

میکائیل

niceroman.ir

نویسنده: پرستو اسحقی

آدرس کانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

(به نام خدا)

با قدم هایی لرزان و خسته؛ تلوتلو خوران از پله ها بالا رفت و دستگیره را پایین کشید و داخل شد.

او زنی که روی تخت با لباس خوابی که بود و نبودش هیچ فرقی نداشت را می پرستید.

با تیرکشیدن شقیقه اش، انگشتانش را به پیشانی اش فشرد و قدم به قدم نزدیک تخت شد.

لباس کاری اش را از تنش درآورد و چهار دست و پا روی تخت خزید.

موهای کوتاه همسرش را بوسید و انگشتان زخمی اش را روی استخوان گونه اش کشید و گوشه ی لبش بالا رفت.

سرپایین آورد و زبانش را به خط سینه ی شراره کشید که باعث شد پلک همسرش بپرد. با تمام مخالفت های خانواده اش او را به دست آورده بود.

در گوشش آرام پیچ زد، جوری که نفس هایش تمام جان شراره را سوزاند.
-شراره ی آتشین من.....

زن پیچ و تاب بر بدن بی نقصش داد که قفسه سینه اش بالا و پایین شد و حال خرابش را به بدترین حالت رساند.

پلک هایش را از هم فاصله داد و چشمان زیبایش را
به رخ مردی که چهره‌اش از خواستن زیاد سرخ شده بود، کشید.

نیم‌خیز شد و دستانش را دور گردنش انداخت و بوسه ای روی شاهرگش زد که مرد از
خود بی خود شد.

-عزیزِ من.....جانِ من.....چرا دیر اومدی!؟

شراره را روی تخت دراز داد و روی تنش خیمه زد و سایه انداخت و با لبخند بزرگی که
روی صورتش بود، بوسه‌ای پراز حس روی مژه‌های مصنوعی‌اش کاشت.

-دلبرِ آتیشی من....کارم طول کشید ببخشید!

با ناز انگشتان بلندش را روی ته ریشش کشید و سرش را پایین کشید و لب هایم را به
اسارت لب های خود در آورد.

این زن تمام او بود.....او را بلد بود و همیشه حواسش بود تا پریشان نشود.
بعد از کارهای سخت و طولانی، فقط او می‌توانست تسکین بدن دردناکش باشد.

دستانش روی سینه هایش مشت می‌شود و چنان با ولع لب هایش را مک می‌زند و
می‌بوسد و توجهی به مشت های بی‌جانِ شراره نشان نمی‌دهد.

عقب می کشد و نفس زنان تک خنده ای به صورت درهم رفته اش می زند.
-خفه شدم آقا....

-من قربون اون آقا گفتنت بشم خب؟
تقصیر خودته که لب های شیرینی داری خانمم!!

با ناز چشم غره ای می رود که دلش آب می شود.
-هی ناز بیا خانم....امشب که کاری کردم فردا نتونی بشینی بازم ببینم چشم غره میری
واسم....!!

با بوسه ای که روی پیشانی به عرق نشسته شراره زد و تنش را از تن همسرش بیرون
کشید و روی تخت طاق باز افتاد.

نالہ شراره هنوز ادامه داشت و او طاقت شنیدنشان را نداشت.
در حالیکه در میان رابطه شان با حرفی که شراره زده بود، او را خشمگین کرده بود
طاقت نیاورد و دست دور کمرعریانش پیچاند و به آغوشش کشید.

-جونم....آروم باش الان خوب میشی!!

اشک تمساح ریخت و با مشت به قفسه سینه ی ستبرش کوبید.
-خیلی نامردی....چقدر گفتم آروم!!

من بعد از پنج سال هنوز به سایت عادت نکردم!!

خیلی گنده‌ای آقا....!!

با چشمانی که ریز شده بود و آتشِ خشم از آن می‌بارید دست مردانه‌اش زیر دل خانم نشست و شروع به مالیدن کرد.

-تو کی قرار یک بارم به حرف من گوش بدی هان؟

شراره بهت گفتم من بچه می‌خوام!

ولی تو چی داری میگی؟ اندامم خراب میشه؟

یعنی کلا قرار نیست حامله بشی؟

پی ته این زندگی به کجا قرار ختم بشه؟

دست از دور کمر شراره با کلافگی بیرون کشید و از تخت پایین رفت.

شلوار و رکابی‌اش را برتن زد.

پنجره تراس را باز کرد تا خشم درونش، بلکه با خنکی هوای بهار، فروکش کند.

-جواب بده شراره....دیگه خسته شدم هر بار موضوع بچه تو این خونه اومده، جواب من

سکوت بوده و بس!

من بچه می‌خوام و توام باید قبول بکنی حله؟!

نیمخیز شد و لباس خواب سرخش را برتن زد و با قدم های آرام کنار همسرش ایستاد.

-میکائیل تو کلی راد.....من همسرتم....خیلی هم دوستت دارم...اما خودت می دونی من
چقدر برای این اندام تلاش کردم و ابدًا دلم نمی خواد خراب بشه!
تازه بعد از چندسال کارم گرفته و دارم مدلینگ میشم.

دست به کمر با اخم نگاهش کرد.

واقعا حرف هایش برای میکائیل منطقی نمی آمد!

-بخاطر مدلینگ شدنِ شما، من حق پدر شدن ندارم؟
مادر و پدرم نباید به آرزوشون برسند و نوهشون رو بغل بکنن؟
چی میگی تو شراره.....

دست روی بازوی میکائیل گذاشت و با لبخندی فریبنده نگاهش کرد.
-منم دلم می خواد نینی تو این خونه باشه!
اما من نمی خوام حامله بشم!

دستی به موهایش کشید و روی کاناپه ولو شد.
-یا خدا خودت بهم صبر بده!
خب پس من تنهایی تولید مثل بکنم شراره خانم؟

شراره بعد از کمی مین مین کردن، بلاخره حرفی که چند ماه است در فکر داشت را بیان
کرد.

-رَحِم اجاره بکنیم!!

صبح زود بیدار شده بود و دیگر میلی به خواب نداشت.
 آرام از تخت پایین رفت و ملافه‌ی سفید را روی تن شراره کشید.
 دیشب بعد از حرفی که به زبان آورد، حتی یک کلمه هم صحبت نکرد تا بلکه به او
 بفهماند که از دستش دلگیر و ناراحت است.

او عاشق شراره بود، تمام دار و ندار او آن دخترک سرتقی بود که روی تخت همچون
 جنینی در خود جمع شده بود.

نگاه از او گرفت و با قدم‌هایی محکم
 از اتاق بیرون رفت و وارد آشپزخانه شد تا چند لقمه‌ای نان در دهان بگذارد تا جوشش
 معده‌اش التیام یابد.

کره و مربای هویجی که از بچگی عاشقش بود را برداشت و پشت میز نشست.
 بعد از اینکه سیر شد
 ، برای خود یک لیوان آب پرتقال ریخت و یک نفس سر کشید.
 از روزهای تکراری زندگیشان، سرسام گرفته بود.
 شراره هرروز با دوستانش در پی گردش و خوشگذرانی بود و شب‌ها به خانه می‌آمد.
 برای همین اوهم بیشتر در اداره می‌ماند تا بلکه در خانه دلش نگیرد.

سوئیچ ماشین را برداشت و بسوی درب رفت که صدای شراره را از پشت سر شنید و
 ایستاد.

چه سریع تاب دوبنده و شورتک کوتاهی برتن کرده بود و پف زیر چشمانش، نشان از تازه بیدار شدنش می داد.

-میکائیلم.....

دست خودش نبود و این عشق او را مانند کودکی کرده بود که با مادر خود بحث و دعوا بکند و بعد مجددا به او پناه ببرد.

-جانم شراره‌ی آتشین من؟!

جلوتر آمد و دست روی قفسه سینه میکائیل گذاشت و بعد با صدایی نازک و نازدار، گفت:

- سلام.....از من ناراحت نباش آقایی.....!!

باور کن بهترین تصمیم همینه....هم تو به آرزوت می رسی هم من!!

- سلام صبحت بخیر....

اول صبحی نمی خوام مجددا بحث بکنیم شراره جان!

برو بخواب...منم برم سرکار...!!

-خوابم نمیاد....بگو که باهام قهر نیستی!؟

لبخند مهربانی زد و دست به موهای شراره کشید.
 -مگه من می‌تونم از دست آتیش خانم قهر باشم؟ نه...!!
 تو نفس منی...!!!

خنده دلبرانه ای کرد و روی انگشتان پا؛ بلند شد و بوسه ای به گوشه‌ی لب میکائیل زد.
 با کاری که شراره کرد، وحشی شد و پهلویش را چنگ انداخت.

-آخ...میکائیل

-جان میکائیل فتنه خانم...
 تو چرا آتیش شدی به جون من؟!

دست دور کمر باریکش انداخت و او را به بوسه ای عمیق و پرمحبت مهمان کرد.
 شراره خوب می‌دانست چگونه قلب میکائیل را به نام خود بکند.
 دست پشت سرش گذاشت و بیشتر به او چسبید اما میکائیل عقب کشید.

-باید برم سرکار...شب می‌بینمت!

ناچار لبخندی زد و سری به تایید تکان داد.

-لطفا مراقب خودت باش!

همیشه نگرانتم میکائیل، شغل دیگه ای نبود که انتخاب بکنی؟

در حالیکه که خم شده بود و کفش‌هایش را می‌پوشید، تک خنده جذابی زد که دل شراره غنچ رفت.
-آتش نشانی عشقِ بانو، شغل نیست که...!!

بعد از خروج میکائیل از پارکینگ، پرده را انداخت و بسوی آشپزخانه رفت.
براساس رژیم غذایی که داشت، صبحانه را صرف کرد.
با صدای زنگ موبایلش، از روی صندلی پایین پرید و با قدم‌هایی بلند از پله‌ها بالا رفت.

نگاهی به عکسِ ماه‌گل انداخت و با لبخندی که روی لب‌ها نشانده‌اش بود سبز را لمس کرد.
-جانم...؟!

-به به شراره جون...چه عجب جواب دادی عزیزم؟

-میکائیل خونه بود برای همین دیشب جواب ندادم!

ماه‌گل با خنده‌ای بلند سوتی زد.

-پس بگو داشتیم به اقامون سرویس می‌دادم!!

روی تخت دراز کشید و کش و قوسی بر تنش داد.

در آینه‌ی روبروی تخت به خود چشم دوخت و راضی پلک بر روی هم گذاشت و جواب رفیقش را داد.

-فضولیش به تو نیومده بچه...زشت!

-من بچه‌ام شراره؟ تو بچه ای که خودت رو با ازدواج متعهد کردی!
وگر نه اینی که تو بچه خطابش می کنی، سه تا پسرِ بچه پولدارِ خوشگل دنبالش موس موس می کنن....

شراره بدون توجه به حرفِ ماه‌گل لبخندی زد و به عکسِ بالای تخت‌شان چشم دوخت. او به تکیه‌گاه نیاز داشت، ماه‌گل مادر و برادری داشت که همیشه پشتوانه‌اش بودند. اما او چه کسی را داشت؟ هیچ‌کس...!!

-من از زندگی‌م راضیم ماه‌گل خانم!
خب پیشده که پشت سرهم زنگ می زدی؟!

-اوکی ادامه نمیدم تا اوقات باز تلخ نشه!
صبح پارمیدا زنگ زد گفت که تولدشه و ازم خواست توروهم دعوت بکنم....میای؟

-چه روزیه؟

-روز نیست شراره....فردا شبه!!

نه نیار که بد حالم گرفته میشه زن...!!

جدیدا میکائیل حساس شده بود و این را حس کرده بود.
اما شانه‌ای بالا انداخت و اهمیت نداد، او از اول همین بود و میکائیل هم این را
می دانست.

-نه نمیارم و همراهیت می کنم!
اما خب چه سبک لباسی باید بپوشیم؟ یا رنگ ستش چجوریه؟

ماه گل جیغی از خوشحالی کشید که موبایل را از گوشش فاصله داد و سری به تاسف
تکان داد.

-چخبرته... پرده ام پاره شد ذلیل شده!!

-اوه، مادمازل شما چند سال پیش پاره اش کردی که....

با حرص جیغی زد و نیمخیز شد که صدای برادرِ ماه گل از میان خنده‌های خواهرش به
گوشش رسید.

-خیلی بی شعوری.... من باید برم بیرون کار دارم!
از پارمیدا بپرس چه سبکی لباس بپوشیم و بعد پیام بفرست.

-اوکی بهت خبر میدم.... باشگاه میری؟

-آره، الانشم دیرم شد از بس وراجی می کنی!
شام هم خونه ی پدرشوهرم دعوتیم...!!

- خفه شو پتیاره....

خوش بگذره....برو به کارات برس بعدا حرف می زنیم.
بهزاد هم سلام می رسونه...!!

-سلامت باشه...خداحافظ!!

موبایل را روی تخت انداخت و کلافه پوفی کشید.
با نگاه به ساعت با عجله از جای خود بلند می شود و لباس هایش را تعویض می کند.

خط چشم باریکی پشت پلک هایش پیاده و رژ سرخ رنگی روی لب هایش می کشد.
-تو بی نظیری دختر..... مطمئناً روزی میاد که جلوی هزاران نفر با اندام بی نظیرت قدم
برمی داری.

فقط کافیه بیخیال همه چیز و همه کس بشی!!

با پیامی که از راننده اسنپ دریافت کرد، کتونی هایش را پای زد و سوار آسانسور شد.
همیشه جلوی ساختمان منتظر ماشین می ماند.
اما یک ماه پیش که حوالی ساعت پانزده ظهر بود، دو جوان موتور سوار مزاحمش شدند
و نگهبان ساختمان این مسئله را به میکائیل رسانده بود.
برای همین میکائیل از او خواسته بود دیگر برای انتظار اسنپ بیرون از ساختمان نرود.

با قدم هایی بلند، دوان دوان از ساختمان خارج شد و به اجبار سری در جواب، سلام نگهبان تکان داد.

در صندلی عقب جای گرفت و نفس نفس زنان لب زد:

-سلام خسته نباشید.

-سلام ممنونم خانم.

بعد از نیم ساعت جلوی درب باشگاه پیاده شد و کرایه را پرداخت کرد. وارد باشگاه شد و چشم چرخاند تا بلکه نسیم را پیدا بکند. اما با شنیدن صدایش از پشت سر با خنده چرخید.

-به به مادمازل.....چطور مطوری؟

چینی به بینی اش داد و همقدم با او بسوی رختکن رفت.
-لاتی حرف نزن چندشم میشه!

نسیم پوزخندی زد و جواب داد:

-تو تا همین پنج سال پیش رفیقِ رفیق من بودی و لاتی تر از من شراره خانم!!
حالا فاز خانومانه برداشتی؟ ولمون کن بینیم ها.....!!

-هیس، خیلی خب.....هوار نکش!!

من هرچی که بودم رو فراموش نکردم!!

بخاطر خودت میگم....

پنج سال پیش هم تو باشگاه نداشتی و بین این همه آدم نمی گشتی!

خانومانه رفتار بکن تا بیشتر از این زندگیت تغییر بکنه!

نسیم، کلافه دستی به موهای پسرانه‌اش کشید و سری به معنای باشه تکان داد.

-آفرین دختر خوب....

من برم شروع بکنم....باید سریع تر برگردم خونه!!

لبخندی همراه با چشمک نثارش کرد و از رختکن خارج شد.

بعد از گرم کردن بدنش، تردمیل را روشن کرد و به آرامی قدم برداشت.

پچ پچ خانم‌های دیگر را در مورد اندام خود می شنید و همین باعث میشد احساس غرور

کند.

او همین بود!

پر از غرور، تکبر و نیز خودخواه....!!!

نگاهی به ساعت انداخت و بلاخره از ورزش دست کشید.

طاق باز دراز کشید تا نفسی تازه کند.

حضور نسیم را در کنارش حس کرد و پلک هایش را ازهم فاصله داد.

-مگه قرار نبود تا هشت بری خونه؟

-آره، ولی جون تو تنم نموند یکم استراحت کردم.
الان میرم!

-برم تاکسی بگیرم برات؟

-نه با اسنپ میرم.

کلید را روی قفل انداخت و درب را باز کرد.
صبح پرده هارا کشیده بود و حالا تمام خانه در تاریکی فرو رفته بود.

لواستر را روشن کرد که میکائیل را روی کاناپه، دراز شده دید.
-سلام...خسته نباشی!!

-سلام عزیزم، نگرانم شدم کجا موندی پس!؟

وسیله‌هایش را روی میز گذاشت و مانتو را از تنش بیرون کشید.
اخم میان ابروهای میکائیل بخاطر نیم‌تنه ای که نافش را به نمایش گذاشته بود را دید
و به روی خود نیاورد.

-ترافیک بود...ده دقیقه دوش می‌گیرم بعد آماده بشیم بریم!!

-لباست چرا...-

میان حرف میکائیل پرید و دستانش را بالا آورد.

-همسر عزیزم هرروز قرارِ درمورد لباس بامن بحث بکنی؟-

مگه وقتی انتخابم کردی، همین شکلی نبودم؟

-خب بودی که بودی....ولی روز به روز بدتر میشی!

شراره پدرِ من آبرو داره.....حاجی اینجوری ببینتت سخته می کنه!!

چشمانش را در حدقه چرخاند و بدون اینکه جوابش را بدهد وارد حمام شد.

سریع دوش کوتاهی گرفت و حوله را پوشید و بیرون آمد.

میکائیل هنوز سر جای اش نشسته بود و سرش را میان دستانش گرفته بود.

برای اینکه بحثشان باعث قهر نشود جلو رفت و دست روی شانهاش فشرد.

-عزیزم

چشمانش کاسه‌ی خون بود. نگاه خسته‌اش شراره را در بر گرفت و از جای بلندشد.

-جانم

خنده دلبرانه ای کرد و مچ دستش را میان انگشتانش گرفت و بسوی اتاق کشید.

-تو واسم لباس انتخاب بکن!!-

کمد را باز کرد و به لباس ها چشم دوخت!!
همه ی لباس هایش باز بود...اما میان بد و بدتر؛ ناچارا بد را انتخاب کرد.

-میگم این سرهمی سرخابیت رو بپوش...بعد مانتوی بلند سفیدت رو.....!!

چشمانش را مظلوم کرد.

-مانتوی گتی سفیدم رو بپوشم؟؟

-چشماتو گرد نکن می گیرم می خورمت...باشه اصلا هرچی دلت می خواد بپوش!!

آرایشش تکمیل شد و با کمک میکائیل لباس هایش را نیز پوشید.
شال سرخابی توری را آزاد روی موهایش انداخت.

-بریم میکائیل جان؟

شانه را سر جای اش گذاشت و دست شراره را میان انگشتان مردانه اش فشرد.

-بریم فتنه.....

ماشین را جلوی درب خانه ی پدرش پارک کرد و شیرینی و گل را از صندلی عقب برداشت.

از پنج سال پیش که از خانواده‌اش جدا شد، تصمیم گرفت حتی اگر روزی چهاربار هم به مادرش سر بزند، همراه شیرینی و دسته گل باشد.

با باز شدن درب میکائیل خندید. مادرش همین بود! صدای ماشینش را می‌شناخت و زود درب را برایشان باز می‌کرد.

درب ورودی باز شد و مرضیه با خنده‌ای که روی لب هایش بود با قدم های بلند، خود را به پسرش رساند و او را در آغوش کشید.

-دور سرت بگردم میکائیل من....تصدقت بشم، قربونت برم خوش آمدین....!!

-خدانکنه مادر..... من به فدات....!!

شراره فشار انگشتانش را دور بند کیفش زیادت‌تر کرد و باصدایی که خشم درون آن موج می‌زد لب زد:

-سلام مامان مرضیه....منم خوبم....!!

-سلام عروس گلم....خوش آمدی عزیزم....شرمنده ها با دیدن میکائیل حواسم پرت شد. بفرمایید داخل....

-خواهش می‌کنم....دشمنتون شرمنده!!

مرضیه داخل شد و میکائیل دست پشت کمر شراره گذاشت تا ابتدا او داخل برود.

سلامی به جمع دادند و ابتدا با پدرش روبوسی کرد.

-سلام حاجی...خوبین؟

-سلام پسر...خوبم...چشمات چرا قرمز...؟؟

-از کار اوادم، خسته‌ام خوب میشه!!

-خدا پشت و پناهت باشه!!

با عموزت هم دست داد و روی‌اش را بوسید.

با زن عمو فیروزه و دخترعموی‌اش نیز صحبت کرد و کنار شراره روی مبل جای گرفت.

با اشاره‌ی زن عموی‌اش، مهدیه به آشپزخانه رفت و برایشان چایی و شیرینی آورد و

روی عسلی جلوی پایشان گذاشت.

با مهربانی لبخندی زد و تشکر کرد.

-مرسی مهدیه خانم...چقدر بزرگ شدی!

حال و اوضاع درست چطوره؟

هنوز سن زیادی نداشت اما شراره حتی به اوهم حسادت می‌کرد.

او نمی‌خواست، میکائیل با خانواده‌اش یا اقوام صمیمی بشود.

مطمئن بود که آن موقع، با حرف هایشان بینشان فاصله می‌انداختند.

با صدای میکائیل که او را مخاطب قرار داده بود، افکارش را دور کرد.
لبخند مصنوعی زد و سری تکان داد.
جان

حواست کجاست خانمم؟!
مهدیه می‌گه قرار کنکور شرکت بکنه، تعجب کردم.
یهو بزرگ میشن بچه‌ها...

لبخندش را به اجبار بزرگ‌تر کرد و رو به مهدیه با ناز گفت:
عزیزدلم..... امیدوارم موفق باشی!
درسته همه‌مون زود بزرگ شدیم!

مهدیه گوشه‌ی چادرش را میان انگشتانش پیچید و با خجالت لب زد:
ممنونم ازتون..... من برم کمک زن‌عمو مرضیه!!

میکائیل با پدرش درمورد کار و بار شروع به صحبت کرد و شراره کلافه از
صحبت‌هایشان، به اجبار بلند شد و بسوی خانم‌ها در آشپزخانه قدم برداشت.

-کمک لازم دارید مامان...!؟

مرضیه برگشت و دست به سمتش دراز کرد.

زن خوش برخورد و مهربانی بود، اما شراره چنان دل چرکین بود که حتی او را هم قبول نداشت.

-بیا عروس خوشگلم...بیا از خودتون بهم بگو؟!
بعد از مدت ها مهمون اومدی اصلا اجازه نمیدم دست به سیاه و سفید بزنی!!

مظلومیت را در صدا و صورتش ریخت و گفت:
-خوبیم مادر جون...!این چه حرفیه وظیفمه!!
شرمنده که نمی تونیم زود به زود بهتون سر بزنین!!

مرضیه ابتدا رو به مرضیه لب زد:
-فیروزه جان میشه لطفا حواست به غذاها باشه ممنونت میشم...
بعد دست شراره را گرفت و روی صندلی، پشتِ میز غذاخوری نشاند.

-مادر دورت بگردم...از بچه چه خبر؟ اقدام نکردید؟

خشم در تمام سلول های تنش پخش شد.
-نه ماما جان...از الان بچه می خواییم چی کار آخه؟!

-نگو دختر.....بچه برکت و شیرینیه زندگیه!!
من و حاجی آرزو داریم نوه مون رو بغل بکنیم!!
لطفا اقدام کنید....

به اجبار سری تکان داد، اما در دل نقشه ها می کشید.
- با میکائیل صحبت می کنم!

- آره عزیزم باهش حرف بزن و راضی ش بکن!
من قبلا حرفش رو پیش کشیدم اما گفت که خودش هنوز بچه نمی خواد!

از حرف آخر مرضیه شاد شد و لبخند مسخره ای زد.
صدای حاج علی باعث شد به صحبت هایشان خاتمه بدهند.

- خانم پس این شام چی شد؟ میکائیل از سرکار اومده و گرسنشه!!

- اومدم حاجی.... یکم صبور باش!
الان میز رو می چینم!

- سفره بنداز مرضیه خانم!!

اخیرین ظرف خورشت را هم می آورد و در کنار میکائیل جای می گیرد.
حاج علی نگاهی به موهای شراره که کامل بیرون افتاده بود چشم می اندازد و سری با
تاسف و حرص تکان می خورد.

با ولوم پایینی رو به شراره لب می زند:
-عروس...شالت رو بکش جلو؛ ا... اکبر!!

دندان روی هم می فشارد و چشمانش را به صورت همسرش می دوزد.
کسی حواسش به آنها نبود و میکائیل از این بابت نفس راحتی می کشد.
دوست نداشت در برابر، عموی اش حرفی بینشان رخ بدهد.

پلک بروی هم می گذارد و انگشت دستش را می فشارد.
-شالت رو درست کن عزیزم.

موهایش را با دست به عقب می راند و شال را سفت تر دور گردنش می پیچاند.
میکائیل از حرص خوردن شراره، لبخند ریزی می زند که سقلمه‌ای به پهلوی اش
می کوبد.

-عزیزم و زهرمار.....می خواید چادر بیارید بیچم به خودم!!

-نه عزیزم همینجوری بهتره!!

-آهان اوکی!!

ادامه‌ی وقتشان را در سکوت سپری کردند که با صدای زنگ، میکائیل ظرف هارا به
دست مهدیه می سپارد و بسوی آیفون می رود.

تصویر محمدمهدی را می‌بیند و درب را باز می‌کند.

از خانه بیرون می‌رود و روی ایوان می‌ایستد.

-به به آقا محمدمهدی...چخبر!؟

-داداش...آی خدا...کاش ازش یک چیز دیگه خواسته بودم.

در آغوش هم فرو می‌روند و میکائیل بوسه‌ای روی شقیقه اش می‌کوبد.

-دل‌م برات تنگ شده بود بچه!!

-داداش من بیست و شش سالمه، دیگه بچه نیستم!!

بسوی خانه قدم برمی‌دارند.

-تو داداش کوچولوی منی...همیشه!!

محمدمهدی در آشپزخانه شام خود را صرف می‌کند و با عجله بیرون می‌آید.

از باشگاه رسیده بود و بشدت خسته بود.

اما حضور میکائیل، خستگی را از جانش دور کرده بود.

عموزت از روی مبل بلند می‌شود و با حاج‌علی و بقیه خداحافظی می‌کند.

میکائیل دستش را سفت می‌فشارد.

-چه زود عموجان....

- فردا باید برم بانک میکائیل، مهدیه هم آزمون داره باید زود بخوابیم.

- پس حرفی نیست. اصرار بیخودی نمیکنم! امیدوارم آزمونش هم خوب باشه!!
خدانگهدار.....!!

شراره برای اینکه با مهمان ها خداحافظی نکند. به بهانه‌ی سرویس، تنهایشان گذاشته بود.

- عموجان از عروس هم خداحافظی بکن!

- چشم حتما... خوش آمدید.

همراه بقیه تا جلوی درب حیاط بدرقه‌شان کرد.
دست دور گردن مادرش پیچاند و درحالیکه قربان صدقه‌اش می‌رفت باهن به داخل برگشتند.

درحالیکه دست‌هایش را با دستمال کاغذی خشک می‌کرد از سرویس بیرون آمد و متعجب لب زد:

- ای وای... عمواینا تشریف بردند؟
نشد باهاشون خداحافظی بکنم!

میکائیل دست دگر کمرش انداخت و بسوی مبل ها قدم برداشت.
-اشکال نداره خوشگلم....بیا بشین!!

محمد مهدی روی زمین نشست و تلویزیون را روشن کرد و بعد با صدای بلند لب زد:
-داداش....امشب فوتباله....می بینی؟

-آره بزن شبکه سه....

-عزیزم کی قراره بریم؟ من خسته شدم؟

با حرف شراره نگاهی به ساعت انداخت، ده و نیم را نشان می داد.

-نیم ساعت دیگه میریم عزیزم!!!
مرضیه ظرف میوه خوری را روی میز گذاشت و نشست.

-حاج بابا کارهاتون خوب پیش میره؟
محمد مهدی که اذیتتون نمی کنه؟

-تو که بودی راحت تر بودم!
بلاخره تو با تجربه تر از برادرتی اما خداروشکر راه افتاده و خوب می تونه مغازه رو
بچرخونه!!

-خوبه.....بهش اجازه‌ی بیشتری بدین تا خودش رو بهتون ثابت بکنه!!

محمد مهدی چشمکی به میکائیل زد که باعث شد آرام بخندد.

با صدای شراره‌ی نگاه حاج‌علی به سمتش برگشت.

-حاجی من می‌خواستم طلا بخرم!

سرویس جدید شیک هست؟

دستی به محاسنش کشید و لب روی هم فشرد.

پنج سال پیش چه بحث‌هایی که نکردند!

میکائیل انگار ادم دیگه‌ای شده بود و تفاوت‌هایشان را متوجه نمی‌شد.

بلاخره مجبورشان کرده بود تا به خواستگاری شراره بروند و او بعد از چندسال هنوز هم

اورا قبول نداشت.

-عروس، تصمیم دارم وقتی بچه‌دار شدین یک سرویس زیبایی که نگه‌داشتم رو بهت

هدیه بدم!!

امیدوارم زودتر من رو به آرزوم برسونی.....!!!

ابتدا لبخند از روی لب‌هایش پاک شد اما بعد با فکری که به مغزش زد، خنده ریزی

کرد.

زیر لب با خود زمزمه کرد:

-شراره یک تیر و دو هدف، بزنش!!

صدایش را بالاتر برد و گفت:

-حاجی.....فرقی که نداره بچه رو خودم به دنیا بیارم یا کسی دیگه؟

رنگ از رخ میکائیل پرید و بقیه با بهت بهم نگاه کردند.

-یعنی چی عروس؟

-یعنی اینکه قرار با رحم اجاره ای بچه دار بشیم!

خندید و توجهی به چهره‌های بهم‌ریخته‌ی اعضای دیگر توجهی نشان نداد.

-مگه نه میکائیل جان؟

چون خب بلاخره من ورزش می‌کنم و بچه‌دار شدن عضلات رو بهم میریزه!

برای همین خواستم مطمئن بشم که اون سرویس زیبا حتما مال من میشه یا نه؟!

حاج‌علی با چهره‌ای که رو به کبودی می‌رفت از روی مبل بلند شد و عربده کشید.

-حیا رو خوردی یک لیوان آبم روش....دختره‌ی چشم سفید!

تو وصله‌ی اشتباه این خانواده‌ای.....

میکائیل به سمت پدرش رفت و بازوی‌اش را گرفت تا او را به آرامش دعوت بکند اما

حاج‌علی، خودش را عقب کشید.

-کجای این دختر به تو می‌خورد میکائیل؟

چرا هم خودت رو هم مارو بدبخت کردی هان؟
وقتی خودتون می تونید بچه دار بشید، اجازه مجاره چیه؟

-حاجی آروم باش توضیح میدم!

-ساکت شو.....دیگه حرفی ندارم!
پنج سال پیش مگه به حرفم گوش دادی که الان بدی؟! نه.....

بسوی اتاقش قدم برداشت و شراره لبخند شیطانی زد.
زهرش را ریخت.....!!!

بازوی شراره را میان انگشتانِ پرقدرتش فشرد و درب خانه را باز کرد و هولش داد.
شراره سکندری خورد اما به زور تعادل خود را حفظ کرد تا روی زمین پخش نشود.

درب خانه را چنان بهم کوبید که شانه‌های شراره از ترس بالا پرید.
اولین بار بود که میکائیل را چنین خشمگین می‌دید.
با چهره‌ای که سرخ شده؛ عریده کشید:

-تو دشمن این خانواده‌ای یا عروس!؟

این چه زری بود که زدی؟
 من کی تصمیم گرفتم رحم اجاره بکنم که خودم خبر ندارم؟
 امشب بلایی به سرت بیارم که اون روی میکائیل روهم ببینی!!

از ترسِ حرف میکائیل چند قدم عقب تر رفت و با اخمی که میان ابروهای اش جا خوش کرده، با تته پته لب زد:
 -چته میکائیل جان؟
 مگه من دیشب بهت نگفتم رحم اجاره می کنیم؟
 تو و خانوادهات بچه نمی خوایید؟
 منم راضی ام یک زن دیگه بچه مون رو حمل بکنه!

دکمه های پیراهنش را یک به یک باز و نزدیکِ شراره میشد.
 -تو مگه زن من نیستی؟
 مگه نازایی که بخوام رحم اجاره بکنم؟
 پس خودت چه کاره ای اینجا...؟

چانه اش از لحنِ تند میکائیل لرزید و او حساسیت میکائیل را روی اشک هایش خوب بلد بود.

-با من اینجوری حرف زن!
 ندیدی پنج ساله شبانه و روز دارم ورزش می کنم تا اندام ایده آلم رو داشته باشم؟
 حالا بخاطر یک بچه، چند سالم رو به باد بدم؟
 چی میشه رحم اجاره بکنیم؟ برای تو که عالیه....

میکائیل چشم غره رفت و مچ دستش را گرفت و درحالیکه شراره حرف میزد به سمت
 اتاقشان قدم برداشت.
 اما وقتی توجه میکائیل را ندید، جیغ کشید و خودش را کشید تا همراه او نشود.

-می شنوی میکائیل؟
 هم زنت با اندام خوب پیشته، هم بچت!!
 به خودت بیا.....ولم کن مچ دستم شکست!!

-خفه شو شراره....خسته شدم از بس توی پنج سال فقط بله چشم ارباب گفتم بهت!!
 تاج سرمی....رووی تخم چشمام جاداری؛ اما من دوست دارم بچهام توی شکم مادرش
 بزرگ بشه!!

-من نباید باردار بشم ای کاش بفهمی!!
 زندگی مون رو بهم نریز میکائیل....بزار بچه بیاد تا توام آروم بشی!!

بدون هیچ ملایمتی به تخت سینه‌اش می‌کوبد که به پشت روی آن میفتند.
روی تنش سایه می‌اندازد و پوزخند گوشه‌ی لبش جا خوش می‌کند.

نفس‌های گرمش را روی صورت درهم شراره پخش می‌کند و با نگاه به لب‌های اش لب
می‌زند:

-امشب باردارت می‌کنم شراره.....

-ولم کن میکائیل.....بلندشو دیوونه بازی در نیار!!

-دیوانه‌ام کردی!

بسه، پنج ساله دنبالت دارم موس موس می‌کنم!
یک بارم حرف من باید توی این خونه انجام بشه!!

-تو مگه عاشق من نیستی؟

اخه چجوری آدم عاشق به معشوقه‌اش آسیب میرسونه؟!
بلندشو لطفا باهم صحبت کنیم!!

انگشت مردانه‌اش روی گونه‌اش می‌نشیند و به آرامی نوازشش می‌کند.
بوسه‌ای آبدار پشت گوشش می‌زند که زن به خودش می‌لرزد.

-عزیزدلم.....تو تمام جان منی شراره.....!!
اما کار ما با حرف حل همیشه که، باید عملیش بکنیم!!

شال سرخآبی را از دور گردنش باز می کند و موهای اش را دست می کشد.
لب های اش تمام صورت و گردن شراره را مَهر می زند.

لباس زیر توری اش را از دو طرف می کشد که صدای پاره شدنش در فضا می پیچد و
شراره هین می کشد.

مشتش را روی قفسه سینه ی شراره سفت می کند و پهلوهای اش را لمس می کند.
او در رابطه همیشه خشن و حرفه ای بود.
شراره پیچ و تاب بر تنش داد و بلاخره دست دور گردن میکائیل انداخت.

دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید و نفس زنان از شراره جداشد.
بالشت کوچک را از گوشه ی تخت برداشت و زیر کمرش گذاشت.

-تکون نمی خوری شراره.....

میکائیل را به عقب هول داد و از روی تخت بلندشد.
سرازیری آب گرمی را روی ران پاهایش حس کرد و با عصبانیت بسوی حمام قدم برداشت و توجهی به داد و بیداد های او نشان نداد.

عصبانیت خود را سرگلدان خالی کرد و به سمت دیوارِ اتاق کوباند و از کنار تکه های شیشه گذشت.
شلوارکش را پوشید و از اتاق خارج شد.
کابینت را باز کرد و از میان سه بسته‌ی سیگار، یکی را برداشت و جلوی تلویزیون روی کاناپه نشست.

فندک را زیر سیگار گرفت و روشن کرد.
پک عمیقی زد که سینه‌اش سوخت!
اهل سیگار نبود اما چنان حالش خراب بود که حس می‌کرد شاید اینگونه آرام شود.

از حمام بیرون آمد و حوله را دور تنش پیچاند و سریع قرص ضدبارداری را از کیفش بیرون کشید و بالا انداخت.

نگاهی به آشفتگی اتاق چشم دوخت و از رختکن جارو را برداشت و خرده شیشه ها را جمع می کند.

جارو برقی را روشن می کند و یک بار هم با آن تمیز می کند تا شیشه ای نماند.

لباس خواب حریر تا روی زانواش می پوشد و موهای اش را شانه می زند. نگاهی به ساعت می اندازد، از چهار و نیم بامداد گذشته بود.

زیر دلش تیر کشید و به سختی روی تخت دراز کشید. میکائیل همیشه در رابطه مراقب بود تا آسیبی نبیند اما این بار چنان با خشونت پیش رفته که جانی در تنش نمانده بود. خشنود از اینکه حاج علی را به اوج خشم رسانده بود لبخندی زد و پلک های خسته اش را روی هم گذاشت.

نگاهی به جاسیگاری انداخت و چشمان خسته اش را روی هم گذاشت و پوفی کشید. چندین سیگارش بود؟ شمارشش از دست در رفته بود. شانه ای بالا انداخت و سیگار را خاموش کرد و نیمخیز شد.

نگاهی به آفتاب که از سوی مخالف بیرون می‌آمد، انداخت و درب شیشه‌ای تراس را باز کرد.
دم عمیقی از هوای پاک صبح گرفت.

کمی بعد به اتاق برگشت تا لباس پوشیده و به اداره برود.
نیم‌نگاهی به شراره که غرق خواب بود انداخت و پوزخندی زد.

-چرا باید وقتی زخم هست دنبال یک زن دیگه بدو بدو کنم؟
نمی‌تونم بفهمم چی توی اون مغزت می‌گذره!!

شلوار و پیراهنش را تن زد و موهای‌اش را شانه زد و ادکلن را روی خودش خالی کرد
تا بوی سیگار را خفه کند.

سوار ماشین شد و از خانه دور شد.
با ابهت وارد اداره شد که بقیه همکاران از جای بلند شدند.

-سلام صبح تون بخیر آتش‌یار...!!

-سلام دوستان، صبح شما هم بخیر....بفرمایید بنشینید!!

وارد اتاق خودش شد و پشت میز جای گرفت.

افکارش درگیر حرف های شراره بود و متوجه ورود یکی از آتش نشان ها نشد.

-قربان....صدام رو می شنوید...حالتون خوبه؟!

-ها؟....بله بله خوبم.....بفرمایید؟!

-تشریف بیارید کنارهم صبحانه میل بکنیم!!

-نوش جان صرف شده....شما بفرمایید!!

-با اجازه...

سرروی میز گذاشت و پلک برروی هم گذاشت اما هنوز چند دقیقه نگذشته بود که درب اتاقش یهوویی بازشد.

-رییس...ماموریت داریم!

-اومدم....بجنبید زود.....

سریع آماده شده و جلوی ماشین آتش نشانی کنار راننده جا گرفت.

-سریع باش.....

یک مغازه آتش گرفته بود و مادرو دختر کوچکی در آن گیر کرده بودند.
شیلنگ آب را همراه دو نفر دیگه از بچه ها به دست گرفتند و نزدیک تر رفتند.

مردم را کنار تر کشیدند.

میکائیل با صدای بلند داد زد:

-برید عقب....همه دور بشید....باز کن آب رو!!

آب را به منشا آتش می گرفتند و کم کم در حال خاکستر شدن بود.
او عاشق کارش بود.....

با کم شدن آتش، شیلنگ را به دست یکی دیگر از بچه ها داد و به داخل رفت.

نگاهی به اطراف انداخت و وقتی آن دو نفر را در گوشه‌ی مغازه یافت سریع جلو رفت.
کودک را در آغوشش کشید و کیف زن را گرفت و پشت سرش کشید.

آتش حالا کاملا خاموش شده بود و اورژانس بیمار را به بیمارستان منتقل دادند.

جلوی شرکت خدماتی ایستاد و نگاهی به تابلو آن انداخت.

'شرکت خدماتی همتا'

نفس عمیقی کشید تا به خود مسلط باشد.

دستی به چادرش کشید و داخل شد، از چند پله‌ی کوچک آن گذشت و درب چوبی را
باز کرد.

داخل شد و نگاهی به اطراف انداخت.
یک زن از اتاقی بیرون آمد و نگاهی به او افتاد.
با لبخندی که از استرس بود، جلو تر رفت.

-سلام خانم....!!

-سلام عزیزم، بفرمایید؟

-برای کار مزاحم شدم....من چیکار باید بکنم!!

-عزیزم ظرفیت ما پر هست و نیازی به نیروی جدید نداریم.

از صبح ساعت هشت دنبال کار بود و از همه نه شنیده بود.
خسته و غمگین روی صندلی جای گرفت.

-حالت خوبه دختر جون؟

-نه خوب نیستم....یکم بشینم نفس تازه بکنم اگر اجازه بدید، بعد میرم!!

از پشت میز برخاست و بسوی اتاقی که حدس میزد آشپزخانه باشد رفت و با یک
لیوان آب برگشت.

-رنگت پریده.....می‌خوای با اورژانس تماس بگیرم؟

لیوان آب را گرفت و چند قلوپ از آن خورد و مژه‌های پرپشتش را روی هم گذاشت.

-نه خانم.....الان خوب میشم!!

بیخشید مزاحم شماهم شدم.....!!

-راحت باش عزیزم.....بنشین تا حالت خوب بشه!!

با ورود زن میانسالی که شیک بود، آن زن از کنارش بلند شد و بسوی او رفت.

-سلام مهتا جان....کجا بودی از صبح؟

-وای وای نپرس.....درگیر کارای اداری بودم!!

بعدش هم که رفتم خونه، تازه تونستم کارهام رو تموم بکنم!

چخبر از مشتری‌ها؟

-خسته نباشی، اشکال نداره!

امروز هم از صبح مشتری بود و بچه‌ها رو می‌فرستادم!

الان فقط خانم اکبرزاده هم چند دقیقه‌ی پیش تماس گرفتند اما خب همه‌ی بچه‌ها

سرکار بودن!

-ممنونم.....اوه یعنی برای مرضیه نیرو نداریم؟

تماس بگیر ببین کدوم از بچه ها خالی شده؟!

-زنگ زدم کسی نبود!

منم خجالت می کشم تماس بگیرم و نه بیارم!!

از روی صندلی بلندشد و با خجالت لب زد:

-من می تونم برم خانم.....!!

نگاه همتا و منشی اش به او دوخته شد.

مهتا دقیق تر نگاهش کرد، او را نمیشناخت!

-تو کی هستی دختر؟

-من دنبال کار اومده بودم....ولی ایشون گفتند نیازی به نیرو ندارید.

خواهش می کنم اجازه بدید من برم!

من به کار نیاز دارم.....لطفا

همتا نگاهی به نرگس انداخت و بعد به سمت او برگشت.

-بیا اتاقم دخترجون....نرگس تماس بگیر بگو نیروی جوان برایش می فرستم!!

خوشحال سر بالا برد و خدایا شکرتم زمزمه کرد و پشت سر همتا وارد اتاق شد.

جلوی میز سرپا ایستاده بود.

- ما برای استخدام مصاحبه کاری داریم!
اما الان چون عجله داریم و من دلم نمی‌خواد به دوست چندین ساله‌ام نه نیارم بدون
مصاحبه می‌فرستمت!

- ممنونم خانم... لطف می‌کنید.

- باید کارت رو درست انجام بدی، اگر خانم اکبرزاده ازت راضی باشه استخدامت
می‌کنم!

حالا هم کدملی و شماره تلفنت رو بده بهم و برو از نرگس خانم آدرس بگیر!!

- چشم....

زیپ کیف را باز کرد و کدملی‌اش را برداشت و روی میز گذاشت.
همتا نگاهی به کدملی و بعد به او دوخت!

- خیلی زیبایی مهیاس بزرگمهر....!!

لبخند خجولی زد و سر پایین انداخت. این زیبایی ظاهری را دوست نداشت.
حتی با وجود حجاب کاملی که داشت، بارها برایش دردسر ایجاد کرده بود.

- من شب بعد از اینکه با مشتری صحبت کردم، بهت پیام میدم و خبرت می‌کنم!

اگر این کار رو می‌خوای پس درست انجامش بده.

-حتما... با اجازه تون خانم!!

از اتاق بیرون آمد و با لبخند نامحسوسی آدرس را از نرگی خانم گرفت.

-برو دختر جون... انگار قسمتت بوده که استخدام بشی!

برو خدا پشت و پناحت!!

-ممنونم... خدانگهدار تون!!

از ساختمان خارج شد و سربالا گرفت.

-دمت گرم رفیق... فکر کردم امروز کلا فراموشم کردی!

عاشقتم... هزاران بار شکرت!

سوار تاکسی شد و کرایه را پرداخت کرد.

مجددا نگاهی به کاغذ میان انگشتانش چشم دوخت!

-اوه چه مایه‌دار...!!

چقدر دنیای ما آدم‌ها متفاوته خدا جونم!

بعضیامون بخاطر چند قرون التماس صد نفر رو می‌کنیم و بعضیاهم اینقدر پول دارند

که.....

دم عمیقی گرفت و به آفتاب در حال غروب چشم دوخت.
 -عیب نداره.....تو همه جوری برای من عزیزی!
 حواست بهم باشه....

با صدای راننده از افکارش بیرون آمد.
 -رسیدیم خانم.....همینجاست؟

نگاهی به درب خانه انداخت و سری تکان داد.
 -بله درسته،ممنون ازتون آقای راننده!!

-خواهش می کنم!

پیاده شد و ابتدا صلواتی زیر لب گفت تا استرسش را کنترل بکند.
 -توکل به خودت....
 آیفون را فشرد و عقب ایستاد.
 با بازشدن درب، آنرا هول داد و داخل شد!
 حیاطی با گلهای رنگارنگ و چند درخت میوه باعث لبخند بزرگش شد.
 با قدم هایی بلند بسوی زنی که روی ایوان ایستاده بود، حرکت کرد.
 دست به نرده گرفت و چند پله را بالا رفت.

-سلام خانم خوب هستید، من مهیاس بزرگمهر هستم!
از شرکت خدماتی مزاحم تون شدم.

مرضیه جلوتر آمد و با چشمانی برق زده نگاهش کرد.
-به سلام علیکم خانم خانما.....چقدر خودتون و اسمتون زیباست!
مراحمی دخترم....بفرما داخل!!

-ممنون لطف دارید خانم اکبرزاده!!

دست پشت کمر مهیاس گذاشت و به داخل هدایتش کرد.
-بفرمایید....اسمم مرضیه است!
با فامیلی که صدام می زنی فکر می کنم مدرسه ام
آخه من مدیرم....

خنده ی نخودی کرد و ببخشیدی زیرلب زمزمه کرد.
-هیچ نامحرمی خونه نیست راحت باش!
وسیله هات رو می تونی توی اون اتاق بغلی بزاری!
بعد بیا کمک من....!!

-چشم....

درب اتاق را باز کرد و داخل شد.
نگاهی به کل اتاق انداخت و میخ عکس روی میز شد.

پسری با خنده‌ای که از ته دل بودن آنرا میشد تشخیص داد.
کیف و چادرش را روی تخت گذاشت و روسری‌اش را در آینه قدی درست کرد و از
اتاق بیرون رفت.

مرضیه در آشپزخانه بود و عطرخوش غذای‌اش در خانه پیچیده بود.

-بخشید خانم...من باید چیکار بکنم!؟

-من دیشب مهمون داشتم،امروز کمرم درد گرفت بقیه کارها نصفه موند!
تا یکی دو ساعت دیگه حاجی و محمدمهدی سرمی‌رسند.
لطفا کمکم کن آشپزخونه رو جمع و جور بکنیم!

-چشم خانم....

-چشم سلامت خوشگل خانم!!

نگاهی به ظرف های روی کابینت انداخت و چشماش گرد شد.
اما نباید غر میزد او به این کار نیاز داشت!
بند پیشبند را دور کمرش سفت کرد و شیر آب را گرم کرد.

-از خودت برام بگو مهیاس جان...البته اگر دلت خواست!

من دختر ندارم که باهاش حرف بزنم و درد و دل بکنم... برای همین هرکسی رو می بینم دلم می خواد بشینم ساعت ها باهاش صحبت بکنم!!

-این چه حرفیه خواهش می کنم، من از چی بگم؟ شما پرسید من جوابتون رو میدم. بله درسته، تنهایی سخته!!

-از خودت، سن و سالت...خواهریا برادر داری؟
درس می خونی؟ نیروی جدیدی؟ چون تا حالا ندیده بودمت...

-بله من بیست سالمه...نه تک فرزندم مرضیه خانم!
با پدرم زندگی می کنم!

بله امروز رفته بودم برای استخدام که نیرویی نبود و من رو فرستادن خدمتتون!!
مرضیه از پشت اجاق گاز کنار رفت و خرید هایی که امروز کرده بود را در یخچال گذاشت.

نگاه مهیاس به گوشت ها افتاد و سر پایین انداخت.
آرام زیر لب با خود شروع به صحبت کرد.

-چند وقته گوشت نخوردی؟ یک ماه...دوماه...سه ماه...شایدم از روزی که بابا رو بردن!!

با صدای مرضیه به خود آمد.
-خب پس...خوش آمدی!

باید به همتا بگم از این به بعد فقط تورو برای کمک بفرسته!
بدجور توی دلم نشستی!!

-لطف دارید....حالا باید فردا ببینم استخدام میشم یا نه!!

-چرا نشی؟ دختر به این خانومی، سربه زیری و درست کار!!!
مطمعنم به من زنگ می زنه پس من هم تعریف رو می کنم!!

-لطف می کنید!
ممنون ازتون خانم اکبرزاده.....

-وای وای تازه گفتم بهم بگو مرضیه!

نخودی خندید و سری تکان داد.
چشم مرضیه خانم!!

-آفرین دختر خوب....ظرف ها که تموم شد شما گردگیری بکن بی زحمت!
من خودم سبزی رو پاک می کنم!

-چشم.....

روی کابینت و میز را دستمال کشید و کف زمین را طی کشید.
با توصیه ی مرضیه، دستی به نشیمن هم کشید.

نگاهی به ساعت انداخت. ساعت ۹ شب بود.
دستی به پیشانی‌اش کشید و روی مبل جا گرفت.
چشمانش تار می‌دید و مطمئن بود که فشارش افتاده است.

-مهپاس جان... کارت تموم شد؟
وای خدا... چت شد دختر؟ فشارت افتاده؟

-نه نه نترسید... خوبم!
یکم سرگیجه دارم.....

-تکون نخور برات آب قند بیارم!
خاک به سرم حواسم بهت نبود!

-نگید تورو خدا.....

بعد از اینکه حالش جای آمد به آشپزخانه رفت و کنار مریضه ایستاد.
-کاری هست انجام بدم مریضه خانم؟

-بشین عزیزم... دیگه کاری نیست!
شام می‌خوری بعد میری!

-نه نه من نمی تونم تا دیر وقت اینجا بمونم!!

باید زود برم خونه....

مرضیه با ناراحتی نگاهش کرد که مهیاس ببخشیدی زمزمه کرد.

-واقعا؟

باشه خب اگر اینجوریه صبر کن شامت رو بکشم بیر خونه!!

-نه خانم نیاز نیست....شرمنده ام نکنید!!

-دیگه زیادی تعارف می کنی!

بشین خستگی در بره، منم برات شام بکشم!

-چشم ممنون.

در یک ظرف پلاستیکی برنج و در ظرف دیگری قرمه سبزی کشید.

در کیسه برای اش سبزی گذاشت.

در یک سبد برایش گذاشت و بسوی یخچال رفت.

از میوه‌هایی که امروز خریده بود نیز در سبد گذاشت.

-دستتون درد نکنه مرضیه خانم!

واقعا نیاز به این همه لطف نبود، من وظیفه‌ام رو انجام دادم.

مرضیه با اخم خندید.

-حق و حقوقت رو به حساب شرکت قرار بزنم!
این ها ولی مال خودته...با خستگی که نمی تونی شام بپزی!
پاشو آماده بشو برات آژانس بگیرم.

-نیاز نیست، با اتوبوس میرم خانم!

-آره این موقع شب همینم مونده دختر جوان، ترگل ورگلی رو تنهایی بفرستم بره!
هرچی بزرگترا گفتن بگو چشم....

-چشم ممنونم....!

-آفرین دختر خوب، هزینه اش روهم خودت پرداخت کردم.
زنگ زدم الان میان پس توام سریع چادرت رو سر بکن عزیزم.

از مرضیه خداحافظی کرد و سوار تاکسی شد.

سر به شیشه‌ی پنجره چسباند و به سبد چشم دوخت.

-آخ بابا، چیکار کردی باهامون....به کجا رسیدم؟

دست روی صورتش گذاشت و هق زد.

پارمیدا روی تخت نشسته بود و به شراره که آرایش می کرد، چشم دوخته بود و به حرف‌هایش گوش می داد.

-دیشب باهام جوری بد رفتار کرد که انگار از گوشه‌ی خیابون جمع‌م کرده بود.

-خب من هم به تو هم به میکائیل حق میدم!
 آخه شما دوتا وصله‌ی تن هم نبودید شراره!
 اون زن گرفته و بعد از چندسال دلش بچه می‌خواد
 توام نمی‌خوای بخاطر بارداری، عضله‌هات بهم بریزه!!

-مردی که عاشق زنش باید هرچی اون گفت بگه چشم.

پارمیدا پا روی پا انداخت و دهانش دا کج کرد.
 -والا من از اون بدبخت جزء چشم و تلاش برای خوشبختی تو ندیدم.
 توام زیادی بی‌انصافی....

رژ را روی لب‌هایش کشید و با اخم از آینه به پارمیدا چشم دوخت.
 -من نمیفهمم تو دوست منی، یا میکائیل!؟

از روی تخت بلند شد و کنارش ایستاد و دست روی شانه اش فشرد.

-من دوست توام....همون پنج سال پیش هم بهت گفتم،میکائیل جفت تو نیست!
اون از خانواده‌ی مذهبی با رسم و رسوم خودشونه
توام یک دختر آزاد که اصلا بهشون سازگاری نداری.

-گمشو، مهمم علاقه‌است وگرنه ما با تفاوت‌ها کنار اومدیم.

-واقعا کنار اومدید؟ پس چرا وضع زندگیت اینه؟!

-بسه پارمیدا، امشب روهم مثل دیشب زهرم نکنید.
پاشو بریم....

-بهش گفتم میری تولد؟

-نه،باهاش قهرم!

پارمیدا هردو دستش را بالا آورد.

-اوه من حوصله‌ی بحث و جنجال ندارم شرار

قهری پیامک بفرست برایش!

بعدا یقه من و داداشم رو نگیره ها....!!

بازوی‌اش را گرفت و پشت سرخودش از اتاق بیرون کشید.
-سرم رفت از بس حرف می‌زنی پارمی!

پارمیدا جلو و او در صندلی عقب جای گرفت.
-سلام شراره خانم...چه عجب ما شما رو زیارت کردیم.

-سلام، خوب هستید؟!
شما چرا زحمت کشیدید؟! خودمون با آژانس می‌رفتیم!!

بهزاد استارت زد و با صدای موزیک را بالا برد.
-خودمم دعوتم شراره خانم!

نگاه غضبناکش را به پارمیدا که برتنش تکان های ریزی می‌داد دوخت و سری به تاسف
تکان داد.

ماشین را در پارکینگ خاموش کرد و نگاهی به دسته گل انداخت و آنرا در دست
گرفت.

سوار آسانسور شد و بعد از اینکه به طبقه‌شان رسید، از آسانسور خارج شد.

چندباری زنگ را فشرد اما وقتی هیچ صدایی نشنید، کلید را در قفل انداخت.
ناراحت بود که دیشب با همسرش بد رفتاری کرده بود.

نگاهی به خانه‌ی در سکوت انداخت.

بسوی اتاق رفت و داخل شد.

نگاهی به لوازم آرایش‌ها و لباس‌ها که پخش زمین بود انداخت و اخم کرد
همین که برگشت نگاهش به برگه‌ی کنار آینه افتاد.

"من رفتم تولد دوستم، نگرانم نشی شبخیر"

دندان‌هایش را بهم می‌فشارد و دسته‌ی گل را روی تخت پرتاب می‌کند و از اتاق بیرون
می‌زند.

زیر دوش آب سرد می‌ایستد و نفس درون قفسه‌ی سینه‌اش حبس می‌شود.

حوله را دور کمرش می‌پیچد و پارچ را از یخچال برمی‌دارد.

-هه؛ بازم پارتی‌های شبونه...!!

لیوان را محکم روی میز می‌کوبد و لباس‌های‌اش را می‌پوشد.

موبایل و سوئیچ را برمی‌دارد و از خانه بیرون می‌رود.

سرگردان در خیابان ها می چرخد و نگاهی به ساعت می اندازد.
 نزدیک سه بود و اعصابش بهم ریخته بود.
 با صدای زنگ موبایلش، ماشین را به گوشه‌ای می پیچد.

اسم ناشناس اخم هایش را درهم می کند. آیگون سبز را لمس می کند.
 -بفرمایید....

صدای گریه‌آلود شراره در گوشش می پیچد.
 -میکائیل....سلام...خونه ای؟

-جانم!؟!

کجایی شراره؟ چرا گریه می کنی؟

-مارو گرفتن، میای کلانتری....

چنان داد زد که شراره از ترس به سسکه افتاد.
 -کدوم گوری بودی که پات به کلانتری باز شده؟
 وای وای شراره....من بلاخره از دستت روانی میشم!
 الان میام.....

تلفن را قطع شد و در حالیکه هق می زد روی صندلی کنار پارمیدا و بهزاد نشست.

این بار میکائیل را نمی توانست آرام بکند.

-عصبانی شد؟ میاد دنبالت؟

نگاهش را به پارمیدا دوخت و سری به معنای آره تکان داد.
-این بار دیگه کوتاه نمیاد....برادرت روهم اینجا ببینه دیوانه میشه پارمی

-ماههم تماس گرفتیم مامانم بیاد....بهزاد هرکاری کرد قبول نکردن و شناسنامه
خواستن!!

با صدای سرگرد از هم فاصله گرفتند.
تا کنون پای اش به کلانتری باز نشده و حالا ترسیده بود.

-شوهرت نیومد دختر؟ یا سرکارمون گذاشتی!؟

-زنگ زدم، راه دوره....الان میاد.

بعد از چند دقیقه درب اتاق باز شد و سرباز داخل آمد.
-سرگرد، همسر ایشان اومدند.

-بگو بیاد داخل....

با ورود میکائیل، شراره با ترس بلند شد و سر پایین انداخت.
نگاه میکائیل به کت و دامن کوتاهی که پوشیده بود افتاد و خون در صورتش دوید.

نگاه غضبناکش را به خواهر و برادر دوخت و به سمت سرگرد قدم برداشت.
-سلام خسته نباشید، من همسر شراره آزادی هستم.

-سلام ممنونم، لطفا کارت شناسایی و شناسنامه همسرتون رو لطف کنید.

-بله چشم.

منتظر ایستاد و بعد با سوال سرگرد انگار آب یخ روی سرش ریختند.
-شما پسر حاج علی طلافروشی؟!؟

لبخند مصنوعی روی لب هایش نشانده و سری تکان داد.
-بله، چطور؟

سرگرد از پشت میز بلند شد و دست به سمتش دراز کرد.
-پدر بنده تعریف ایشون رو خیلی کردند.
از دوست های دوران جوانی حاج علی هستند.

-خدا حفظشون بکنه....لطف دارند.

نگاهی به شراره انداخت و ورقه‌ای که به دستش دادند را امضا کرد و قدمی به عقب برداشت.

-سلام به خانواده برسونید، ما مرخص میشیم!!

-سلامت باشید، همچنین!

بله راحت باشید، خدانگهدار تون.....!!

میچ دست شراره را گرفت و چشم به بهزاد دوخت و لب زد:

-بهت گفته بودم دور و بر زندگی من نباش!

خودت و خواهرت برید به درک.....

دود از کله‌اش بیرون میزد و چشمانش کاسه‌ی خون بود.

صدای گریه‌ی شراره روی اعصابش بود.

ناخواسته دستش را بالا برد و در صورتش کوبید که جیغش اتاقک ماشین را در بر گرفت.

-توی پارتی مختلط چه غلطی می کردی؟

این چه لباسیه که تنت کردی؟

وای خدای من.....

آبروی حاج‌علی رو سرچوب کردی با کارهات!

باور کن به گوشش برسه تیکه تیکه‌ات میکنه.....

-بخشید....

-خفه شو...از صدات هم بدم میاد!
کاش پنج سال پیشت اصلا ندیده بودمت!

با حرفی که زد شراره ساکت شد و دست روی دهانش فشرد تا صدای گریه‌اش بلند نشود.

میکائیل از ازدواجشان اظهار پشیمانی می‌کرد و چه چیزی بدتر از این؟
سر به پنجره‌ی ماشین چسباند و قطرات اشک از چانه‌اش روی دامنش می‌ریخت.

با غضب ماشین را پارک کرد و پیاده شدند.
کلید را در قفل انداخت و از پشت شراره را هولش داد که داخل خانه شد.

-صدات رو نشنوم.... حالم از این زندگی بی بند و باری که ساختی بهم میریزه.
از امشب قانون داریم!
فقط همین یک بار رو بهت فرصت میدم و اصلا هم باهات شوخی ندارم....شنیدی!؟

انگشتانش را روی گونه‌هایش کشید و ترسیده لب زد:
-آ...آره شنیدم!

با دست به کاناپه اشاره کرد که شراره با قدم‌هایی لرزان رفت و روی آن نشست.

-از این به بعد هر قبرستونی بخوای بری قبلش بهم خبر میدی
و اگه اجازه دادم، تشریف می‌بری!

دهان باز کرد که میکائیل با مشت روی میز شیشه ای کوبید و صدای ترک آن به
گوششان رسید.

-حرف نزن.....وسط حرف من نپر شراره!
ریخت و قیافت رو درست می‌کنی، کم گند بزن به آبروی من و حاجی!
حداقل مانتو و شال رو درست تنت کن.

با پارمیدا هم قطع رابطه می‌کنی!
مگه من بهت نگفته بودم خوشم نمیاد اون مردک پفیوز بشی؟

-گفته بودی.....بخدا من نمی‌دونستم بهزاد هم

داد زد و گلدان روی میز را برداشت و به دیوار کوبید.

-اسم اون بیناموس رو به زبونت نیار.....

تو گوه خوردی پارتی شبونه رفتی که پات به کلانتری باز بشه!!

انگشتانش موهای شراره را چنگ انداخت و روی صورتش خم شد و از پشت دندان های
بهم کلید شده غرید:

-دیگه باید بشینی سر خونه و زندگیت شراره!

حامله نمی‌خوای بشی؟ اوکی رحم اجاره می‌کنیم!
 اما به جون مادرم قسم، پاتو از این به بعد کج بزاری قلمش می‌کنم!!
 گمشو از جلوی چشمم....

با ترس سر تکان داد و عقب عقب وارد سرویس شد و درب را بست.
 صدای گریه‌هایش در خانه پیچیده بود و میکائیل توجهی نشان نمی‌داد.

با قدم‌هایی محکم به اتاق رفت و شراره را در حالی که عریان بود و دنبال لباس
 می‌گشت، دید!
 نگاه از تنش گرفت و پتو و بالشتی برداشت و عقب‌گرد کرد.

-میکائیلم.... کجا میری؟!؟

-صداتو نشنوم.... خونه رو تمیز بکن که هر جارو نگاه می‌کنم چندشم میشه!!

-نرو.... من شب تنهایی نمی‌تونم بخوابم!
 الان میام تمیز می‌کنم!!

وارد اتاق بغلی شد و روی تخت یک نفره دراز کشید.
 شراره با حالی خراب و گریه‌کنان، شیشه خرده‌ها را تمیز کرد و سریع لباس‌های
 پخش شده روی زمین را جمع کرد.
 نگاهی به ساعت انداخت، شش صبح بود!

با صدای پیامک موبایلش، تکانی بر تنش داد و نیم خیز شد.
خمیازه‌ای کشید و نگاهی به خانه‌ی کوچکش انداخت.

دیشب وقتی وارد خانه شد، آزار و اذیت‌های پسر همسایه شروع شد و با حرف‌ها و پیشنهادهای بیش‌رمانه‌اش، خونس به جوش آمد و کاسه‌های شیشه‌ای را به سمتش پرتاب کرد.

چه شب نحسی بود خدا جونم.... امروز مون رو بخیر بکن!

پیامک را باز کرد و نگاه گیجش را به شماره دخت و پیام را چند بار مرور کرد تا متوجه شود.

'صبحت بخیر مهیاس جان، خانم اکبرزاده ازتون راضی بودند!
لطفا امروز راس ساعت هشت در شرکت باش تا استخدام بشی.
همتا'

با خوشحالی بلند شد و جیغی کشید.

ای دمت گرم خدا جونم.... به این می‌گن یک روز عالی!!

نگاهی به ساعت انداخت و سریع وارد سرویس شد.
تنها یک ساعت و نیم فرصت داشت تا آن سر شهر برود.

موهای بلندش را شانه زد و بافت تا موقع کار اذیت نشود.

در حالیکه لباس می پوشید چند لقمه نان و پنیر در دهان گذاشت و از آشپزخانه بیرون زد.

بوسه ای روی عکس سه نفره شان زد و از خانه خارج شد.

در کوچه با چنگیز روبرو شد و از ترس چنگی به چادرش زد و آب دهانش را قورت داد.

-به به دخترِ سجادخان.....چه عجب ما شما رو زیارت کردیم!

-سلام آقا چنگیز، بخدا دنبال کار بودم!

امروز میرم برای استخدام، بهم فرصت بدید خرد خرد بدهی هارو تسویه می کنم.

-از پدرت که بخاری گرم نشد.....ولی باشه یکم صبر می کنم ببینم چیکار می کنی!

ولی خب اگه نتونستی کار پیدا هم بکنی، می تونیم جور دیگه ای حساب بکنیم!!

چشمان وق زده اش را به صورت چاقو خورده اش دوخت و اخم کرد.

-خدانگهدار....

با قدم های تند جوری که انگار می دوید از کوچه خارج شد و تا ایستگاه مترو پیاده رفت.

تا وقتی که روی صندلی مترو ننشیند آرام و قرار نداشت.

-هووف، آخه این گاو رو چرا باز سرراه من گذاشتی دورت بگردم؟
ولی خوب بخیر گذروندیش، مردک زن باز به من پیشنهاد میده.....بره زیر تریلی ان
شالله!!

با نگاه متعجب چند نفری که اطرافش نشسته بودند به خود آمد و زبان به دهان گرفت.
از مترو پیاده شد و سه خیابان باقی مانده را دوید.

نفس زنان جلوی شرکت ایستاد و نگاهی به ساعت انداخت.
پنج دقیقه به هشت مانده بود.
سرعتی به قدم های اش داد و وارد ساختمان شد.

-سلام

نگاهی به چند نفر از خانم های دیگر که در حال گپ و گفتگو بودند، انداخت و لبخند
الکی زد.

یکی از خانم های میانسال جوابش را داد:
-سلام دخترجان، تازه واردی؟!!

-من؟ بله دیروز اومدم اما هنوز استخدام نشدم!

-همتا خانم داخل اتاقشه....

سری تکان داد و ممنونی زمزمه کرد و بسوی اتاق رفت. تقه‌ای بر درب زد و بعد از شنیدن کلمه‌ی بفرمایید،؟ دستگیره را پایین کشید.

با اشاره‌ی دست همتا روی صندلی نشست و مضطرب پاهایش را روی زمین کوبید. نگاه زیر زیرکی همتا به او بود.

نرگس با دفتربزرگی از اتاق خارج شد و همتا استکان چایی را نزدیک دهانش برد.
-خب مهیاس خانم عزیز....مرضیه خیلی تعریف تو رو می‌کرد.
ازم خواست حتما استخدامت بکنم و هر موقع کار داشت تورو بفرستم پیشش!!

-مرضیه خانم لطف دارند، دست هردوتون درد نکنه!
انجام وظیفه بود.

-خب بیا این فرم رو پر بکن و شرایط رو بخون!
حقوقت روهم نوشتیم، البته اگر کارت رو درست پیش ببری و ازت راضی باشند
بیشترش می‌کنم!

-بله ممنونم!!

فرم را پرکرد و امضا زد. نگاه همتا روی جای خالیه مادر ماند.

-اسم مادرت چیه عزیزم؟ خالی گذاشتی!

-نمیدونم!؟

-یعنی چی نمیدونم؟

-من پنج ساله بودم ترکمون کرد!
بعد از اون دیگه اسمش رو توی هیچ برگه‌ای ننوشتم!

-ولی الان باید پرش بکنی!!

-مهدیه نژاد...اسمشه!

همتا اسم را نوشت و برگه را در پوشه گذاشت.
-برو پیش نرگس خانم و ببین کجا قرار هست بری!

-چشم ممنونم، فعلا!

-خواهش می‌کنم
امیدوارم موفق باشی عزیزم!!

کنار میز نرگس ایستاد و لب زد:

-نرگس خانم، من امروز قرار کجا برم؟

-صبر کن عزیزم، الان بهت آدرس میدم.

یک خانم سن بالا هستند که دخترشون خواسته بری کمکش!
گفته پولش رو دوبرابر میده اگر حمام ببری و خونه رو تمیز بکنی!!

-آره آره اشکالی نداره می تونم انجامش بدم!

-خب پس بفرما اینم آدرس خدمت!

آژانس تماس می گیرم بیاد دنبالت، توهم برو جلوی ساختمان وایسا...

-چشم، فعلا خداحافظ!!

بعد از چهل دقیقه به مکان مورد نظرش رسید و با پرداخت هزینه از ماشین پیاده شد.

زنگ درب را زد که بعد از بیست دقیقه باز شد.

با ورودش پیرزن کهنسالی به استقبالش آمد.

-سلام خانم روزتون بخیر از شرکت خدماتی اومدم.

-علیک سلام، بیا تو دختر....!!

نگاهی به خانه انداخت و چشمانش اندازه یک گردو باز شد.

-پیرزن بیچاره چجوری اینجا زندگی می کنه!؟

لباس هایش را تعویض کرد و وارد آشپزخانه شد.

تمام ظرف ها را در سینک گذاشت و زباله هایی که معلوم بود برای خیلی وقت است را جمع کرد.

میوه و مواد غذایی پلاسیده شده را از یخچال جمع کرد.

نگاهی به پیرزن که روبروی تلویزیون نشسته بود انداخت و به کارهایش ادامه داد.

نفسش را با سرعت بیرون فرستاد و نگاهی به آشپزخانه که برق میزد، انداخت و لبخندی زد.

-خانم آشپزخونه رو تمیز کردم....اگر می خواهید کمک کنم دوش بگیرید بعد براتون صبحانه آماده بکنم!!

-آره دخترم، خدا خیرت بده....ده روز پیش حموم رفتم و حالم از خودم و خونه بهم میخوره!!

لبخند مهربانی زد و کمک کرد تا به حمام بروند.

-خودم بشورم یا خودتون میتونید؟

-کمکم کن دختر....

سری تکان داد و لباس‌هایش را از تنش بیرون آورد.
بدنش را لیف کشید و موهای کوتاه و شرابی رنگش را دوبار شامپو کشید.

سریع از اتاقی که پیرزن گفته بود حوله و لباس برداشت و برگشت.
موهای‌اش را خشک کرد و شانه زد.
چهره‌ی زیبای‌اش از میان چروک‌های صورتش پیدا بود.

—چقدر تمیز و خوشگل تر شدین، بلندشید بریم آشپزخونه تا براتون صبحانه آماده بکنم!

خودم هم بقیه‌ی خونه رو تمیز کنم!

—خوشبخت بشی دخترم!

انگار تازه زنده شدم.....هرچی از خدا می‌خوای بهت بده!!

صبحانه را چید و چند نان روی میز گذاشت و از آشپزخانه بیرون آمد.
دستی به صورتش کشید و جارو برقی را برداشت.

با دستمال همه جا را گردگیری و بعد جارو کشید.
نگاهی به نشیمن انداخت و وقتی از اتمام آن مطمئن شد بسوی اتاق رفت.

روی میز عکس یک دختر خندان و زیبایی بود که احتمال داد دخترش باشد.

-هی روزگار... زحمت بکش بچه بزرگ بکن آخرشم بره دنبال زندگی خودش و بهت سرهم نزنه!!

بلاخره اتاق راهم جارو کشید و روی تخت نشست تا خستگی در بکند.
کمی بعد با صدای پیرزن نیمخیز شد و سریع به آشپزخانه رفت.

-بله خانم!؟

-بیا خودتم یکم بشین و چند لقمه‌ای بخور دخترم!

-ممنون من صبحانه خوردم!!

-اینجاهم بخور اشکالش چیه!؟

نگران نباش نمک گیر نمیشی!

-چشم الان میام.

اول لباس هارو بریزم توی ماشین بعد پیام!!

بعد از اینکه ماشین لباس شویی را هم روشن کرد وارد سرویس شد و آبی به دست و صورتش زد.

چند لقمه‌ای صبحانه خورد و میزراهم جمع کرد.

با درخواست پیرزن، برای نهار قیمه بار گذاشت و در همان حین که غذا می‌پخت با شرکت تماس گرفت.

-سلام نرگس خانم!

-سلام مهیاس جان، خسته نباشی!

-ممنونم... بیخشید مزاحم شدم.

من کارم اینجا تموم شد و الان هم براشون نهار آماده می‌کنم. خواستم ازتون بپرسم عصرهم جای دیگه‌ای میشه رفت؟!؟

-واقعا؟ چقدر تند و فرزی تو دختر!

آره یکم دیگه آدرس رو برات پیامک می‌کنم!

خنده نمکی کرد و بعد از تشکر تماس را قطع کرد.

عطر و بوی غذا در خانه پیچیده بود.

کمی بعد با صدای باز شدن در از آشپزخانه بیرون آمد.

زن و مرد جوانی وارد خانه شدند.

زن را شناخت، دخترش بود.

-سلام خانم!

-سلام، دستتون درد نکنه واقعا کارتون عالیه!
به به ماه خوشگلم.....خوبی عزیزدلم؟!!

با غم نگاهشان کرد و بعد وارد اتاق شد و چادر و کیفش را برداشت.
-خانم نهار هم با درخواست مادرتون قیمه گذاشتم.
من کارهام تموم شد و اگر اجازه بدید مرخص بشم!

-ناهار نخورده کجا؟

-نه مزاحم نمیشم، ممنون.

دختر پیرزن؛ چند تراول از کیفش بیرون کشید و بسوی مهیاس گرفت.
صورتش درهم شده بود و دندان روی هم می فشرد تا اشکش نریزد.

از ادامه‌ی درس و دانشگاهش دست کشیده بود تا دست جلوی کسی دراز نکند و حالا
این زن غرورش را نشانه گرفته بود.
پلکی زد که قطره اشک ناخواسته‌ای روی گونه‌اش نشست.

-خانم من گدا نیستم؛ دارم کار می‌کنم که دستم توی جیب خودم بره!

ممنون من نیازی به این تراول ها ندارم!

کاش یادبگیریم به هر شخصی با هرشغل شرافتمندانه ای که داره، احترام بزاریم.

عقب‌گرد کرد و از خانه بیرون زد. دوان دوان از پله‌ها پایین رفت و دست جلوی دهانش گرفت تا هق نزند.
از محوطه‌ی ساختمان خارج و وارد پیاده‌رو شد.

حق‌نداری گریه بکنی!
خودت انتخاب کردی که کار بکنی!
گریه نمی‌کنی مهیاس..... از بچگیت زجر کشیدی اینم روش.....!!

هر دو دستش را روی صورتش کشید و دم عمیقی از هوای آزاد گرفت.
با صدای پیامک موبایلش دست درون کیفش برد و از خیابان گذر کرد.

نرگس خانم، آدرس محل کار بعدی را فرستاده بود.
پیامک تشکری فرستاد و موبایل را در کیفش انداخت.
از شدت خستگی، پاهای‌اش به گزگز افتاده بود.
مسافت طولانی پیاده طی کرد و بلاخره به ایستگاه مدنظرش رسید.

با پیچیدن بوی فست‌فود زیر بینی‌اش معده‌ی گرسنه‌اش به سوزش افتاد.
بسوی مغازه رفت و جلوی درب ایستاد.
چند مشتری در داخل بود و برای همین با اطمینان داخل رفت.

چادرش را سفت چسبید. تمام تنش به عرق نشسته بود. پلک زد تا خاطرات نحس از افکارش بیرون برود.

-بفرمایید آجی؟!-

-س...سلام خسته نباشید...من ساندویچ می خواستم!

-ممنون...بله چشم!

همبرگر یا فلافل؟

-لطفا فلافل با سس تند...!!-

-چنددقیقه منتظر بمونید آماده می کنم!!

گوشه‌ی مغازه نزدیکِ درب باز ایستاد و سر پایین انداخت.

از اینکه هنگام غذاخوردن کسی نگاهش بکند متنفر بود و برای همین هیچوقت به کسی نگاه نمی کرد.

کمی بعد با صدای مردفروشنده به خودش آمد و جلوتر رفت.

-بفرمایید خدمتون...!!-

-مرسی،هزینه‌اش چقدر هست؟-

-سی تو من آجی، ناقابله!
چشمانش گرد شد و با تعجب لب زد:
-آقا چخبره؟

وقتی نگاه متعجب بقیه را روی خودش دید خجالت زده کارت را به سمتش گرفت.
-آخه من همین ساندویچ رو از سر کوچمون پونزده تومن میخرم!

مرد که فهمید از محله‌های پایین شهر است سری تکان داد و کارت و فیش را به دستش داد.

نگاه اخم آلود مهیاس که بالا آمد، سریع لب زد:

-ناراحت نشی آجی، من خودمم بچه‌ی پایینم!
اینجاهم برای دوستمه، بقیه‌اش رو مهمون من باش!
برو.....

-دستتون درد نکنه!

از مغازه بیرون آمد و نگاهی به اطراف انداخت.
در آنسوی میدان، پارک کوچکی بود.
هوا گرم بود و باعث شده بود تشنه شود.
زیر سایه‌ی درخت بزرگی روی چمن‌ها نشست و ساندویچ را باز کرد.

چنان گرسنه بود که در چند دقیقه ساندویچ به آن بزرگی را صرف و نوشابه را نوشید.
 -آخ ترکیدم.....خدایا شکر!!
 نگاهی به پارک انداخت، در این هوای گرم حتی مگس هم پر نمیزد.

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و از روی زمین بلند شد.
 زباله‌های درون دستش را در سطل آشغال انداخت و از آنجا دورشد.
 نگاهی به خانه‌های شیک و ساختمان‌های بلند انداخت.
 خانه‌های قدیمی و کوچک محله‌ی آنها کجا و این خانه‌های کاخ مانند کجا!!

-عیب نداره، من امیددارم یک روز می‌تونم توی یکی از این خونه‌ها زندگی بکنم.
 حالا چجوریش رو من نمیدونم که!
 تو خودت برام بسازش خداجونم.....

لبخند بزرگی زد و با دست برپیشانی‌اش کوبید.
 -خاک تو سرت جلوی ملت داری با خداجونت حرف میزنی؟
 الان میگن دختر بیچاره....
 چه ناز و خوشگله اما عقل نداره....

راه زیادی پیاده رفت و بلاخره خسته شد.
 کنار خیابان ایستاد و دستی برای تاکسی تکان داد.
 -آقا دربست؟

ماشین کمی جلوتر ایستاد و او سریع سوار شد.
-سلام، ببخشید کولر دارید؟

-سلام دخترم، بله دارم!

-میشه روشنش کنید؟ خیلی گرمه...ببخشید!!

راننده خندید و باشه‌ای زمزمه کرد. آدرس را گفت و سر به صندلی تکیه داد و پلک بر روی هم گذاشت.

شقیقه‌هایش نبض میزد و چشمانش طالب خواب بودند.

با توقف ماشین به خودش آمد و پیاده شد.
کرایه را پرداخت کرد و زنگ طبقه‌ی سوم را فشرد.

-بله؟

-سلام خانم، از شرکت خدماتی مزاحم شدم.
بزرگمهر هستم.

-بفرمایید.

درب آهنی را هول داد و وارد محوطه شد.

از آسانسور پایین آمد که درب خانه را باز دید.
با دو انگشت تقه ای زد و بعد از صدای بفرمایید زن، داخل شد.

-سلام....

-سلام عزیزم، بیا داخل!!
چشمات چه خوشگله دختر.....

لبخند ریزی زد و ممنونی زیر لب زمزمه کرد.
-من باید چیکار بکنم؟

-امشب تولد همسرمه....باید خونه رو یکم گردگیری بکنی و بعد باهم تزئینش کنیم!

-مبارک باشه، انشالله صدسال سلامت باشند.
چشم حتما....

-کیف و چادرت رو می تونی توی اتاق ته سالن بزاری!
هیچ آقایی هم خونه نیست، شالت رو بردار تا راحت باشی!!

-چشم، با اجازه تون!!

شال را از روی موهای اش برداشت که حس کرد آب سردی روی کله اش ریختند.

-بیچاره موهای قشنگم، از صبح زیر این روسری پختین نه؟ عیب ندارید تنفس کنید
چند ساعت فرصت دارید!

از اتاق بیرون آمد و بسوی صاحب خانه که در آشپزخانه مشغول بود، قدم برداشت.
-خانم پیشبند و دستمال بهم میدید؟!

وقتی به سمت مهیاس برگت چشمانش برق زد.
-اوه دختر عجب چیزی هستی تو!
موهات چقدر ناز ای خدا... اندامشو ببین!!

-ممنون لطف دارید؛ چشمتون ناز میبینه!!

-نه انصافا خیلی جیگری....
بیا این دستمال و شیشه پاک کن...
پیشبند هم توی کشوی اول....

بدون هیچ حرفی وسیله‌های‌اش را برداشت و از یک گوشه شروع کرد.

در آخر روی میز را هم دستمال کشید و جارو برقی را روشن کرد.
تمام خانه را گل انداخت و نگاهی به پنجره انداخت.
نزدیک غروب بود.

-خانم تمیزکاری تموم شد.....!!

-خب وسیله‌هایی که توی اتاق بغلی هست رو لطفا بیار سریع تزئین بکنیم.

باشه‌ای گفت و درحالی‌که راضی نبود، کمکش کرد و تمام کارهایش را انجام داد تا بهانه‌ای دست همتا ندهد.

-اجازه میدید من برم؟ البته اگر کاری نیست!!

-نه نیست عزیزم، با شرکت تسویه حساب کردم.
البته صبر کن برات میوه و شام کشیدم، بیارم!

-نه خانم نیاز نیست ممنونم.

-دختر بی ادب، روی حرف بزرگترت حرف میاری؟!
توأم مهمونم بودی.....

لبخند محجوبی زد و سر تکان داد.
لباس هایش را پوشید و کش چادر را روی سرش تنظیم کرد.

-بفرمایید، دست گلت هم درد نکنه خوشگل خانم!

با آژانس تماس گرفتم و هزینه‌اش هم پرداخت کردم.

-ممنون واقعا، لطف کردید.

شب خوبی داشته باشید، خدانگهدار!

صبح میکائیل سرکار نرفته بود و شراره هم از ترس اینکه مبادا بهانه به دستش ندهد، به باشگاه نرفته بود.

امروز بعد از مدت‌ها غذا پخته بود.

نگاهی به نشیمن انداخت، میکائیل جلوی تلویزیون نشسته بود و سریال می‌دید.
میز را تزئین کرد و شمع‌ها را روشن کرد. به آرامی صدایش زد:

-میکائیل.....شام حاضر...لطفا میای سرمیز!؟

کمی بعد در حالیکه رکابی‌اش را می‌پوشید بسوی آشپزخانه قدم برداشت.
پشت میز نشست و بدون توجه به نگاه منتظر شراره شروع کرد.

شراره چشم بست تا خشمش از بی توجهی میکائیل را فروکش بکند.
همانند او شروع کرد و لیوان دوغی برای خود ریخت.
با حرفی که میکائیل زد غذا در گلویش پرید و به سرفه افتاد.

-از فردا میفتیم دنبال کارای رحم اجاره!!

خوشم نمیاد هر احدالناسی که از راه اومد نطفه‌ام رو توی وجودش بزرگ بکنه!
باید آدم حلال خور و درستی باشه!

با مشت به کمر شراره کوبید که سرفه‌اش قطع شد و لیوان دوغ را به دستش داد.
-خفه نشی!

قلوپی از دوغ را نوشید و لبخندی زد.
-نمیشم!

باشه پس باید بریم اول پیش پزشک!

-اوکی میریم!

باید به حاجی و مامانم هم خبر بدم!

باید راضی بشن و شاید مادرم هم تونست توی پیدا کردن کیس مورد نظر کمک بکنه!!

دست روی بازوی بزرگ و سفت میکائیل گذاشت.

-باشه عزیزم.....

میشه امشب توی اتاق خودمون بخوابی؟

من دیشب تنهایی تا صبح خوابم نبرد.....

کلافه دستی به ریشش کشید و باشه‌ای زمزمه کرد که شراره بوسه‌ای روی صورتش
کاشت.

-خیلی خب....بزار شام بخورم!!

-چشم آقایی مهربون و جنتلمنم!

ظرف‌های شام را سُست و دستکش را در آورد.
نگاهی به ساعت انداخت، از دوازده شب گذشته بود. از خستگی نای روی پا ایستادن
راهم نداشت روی رخت خوابش نشست و شروع به خواندن آیت الکرسی کرد.

عکس سه نفره‌شان را برداشت و بوسه‌ای روی آن زد.
-آخ ننه جون، بعد از اینکه تنهامون گذاشتی دیگه بابام اون مردی که قول داده بود،
نموند.

ولی خب چیکار بکنم؟ بابامه و دارم کار می‌کنم تا آزادش بکنم!
ننه جون، به خدا نزدیک تری....خوشا به حالت!!

لامپ را روشن کرد و پتو را تا روی قفسه‌سینه اش بالا کشید و سعی کرد بدون فکر به
چیزی چشم ببندد.

دستی دور لبش کشید و لبخندی به مادرش زد.
پشت سرش ایستاد و بوسه‌ای روی موهایش کاشت و دست دور کمرش حلقه کرد و
بسوی نشیمن هدایت کرد.

-بیا حاج خانم.....بیا مرضیه بانو!!

-دورت بگردم یهویی چرا اومدی؟ من دلشوره گرفتم!!
شراره خوبه؟ چرا اون رو با خودت نیاوردی؟

-خوبه مادر من...توپه توپه....

پشت بند حرفش، پوزخندی زد و روبروی مرضیه، روی میل جای گرفت.
-اومدم بهتون خبر بدم که قرارِ رحم اجاره بکنیم!!

رنگ از رخ مرضیه پرید و دستی به صورتش کشید.
ناباور تک خنده کوتاهی زد و پرسید:
-بگو که داری شوخی می کنی مادر؟

میکائیل ناراحت از چهره‌ی درهم مادرش، سر خم کرد و دستی به موهای بهم ریخته‌اش کشید.

-حاج خانم دورت بگردم!
دلَم نمی خواد زندگیم بهم بخوره!
من شراره رو خیلی دوست دارم ولی دلَم می خواد پدر بشم!
وقتی اون راضی نیست باردار بشه من اجبار بکنم؟
اینجوری هم به آرزوم می رسم هم شما!!

-وای میکائیل...حاج علی خبردار بشه دیوانه میشه!
اخه وقتی زنت قبرا و سالمه چرا باید رحم اجاره بکنید؟

خدای من.....اصلا گیج شدم...هووف!!

-آروم باش مادر من.....

سریع لیوان آبی ریخت و به دست مرضیه داد.

-حاج خانم شما به حاج بابا بگید و قانعش کنید.

و اینکه من دنبال خانمی هستم که نون حلال خورده باشه و آدم درست و مورد اعتمادی باشه!!

اگر کیسی مدنظرتون بود لطفا بهم اطلاع بدید.....!!

لیوان را میان انگشتانش فشرد و ناچار لبخند مصنوعی زد.

-باشه پسرم....من با حاج بابات صحبت می کنم!

ان شاءالله که خیر باشه!

-اگر اجازه بدید من برم!؟

-کجا بری؟ ناهار بمون پیشم!

الان داداشت هم میاد....

-سلام بهشون برسون، شرمنده دو ساعت اومدم تا باهاتون صحبت بکنم وگرنه باید سریع برگردم اداره!!

-خداخودش نگهدارت باشه عزیزم!

باشه پس صبر کن برات لقمه بگیرم!

خندید و سری تکان داد.

در حالیکه کتش را می پوشید پشت سر مادرش به سمت آشپزخانه قدم برداشت.

-چشم، نون پنیر و سبزی باشه لطفا!!

-همونه، از بچگی عاشقش بودی!

ای شیکموی من.....!!

-قربونت برم مادر؛ یکی یدونه امی!!

لقمه را از مرضیه گرفت و با خداحافظی از خانه بیرون زد.

گازی بر لقمه اش زد و بعد از پیامک به شراره ماشین را استارت زد.

"با مادر صحبت کردم، خودش به حاج علی خبر میده"

با صدای نوتفیکیشن وزنه ها را روی زمین گذاشت و موبایلش را چنگ زد.

وقتی پیام میکائیل را خواند، از هیجان جیغ کشید.

-بلاخره موفق شدی دختر!

تو میکائیل رو می خواستی با کارت!

حالا هردوشون توی چنگته و حاج علی هم بهانه ی نوه دار شدن نداره!!

با صدای نسیم، موبایل را سر جای اش گذاشت و به عقب چرخید.

-چیه نسیم؟

-پارمیدا اینجاست!

اومده که ببینت...توی اتاق منه!!

سری تکان داد و با قدم‌های تند بسوی اتاق نسیم دوید.

دستگیره را پایین کشید و داخل رفت!!

-سلام شراره.....خوبی؟

-سلام پارمی....تو چطوری؟ آره خوبم!

-خوب نیستم، نگرانم بودم و از ترس میکائیل باهات تماس نمی گرفتم!

ببخشید توی دردسر افتادی!

-اشکال نداره، آروم که بشه باهات حرف می‌زنم!

داداشت رو که دید قاطی کرد.

چخبر؟

-خبری نیست، درگیر کار و مشکلات....باید برگردم کافه!

اومدم ببینمت و خیالم از خوب بودنت راحت باشه!!

-قربونت برم، خوبم نگرانم نباش!
میکائیل شوهرمه، به من آسیب نمی‌زنه!!

امروز با سه تن از همکاران دیگرش به یک خانه باغ بزرگی آمده بودند.
نگاهی به اطراف انداخت و چشمانش از شدت زیبایی آنجا گردتر شد.

-اینجا چه خوشگله....!!

زن میانسالی که همراهشان بود بازوی‌اش را چسبید و دنبال خودش کشید.
-بیا دختر هزارتا کار سرمون ریخته....
باید سرویس رو شروع بکنیم!!

-آی آی بازوم درد گرفت، چشم اومدم!!

لباس‌های فرمشان را پوشیدند و شروع به چیدن میزها کردند.
یکی پس از دیگری، مهمان‌ها همراه پارتنرهایشان می‌آمدند.
نگاهی به زنی که لباس سرخی پوشیده بود انداخت و لبش را گاز زد.

-اوه اوه چه شیک!

خوشمان آمد.....اما جلوی هزار تا چشم ناپاک آخه خانم محترم!
واه واه واه.....

-مهياس، کم با خودت حرف بزن بيا اين سيني رو ببر!!

-اومدم اومدم....!!

اهل دوستی و رفیق بازی نبود و حتی اسم همکارانش را هم نپرسیده بود.
تنها به قیافه همه‌شان را می‌شناخت!
از کودکی همین بود؛ یک دختر درونگرا.....!!

به‌همراه یکی از دخترهای هم‌سن و سال خودش شربت هارا میان مهمانان پخش می‌کردند.
نگاه‌های هیز و وقیحانه‌ی بعضی از مردان را روی خودش حس می‌کرد و حالت انزجاری پیدا می‌کرد.

سینی را روی کابینت گذاشت و روی صندلی نشست.
-مرده شور همتون رو باهم ببرند!
یکی از یکی هیزتر و بیشرف تر.....!!

صدای موزیک بالاتر رفته بود و بقیه کارکنان از آشپزخانه بیرون رفته و به تماشای مجلس نشسته بودند.
اما او هیچ علاقه‌ای نداشت.
برای خودش میوه برداشت و در پایین ترین قسمت سالن و نزدیک آشپزخانه، پشت یکی از میزها نشست.

خیار را تکه تکه کرد و یکی در دهانش گذاشت و سربالا آورد.
با دیدن دوگوی سبز رنگ که روبروی اش نشسته است زهرترک شد.

-به به چه فرشته‌ی زیبایی.....اسمت چیه دلبر!؟

دوباره ترس در جانش رخنه کرد و راه تنفسش در حال قطع شدن بود.
نزدیک شدن مرد را حس می کرد و چشمانش بسوی سیاهی می رفت.
چنگی به گلویش زد که دویدن آن زن میانسال همکارش را بسوی خود دید.
صدای مرد هر لحظه گنگ تر میشد و در آخر از روی صندلی روی زمین افتاد.

با حس خنکی که روی صورتش پاچید، تکانی بر پلک‌هایش داد و لب‌های خشک شده
اش را تکان داد.

-برید کنار دخترا....بزارید هوا بیاد!

صدای پیچ پیچ‌هایشان حالش را بد می کرد.
باز ترس تمام جانش را خشک کرده بود.
-آب.....آب می خوام!!

با صدای صاحب مجلس بقیه کنار کشیدند و نگاه ترسیده‌ی مهیاس روی مرد نشست.
نگاه اکثر خانم‌ها به چشمان بزرگ و مشکی اش بود.

-خانم.....حالتون خوبه؟

لیوان آب را به لب‌هایش چسبانند که قلوپی نوشید و تکانی بر تنش داد.
-خو.....خوبم آقا....

-مطمعنی؟ بعدا دردسر نشی!

چرا یهویی حالتون بد شد؟

پوزخندی از حرف‌های مرد روی لب‌هایش نشست.

-نترسید حالم خوبه، نمی‌میرم خونم بیفته گردن شما!!

فقط دنبال این هستید که بهتون ضرری وارد نشه!

پس بهتر به مهمان هاتون بگید، یهویی جلوی یک دختر ظاهر نشن!

با کمک بقیه از روی زمین بلندشد و لباس‌هایش را تکاند.

مرد جوان و شیک پوش قدمی به او نزدیک شد.

-زبونت خیلی دراز موش کوچولو.....مراقب باش سرت رو به باد نده!!

نگاهی به بقیه که حالا بسوی کارهای خودشان رفته بودند، انداخت و دستانش را از

حرص و خشم مشت کرد.

-تهدید می‌کنید؟ مثلا قرار چی کار بکنید؟

لطفا برید کنار من حوصله‌ی بحث و جدال ندارم!!

مرد از راه مهیاس کنار کشید و بسوی مهمانان‌هایش قدم برداشت.
در آشپزخانه، روی میز جای گرفت و چشم بست.

کمی بعد با فشار دستی روی شانه‌اش از خواب پرید و سر بالا آورد.
-بله خانم؟

-کارمون اینجا تموم شد، بریم!

سری تکان داد و بلندشد. کیفش را روی دوشش انداخت و چادر را چنگ زد.
در حالیکه همراه بقیه همکارانش از عمارت خارج میشد چادرش را روی سرش انداخت.
با انزجار از صاحب مجلس که بدون هیچ خجالتی روی صورتش زوم زده بود نگاه گرفت.

-مهیاس بزرگمهر، به امیددیدار!!

زیر لب آرام پچ زد و تمام تن دخترک از سردی حرفش لرزید.
اما توجهی نشان نداد. سرعتی به قدم‌هایش داد و از حیاط هم بیرون زد.

تا سرخیابان باهم رفتند و بعد از آن هم جدا شدند.
سوار مترو شد و روی صندلی خالی جای گرفت.
امروز بشدت بی حال بود و او این را نمی‌خواست!

بلاخره به محله‌شان رسید. نگاهی به تاریکی وحشتناک کوچه انداخت و آب دهانش را قورت داد.

مطمئن بود که کار چنگیز است.

از اواسط کوچه تا انتهای آن که خانه‌شان بود، در سیاهی فرو رفته بود. چادرش را سفت چسبید و با قدم‌هایی بلند بسوی انتهای کوچه پرواز کرد.

کلید را روی قفل انداخت که دستی از پشت روی تنش نشست. چشمانش از وحشت گرد شد.

-به به دختر سجاد....این موقع شب کجا بودی؟

از زیر کدوم بی پدری بلند شدی و اومدی؟

اینجوری قرار بود کار کنی و پولم رو پس بدی؟

تمام تنش دوباره لرز گرفته بود اما چرخید و هولش داد.

-مردک بیشرف....خواهر و مادر نداری خودت؟!

دست به من نزن.....!!

در تاریکی از حرکات انگشتانش فهمید که دور سیبیلش چرخید.

-حیفی بیا و یه بار هم خواب خودم بشو، کل بدهی پدرت رو نمی‌خوام!!

-خدا لعنتت بکنه، به زمین گرم بخوری!

خجالت بکش، دختر بی پناه گیر آوردی؟ من سرکار می‌رم....پولاتو جمع می‌کنم میدم!

برو رد کارت و گرنه جیغ می‌زنم کل محله رو بیدار می‌کنم!!

-باز روی پیشنهادم فکر کن دختر سجاد!!

داخل خانه شد و کنار حوض نشست و هق زد.
دست روی دهانش فشرد و از خشم جیغ خفه‌ای کشید و گلدان کوچکی که عاشقش بود را برداشت و به دیوار کوبید.

از حرف های بیشرمانه‌ی چنگیز و امثال او، تمام تنش آتش گرفته بود.
با مانتو درون حوض نشست و سردی آب تا مغز استخوانش حرکت کرد.
به سسکه افتاده بود، چشم به آسمان دوخت.
-خودت چاره‌ای جلوی پام بزار.....من دیگه توان ندارم!!

دوش آب گرمی گرفت و از ترس اینکه باز رفیق‌های چنگیز مزاحمش شوند، تنش را با حوله خشک کرد و لباس را پوشید و از حمام بیرون آمد.
چند ساعتی که در آب سرد حوض مانده بود کارش را کرده بود.

حالا تب داشت و استخوان‌هایش تیر می‌کشید.
حوله را دور موهایش سفت کرد و بدو بدو از حیاط به داخل رفت.
در را قفل کرد و نفس آزادی کشید.
سریع زیر سماور را بیشتر کرد و برای خودش چای دم کرد.
شکلات‌هایش را از یخچال بیرون کشید و سه تا از آنها را برداشت.

تلویزیون همدم او شده بود.
از وقتی به خانه می آمد تا وقتی که برای کار برود، روشن می ماند تا سکوت خانه
دیوانه اش نکند.

روی زمین نشست و پتو را دور تنش پیچید. نگاهی به ساعت کرد، پنج و نیم بامداد بود
و او از دیشب نخوابیده بود.
چای را همراه با شکلات ها نوشید و تایمر موبایلش را برای هفت و نیم گذاشت و دراز
کشید.

امروز را در خانه بود و به راحتی می توانست به پیاده روی برود.
تکانی خورد و صدای آلارم موبایلش را خاموش کرد.
شراره هنوز هم در آغوشش بود و سرش روی شکم او افتاده بود.
موهایش را نوازش کرد و آرام صدایش زد:
-شراره جان.....خانم خانما.....بیدار میشی؟
دوتا بریم ورزش بکنیم....

شراره با غرولند نیم خیز شد و دست جلوی دهانش گذاشت و خمیازه ای کشید.
-میکائیل یک روز خونه می مونی ها.....ورزش کردنت چی بود؟
بزار من بخوابم.....

نیشخندی زد و دست دور بازوی شراره پیچاند و از روی تخت بلندش کرد و بسوی سرویس بهداشتی هدایت کرد.
 -مگه بخاطر همین ورزش و اندامت، دنبال رحم نیستیم؟ حداقل تنبل نشو که بدجور قاطی می‌کنم!!

شراره شوکه از حرف میکائیل،؟ لبخند مصنوعی زد و سریع وارد سرویس شد.
 دستی به صورتش زد و بیرون آمد. صدای آب حمام نشان از دوش گرفتن میکائیل بود.
 جلوی آینه ایستاد و موهایش را شانه کشید و لباس های ورزشی‌اش را از کمد برداشت.
 -یعنی الان بهم تیکه انداخت؟ یا من حساس شدم....وای اصلا از رفتارش هیچی نمی‌فهمم!!

باهم از خانه خارج شدند. میکائیل نگاهی به کلاه روی سر شراره انداخت و سری به طرفین تکان داد.
 این زن فقط حرف خودش را میزد و به او اهمیت نمی‌داد.
 -خب راه بیفت بریم....

کنار هم شروع کردند تا پارک پیاده روی کردند.
 عرق از سر و رویشان می‌چکید، میکائیل روبروی شراره ایستاد و لب زد:
 -بسه دیگه....یکم بشینیم!!

-آره آره...مسافت طولانی بود!
تا اینجا هیچ وقت پیاده نیومده بودم!
ولی خیلی چسبید...مرسی!!

بطری آب را روی صورتش ریخت و لبخندی به شراره زد.
پلک بر روی هم گذاشت.
با صدای زنگ موبایلش، دست درون جیبش کرد و آنرا بیرون کشید.
با اسم مادرش لبخند بزرگی زد و آیکون سبز را لمس کرد.
-سلام مادر.....صبحت بخیر.....

-سلام پسرم.....صبح توام بخیر....خوبی؟ کجایی؟ نفس نفس می زنی!!

-خوبم....با شراره پیاده روی می کردیم!
خسته شدیم توی پارک نشستیم....

-خسته نباشید، مادر من با حاجی صحبت کردم.
اول مخالفت کرد،اما باهاش زیاد صحبت کردم تا آرام شد.
برای ماهار بیابین اینجا، خودتم باهاش صحبت بکن!!

-ازم که ناراحت نشد؟

-چی بگم آخه مادرا!
حالا میایید صحبت می کنیم ناراحتی هم اگر باشه رفع میشه ان شالله!!

-چشم حتما میاییم.....با اجازه!

-چشمت روشن...خداحافظ جانِ مادرا!!

با صدای اعلان موبایلش، به اجبار تن خشک شده اش را تکان داد.
صدای اش را خفه کرد و کناری انداخت.
آب دهانش را قورت داد که از درد اخم روی صورتش نشست.

بدون توجه به استخوان های تیرکشیده اش بسوی آشپزخانه رفت و کابینت را باز کرد.
جعبه ی قرص هارا بیرون کشید و استامینوفن را پیدا کرد.
تب داشت و او راضی به زمین گیر شدن نبود!

-لعنت بهت چنگیز...لعنت به هرچی مرد....
صبحانه را با چای شیرین و پنیر صرف کرد و سریع لباس هایش را تن زد.
جلوی آینه ایستاد و نگاهی بر چهره بی فروغش انداخت.
یک و نیم سال پیش که ننه را از دست دادند، زندگی چنان سخت و بی مروت شد که
حتی به یاد نداشت لوازم آرایشش کجاست.

بسوی اتاق خودش رفت و کشو را باز کرد.
 رژی برداشت و روی لبهای ترک خورده‌اش کشید.
 نم اشک که روی گونه‌اش نشست، عقب‌گرد کرد و از خانه بیرون زد.

کفش‌هایش را پوشید و با توکل به خدا پای در کوچه گذاشت.
 چند نفر از همسایه‌هایشان در کوچه بودند.
 آب دهانش را قورت داد و چادرش را سفت گرفت و سر پایین انداخت.

سنگینی نگاه‌هایشان را حس می‌کرد.
 با یک‌نگاه در میانشان فخری خانم را تشخیص داد و سری تکان داد.
 -سلام....

-علیک سلام مهیاس جان....خوبی عزیزم؟ حال و اوضاع روبه راه هست؟
 به اجبار ایستاد و لبخند مصنوعی زد.
 -خوبم فخری خانم؛ اوضاع هم خدا بخواد درست میشه!
 الان هم باید برم سرکار....دیر کردم؛ با اجازه تون.

-خب خدا روشکر....چه خوب که کار پیدا کردی!
 خدا حافظ باشه برو دخترم....

با قدم هایی بلند مسافت بلند و طولانی کوچه‌شان را پشت سر گذاشت و وارد خیابان اصلی شد.

جلوی ایستگاه ایستاد و کمی بعد با توقف اتوبوس، سوار شد.

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت، دیر کرده بود.

گلوی‌اش خشک شده و عرق سرد روی پیشانی‌اش نشسته بود.

دستی به عرقش کشید و با رسیدن به مقصد کرایه را پرداخت و بعد پایین آمد.

در این هوای خوب بهاری، گرمایش بود.

با دست صورتش را باد زد و از پله‌ها بالا رفت!!

نگاهی به سالن خلوت انداخت و بسوی اتاق همتا که درب آن باز بود و نرگس هم آنجا بود، قدم برداشت.

-سلام.....ببخشید من دیر کردم!

همتا و نرگس با دیدن رنگ پریده و قطره‌های عرق روی صورت مهیاس، بلند شده و به سمتش رفتند.

همتا دستش را گرفت که از داغی آن ابروهایش بالا پرید و شوکه لب زد:

-مهیاس جان؟ تب داری عزیزم!

نگاه درمانده‌اش را به همتا دوخت و سری به معنای نفی تکان داد.

-نه همتا خانم...خوب میشم!

امروز کجا قرار هست برم؟ میشه آدرس بدید نرگس جون؟!

همتا بازوی اش را گرفت و به زور وادار کرد تا روب میل بنشیند.

کنارش نشست و رو به نرگس لب زد:

-سوئیچم و کیفم رو بیار باید بیمارستان بریم!!

-نه نه همتا خانم...من خوبم!

قرص تب‌بر خوردم یکم دیگه حالم بهتر میشه!!

من باید برم سرکارم....

-پاشو ببینم چقدر حرف رو حرفم میاری مهیاس!

تو اینجا امانتی....با این حال و روز بفرستمت بری سرکار؟! غیرممکنه.....!!

نایی در جان نداشت تا مخالفت بکند، برای همین با همتا همقدم شد.

سوار ماشین شد و با حرکت همتا، اوهم سر به پنجره چسباند و چشم‌پست.

به شدت خواب را طلب می‌کرد.

-نخواب مهیاس....تبت خیلی بالاست خطرناکه!

چند دقیقه بیدار بمون، نزدیکیم!!

پلک‌هایش سنگین شده و انگار یک وزنه‌ی صدکیلویی به آن وصل کرده‌اند.

با ناله، بلاخره چشم باز کرد...رنگ سفید اطراف باعث شد به خودش بیاید.

همتا همراه با نسخه درون دستش وارد اتاق شد و وقتی چشمان باز مهیاس را دید،
باخوشحالی نزدیک و گوشه‌ی تخت نشست.

زن زیبا و لوندی بود!

-نصفه جونم کردی دختر...خداروشکر که سالمی!!

نبات لب‌های خشک شده‌اش را تکان داد و با صدایی بشدت گرفته و ضعیف پرسید:

-چرا همتا خانم؟ مگه چیشد؟ من چیزی یادم نیست!

-وسطای راه هرچقدر صدات زدم تکون نخوردی و چشمت رو باز نکردی!

وحشت کرده بودم....از تب بالا بیهوش شده بودی!

ولی الان بهتری.....من موندم توی این هوای بهاری تو اینجوری چرا سرما خوردی!!

-نشستم توی حوض چند ساعت....

با ورود یک پرستارِ آقا، هردو سکوت کردند.

دست پرستار که روی دست مهیاس نشست، بی هوا دستش را ترسیده کشید که سوزن

سِرْمِ رگش را برید.

-دست....دست به من نزن....همتا خانم بگید به من دست نزنه!

به حق هق که افتاد همتا با ترس و دلهره سرش را در آغوشش گرفت.
پرستار گیج عقب کشید که همکارش وارد اتاق شد.
او زخمش را چسب زد و کمکشان کرد.
همتا از حالت و حرکات های عجیب مهیاس، گیج و سردرگم شده بود.
آن اتفاق دیشب که بچه ها تعریف کرده بودند و حالا اتفاق امروز.....!!

تصمیم گرفت با مهیاس در این مورد حتما صحبت بکند.
از نرگس شنیده بود که مهیاس مادر ندارد و پدرش زندانی است.
موبایلش را برداشت و به نرگس خبرداد که مهیاس را هم به خانه‌ی خودش می‌برد تا از
او مراقبت بکند.

در صندلی عقب با کمک همتا دراز کشید و چادرش را روی صورتش کشید و هق زد.
کابوس هایش دست از سرش برنمی‌داشتند.
همتا بدون هیچ حرفی ماشین را استارت زد و به سمت منزل خودش حرکت کرد.
اثر داروها بود که کمی بعد پلک هایش سنگین شد و به خواب رفت.

همتا با ناراحتی به چهره‌ی زیبا و غرق در خوابش خیره شد.
باید از زیرزبان‌ش حرف می‌کشید تا کمکش بکند.
دست روی بازوی مهیاس گذاشت و تکان داد.
- عزیزم....مهیاس جان؟!
بیدار شو عزیزم....رسیدیم!!

تکانی خورد و پلک هایش پرید. چشمانش را در کاسه چرخاند و نگاهش به همتا افتاد.
نیمخیز شد و دست به صورتش کشید و از ماشین پیاده شد.

-همتا خانم من راضی به زحمت نیستم، اجازه بدید برگردم خونه خودمون!
قول میدم مراقب خودم باشم....

-اجازه نمیدم و شماهم روی حرف من حرف نمیاری!
یک روز مهمون من باش، حالت بهتر شد بعد برو خونتون....حرفم رو زمین ننداز دختر!!

خجول لبخندی زد و سری تکان داد.

-چشم.....ممنون ازتون!!

فقط هزینه بیمارستان روهم میشه بهم بگید؟!

دست پشت کمرش گذاشت و وارد آسانسور شدند.

-نگران نباش از حقوقت کم می کنم!!

-ممنونم، لطف می کنید.

وارد خانه شدند و نگاه تبادار مهیاس دورتادور خانه چرخید.

نگاهش به گلدان های کنار درب تراس افتاد و لبخند روی لب هایش نشست.
عاشق گل و گیاه بود!

همتا بازوی اش را ول کرد که روى كاناپه نشست.
از شدت درد تنش دوست داشت فقط بخوابد.
همتا دکمه های مانتو اش را باز کرد و مقنعه را از سرش بیرون کشید.

موهایی بلوند و کوتاه که چهره اش را دلنشین تر می کرد.
-وای خیلی گرم بود.....مهپاس لباس هات رو در بیار لطفا!
همسرم شب از سرکار برمی گرده و دختر و پسر م که کوچیکند و الانم مدرسه هستند.

-چ..چشم.....میشه بهم آب خنک بدید....گلم خشک شده...!!

-آره آره الان برات آبمیوه میارم، باید مایعات زیاد مصرف بکنی!
با اصرار همتا، چادرش را برداشت و تا زد و درون کیفش گذاشت.
مانتو و روسری اش را برداشت و کنار چادرش گذاشت.

با بیحالی روی كاناپه نشست و سر روی دسته ی آن گذاشت.

همتا همراه آب پرتقال و کیک پای سیب، از آشپزخانه خارج شد.
نگاهش که به موهای بلند و مشکی مهیاس افتاد، دهانش اط تعجب باز و بسته شد.

-وای مهیاس جان....تو چقدر ناز و خوشگلی دختر!
موهات عین شب زیباست!

-چشماتون خوشگل می بینم همتا خانم!
لطف دارید....

-خواهش می کنم عزیزم!
برام تعریف بکن، اعتماد کن بهمم قرصه قرص!!
چرا امروز از پرستار آقا ترسیدی؟
دیشب هم که توی مجلس غش کردی!
من باید بدونم کارمندم کیه...چیه کی هست و چه اتفاقی براش افتاده!!

رنگ از رخس پرید و دستپاچه سری تکان داد.
-من من. چیزیم نیست همتا خانم!!

همتا از دستپاچگی مهیاس لبخندی به ظاهر زد و از درون نگران شد.

-آروم آروم باش.....هیچ اشکالی نداره مهیاس جان!
 آبمیوه ات رو بخور!
 هروقت که حس کردی باید صحبت بکنی بهم خبریده!!

همتا به آشپزخانه رفت و سریع آش بار گذاشت.
 مهیاس سینی کوچک را برداشت و وارد آشپزخانه شد.
 تشکری کرد و جلوی سینک ایستاد.

-واه واه بیا کنار ببینم مهیاس.....آوردنت پیش خودم که استراحت بکنی و سلامتیت رو
 بدست بیاری!!
 پس لطفا بیا اتاق رو نشون بدم!

همتا درب یکی از چهار اتاق را باز کرد و خود ابتدا وارد اتاق شد.
 -اینجا اتاق مهمانه مهیاس جان!
 لطفا اینجا استراحت بکن...بعد از آماده شدن آش صدات میزنم.

-بله چشم.....با اجازه....
 همتا از اتاق خارج شد و با فکری مشغول شروع به آشپزی کرد.

مهپاس روی تخت جای گرفت و نگاهی به اطراف انداخت.
 کمد دیواری سفید و تخت خواب سرمه‌ای رنگ و یک لامپ....
 -اتاق مهمان از خونه‌ی ما قشنگ تر...
 روی تخت دراز کشید و پت را تا روی شانه‌اش بالا کشید.

کمی بعد تقه‌ای بر درب خورد و بعد از بفرمایید، همتا داخل آمد.
 -برات حوله و لباس آوردم!
 تبت زیاد هست و نیازِ که دوش بگیری!!

سری تکان داد و از تهت پایین آمد. وسیله هارا گرفت و در سالن بسوی حمام قدم برداشت.

آب را ولرم مایل به آب سرد کرد و زیر آن ایستاد.
 چند دقیقه بعد حوله را پوشید و به اتاق آمد.

-مرسی همتا جون....اسباب زحمتت شدم بخدا.

-رحمتی این چه حرفیه، توفقط زودتر خوب شو!!

-ان شالله....همتا جون به من چادرنماز و سجاده میدی؟ نمازم رو باید بخونم.

-آره عزیزم صبر کن....

داخل اتاق خودشان شد و چادر گلدار عقدش را به مهیاس داد.

چادر را در دست گرفت و تشکر کرد. سجاده را پهن کرد و چادر سفید را روی سرش انداخت.

سرفه‌هایش باعث جمع شدن اشک درون چشمانش میشد.

سلام را هم گفت و به سجده رفت و بوسه‌ای روی مهر زد.

دست بسوی آسمان گرفت و لب زد:

—خدا جونم... هزاربار شکرت!

خودت کمکم کن که جز تو هیچ پشتوانه و امیدی ندارم.

خیلی دوستت دارم.

سجاده را جمع کرد و در کشوی میز گذاشت.

چادر را هم توی زد روی میز گذاشت.

—قبول باشه عزیزم....

—قبول حق باشه، مرسی همتا خانم!

من الان سالم بهترها... اگر اجازه بدید برم خونه!

—دختر کم من رو اذیت بکن، رنگ به رو نداری و میگی که خوب شدی؟

برو اتاق و استراحت کن، سوپ که آماده شد برات میارم.

—چشم... ممنون

روی تخت دراز کشید و پتوی مسافرتی را روی تنش کشید.
 خسته بود... از تمام غم ها و مشکلات...
 از سختی هایی مسیر زندگی..
 از طعنه و کنایه های همسایه ها و آشناها...
 از کابوس هایی که دست بردار نبودند!

تقه ای که بردرب اتاق زده و بعد همتا با سینی در دست وارد اتاق شد.
 -بشین سرجات دختر.....!!
 سینی را گوشه ی تخت گذاشت و روی مبل نشست.

-اینم داروهات....لطفا سروقت بخور تا خوب بشی.
 امشب رو اینجا مهمون ما میمونی و فردا اجازه داری تا برگردی خونه تون!!

-وای من خیلی شرمنده ام....ممنونم لطف کردید.
 قبل از اینکه همتا حرفی بزند، با صدای مردانه ای همتا از روی مبل بلند شد.

-همتای من.....خانمم....کجایی بانو!؟

-همسرمه نترس.....برم تا کل همسایه ها رو خبردار نکرده...
 لبخندی زد که همتا از اتاق خارج شد.

از پشت دست دور تن یونس پیچید و بوسه ای پراز محبت بر صورتش زد.
 -جانِ همتا....خسته نباشی عزیزم!!

یونس چرخید و دست دور کمر همتا پیچید و روی موهای رنگ شده‌اش دست کشید.
 -جانت سلامت...آخ که چقدر دل تنگت بودم!
 من قربون تو برم...!!

-فدات بشم من.....مهمون داریم!

یونس عینکش را بالاتر کشید و متعجب پرسید:
 -مهمون؟ اونم این موقع روز...کیه؟

-یکی از کارکنانم...مادر نداره و پدرش زندانیه!
 تب زیاد و سرما خوردگی شدید داشت.
 صبح بی حال شد و بیمارستان بردمش، بمیرم طفلی کسی رو نداره یونس!
 اگه ببینیش چقدر خوشگله و با حجب و حیاس!!

-باشه عزیزم شما بغض نکن دور چشمات بگردم.
 ان‌شالله زودتر بهبود پیدا بکنه!
 حالا بریم معرفی شون کن....

دستی زیر چشمانش کشید و لبخند روی صورت نشاند.
 -اول اجازه بده بهش چادر بدم!
 بعد شما بفرما داخل....

چادر سفید را بع مهیاس داد که روی سرش انداخت.
 -یونس جان دلشون می خواد باهات آشنا بشه!
 حالا اگر اجازه بدی بگم بیاد..

-بله حتما خیلی هم خوشحال میشم!
 از تخت پایین آمد که سرش گیج رفت. همتا صدایش را بالا برد و یونس را صدا زد.

-یونس جونم...بیا داخل...
 مرد ابتدا تقه‌ای به درب زد و بعد داخل آمد.
 همسرش درست می گفت، دختر زیبا و باحیایی بود.

-سلام خانم خیلی خوشحالم زیارت تون می کنم.
 امیدوارم به زودی حالتون خوب باشه.
 بنده یونس قدری هستم، همسر و پسرعموی همتا جان...!!

-سلام بنده هم همچنین، شرمنده مزاحم شماهم شدم آقای قدری!
 امیدوارم سلامت باشید.

-مراحمید عزیز، استراحت بکنید بنده از حضورتون مرخص میشم.

-خواهش می کنم.

یونس از اتاق بیرون رفت و بعد همتا مجبورش کرد تا دراز بکشد و بخوابد.
ظرف خالی آس را برداشت و از اتاق خارج شد.

ظرف هارا شست و دستانش را خشک کرد.
برای یونس چای دم کرد و دو استکان خوش‌رنگ ریخت و در سینی گذاشت.
کنارش روی کاناپه جای گرفت.

-بفرمایید یونس جان...خستگی در میره!!

-دست گلت درد نکنه همتا خانم...امروز خیلی پرونده ها شلوغ بودند.
ولی خب حکم حضانت بچه رو برای مادرش گرفتم.
خوشحالم که بچه دست پدرش نموند وگرنه معلوم نبود چه آینده‌ی وحشتناکی در
انتظارشه!!

همتا سرروی شانهِ یونس گذاشت و با چشمانی که از شدت عشق و محبت برق می‌زد
به نیمرخ همسرش چشم دوخت.

-آقای من همیشه کارش درسته!
یونس جونم...برای پدر مهیاس کاری از دستت برنمیاد؟

یونس تکه‌ای از خیار را در دهانش گذاشت و سری تکان داد.
چرا که نه!

فقط اینکه دلیل زندان بودنش چی هست؟

-دلیلش رو نمیدونم، باید باهاش صحبت بکنم بعد بهت میگم!

-باشه عزیزم...از بچه ها چخبر؟ امروز خونه خانم جون هستن؟

از کنار همسرش بلند شد و به آشپزخانه رفت.

ظرف ها را درحالیکه روی میز می چید لب زد:

-بله یونس جان...مادرم تنهایی دلش میگیره!

به بچه ها خیلی عادت داره!

فردا برمی گردن.....

-اشکالی نداره همتا جان...به به می بینم که از جون و دل مایه گذاشتی!!

همتا چپ چپ نگاهش کرد که یونس هردو دستش را به نشانه ی تسلیم بالا برد.

-من تسلیم...غلط کردم رو برای همین مواقع گذاشتن دیگه نه؟

شما برای من و زندگی مون همیشه از ته دل مایه گذاشتی...!!

-خیلی دوستت دارم یونس جان!!

مرد از اعتراف قشنگ و دلنواز همسرش، نزدیک شد و بوسه ای روی پیشانی اش زد.

-خب بفرما بنشین.....

چشمانش هایش خواستار یک خواب عمیق بودند اما همین که پلک بر روی هم می گذاشت کابوس هایش به گلوی اش چنگ می زدند.
با صورتی به عرق نشسته نیمخیز شد و از تخت پایین آمد.
چادری که بعد از خروج آقایونس روی میز انداخته بود را برداشت.
در آینه نگاهی به چهره‌ی بی روح و لب های ترک خورده اش انداخت.

-خدایا چه بلایی سرم داره میاد؟

نکنه مریض بشم و بعد بمیرم...وای وای نه اصلا...اون وقت کی بابایی رو آزاد می کنه؟

دستی به گونه هایش کشید و سر تکان داد تا افکار ترسناک از مغزش دور شوند.
صدای خنده و صحبت های بامحبت همتا و همسرش را شنید و لبخند ناخواسته روی لب هایش نشست.

-همتا خانم....

با شنیدن صدای مهیاس، از آغوش یونس بیرون آمد و دستپاچه دستی به گونه های ملتهبش کشید.

یونس سرپایین انداخت و ریز به خجالت همتا خندید.

-مهیاس جان بیا آشپزخانه...ما اینجاییم!!

مهیاس مجددا سلامی کرد و یونس با خوش رویی برخورد کرد.
همتا صندلی را عقب کشید تا بنشیند.

-هنوزم تب داری که...خاک به سرم!!
 بشین ناهار بخور بعد دوباره دوروهات رو بدم!

-من...من مزاحم شدم...ببخشید تورو خدا!

همتا چپ نگاهش کرد و رو برگرداند که یونس خندید.
 خنده‌ی او باعث شد مهیاس هم به خنده بیفتد.
 یونس با لبخند رو به مهیاس لب زد:

-از چپ نگاه کردنش ناراحت نشی دخترم!
 همتا هرکسی رو که چپ نگاهش بکنه رو دوست داره!
 مثلا از صبح تا شب چپ چپ نگاهم می‌کنه چون عاشقمه!

از حرف آخری که به زبان آورد، مهیاس هم همراه او به خنده افتاد.
 همتا لبخند ریزی از خنده‌ی مهیاس روی لب‌هایش نشست.
 حس خاص و کشش عجیبی نسبت به این دختر داشت.

بعد از صرف نهار، یونس از جای بلندشد و به همسرش کمک کرد.
 به اجبارِ همتا، روی کاناپه نشست.
 نگاهی به آن دو که با عشق میزرا جمع کرده و با یکدیگر آرام صحبت می‌کردند،
 دوخت.

بلاخره بعد از اتمام کارهایشان؛ یونس پیش او آمد و در کاناپه‌ی مجاور جای گرفت.
عینک را از روی چشمانش برداشت و انگشتانش را به گوشه‌شان فشرد.

همتا با سینی چای و ظرف خرما کنار مهیاس جای گرفت.
سینی را روی میز گذاشت.
-ممنون همتا خانم... زحمت کشیدید.

-خواهش می‌کنم.... خب مهیاس جان شغل یونس من وکالت هست.
از نرگس و بچه‌ها شنیدم که....
کمی مکث کرد و بعد با یک لبخند نگرانی ادامه داد:
-پدرت زندانیه.... می‌خوام که علتش رو بگی تا یونس کمکتون بکنه!

سرپایین انداخت تا اشک حلقه زده‌ی درون چشمانش را نبینند.
دیگر طاقت شکستن بیشتر از این غرورش را نداشت.
دمی گرفت و سربالا آورد.
انگار که در میان انبوه خاطراتش گم شده بود.
-من دوساله بودم که مادرم ترکمون کرده بود.
هیچ خاطره‌ای ازش ندارم، جزء یک گردبند...!!
به گفته‌ی ننه جونم....

منظورم مادر پدرمه.... مادرم از یک خانواده پولدار بود.
اون عاشق پدرم که باغبون خونه‌شون بوده میشه!

وقتی پدرش با ازدواجشون مخالفت کرد، باهم فرار میکنن.

من به دنیا میام....ولی یک دختر که بین پر قو بزرگ شده نمی تونه توی یک خونه نقلی
و کنار مادرشوهرش زندگی بکنه!!
بلاخره طاقتش طاق میشه و از پدرم جدا میشه!
رفت که رفت.....!!

ماکنارهم خوش بودیم تا اینکه دوسال پیش ننه جونم مریض شد.
دکترها جوابش کردن....پدرم بیکار بود و پولی نداشتیم!
همه ی طلاهایی که از بچگی واسم خریده بودن رو فروختم!
ولی ننه جونم بعد از شش ماه فوت شد..من افسردگی گرفتم.
تازه وارد دانشگاه شده بودم و به کل روحیه ام رو باختم!

بعد از چهلیم ننه جون...طلب کارهایی سراغ بابام اومدن که با شنیدن مبلغ هاشون گوشام
سوت می کشید.

فلان چیز رو بفروش طلب یکی رو بده....بهمان رو بفروش طلب اون یکی رو بده!
تمومی نداشت....بلاخره یک روز مامور اومد در خونه....بابام رو برد.

دست روی صورتش گذاشت تا صدای هق هقش در خانه نیچد.

خسته و کوفته کلید را در قفل انداخت و درب را باز کرد.
تمامی خانه در سیاهی فرو رفته بود.

متعجب کفش از پای در آورد و بسوی کلید برق قدم برداشت که در یک ثانیه کل لامپ های خانه روشن شد.

با بُهت به شراره که با یک کیک کوچک روبروی اش ایستاده بود، نگاه کرد.
-خسته نباشی....تبریک میگم!!

با خنده خود را در آغوش میکائیل انداخت و صورتش را بوسه ای کوتاه زد.
-سلام خانم....حالا میشه بهم بگی جشن بابت چیه؟

-وای سلام اصلا یادم رفت....بابت اینکه قرار پدر و مادر بشیم.
خوشحالم حاج علی بلاخره راضی شد.
تصمیم گرفتم یک جشن دوتایی داشته باشیم!

-دستت درد نکنه عزیزم....کار خوبی کردی!
من برم دوش بگیرم پیام....

-باشه منتظرتم.

میکائیل وارد حمام شد و حوله را در رختکن گذاشت و شیر آب را باز کرد.
شراره شام را آماده و روی میز چید.
شمع هارا روشن کرد و صدای بسته شدن درب اتاقشان، نشان از آمدن میکائیل بود.

-عافیت باشه....بشین.

-به به شراره خانم....چه رنگ و لعابی راه انداختی!

لبخند بزرگی زد و برای میکائیل برنج کشید.

-خیلی خوشحالم که بلاخره به آرزوت می‌رسی!

اینجوری هم تورو دارم....هم آرزو هام رو....!!

غذای درون دهانش را بلعید و کمی دوغ نوشید.

-شراره جان من امروز کمی تحقیق کردم!

توی ایران به دلیل اینکه تناسب اندام بهم میریزه یا از این حرف ها....اجازه‌ی رحم‌اجاره

رو نمیدن!!

انگار کوه آرزوهای‌اش در برابر چشمانش به لرزه در آمد.

ناباور خندید و رو به میکائیل لب زد:

-بگو که شوخی می‌کنی؟

نکنه راضی نیستی و می‌خوای بزنی زیر حرفت!

اخم میان ابروهای مردانه‌اش جای خوش کرد و دندان روی هم فشرد.

-من کی زیر حرفم زدم که این دومی باشه؟

طرز درست صحبت کردن هم انگار یادت رفته نه؟!

شراره از صدای بالا رفته‌ی میکائیل خود را جمع و جور کرد و درست نشست.
لبخند ترسیده‌ی ای زد و سری تکان داد.
-ببخشید من یک لحظه نفهمیدم چی گفتم!
ولی میشه لطفا بهم توضیح بدی چرا نمیشه؟ ما این همه ذوقش رو داشتیم.

دستی به موهایش کشید و کلافه نفسش را بیرون فرستاد.
به شراره حق می‌داد تا ناراحت بشود.
-خب باید زن نابارور باشه با مشکلی داشته باشه که بشه رحم اجاره کرد.
تو از منم سالم تری خب...!!

با فکری که در سر شراره جولان داده شد، لبخند شیطانی به چهره‌ی میکائیل پاشید و
در هوا بشکنی زد.
-راه حلشو پیدا کردم میکائیل....
دستانش را روی دستی که گلویش را چنگ انداخته بود، گذاشت و تلاش کرد تا جیغ
بکشد.
اما آوایی از دهانش خارج نمیشد.
با وحشت از خواب پرید و از صدای جیغی که زده بود همتا نگران داخل اتاق آمد.

-مه‌یاس...مه‌یاس جان چیشده؟ چرا جیغ زدی دختر!!؟؟

از ته دل گریه کرد و همتا گوشه‌ی تخت نشست و دست دور تنش پیچاند و کمرش را
نوازش کرد.

-جانم...آروم باش عزیزم من پیشتم...خواب بد دیدی؟

نترس من اینجام...نفس عمیق بکش...!!

کمی که مهیاس آرام شد از اتاق خارج و بسوی آشپزخانه دوید.

از یخچال پارچ آب را همراه لیوانی برداشت و به اتاق بازگشت.

-بخور اینو حالت جا بیاد...رنگت پریده!

حالت خوبه مهیاس؟ می خوای بریم بیمارستان؟

آب را سرکشید و پلک هایش را چندبار روی هم گذاشت و باز کرد.

-بخشید که نصفه شب ترسوندمتون!

شرمنده‌ی آقا یونس هم شدم...

-یونس خوابش سنگینه، اصلا بیدار نشد بهش فکر نکن.

خواب بد دیدی؟ چندبار نفس عمیق بکش تا ذهنت آزاد بشه!

-کابوس دیدم...مثل هرشب!

بعد همانند یک کودک دراز کشید و در خود جمع شد.

همتا وقتی اوضاع ناخوشش را دید، سکوت را جایز دانست.

پتو را روی تنش کشید و لامپ را خاموش کرد و به اتاق رفت.

با صدای اذان که از موبایلش پخش شد، تن سنگین شده‌اش را تکان داد و بسوی سرویس رفت.

قامت بست و دو رکعت نماز صبح را خواند.
بعد از هرکابوسی که می‌دید، نماز به جا می‌آورد.

سجاده را جمع کرد و با چادر روی تخت نشست.
با یادآوری حرف های یونس، ناخواسته لبخند روی لب های اش جای گرفت.

"مهیاس جان، توام جای دخترم!
من پرونده پدرت رو قبول می‌کنم و تمام تلاشم رو می‌کنم تا آزاد بشه!
بلاخره خیری پیدا یا پول جور میشه!
اصلا نگران نباش، خودت هم که کار می‌کنی، امیدوارم بتونی پدرت رو مجددا ببینی."

چشمانش روی هم افتاد و همانجا درهم پیچیده به خواب فرو رفت.

صبح با صدای شراره پلک از هم فاصله داد و به اجبار نیمخیز شد.
-چخبرته اول صبح شراره؟! یک امروز قرار دیر برم سرکار.....
بزار من بخوابم.....

از سرویس بیرون آمد و نگاهی به میکائیل که یکی از چشمانش باز و دیگری بسته بود، انداخت و از ته دل خندید.

-وای عشقم خودت رو ببینی از خنده غش می‌کنی!!

-بزار بخوابم حوصله ندارم!!

-خیلی خب بخواب...ولی بدون من دارم میرم سراغ پزشک زنان!

گیج سوال کرد:

-اونجا چرا؟ جاییت درد می کنه؟

-نخیر آقا.....مگه دیشب نگفتی باید نازا باشم تا بتونیم رحم اجاره بکنیم؟!
خب درسته نیستم، اما پرونده‌ی یک زن که مشکل باروری داره رو می سازم.

روی صندلی انتظار نشسته و پاهای اش را از استرس بر روی زمین می کوبید.
منشی که نام او را بلند صدا می زند از روی صندلی بلند می شود.
نگاهش روی خانم های باردار می نشیند.

-بله خانم منشی...؟!!

-خانم آزادی نوبت شماست بفرمایید داخل!

-ممنون که قبول کردید بین مریض ها داخل برم.

-خواهش می‌کنم؛ بلاخره شما از مراجعین همیشگی ما هستید.
بفرمایید داخل عزیزم...

لبخندی زد و با رضایت پلک بر روی هم گذاشت.
-تشکر

دستگیره را پایین کشید و داخل شد. خانم دکتر با دیدن او از پشت میز برخاست.
در آغوش یکدیگر فرو رفتند.
-سلام خانم دکتر...حالتون خوب هست!؟

-سلام شراره‌ی عزیزم...خوبم تو چطوری؟
چند وقتی بود که خبری ازت نبود...بنشین عزیزم!

-منم خوبم.... کمی مشکلات پیش اومد دیگه برای معاینه نتونستم مزاحمتون بشم.
ولی درمان درد ما دست شماست!

دکتر پشت میز جای گرفت و با لبخندی که به صورت شراره زد، از منشی درخواست
دوتا چای کرد.
تلفن را گذاشت و دستانش را درهم گره زد.

-خب چخبر شراره جان....گفتی درمون دردتون پیش منه؟
چیشده عزیزم؟

شراره با استرس کیف را روی مبل گذاشت و تنش را جلوتر کشید.
 -رَحْم اجاره....!
 من میکائیل رو راضی کردم تا با رَحْم اجاره‌ای بچه دار بشیم
 میدونید که چقدر تناسب اندامم برام مهمه!
 حالا میکائیل که قبول کرده، فهمیدیم در ایران به دلیل اندام اجازه چنین کاری رو
 بهمون نمیدن!

خانم دکتر متفکر نگاهش کرد.
 -اوه چه عجیب...آره درسته در ایران برای تناسب اندام حق اجاره‌ی رَحْم نداریم.
 ولی چه کاری از دست من برمیاد شراره جان!؟

اب دهانش را قورت داد و از شدت استرس، گرما زیر پوستش دوید.
 با دست خود را باد زد و دم عمیقی گرفت.
 با تقه‌ای که بر درب خورد حرف در دهانش ماند.
 منشی با خوش‌رویی سینی را روی میز شیشه‌ای مستطیل شکل گذاشت.

خانم دکتر با مهربانی تشکر کرد و بعد از خارج شدن منشی از اتاق، از پشت میز بلند
 شد و روبروی شراره روی مبل حای گرفت.

-بفرما تا سرد نشده عزیزم....خب ادامه بده من گوشم باهاته!

-خانم دکتر شما باید یک پرونده پزشکی برام درست بکنید.
که نشون دهنده‌ی نازایی من باشه!

قبل از اینکه خانم دکتر حرفی بزند ادامه داد.
-اگه بچه به خونه‌ی ما نیاد، میکائیل من رو ول میکنه!
پدر و مادرش نوه می‌خوان...خواهش می‌کنم!
هرکاری بگیو هرچقدر پول بخوایید در اختیارتون می‌زارم...فقط نزارید زندگی من بهم
بریزه!!

خانم دکتر با چشمانی متعجب و ابروهایی درهم گره خورده به شراره چشم دوخت.
دست دور لبش کشید و در فکر فرو رفت.
شراره برای اینکه خانم دکتر بیشتر تحت تاثیر قرار بگیرد، زیر گریه زد.

-وای عزیزم...لطفا گریه نکن!
ریسکش بالاست...اما من بهت اعتماد دارم.
پس کمکت می‌کنم.

انگشتانش را روی گونه‌هایش گذاشت و وقتی از نداشتن تب مطمئن شد، با لبخند از
تخت پایین آمد.
وارد سرویس شد و بعد از انجام کارهای مربوطه بیرون آمد.
چادر روی سرش انداخت و از اتاق بیرون رفت.

صبحانه را در کنار یونس و همتا صرف کرد.
لباس‌هایش را برداشت و پوشید. چادر گلدار را با مشکی تعویض کرد و با همتا از خانه خارج شدند.

یونس دستی برایشان تکان داد و با ماشین خود از آنها دور شد.
همتا استارت زد و مهیاس چشم به آسمان آبی دوخت.
زیر لب آرام زمزمه کرد:

—خدا جونم...شکرت بخاطر همه نعمت‌های خوبت!
هزاربار شاکرتم که آدم‌های خوبی رو سرراه زندگیم گذاشتی!

با صدای همتا از افکارش خارج و به سوی او چرخید.

—کجایی دختر...پرتی‌ها...عاشق شدی؟!—

همتا بعد از پایان حرفش، خنده‌ی شیرینی کرد.

مهیاس هم به تابعیت از او لبخندنمکینی زد.

—نه همتا خانم...من کی وقت داشتم که درگیر عشق و عاشقی بشم.

با خدا حرف می‌زدم و بخاطر اینکه شمارو سرراهم قرار داد، تشکر می‌کردم.

همتا با چشمانی که برق می‌زد، با یک دست فرمان را چرخاند و دست آزادش را روی دست مهیاس گذاشت.

—عزیزم...هرکاری از دستم بریاد برات انجام میدم.

خودمم متعجبم، یک حس خاص و کشش عجیبی نسبت بهت دارم.

انگار که برام آشنایی....!!

اشک شوق در چشمانش جمع شد و دست همتا را سفت فشرد.

-کارِ خداست!

من بهش اعتماد دارم!

ادامه‌ی مسیر در سکوت گذشت. جلوی ساختمان مهیاس را پیاده کرد تا جای پارک

برای ماشین پیدا بکند.

-برو داخل....منم چند دقیقه دیگه میام!!

-نه من منتظرتون هستم....چای پارک پیدا کنید بعد باهم داخل بریم!!

همتا باشه‌ای زمزمه کرد و حرکت کرد.

کمی پایین تر یک نفر ماشینش را از جای پارک خارج کرد و او سریع ماشین خود را

جایگزین کرد.

کیف و مدارکش را برداشت و از ماشین پیاده شد.

بعد از اینکه از قفل بودنش مطمئن شد با قدم هایی بلند بسوی مهیاس حرکت کرد.

-بریم بالا عزیزم....!!

چندتایی از بچه ها آدرس خانه‌ای که امروز باید می‌رفتند را گرفته و در حال خروج

بودند.

بعد از سلام و احوال پرسی، از ساختمان خارج شدند.

نرگس با خوشحالی نزدیکشان آمد.

بعد از سلام و احوال پرسی با همتا، دست مهیاس را گرفت و دست روی پیشانی اش گذاشت.

-خداروشکر تب نداری.....حالت بهتره؟ همه چی رو به راهه!؟

-نگران نباشید نرگس خانم....مگه میشه پرستارم همتا خانم باشه و خوب نباشم؟
خوبم فقط بگید امروز باید من کجا برم!!

-خداروشکر.....اگر همتا خانم اجازه‌ی کار بده باید بگم که بری خونه‌ی مرضیه خانم!!

-وای خداروشکر...چه روز خوبیه!

من با همون یک بار عاشق مرضیه خانم شدم.
همتا خانم اجازه هست؟

-آره عزیزم، میتونی بری!

نزدیک مهیاس شد و زیر گوشش پچ زد.

-بههم دلیل ترس و کابوست رو نگفتی هنوز...شب بعد از اینکه رسیدی خونه!
باید باهم صحبت بکنیم....بههم اعتماد کن مهیاس جان!!

-چشم

با لبخند انگشت روی زنگ درب خانه‌ی مرضیه گذاشت و فشرد.
 با یهویی باز شدن درب حیاط، یک قدم عقب رفت.
 با دیدن مرد جوانی چادرش را سفت چسبید.

-سلام....مرضیه خانم هستند؟ من از شرکت خدماتی اومدم.

-سلام بفرمایید...داخل هستند!

من پسرشون هستم....داشتم می‌رفتم شما بفرمایید داخل!!

-ممنونم...

پای در حیاط گذاشت که میکائیل از درب خارج شد.
 درب را بست و با قدم‌هایی کوتاه داخل رفت.
 جلوی ورودی ایستاد و با صدای بلند لب زد:
 -مرضیه خانم....خونه هستید؟ منم مهیاس!!

با خروج مرد میانسال خوشرویی از اتاق، خجالت زده سرپایین انداخت.
 -بفرما داخل دخترم....مرضیه خانم حیاط پشتیه!
 درش هم از آشپزخونه هست...برو اونجا!!

-ببخشید...ممنون چشم.

چشمت روشن دخترم!!
بیا داخل اونجا جلوی در نمون!!

بسوی آشپزخانه پرواز کرد که مرضیه هم از حیاط داخل آمد.
سلام مرضیه جونم...

سبد سبزی را روی کابینت گذاشت و جلوتر آمد.
مهپاس را در آغوشش کشید.
سلام دخترم... حالت خوبه؟ دلم برات تنگ شده بود دخترا!
نزگس می گفت که انگار مریض شدی!
الان بهتری؟

خداروشکر بله خیلی خوبم!
امروز اومدم تا کمکتون بکنم پس حاله خوبه دیگه!
باید چیکار بکنیم؟!

خب پس خیالم راحت شد.
امروز نذری دارم و باید باهم آس بپزیم!
بعد سبزی پاک بکنیم و میوه هارو شستم و خشک باید بشن!!

قبول باشه... به روی چشم!!

-پسرم رو دیدی وقتی اومدی؟
میکائیل بود....پسربزرگم....بلاخره به قولشون عمل کردن و قرار برامون نوه بیارن!!
برای درست پیش رفتن کارشون نذری پختم!!

-ببخشید بارداری اخه...

-نه شراره...عروسم قبول نکرد باردار بشه!
راضی مون کرد تا رحم اجاره بکنند.
دختری نیست که باب دلمون باشه!
داستانش مفصله، ولی خب بخاطر دل پسرم از گل نازک تر بهش نمیگم.
حاجی گاه بخاطر پوشش و رفتارهاش عصبانی میشه اما ته دلش هیچی نیست.

با تعجب آهانی زمزمه کرد و با کمک مرضیه لوازم ها را به حیاط برد.
بعد از آماده کردن مواد، زیر دیگ را روشن کردند.
کمی بعد حاج علی به مغازه رفت و هر دو تنها ماندند.

مرضیه به اجبار روسری و مانتو را از تنش بیرون کشید و چند دقیقه محو زیبایی های
مهیاس ماند.

-فتبارک الله...دختر عین قرص ماه میمونی!
برم برات اسپند دود بکنم تا چشمت نزدم....

-وای نه این چه حرفیه نرید توروخدا..

-قسم نده عزیزم، انسان گاه از روی محبت و علاقه چشم میزنه!
تو حواست به آش باشه من میام.

-باشه چشم.

اسپند را دور سر مهیاس چرخاند و مجددا به خانه بازگشت.
با صدای درب، مهیاس چادر را روی سرش انداخت و درب را باز کرد.
محمد مهدی که فکر می کرد مادرش باشد، پقی گفت که مهیاس ترسیده جیغ آرامی
زد.

ترسیده چندقدم عقب رفت و دست روی دهانش گذاشت.
محمد مهدی نگاهی به اطراف انداخت و وقتی کسی را ندید خیالش آسوده شد.

-ببخشید خانم...من فکر کردم که مادرمه!

حالتون خوبه؟!

مهیاس سری تکان داد و گوشه‌های چادر را سفت چسبید.
در برابر نگاه متعجب محمد مهدی با عجله بسوی خانه دوید.
مرضیه با شنیدن صدای درب، ردی آپن خم شد.
-مهیاس جان...آش ته نگیره مادر!!

- الان میرم حاج خانم... پسر تون تشریف آوردن برای همین اومدم روسری سر بکنم!!

- باشه عزیزم من میرم حیاط پس توام بیا!!
چادر گلگلی را روی تخت انداخت و مانتو را پوشید.
موهایش را سفت کرد و روسری را روی موهایش انداخت.
در آینه به خود چشم دوخت.
وقتی از حجاب کاملش مطمئن شد، چادر را از روی تخت برداشت و از اتاق خارج شد.

حاج خانم با حرص ملاقه را روی دستش کوبید که صدای ناله‌اش به هوا رفت.

- آخ... مادر من... عزیز من... چه بدونم شما پشت در نیستی!

غلط کردم دیگه ولمون کن... وای وای دستم شکست!!

- دختر مردم رو زهرترک کردی که بچه!!

اصلا گیریم من پشت در بودم، مثل دفعه قبل حالم بد میشد چجوری جواب حاج بابات رو میدادی؟!

با ناراحتی سر پایین انداخت و همچون کودکی هایش گوشه‌ای ایستاد.

او مظلوم و میکائیل سرکش بود!

مهپاس که کنار مرضیه ایستاد، متعجب از جو سنگینی که حس می‌کرد، ابروهایش بالا
پرید.

-دخترم تو که نترسیدی؟؟ حالت خوبه؟!
 هزار بار بهش گفتیم کسی رو نترسون....تو ببخش!!

-من خوبم حاج خانم...آقازاده تون که گناهی ندارند.

مرضیه با لبی که گوشه اش بالا رفته بود به محمدمهدی چشم دوخت و صدای اش زد.
 -جانم حاج خانم....؟!!

-جانت بی بلا....حالا یک گوشه مظلوم واینستا!
 آش رو می کشیم و بعد از تزئین تو ببر برای همسایه ها...!!

-چشم....ولی حاج خانم میکائیل گفته بود میاد آخه!!
 با صدای زنگ بسوی درب دوید.
 با باز کردن درب خود را در آغوش میکائیل انداخت و با صدای بلند لب زد.

-اما عجب حلال زاده ای این داداش ما!!

-چطوری مهدی؟!
 نزدیک تر آمد و با دیدن دختری غریبه در کنار مادرش سر پایین انداخت.
 -سلام عرض شد....حاج خانم برای کمک اومدم!!

-سلام قلبِ مادر....خدابخت یک کوچولوی ناز بده!

با توکل به خودش.....

مهپاس روی تخت چوبی نشست و با پیازداغ و گل محمدی کاسه‌های آش دوغ را
تزیین کرد.

نگاه میکائیل ناخودآگاه روی اش نشست.

سرخم کرد و دستی به صورتش کشید و بسوی شیرآب انتهای حیاط قدم برداشت.
چته بیشرف...به ناموس مردم چرا نگاه می‌کنی!!

شیلنگ را در دست گرفت و آب را روی صورتش ریخت.

انگار جانی دیگر گرفت.

هر دو برابر تمام محله را نذری دادند.

بلاخره غروب شد و میکائیل خسته روی تخت دراز کشید.

مهپاس که تمام کارها را تمام کرده بود، با کیف از خانه بیرون آمد که حاج خانم جلو
رفت.

-کجا شال و کلاه کردی دختر...!!

-حاج خانم...دیگه غروبه...من تا برسم به خونه دو ساعت طول می‌کشه!

تمام کارها رو هم انجام دادم، فقط شستن همین یدونه دیگ‌موند.

-مگه بخاطر کار می‌گم دختر!

صبر کن برات آش بکشم و ببر!

مهپاس چشمی گفت و روی پله ها نشست.

نگاهش را به پسرها دوخت!

محمدمهدی در حال تمیزکاری حیاط بود و میکائیل طاق باز روی تخت دراز کشیده بود.

-بیا دخترم....برای فرداتم غذا گذاشتم!

وایسا بگم محمدمهدی برسونتت!!

قبل از اینکه حرفی از دهانش خارج شود، مرضیه از پله هو پایین رفته و محمدمهدی را صدا زد.

-مادر لطفا این دخترم رو ببر برسون!

راه دوره و الان بخواد تنهایی بره که من دلم آشوب میشه!!

-چشم مادر....فقط اجازه بدید لباس عوض بکنم!

لباس‌های توی تنم خیس شده!

میکائیل نیم‌خیز شد و سوئیچش را برداشت.

-محمدمهدی تو کمک مادر بکن....اگر اجازه بدید من دارم میرم خونه مادر!

ایشون روهم می‌رسونم.....

-شام نمی مونی میکائیل!؟

-نه مادر شراره تنهاست، باید برم خونه!!

خیالت راحت من می رسونمش!

-باشه پسر من تا تو ماشین روشن بکنی من ظرف آش شماروهم میارم.

دخترم، میکائیل می رسونتت.....برو بشین توی ماشین!!

مهپاس را در آغوشش کشید و بابت کمک تشکر کرد.

میکائیل از مادرش آش را گرفت در صندلی عقب گذاشت.

مهپاس آب دهانش را قورت داد و با دستی لرزیده، دستگیره درب عقب را چنگ انداخت.

میکائیل با اخم نگاهش کرد و تشر زد.

-خانم من راننده شخصی شما نیستم که می خواهید عقب بنشینید.

بفرمایید جلو.....

پشت فرمان جای گرفت و چشمان وقزدهی مهپاس را پشت سر گذاشت.

درب عقب را بهم کوبید و دستگیره‌ی جلو را کشید.

از درون خودخوری می کرد و به خود التماس می کرد تا قوی باشد.

نیم نگاهی به مهیاس که صورتش را به سمت مخالف چرخانده و از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد اندوخت و پوزخند روی لب هایش نشست.

-آدرس؟! -

با صدای خفهی میکائیل، نگاه از بیرون گرفت و به نیم‌رخ او که با اخم جذاب تر شده بود چشم دوخت.

-لطفا من رو توی ایستگاه اتوبوس پیاده بکنید!

بقیه راه رو خودم میرم، ممنون!

شانه‌ای بالا انداخت و خوددانی زیرلب زمزمه کرد.

مهیاس با شنیدن صدای پیامک موبایلش، زیپ کیفش را باز کرد.

پیام از طرف همتا بود

-سلام مهیاس جان خسته نباشی!

وقتی به خونه رسیدی یادت نره که قرار باهم صحبت بکنیم!

سریع تایپ کرد.

-سلام مرسی...همچنین همتا خانم!؟

حتما...ممنون یادآوری کردید!

ماشین را گوشه‌ی خیابان نگه داشت تا مهیاس پیاده شود.

-بفرمایید خانم این هم ایستگاه مدنظرتون!

-ممنونم آقای اکبرزاده...

-تو کلی راد...

مهپاس با گیجی نگاهش کرد که صورت بامزه‌اش باعث خنده‌ی میکائیل شد.
دست روی دهانش گذاشت تا مبادا دخترک بفمده.

-میکائیل تو کلی راد هستم!

اکبرزاده فامیلی مادرمه خانم!

-آهان بله...شرمنده!

ممنون از اینکه من رو رسونید، شبخیر.

-خواهش می‌کنم شب شماهم بخیر!!

مهپاس در ایستگاه کنار چند مسافر دیگر ایستاد.
از مردهای جوانی که صدای خنده و حرف‌های زشت‌شان در گوش همه می‌پیچید،
وحشت داشت.

میکائیل ناخودآگاه منتظر ماند تا مهپاس سوار اتوبوس بشود.
دست بسوی آینه برد و تنظیم کرد تا کامل دخترک چادری را ببیند.

از این فاصله‌ی دور هم استرسی که داشت را تشخیص می‌داد.
نزدیک شدن یکی از آن مرد ها را دید و اخم میان ابروهایش نشست.

مهیاس ترسیده عقب کشید و گارد گرفت.
-به به خانم خوشگله...چرا این همه زیبایی رو زیر چادر مخفی کردی!
امشب بیا و مهمون من بشو....

-خفه شو مرتیکه...مگه خودت خواهر و مادر نداری!!

گمشو برو عقب....!!

صورتش را با چندش جمع کرد و چادر را سفت چسبید و مرد که از سر و ریختش
معلوم بود که معتاد است، دست بسوی صورتش آورد که مهیاس به عقب هولش داد.

میکائیل سریع از ماشین پیاده شد و قبل از اینکه مشت مرد روی صورت مهیاس
بنشیند، پهلوهایش را گرفت و به سوی پیاده‌رو کوبید.

صدای عربده‌اش تن همه را لرزاند. اشک از چشمان مهیاس بارید و روی زمین نشست.
یکی از خانم ها زیر بازوی‌اش را گرفت و کمک کرد روی نیمکت بنشیند.

-من اون دستات رو میدم قطع کنن تا به تن و بدن ناموس مردم نشینه!!
سریع با ۱۱۰ تماس گرفت و دست مرد را پیچاند و روی کمرش نشست.

-آب بخور دخترم...خدا ذلیلش بکنه زهرتر کمون کرد.
خداروشکر هنوز جوان مرد داریم!!

با رسیدن ماموران پلیس، میکائیل از روی مرد بلند شد که یکی از مامور ها دستبند زد و بسوی ماشین هدایتش کرد.

-سلام جناب سروان....ممنون که سریع اومدید!

-سلام، به کدوم خانم حمله کرده بودند.
میکائیل به گوشه‌ی لبش که در اثر برخورد دست مرد معتاد زخم شده بود، دست کشید.

با انگشت مهیاس رو به موت را نشان داد.

-اون خانم...برای کمک به خونه مادرم تشریف آورده بودند. من تا ایستگاه رسوندمشون، وقتی مزاحمت اون آقا رو دیدم پیاده شدم.

-ممنون از کمکتون.....

بالای سر مهیاس ایستاد و صدای اش زد.
-دخترم، حالت خوبه؟ با اورژانس تماس بگیرم؟

نگاه اشکی اش را بالا آورد و هق زد.

-سلام، نه جناب سروان من خوبم فقط ترسیدم!
می خواست دست به صورتم بزنه...پیشنهادهای بیشرمانه می داد من فقط هولش دادم
عقب....

-آروم باشید لطفا...نیازنیست خودتون رو اذیت بکنید.
الان میریم پاسگاه، تماس می گیری پدرت میاد و از ایشون شکایت می کنید.
منم خوب بدم با این اراذل چیکار بکنم!

-وای نه من نمی تونم شکایت بکنم!
پدرم خودش بخاطر بدهی توی زندانه، مادرمم فوت شده.
من خودم درگیر این ماجرا ها نمی تونم بکنم جناب سروان!
خودتون ببرید هر بلایی حقه، سرش بیارید.

سروان نگاهی به میکائیل که بی حوصله و کلافه ایستاده بود انداخت و دست روی
شانه اش گذاشت.

-بازم ممنون که کمک خواهرمون کردید.
شماهم بیشتر مراقب خودتون باشید، خدانگهدار!!

-خواهش می کنم، خداحافظ شما!!

با آمدن اتوبوس مهیاس بلند شد، کیف و ظرف غذای اش را برداشت.
روبروی میکائیل ایستاد و سرپایین انداخت.

از اینکه او شنیده بود پدرش کجاست، خجالت زده بود.

-مرسی آقای توکلی راد.....اگه شما نبودید

میان حرفش پرید و لب زد:

-خواهش می‌کنم...به خیر گذشت!

اگر حالتون خوش نیست ببرمتون بیمارستان!!

-نه خوبم، فشارم کمی افتادم.

استراحت کنم خوب میشم، با اجازه!

-در پناه حق....

سوار اتوبوس شد و کنار پنجره نشست. دست بالا آورد و برای میکائیل سرتکان داد.

پشت فرمان نشست و اوهم دستش را به نشانه‌ی خداحافظی مجدد بالا آورد.

-عجب روزی بود ها.....الاف شدیم!!

با روشن شدن صفحه‌ی موبایل، وایی زمزمه کرد و آیگون سبز را کشید.

-میکائیل....معلوم هست کجایی؟ چرا جواب تلفنم رو نمیدی؟!

-آروم باش عزیزم، میام خونه تعریف می‌کنم!

دستم بند بود، چهل دقیقه دیگه پیشتم!

-باشه عزیزم، مراقب خودت باش فعلا!!

-دورت بگردم چشم، فعلا.

موبایل را روی صندلی کناری اش انداخت و استارت زد.

درب را بست و سریع وارد خانه شد و تمام پرده هارا کشید.

نور گوشی را روشن کرد و جلوی پاهایش گرفت.

لباس های اش را تعویض کرد و چادر را کنار رخت خواب گذاشت.

در آشپزخانه آبی به صورتش زد و ظرفی برداشت و از آش ریخت و روی زمین نشست.

هنوز استرس کمی قبل در وجودش بود و به لرزش افتاده بود.

کمی آش خورد و ظرف هارا درون سینک گذاشت.

روی رخت خواب دراز کشید و پتو را تا روی قفسه سینه اش بالا کشید.

قبل از اینکه به خواب برود، به یاد آورد که قرار بود برای همتا پیام بفرستد.

نت را روشن و وارد واتساپ شد و برای همتا پیام فرستاد.

اما خستگی کار امروز، باعث شد بعد از بیست دقیقه منتظر ماندن، گوشی را خاموش و

پلک بر روی هم گذاشت.

-خدایا امشب دیگه کابوس نبینم، دیگه توان ندارم!!

با حس دستی روی دهانش جیغی کشید و از خواب پرید.
 دست به صورتش کشید و نگاهی به اطراف انداخت.
 به گریه افتاد و دست روی پیشانی به عرق نشسته‌اش کشید.
 -بازم کابوس.....لعنتی!
 از پارچ آبی که کمی آن طرف تر و در کنار ستون گذاشته برای خود ریخت و یک نفس
 بالا کشید.

چنگی به موبایلش زد تا ساعت را نگاه بکند.
 چند پیام از همتا دریافت کرده بود.
 پنج و نیم بامداد بود و برای نماز بلند شد.

بعد از اینکه از سرویس بیرون آمد، با آب حوض وضو گرفت.
 نگاهش را به پشت بام های همسایه ها دوخت!
 پسران همسایه، آزارش می دادند.
 وقتی کسی را ندید سریع وارد خانه شده و پرده را کشید.

چادر سفید با گل‌های برجسته‌ی سبز و صورتی، که متعلق به مادرش بود را برداشته و
 سجاده را پهن کرد.

دو رکعت نماز صبح را خواند و بعد از تسبیحات اربعه، به نیت شادی روح ننه‌اش
 سوره‌ی الرحمن را خواند.

سجاده و قرآن را جمع کرد و زیر لحاف خزید.
 موبایل را برداشت و وارد صفحه‌ی شخصی همتا شد و پیامک هایش را خواند.
 'سلام مهیاس کجایی پس دیر پیام دادی'
 'حالت خوبه؟ اتفاقی که نیفتاده؟'
 'کاشکی از خودت بهم خبر می‌دادی دختر'

دراز کشید و برای همتا تایپ کرد.
 -خوابم برد همتا خانم شرمنده ام.....شرکت باهم صحبت می‌کنیم.
 سبتون بخیر.....!!!

پلک بر روی هم گذاشت و زیر لب ذکر خواند تا بلکه آسوده به خواب برود.
 به سمت پهلو چرخید و پا روی تن شراره انداخت و در خواب و بیداری غر زدن
 همسرش را حس کرد.
 سنگینی تنش را کنار کشید و آزادش گذاشت.
 با پیچیدن زنگ آلام در اتاق، پوفی کشید و نیمخیز شد و موبایل را چنگ زد.
 -اه.....

به اجبار بلندشد و داخل حمام رفت تا خواب از سرش بپرد.
 حوله را دور تنش پیچاند و به داخل اتاق برگشت.

تیشرت و شلوار پوشید و ملافه را روی تن شراره کشید.

از یخچال آب پرتقال و شیر برداشت همراه با پنیر و کره برداشت.
نان تست را گرم کرده و روی میز چید.
مربا راهم در پیاله ریخت و روی میز گذاشت.

دو ماگ قهوه آماده کرده و در کنار بقیه مواد گذاشت.
سریع داخل شد و شراره را صدا زد.
اما وقتی حتی تکان ریزی هم از او ندید، نزدیک تخت شد و تتش را تکان داد.

-شراره جان.....پاشو صبحانه بزنیم به رگ!
مگه امروز خیلی کار نداریم باهم؟

وقتی این بار هم شراره هیچ جواب و تکانی در برابر این همه صدا زدن نداد، ترسیده
صورتش را بسوی خود برگرداند.

اما با یق گفتن شراره ؛ میکائیل عصبانی چپ چپ نگاهش کرده و بدنش را ول کرد.
-وای خدا....ترسوندمت!

-زهرمار و یق.....کوفت!

زهرترک شدم ای بابا، صد دفعه گفتم از این اداها برای من در نیار!!

سریع بازوی میکائیل را چنگ زد و خود را در آغوشش انداخت.
بوسه‌ای گوشه‌ی لبش کاشت و داخل سرویس شد.

-خیلی دوست دارم آقاییم....!!

با جمع شدن چهره‌ی میکائیل به خنده افتاد.
-از این کلمه چندشم میشه، کم بگو آقاییم....آی بابا!!

از سرویس با صدای بلند همراه با خنده داد زد:
-چشم آقاییم....!!

با خنده سری به تاسف تکان داده و پشت میز صبحانه نشست.
شراره هم با لباس هایی که تعویض کرده بود از کوچه خارج شد.

-بشین شرار....مگه امروز آزمایش و اینا نداریم!!

چادرش را سفت چسبید و تقه‌ای بر درب اتاق مدیریت زد.
نرگس از آن خارج شده و با خوش‌رویی با او صحبت کرد.
بعد از کسب اجازه، داخل اتاق شد.

-سلام همتا خانم....روزتون بخیر ان شالله!!

-سلام مهیاس جان، حالت خوبه؟!

روز توام بخیر و برکت!

-خوبم به لطف و محبت شماست.

برگه‌ای که آقا یونس خواسته بود رو براتون آوردیم؟!

شماره و مبلغ طلب کارهای بابا....بقیه باز سکوت کردن اما این چنگیز به همه چیز چه

پیشنهادهای بیشرمانه‌لی که بهم نداده....

-آروم باش عزیزم، الان عکس این برای یونس فعلا بفرستم.

منم که با خودت و گذشته و کابوس هایی که اذیتت می کنند کار دارم.

روی مبل جای گرفت و نیم نگاهی بسوی او انداخت.

-خب حرف بزن مهیاس جان...!!

-از کجا بگم همتا خانم؟!

از روزی که ننه جونم مارو تنها گذاشت!

چهل روز مراسم روی گریه و ناله های تموم شد.

بابا سرکار نمی رفت اما جدیداً توی جیبش پول زیاد داشت.

تا اینکه بعد از چندماه هرروز خدا در خونه‌ی مایی که به صدا نمیاد و حالا به این آبرو

ریزی!!

بابلم قمار کرده بود؛ بعد از فعمیدن همون روزی که به دعوا ختم شد.
تا اینکه بعد از شش ماه همه چک هارو پاس نکرد و گوشه‌ی زندان جای گرفت!!!

با یادآوری بقیه داستان بغض در گلوی‌اش جای خوش کرد.

-تنها بودم.....نصفه شد بود.....نفهمیدم کی بود!!

ولی هرکس بود خوب از وحشت من خبر داشت.

وارد خونه شد و....

به هق هق افتاد و همتا کنارش نشست و صورتش را پاک کرد.

-گریه نکن قربونت برم.....میفهممت که سایه بالای سر نداشته باشی و اذیت شدی!!

-بههم تجاوز کرد.....حتی صورتش رو ندیدم!!

ولی دیگه من اون آدم سابق نشدم، از همه چیز و همه کس بریدم.

همتا با شوک و تعجب به او چشن دوخت و مهیاس چادر روی صورتش کشید.

او این راز را حتی با پدرش هم به میان نگذاشته بود!!

اما همتا ناجی او بود.

همتا سردرگم سعی می‌کرد که حرفی به زبان آورد اما دریغ از یک کلمه!

انگار که صدای‌اش را گم کرده بود.

نیم‌خیز شد و قدم‌های‌اش را در طول اتاق برداشت.

صدای هق هق مهیاس در اتاق طنین انداخته و حالش را بدتر می کرد.
مجددا کنار مهیاس نشست و دستش را میان دستان خود فشرد.

-گریه نکن عزیزم.....من خودم خیلی شوکه ام!
اما تو دختر قوی هستی نباید خودت رو از پا بندازی!

-از مرد ها ترس دارم.....اگه نزدیکم بشن وحشت زده میشم!!
توی خواب آرامش ندارم، کابوس دستای نفرت انگیزش روی دهنم.....

لرزی بر بدنش نشست که همتا او را در آغوشش کشید.
-الهی بمیرم چی کشیدی با این سن کوچیکت!!
ولی از این به بعد خودم پشتتم....کمکت میکنم!!
توام باید تلاش کنی از درونت یک دختر قوی خارج کنی!

-مرسی همتا خانم.....من این درد رو حتی به بابام نگفتم!!
اصلا چی می گفتم؟ برم بگم دختری که کل محل از حجب و حیاش میگن، باکره
نیست؟
سکته می کرد!

-نفس عمیق بکش قربونت برم!!
بسوی یخچال گوشه ای اتاق رفته و پارچ آب را برداشت.

لیوان را به دست مهیاس داد.

-آب بخور عزیزم....نفس عمیق بکش!

اتفاق ناگواریه که برات رقم خورده، اما نباید خودت رو بیازی!!

آب را یک نفس نوشید و لبخند بی جانی به صورت همتا زد.

-همتا خانم..... دلم از پنهنون کردن این راز داشت می ترکید.

هنوزم که هنوز از تن خودم چندشم میشه!!

همتا برای دلداری سر مهیاس را به قفسه سینه اش فشرد.

هرچه فکر می کرد تا حرفی برای تسکین درد مهیاس بگوید، چیزی پیدا نمی کرد.

مشت کوچکش را پر از آب کرده و به صورتش می کوبد.

از سرویس خارج شده و با چشمانی سرخ و پفدار به نرگس نگاه می کند.

-نرگس خانم.....برای امروز من کجا باید برم؟

من نمی خوام بیکار بمونم....باز با کمک کردن سرگرم میشم....!!

-رنگ به رو نداری مهیاس جان.....سرماخوردگیت خوب شد؟

-بله خوب شدم اما داروهام رو مصرف می کنم تا کامل از تنم بره بیرون!!

مرسی که نگرانم هستین اما بلاخره باید کار هم کرد...

-خیلی خب عزیزم، تازه یک تماس داشتیم!
آقای ضرغامی که باید هم خونه‌شون رو تمیز کنی و بعد از دخترش مراقبت کنی!!

-خیلیم عالی....من عاشق بچه‌هام!!

جلوی آئینه بزرگِ سالن ایستاد و چادر را روی سرش تنظیم کرد.
نگاهی به آدرس میان انگشتانش انداخت و از پله‌ها پایین رفت.
همتا از نرگس خواسته بود تا برای‌اش آژانس بگیرد.

بعد از پرداخت کرایه و تشکر از راننده، پیاده شده و زنگ طبقه‌ی پنجم را فشرد.
کمی بعد صدای بم مردانه‌ای در گوشش پیچید.

-بفرمایید؟

-سلام من از شرکت خدماتی اومدم، مهیاس بزرگمهر هستم!

بدون هیچ حرفی آیفون را گذاشته و درب با تیک بلندی باز شد.
نرگس یادآوری کرده بود که حتما اسم و فامیلش را بگوید، چون این مرد چنان روی
دخترش حساس بود که اجازه‌ی حضور یک غریبه را در اطراف خانه‌اش هم نمی‌داد.

از آسانسور خارج و نگاهی به سه واحد انداخت و روبروی درب مدنظر ایستاد.
دست بسوی زنگ برد که درب باز شد.

مرد چهارشانه قدبلندی در چهارچوب ایستاد که باعث قدمی به عقب برداشتن او شد.

-س...سلام

-سلام خانم....میشه کارت تون رو ببینم؟!

-بله بله حتما

از درون کیف کارت را بیرون کشیده و به دست مرد داد.
بعد از بررسی از جلوی درب کنار رفت.

کارت را گرفت و وارد خانه شد.

-بفرمایید خانم بزرگمهر....بنده دو ساعت دیگه جلسه دارم!
ابتدا خونه رو تمیز بکنید که وقتی من رفتم مراقب دخترم باشید.

-بله چشم....ناهار هم آماده کنم؟

نگاهش روی چشمان مهیاس نشست و ناخواسته لبخندی از زیبایی دختر زد.

-بله ممنون میشم....!!

سری تکان داد و چادر و کیف را روی میز غذاخوری گذاشت.
نگاهی به آشپزخانه انداخت و چشمانش از شدت کثیفی‌اش چندبرابر شد.

گره پیشبند را بست و دستکش پوشید.

از یخچال شروع کرد، میوه و غذاهای مانده را دور ریخت.

بعد از کلی گشتن جوش شیرین و سرکه پیدا کرد.

با ترکیب آن دو کل یخچال را دستمال کشید.

نگاهی به اجاق گاز انداخت و کلافه پوفی کشید.

بعد از برق انداختن او، کابینت‌ها را تمیز و گردگیری کرد.

روی میز غذاخوری که پراز خاک بود را دستمال کشید و آب گل روی میز را تعویض کرد.

در آخر تعدادی از ظرف‌ها را درون دستگاه گذاشت و بقیه‌اش را خود شست.

با خستگی روی صندلی نشست تا نفسی تازه کند.

چای‌ساز را به برق زد و با صدای گریه‌ی کودک از آشپزخانه خارج شد.

همزمان با او مرد از اتاق خود بیرون آمده و بسوی اتاق دیگری قدم برداشت.

سلانه سلانه جلو رفت و چشم به دختر بچه‌ای با موهای بور و چشمان آبی، نگاه کرد.

سریع به نشیمن برگشت و دستمال و شیشه‌پاک‌کن را در دست گرفت.

خانه‌ی جمع و جوری بود. تخمین میزد که صد متر باشد اما بخاطر دکوراسیون سبکی که داشت، بزرگ‌تر دیده میشد.

تلویزیون و میزش را از دست گردو خاک راحت کرد.
بقیه وسیله هارا هم دستمال کشید.

با صدای مرد به عقب برگشت.

-خانم دخترم گشنشه.....میشه برامون غذا بپزید!؟

-بله حتما....من برای کوچولو تون سوپ و برای نهار شما قیمه قرار بپزم.
اما اون بچه الان گشنشه، اجازه بدید سریع فرنی بپزم تا آروم بگیره!!

-دستتون درد نکنه....

پشت سرمه‌یاس وارد آشپزخانه شد و صندلی غذاخوری را عقب کشید.
کودکش بی قراری می‌کرد و حتی دل مه‌یاس برای صدای گریه‌اش ریش ریش میشد.

بلاخره بعد از یک ربع فرنی را آماده کرد و درون ظرف ریخت و روی میز گذاشت.
صندلی کناری را بیرون کشید و نشست.

- آقای ضرغامی میشه لطفا بدید بغل من!؟!

بهش فرنی بدم....!!

-علی هستم!

بله حتما.....!!

کودک سه ساله را در آغوش کشید که ابتدا گریه کرد.
سر روی شانه مهیاس گذاشت که لبخندی روی صورت علی نشست.
مهیاس کمرش را نوازش کرد.

-اسمت چیه خوشگل خانم.....شما چند سالته؟؟؟

-هانا....شه شالمه (سه سالمه)

-به به چه اسم قشنگ و نازی داری مثل خودت!!

هانا خانم حالا برگرد تا من بهت فرنی بدم!!

دست پخت من خیلی خوبه ها!!

-مَمَنی بیاد.....(مامانی)

نگاه مهیاس روی دست مشت شده‌ی علی نشست و هانا را چرخاند.

-شما فرنی رو بخور تا منم زنگ بزنی مامانت بیاد!!

-مامانت مُرد.....صددفعه گفتم دیگه نشنوم اسمش رو میاری!!
با عربده‌ی مرد تنش لرزید و هانا را سفت به خودش چسباند.
شدت گریه‌های هانا زیاد شد و مهیاس بغض کرد.

-آقا لطفا آروم باشید....بچه سه ساله که درکی نداره!!
من براتون چایی میارم!!

هانا به بغل یک لیوان چای ریخت و با توت خشکی از قبل پیدا کرده بود، درون سینی کوچکی گذاشت.

- شما بفرمایید.....من آروم می‌کنم!!

ظرف فرنی را برداشت و از آشپزخانه خارج شد.
کنار کانپه، روی فرش نشستند.
دستمال را دور گردن هانا بست و با خنداندن فرنی را در دهان هانا می‌گذاشت!

-آفرین هانا خانم.....سیر شدی؟ چقدر تو خوشگلی بچه!!

-ملسی خاله....خوشمزه بود! (مرسی.....خوشمزه)

-نوش جونت عزیزم.

حالا دوتایی بریم جارو برقی بکشیم آره؟

هانا با ذوق دستان کوچکش را بهم زد و سریع بسوی اتاق دوید.
مهیاس هم پشت سر او داخل رفت و جارو را بیرون آوردند.

علی در حالیکه چای می نوشید، به مهیاس که با مهربانی با هانا برخورد می کرد نگاه کرد.

چقدر حضور یک زن در این خانه کم بود.
نگاهی به اطراف انداخت، مثل الماس همه جا تمیز شده و برق میزد.

در حالیکه جارو برقی می کشید حواسش به هانا بود تا به گریه نیفتد.
نگاهش را به عقب برگرداند و هانا را با چانه‌ای لرزیده دید.
سریع کنارش روی زمین نشست و دست روی موهای اش کشید.

-هانا جان چرا بازی نمی کنی؟؟!

-من جالو بچشم.... (جارو بکشم)

-نه عزیزم سنگینه، بیا من تورو سوار جارو برقی بکنم مثل ماشین بکشمت هان؟!!

-آله.....آله....وای (آره)

هانا را روی جارو برقی نشانده و با خنده بقیه نشیمن را هم جارو کشید.

وارد اتاق هانا شدند و آنجراهم گردگیری و بعد جارو زدند.

با صدای پدرهانا صاف ایستاد و چرخید.

–خانم بزرگمهر...من به جلسه میرم!

تا ساعت دو و نیم برمی گردم!

ممنون که مراقب هانا هستید!

هانا از پای پدرش آویزان شد و به گریه افتاد.

–خواهش می کنم من مراقبتش هستم!

با هانا قرار خیلی بازی کنیم مگه نه؟ بیا بغل من!!

علی کیف را روی زمین گذاشت و زانو زد.

هانا را در آغوشش کشید و سفت به خودش چسباند.

–عمر بابا...جان بابا...دختر خوبی باش و با خاله بازی کن تا من برگردم خب؟

قول میدم شب بیرمت پارک...!!

با مظلومیت به مهیاس و بعد به پدرش چشم دوخت.

سر روی شانه کج کرد و باشه ای زمزمه کرد.

علی دست روی موی دخترکش کشید و با خداحافظی سریع از خانه خارج شد.

در طول سه ساعتی که علی در خانه نبود، روسری را از روی سر برداشت و حتی هانا با

موهای بلند او متعجب و سرگرم شد.

در حالیکه با هانا بازی می کرد، قیمه بار گذاشت.

میوه پوست کند و روی میز کنار هانا گذاشت.

-بفرمایید خوشگل خانم.....رنگ چشمت خیلی نازه هانا!!

-توام خوشگلی خاله....

لبخندی زد و موهای اش را نوازش کرد. نگاهی به ساعت انداخت.

چهل دقیقه ای تا آمدن پدر هانا فرصت داشت.

خستگی در تمام جانش پیچیده بود، کارهای خانه شان سنگین بود.

بالشت را روی فرش انداخت و دراز کشید.

با دست به هانا اشاره زد که روی شکمش دراز کشید و سر روی قفسه سینه اش گذاشت.

بعد از چند دقیقه هردو به خواب رفتند. مهیاس بخاطر کار زیاد و هانا شیطنت و گریه خسته شده بودند.

کلید را از روی قفل بیرون کشید و درب را بست.

وقتی سکوت خانه را دید اخمی میان ابروهای اش جا خوش کرد.

به عطر و بوی غذا سریع بسوی آشپزخانه قدم برداشت.

اما وقتی حضور مهیاس و هانا را ندید با نگرانی بسوی اتاق ها قدم برداشت.

با دیدن جای خالی‌شان ترسی در دلش می‌نشست!!
با کلافگی بسوی نشیمن آمد که توجه‌اش به پاهای مهیاس که از گوشه‌ی مبل دیده
میشد، جلب شد.

به سمتشان قدم برداشت و بالای سرشان ایستاد.
با دیدن موهای موج مهیاس، نفس درون سینه‌اش حبس شد.

همچون مادر و دختر در آغوش هم به خواب رفته بودند.
دستی به صورتش کشید و عقب‌گرد کرد.
کیف و سوئیچ را چنگ زد و از خانه خارج شد و درب را آرام بست.

نفس عمیقی کشید و دست روی زنگ فشرد.
راضی به ناراحتی و خجالت مهیاس نبود، پس باید جوری رفتار می‌کرد که انگار تازه به
خانه می‌آید و موهای باز او را ندیده است.

کارهای اداری و آزمایش‌هایشان را شروع کرده بودند.
با کمک خانم دکتر، جواب همه‌ی آزمایش‌ها را منفی می‌کردند.

بلاخره تمام مدارکشان برای اثبات باردار نشدن شراره آماده شد.
وکیل که از آشناهای همکار میکائیل بود؛ بعد از بررسی به آنها قول داد که همه‌ی
کارهایشان را انجام خواهد داد.

شراره با لبخند بزرگی پشت سر میکائیل از دفتر وکیل بیرون آمد.
دوان دوان خود را به او رسانده و بازوی اش را چسبید.

-وای میکائیل خیلی خوشحالم، کارها داره خیلی خوب پیش میره!!

-آره عزیزم....خداروشکر!!

تا یکسال نشده دخترمون رو بغل می گیریم ان شالله!!

سوار ماشین شدند و شراره با خنده پرسید:

-از کجا می دونی که دختره؟

شاید پسر شد!

-شوخی می کنم....فرقی نداره جنسیتش چی باشه!!

فقط سالم و سلامت باشه!!

لبخندی به روی شراره زد و با شوق و خوشحالی فرمان را بسوی مسیر خانه‌ی
پدری اش چرخاند.

بلاخره بعد از چندین روز بدو بدو برای انجام کارهایشان، با پارتنی بازی خانم دکتر و
انجام کارهای درست آقای وکیل، کارهایشان درست شده بود.

جعبه شیرینی به همراه دوشاخه گل رز را برداشت و بعد از پرداخت هزینه از مغازه خارج شد.

شراره با رسیدن میکائیل به ماشین، موبایل را خاموش و درون کیف انداخت.

جعبه شیرینی را روی پای شراره گذاشت و کمربند بست. بعد از استارت ماشین، در حالیکه نگاهش به خیابان و شلوغی اش بود، سوال کرد:

-با کی حرف می‌زدی؟

به وضوح رنگ پریده‌ی همسرش را حس کرده اما به روی خود نیاورد.
-من... از باشگاه زنگ زده بودن... آخه امروز نرفتم واسه اون....

-هان اوکیه....!!

دست دور گردن مرضیه انداخت و بوسه‌ای روی موهای بازش زد.
شیرینی و گل را به سمتش گرفت و خندید.

-تبریک میگم بزودی مادر بزرگ میشی!!

-الهی من دور سر هردوتاتون بگردم!
عزیزای دل من.... بیابین داخل زحمت کشیدین!!

شراره راهم بوسید و دست پشت کمرش گذاشت
-بیا عروس گلم....خوش اومدی مادر!!
تصدقتون بشم....

-مرسی مادر جون.....خدا نکنه سایه تون بالا سرمون!!!

برای اینکه با لباس بیرون آمده بود، بعد از سلام و احوال پرسی با حاج علی و
محمد مهدی بسوی اتاق قدم برداشت.
مانتو را از تنش بیرون آورد و نگاهی به شومیز کوتاهش انداخت.

-ای بدک نیست....پایین تنه رو که پوشونده دیگه!!

شال را روی موهای آزادش انداخت و از اتاق خارج شد.
بخاطر اینکه میکائیل چندبار گوشزد کرده وارد آشپزخانه شد تا کمک مرضیه بکند.

-مادرجون کمک لازم دارین؟

مرضیه ک بسوی شراره چرخید، لبخند از روی لب هایش پاک شد.
مطمعن بود با دیدن این شلوار تنگ و پیراهن کوتاه که تمام برجستگی‌ها و زنانگی‌های
عروسشان دیوانه خواهدشد.

-شراره جان میگم که مادر یه وقت ناراحت نشی ها

ولی کاش چادر سر می کردی!!
محمد مهدی هم خونه ست و لباست خیلی....

با اخم میان حرف مرضیه پرید.
-خب برادرشوهرم و حاجی که غریبه نیستن!!
زن باید توی خونه راحت و آزاد باشه دیگه... خود شما مگه با شلوار و پیراهن نیستید؟
یکم پیراهنتون از مال من بلند تره!

-اون سه مردی که اونجاست، به من محرم هستن عزیزم.
ولی محمد مهدی نامحرمه..... پسرجوانه درست نیست!!
لطفا چادر بنداز سرت، کمک هم نمی خواد همه کارهارو خودم انجام دادم.

به اجبار سری تکان داد و به اتاق بازگشت.
با حرص صورتش را کج کرد و ادای مرضیه را درآورد.
او که بلد نبود چادر سر کند.
برای همین دگر کمرش پیچید و با زیر بغلش که از مرضیه به یاد داشت، چادر را
نگه داشت و بیرون آمد.

این بار بسوی جمع مردانه رفت و کنار میکائیل روی فرش نشست.
نگاه حاج علی روی چادرش نشست و لبخند نامحسوسی زد.

برای خود و میکائیل میوه پوست کند و همراه محمد مهدی درگیر دیدن فوتبال شد.

با گلی که خورد همراه محمدمهدی جیغ کشید و دست زد.
بخاطر تکانی که خورد، چادر از دور کمرش باز شد و اخم های پدرشوهش را به جان خرید.

با اشاره‌ی میکائیل، چادر را بالا کشید و عقب رفت.
حاج‌علی رو به محمدمهدی که دراز کشیده بود داد زد:

-پاشو خودت رو جمع کن.....صدای اون تلویزیون رو هم کمتر کن!
برو کمک مادرت، از صبح تا شب فقط سرپاست!

-چشم آقاجون.....!!

محمدمهدی غذا را روی میز چید و بعد مرضیه همراه با برنج تزئین شده از آشپزخانه بیرون آمد.

حاج‌علی زیرلب ذکری گفت و بلندشد. بسوی میز قدم برداشت.
-بیابین بچه‌ها.....که مادرتون امشب از دل مایه گذاشته!!
هم ماهی هم قیمه!!

تا شب با هانا بخاطر اصرار آقای ضرغامی بازی کرد تا بلاخره به خواب رفت.
دستی به موهای اش کشید و به صورتش نگاه کرد.

علی در اتاق خود درگیر کار و حسابرسی خرید و فروش کارگاهش بود.
مهپاس دست زیر تن هانا انداخت و بسوی اتاق دخترک قدم برداشت.

درب را با پای هول داد و داخل شد. هانا را روی تخت خواب گذاشته و پتو را تا روی شکم بالا کشید.

لامپ را خاموش و چراغ شب را روشن کرد و از اتاق خارج شد.
نگاهی به ساعت انداخت، ساعت نه شب بود.
خسته کمرش را تکان داد که صدای تق تق استخوان‌هایش به گوشش رسید و آخی زمزمه کرد.

با صدای علی وحشت کرده هینی کشید و شانه‌هایش بالا پرید.

-ببخشید ترسوندمت....

-وای.... آقای ضرغامی یه اهنی اوهونی.... زهرترک شدم!!

گوشه‌ی لب علی بسوی بالا رفت و دست دور لبش کشید.

-شرمنده خانم.... عذرمی خوام!

براتون آب میارم....

به سمت آشپزخانه قدم برداشت و مهپاس روی مبل تک نفره نشست.

دست به پیشانی‌اش کشید. لیوان آب را گرفت و یک نفس نوشید.

-ممنون....!!

-خواهش می‌کنم، نوش جان!

لیوان را روی میز گذاشت و از جای بلند شد. دستی به صورتش کشید و کیف و چادرش را برداشت.

-هانا رو خوابوندم....من دیگه باید برم دیروقته!!

-ممنون....امروز خیلی زحمتتون دادیم....فقط اینکه این موقع شب تنها کجا میرید؟

اخم ریزی میان ابروهایش نشست و چادر را روی سرش انداخت.

-همه کجا میرن بعد اتمام کارشون؟ خونه!!

با اجازه....

-صبر کنید خانم بزرگمهر....

کلافه چشمانش را در حدقه چرخاند و به عقب برگشت.

-بله بفرمایید....

-خب شب همینجا بمونید اگه راهتون دوره...

وقتی چشمان گرد و متعجب مهیاس را دید دستی پشت گردنش کشید.
-بد متوجه شدین...منظورم اینه پیش هانا بمونید فردا من میرسونمتون!

-نخیر ممنون....

-پس براتون آژانس می گیرم....چند دقیقه بنشینید.

روی مبل نشست و به علی که با دفتر آژانس تماس گرفته بود نگاه کرد.
بعد از اتمام تماس روبروی مهیاس نشست.

با صدای زنگ کیف را برداشت و بعد از تشکر از خانه بیرون رفت.
جلوی آسانسور ایستاد تا مهیاس سوار شود.

-خداحافظ آقای ضرغامی، مراقب هانا باشید.

-شمام مراقب خودتون باشید، خدانگهدار!!

به داخل خانه برگشت و از پشت پنجره به ماشین چشم دوخت.
مهیاس سوار شد و ثانیه‌ای بعد انگار که از اول نبوده.

بعد از صرف شام و میوه، بلاخره میکائیل از جای برخاست.

شراره به اتاق رفت تا لباس‌هایش را بپوشد.

- با اجازه تون ما بریم دیگه مادر..... امروز کلا مزاحم شما شدیم.
من فردا صبح باید سرکار باشم!

مرضیه جلو آمد و روی پسرش را بوسید.
- باشه پسرم.... خدا پشت و پناهت باشه!!

اجازه نداد پدر و مادرش برای بدرقه‌شان تا حیاط بیایند.
محمد مهدی پشت سرشان قدم برداشت.

- مهدی، کار و بار مغازه خوبه؟

- خوبه داداش..... طلا هم گرون شد یکم فروشمون کمتر شده!!

دست روی بازوی اش کوبید و پلک بر روی هم گذاشت.

- ان شالله که درست میشه، نگران نباش!

کار بازاری همینه دیگه.... یک روز پراز فروش و یک روز دریغ از یک مشتری...!!

- بله درسته داداش.... مغازه دار ها سراغت رو میگیرن، یه روز سربزنم اونجا!!

- چشم وقت کنم حتما میام!

خب دیگه تو برو داخل....ما میریم!!

-چشم مراقب خودتون باشید، خداحافظ زنداداش!!

لبخندی به روی محمد مهدی زد و جواب خداحافظی اش را داد.
روی صندلی جلو نشست و درب را بست. میکائیل ماشین را استارت زد و دستی برای برادرش تکان داد.

-میکائیل چرا پدرت اونجوری رفتار کرد؟ خیلی ناراحت شدم!!

نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت و اخم کرد.

-عزیز من خب وقتی میدونی حساسه چرا لجبازی میکنی؟
فوقش هفته ای یک بار میاییم اینجا، درست رفتار بکن خب!!
خانواده‌ی من اینه چیکار کنم؟ ولشون کنم؟

-اونم از مادرت که به من دستور میده باید چادر سر کنم چون پیراهنم کوتاهه و شلوارم تنگ!
به اون چه مربوطه....

-درست حرف بزن شراره.....خودت خوب میدونی من خوبم....مهربونم....اما یه روی سگی دارم که اگه بیدار بشه خیلی بد میشه!
پس توام دیکه زرزر نکن زیر گوش من.....بزرگتر هرچی گفت میگن چشم!!

با حرص دندان روی هم فشرد و چشم غره‌ای رفت.
یک روز چنان زخمی به قلبشان میزد که تلافی تمام ناراحتی و دلشکستی هایش باشد.

بلاخره بعد از یک هفته انتظار یونس با او تماس گرفت.
امروز زمان مرخصی‌اش بوده و در خانه مانده است.
با شنیدن صدای زنگ موبایل، شیرآب را بست و دستانش را با گوشه‌ی پیراهنش خشک کرد.

-سلام آقای قدری.....خوب هستید؟ چخبر؟!؟

صدای خنده‌ی ریز یونس را متوجه شده و بخاطر هول بودنش خجالت کشید.

-علیک سلام مهیاس جان...حالت خوبه دخترم؟

خبرای خوبی برات دارم....!!

-خوبم آقای قدری...شما خوب هستید؟

بخشید که هول کردم، استرس دارم!!

-اشکال نداره عزیزم....همتا کارت داره گوشی!!

با شنیدن صدای همتا لبخندی روی صورتش ناخودآگاه نشست.

این زن منبع انرژی و روحیه بود!
برای او رفیقی بود که هیچ وقت نداشت و نه میتوانست داشته باشد.

-سلام همتا خانم....

-سلام مهیاس خانم، چه عجب!
از دیروز دیگه باهام تماس نگرفتی ها، نمیگی دلم برات تنگ میشه؟!

-قربونتون برم من....هرروز باهم صحبت می کنیم!
دیگه امروز گفتم تعطیلیم، شماهم با خانواده باشی و استراحت بکنید.
وگرنه من که از شما خسته نمیشم!!

-خب پس اگه ازم خسته نمیشی الان مثل یک خانم خوب بلند میشی و لباس تن
می زنی و سریع میای خونهای ما!

شب قرار بریم شهربازی.....منتظرتم حرف اضافه هم نزن!!

تماس که قطع شد حرف در دهانش ماند و به خنده افتاد.
با تاسف سری تکان داد و مجددا به آشپزخانه برگشت.

امروز از صبح کل خانه را گردگیری کرده و حیاط را آب و جارو کرده بود.
نگاهی به استانبولی که پخته بود، انداخت و شعله را خاموش کرد.

- شما بمون برای شام فردا میخورمت!!

آشپزخانه راهم جارو برقی کشید و ظرفهای خشک شده را در کابینت گذاشت.

- خیلی خب دیگه تمام شد!

استانبولی جانم شماهم بخارها ت رفت!

بفرما داخل یخچال تا فردا برای شام بخورمت!!

وارد اتاق شش متری اش شد و درب کمد را باز کرد.

نگاهی به لباس هایش انداخت.

عزیز دوردانه خانواده بود و برایش همه چیز فراهم می کردند هرچند به سختی!

اما بعد از فوت ننه و زندانی شدن پدرش، دیگر لباس جدیدی نخریده بود.

آهی کشید و مانتوی سبز با روسری سفید با رگه های سبز دا برداشت.

سریع آماده شد و کیف را روی دوشش انداخت.

نگاهی به لوازم آرایشش انداخت.

- یدونه امروز کوچولو آرایش کنم که به جایی برنمیخوره نه؟

دست بسوی رژ لب برده و میان انگشتانش گرفت.

روی لبش کشید و به خود چشم دوخت، زیبا بود اما سیاه بخت!!

کمی هم ریمل زد و عقب کشید. به عکس روی میز نگاه انداخت.
شبيه پدر و مادر بزرگش نبود، از پچ پچ همسایه ها شنیده بود که زیبایی اش را از مادری
که به یاد نمی آورد به ارث برده است.

بعد از پرداخت کرایه، از تاکسی پیاده شده و جلوی ساختمان ایستاد.
دست روی زنگ گذاشت که چند دقیقه بعد با تیکی درب باز شد.

همین که از آسانسور خارج شد همتا در آغوشش کشید.
-دلم برات تنگ شد یک روز ندیدمت...چه طلسمی داری خدایی!!

-قربونت برم همتا خانم جان...منم دل تنگتون بودم!

وارد خانه شدند و سروصدای بازی بچه ها با پدرشان در کل خانه پیچیده بود.
هرسه از گوشه‌ی هال بیرون آمده و به استقالش آمدند.

-به به مهیاس خانم...خوش اومدی دخترم!!
اینم فسقلی های ما یسنا و یاسر...

-سلام خوبید؟ ممنون لطف دارید!
ای خدا چه دوقلوهای نازی.....

خم شد و بوسه‌ای روی سرشان زد.

-خدا براتون حفظشون کنه....

همتا بسوی آشپزخانه رفت و با ظرف میوه بازگشت.

-بشین مهیاس....بچه ها شماهم بشینید!!

اگه این یونس ذلیل نشده زودتر عاشق من میشد الان یسنام همسن و سال تو بود!!

نه که ۱۲ ساله باشن....!!

همگی دور هم روی کاناپه جای گرفتند و به حرص خوردن های همتا ریز ریز خندیدند.

همتا پیش دستی ها را جلوی همگی گذاشته و خود کنار یونس جای گرفت.

-چیه هرهر کرکر میخندین؟ میوه تون بخورید تا با کارد نزدم رو دستتون!!

یاسر چشمانش را مظلوم کرد و دست مادرش را نوازش کرد.

-دلم میاد همتا خانوم؟

بلاخره که ما رو داری.....شش هشت سال بزرگتر کوچیکتر که فرقی نداره!!

-زبون باز شدیا....برو عقب خودتو نمال به من!!

-لطفاهمگی ساکت من با مهیاس صحبت کنم!!

با صدای جدی یونس مادر و فرزندان سکوت کردند.

-خب مهیاس جان، من کارهای پدرت رو انجام دادم.

ملاقاتش هم رفتم خیلی دلش برات تنگ شده.....بهت توصیه می کنم بهش سر بزنی!!

-ببخشید بین حرفتون می پرم ولی دست خودم نیست.
تلاش کردم تا برم دیدنش اما نشد!
بخاطر ندونم کاری های اون من الان تو این حال و روزم!

-درکت می کنم.....ولی اون پدرته باهم اشتی کنید بهتره!
بدهی هاش روهم بررسی کردم از چند نفر فرصت گرفتم تا بپردازیم.
اما مردی به اسم چنگیز، مقدار طلبش بالاست.
سیصد میلیون.....!!

مهیاس سرپایین انداخت و انگشتانش را به شقیقه اش چسباند.
-اون فرصت هم نمیده و پولش روهم کامل می خواد!!

-می شناسمش.....اون رحمی نداره که بخواد فرصت بده!!

-اما خبر خوب اینکه که یک خیریه هست که صدوپنجاه میلیون از بدهی های پدرت رو
می پردازه!

کل بدهی در واقع پونصد و پنجاه میلیونه...!!

-بله ممنون از کمکتون آقایونس...اگه ازشون فرصت بگیرید من همراه کل حقوقم رو میدم تا از حساب هاشون تموم بشه...

-خودت رو ناراحت نکن مهیاس جان، ما کنار تیم.

لبخند بی جانی زد، چشمانش بسوی تاری می رفت.
-شما...خیلی زحمت کشیدید...ممنون تون هستم!!

سبد پلاستیکی را از همتا گرفته و پشت سر آقایونس و فرزندانش از خانه خارج شد.
نزدیک غروب بود و پیشنهاد یسنا و یاسر بود که شام را در پارک صرف کنند.

وسیله هایشان را در صندوق عقب چیده و همراه بچه ها در صندلی های عقب جای گرفت.

همتا دست بسوی ضبط برده و صدای موزیک را بالا برد.

-چرا مثل مترسک نشستین بچه ها؟
شادی کنید...!!

مهیاس لبخندی به ادا و رقص های مسخره یاسر زد.
پسری بانمک و شیطون بود.

سر کج کرده و به پنجره تکیه داد، چشمانش را به تکاپوی مرد ها و زن هایی که طول و عرض خیابان را سپری می کردند.

چشم به آفتاب که حالا پشت کوه ها پنهان شده و آسمان با نورسفید ماه تزئین و زیبا شده بود.

با صدای همتا از افکارش خارج شده و به او چشم دوخت.

-بله همتا خانم؟

-کجایی دختر... غرق در هیروتی!!

-نه نه همینجام... داشتم به مردم که با جنب و جوش اینور و اونور میرفتن نگاه می کردم.

در ظاهر همشون در آرامش هستن... اما از درون شون خبری نیست!!
یعنی اونا هم دردی دارند؟

با رسیدن به فضای سبز، یونس ماشین را گوشه‌ای مطمئن پارک کرده و همگی پیاده شدند!

همتا دست مهیاس را گرفت و همراه خود کشید و با صدای بلندی رو به همسر و کودکانش لب زد:

-ممنون میشم وسیله هارو شما بیارید جای همیشگی... من و مهیاس جان حرف داریم باهم!!

-برید عزیزم.....

همتا لبخندی نثار همسرش کرد و با مهیاس هم‌قدم با یکدیگر بسوی درختی که پاتوق همتا و خانواده‌اش بود رفتند.

-مهیاس جان، چرا این همه ناراحتی؟

یونس دنبال کارهای پدر هست، من هم دارم کارهایی می‌کنم.

هنوز بهت نگفتم تا قول الکی نداده باشم، اما دنبال اینم برات وام جور بکنم! صد میلیون باشه، میشه چنگیز رو از سر باز کرد و با بقیه هم صحبت کرد تا ماه به ماه بهش بدیم!!

-همتا خانم، مگه درآمد من چقدر هست که هم قسط‌های وام رو بپردازم و از بدهی‌های پدرم رو بپردازم؟

با اشاره‌ی همتا ایستاد و دست درون دستان دراز شده‌اش گذاشت.
-عزیزم، قسط‌های وام رو من می‌پردازم...بعدا کم کم از حقوقت کم می‌کنم.
توام باید قوی‌تر و سرسخت‌تر از قبل کار بکنی عزیزم.
منم حقوقت رو افزایش میدم!!

با چانه‌ای لرزیده در آغوش همتا رفت و بوسه‌ای روی سرشانه‌اش زد.
-ممنونم همتا خانم.....خدا شمارو همراه من قرار داد.
لطف‌هایی که در حقم می‌کنید هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم.

-اوه اوه گریه برای چیه عزیزکم؟ ولم کن ببینمت!!
گفتم که ناخودآگاه علاقه‌ی شدیدی بهت پیدا کردم.
درست مثل یسنایی برام.....دیگه اشک هات رو پاک کن!!

از آغوش همتا بیرون آمده و دست زیر چشمانش کشید و به چهره‌ی همتا که کج کرده بود تک‌خنده‌ای زد.

-ایش خیلی خب خودتو جمع کن دختره‌ی لوس!!

-چشم....

همتا زیرانداز را از دست یونس که تازه به پیششان رسیده بود گرفت و روی چمن‌های سبز انداخت.

بچه‌ها سبد و وسیله‌ها را روی زمین گذاشته و با خنده و عجله بسوی وسیله‌های بازی رفتند.

-مراقب خودتون باشید بچه‌ها....

هر دو همزمان جواب دادند:

-چشم مامان.....!!

هرسه روی زیرانداز نشسته و همتا غذا را از سبد بیرون آورد.
برنج و جوجه پخته و آماده کرده بود.

-یونس جان سفره رو بندازیم....بچه ها هم کمی بعد میان!!

-چشم عزیزم...شما جون بخواه ما تقدیم کنیم.

-جونت سلامت قربونت برم من!!

مهپاس به عشق میانشان لبخندی زد و بلند شد که توجهشان به او جلب شد.

-هین خاک به سرم اصلا حواسم نبود اینجا نشستی!

بین یونس جان دخترم رو خجالت زده کردی!

-نه بابا این چه حرفیه همتا خانم!

عشق که خجالت نداره، کم پیدا میشه زن و شوهری بهم چنین عشق بورزند و احترام

بزارند!

من میرم پیش بچه ها تا برای شام صداشون بزنم.

-آخ من فدای درک و شعورت بشم!

برو عزیزم، زود برگردید تا غذا رو می کشم سرد نشه!!

چادرش را تنظیم کرده و با قدم هایی آرام از آنها دور شد.
یونس دست دور شانه همسرش انداخت و بوسه ای روی موهای بیرون ریخته اش زد.

-مهپاس خیلی دختر خوبیه!!
برای ازدواج با پسرخواهرم در نظرش داشتم اما بخاطر پدرش ترس دارم خواهرم قبول
نکنه!!

-آره خیلی دختر خوشگل و با حجب و حیایی!!
ولی خواهرتم خوش اخلاق نیست یونس جانم...ممکن آزارش بدن گناه داره!

-بله درسته این هم هست، من تندخویی خواهرم رو انکار نمی کنم!!
ولی باز کیس خوبی بود حتما بهشون پیشنهاد میدم.

-دستت درد نکنه، حس می کنم دختر بیچاره افسردگی داره!!
باید بیشتر دور و برش رو بگیریم تا حال روحیش بهتر بشه!!

با صدای یسنا و یاسر که دور مهپاس چرخیده و شعر می خواند از هم جدا شده و به آنها
چشم دوختند.
دور سفره جای گرفته و بچه ها نفسی تازه کردند.

-خوش گذشت بچه ها؟؟

یسنا دستانش را بهم کوبید و با هیجان لب زد:
-خیلی مامان.....مهپاس هم وقتی اومد هولمون داد و بیشتر خوش گذشت!!

-خب خوبه، دوتاتونم دست هاتون رو شستید؟!

-بله رفتیم سرویس....میشه زودتر شام بدی مادر؟!

-چشم پسر من....بفرمایید!!

ظرف های برنج را جلوی هرکدام گذاشت و سیخ جوجه هارا درون دیسی ریخت و در
وسط سفره گذاشت.

-یونس جان دوغ و نوشابه هارو همراه لیوان بزار وسط!

برای مهپاس جوجه ریخت و روبروی اش گذاشت.

-بخور دختر چرا وایسادی!!

-ممنونم....خیلی زحمت کشیدین امروز!!

بعد از شام همتا و یونس هم همراهی شان کرده و بسوی وسیله های بازی رفتند.
مهپاس نگاهی به تاب زنجیره ای انداخت و سرش گیج رفت.

-وای من اصلا نمیتونم سوار این بشم!!
خیلی وحشتناکه....

-ترس دختر.....سوار بشی یخت باز میشه!!
بیا بریم دوتایی....

دست مهیاس را گرفت و همراه بقیه وارد صف شدند.
-میگم همتا خانم میشه من پایین منتظرشما بمونم؟
من می ترسم سوار تاب بشم!!!

ابروهایش را درهم کشید و نچی کرد.
-خیر اجازه نمیدم تنها بمونی....ازبس وارد هیجان نشدی ساکت و آرامی!
دخترهای هم سن و سال تو، چنان شیطون و پراز هیجان هستن که....!!!

-خب من و شما باهم سوار بشیم، من می ترسم!

-خودت پیشتم، جیغ بکش خودت رو تخلیه کن دختر!!

بلیط هایشان را داده و سوار شدند.
یسنا و یاسر باهم و یونس با یک مرد دیگه ای نشست.
آنها هم کنار هم نشسته و مهیاس با ترس چنگی به دست همتا زد.

-نفس عمیق بکش مهیاس....!!

پلک برروی هم گذاشت و دم عمیقی گرفت. حرکت دستگاه را حس می کرد.
آرام آرام پلک هایش را از هم فاصله داده و جیغی کشید.
با سرعت همچون پرنده ای به پرواز درآمده بودند.
صدای پراز هیجان همه در آسمان پیچیده بود.

ترس از میان صداهای اش بیرون آمده و وجودش سبک میشد.
سرگیجه امانش را بریده بود و محتویات معده اش درهم می پیچید.

با توقفشان، سریع پایین پرید و به سمت گوشه ی پارک دوید.
عق زد و دست بی دیوار گرفت.
چیزی بالا نمی آورد اما عق زدن هایش تمامی نداشت.

صدای نگران یونس و همتا در گوشش پیچید.
یونس کمرش را مالید.

-وای چه غلطی کردم....مهیاس خوبی؟ بیا بریم بیمارستان!!

به گریه افتاد و یونس بطری آب را به دستش داد.
-گریه نکن خانم....دست و صورتش رو بشور!!
بخاطر چرخیدن اینجوری شده!!

دست و روی مهیاس را شست و وقتی که آرام شد، بازوی اش را گرفت و بسوی زیراندازشان رفتند.

مهیاس به درخت تکیه داد و چشمانش را بست.
سوزش معده‌اش بعد از یک قاشق آبلیمویی که همتا به خوردش داد آرام شده بود.

یونس دست روی شانه‌ی همتا گذاشته و فشرده تا بلکه آرام شود.
- عزیز من شما اینجوری گریه می‌کنی باعث بی‌قراری مهیاس میشی.
چیزی نیست که بهش آب بده، اگه خوب نیست میریم بیمارستان...!!

جرعه ای آب نوشید و پلک هایش را ازهم فاصله داد.
- نه خوبم اقایونس...اگر اجازه بدید من دیگه میرم خونه!!
بخشید شب شماروهم خراب کردم!

نگاهی به بچه‌ها که با لب و لوجه آویزان نگاهش می‌کردند انداخت.
-بخشید بازی شماروهم خراب کردم بچه‌ها!!

به اصرار همتا و یونس همراه آنها به خانه برگشت.
محله‌شان چندان قدیمی نبود، اما خیلی‌ها از آنجا رفته بودند و دیگر آبادی قبل را نداشت.

بخاطر تنگ بودن کوچه، ماشین را سرآن نگه‌داشت.

مهپاس از ماشين پياده شد.

-دستتون درد نكنه، بفرماييد بريم داخل چايي بخوريد.
خيلى زحمت تون دادم....ببخشيد بازم شبتون رو خراب كردم.

-مهپاس جان كاش ميومدي خونه ما....خيالم ازت راحت ميشد.
اينجوري من نگرانتم....اين محل براي يك دختر مجرد اصلا خوب نيست!!

-من همينجا بزرگ شدم، محله خوبي بود.
ولي ديگه همه پيشرفت كردن و يواش يواش رفتن و آدم هاي ضعيف و متوسط موندن!
ولي بازم صميميت خودش رو داره.....!!
نگرانم نباشيد همتا جون من خوب خوبم!
فردا شركت ميبينمتون.....!!

با يونس و بچه ها نيز خداحافظي كرد و بسوي خانهشان قدم برداشت.
تا زماني كه وارد حياط نشود، يونس و همتا سر كوچه ايستاده بودند.

مهپاس دستي به نشانه ي برويد تكان داد كه آنها هم بعد از تقليد كار او سوار ماشين شده و رفتند.

چادر را از روي سر برداشت و سريع داخل خانه شد.

ارام گوشه ي پرده را کنار زد و به پشت بام ها چشم دوخت.
ساياهاي را حس كرد.

مطمئن بود یکی از پسرهای محل است که به دستور چنگیز اورا می‌پاید.

وارد حمام شد و دوش سریعی گرفت و به خانه بازگشت.
درب را برای اطمینان قفل کرد و موهای‌اش را خشک کرد.

لباس‌های راحتی‌اش را پوشید و نگاهی به عقربه‌های ساعت که با جنب و جوش ازهم
سبقت می‌گرفتند، انداخت.

درب یخچال را باز و برای خود آب‌میوه ریخت.
یک لیوان نوشید و زیر پتو خزید. هوای بهاری خوب و خنک بود.

—چجوری باید چهارصد میلیون پول جور بکنم؟ با ماهانه کار کردن که این بدهی تموم
نمیشه!!

باید دنبال چیزی باشم که بتونم پول رو کامل بگیرم!
اما چه کاری؟

با همین فکر و خیال چشمانش گرم‌شد و به خواب رفت.
صبح با صدای کوبیدن درب توانی برتنش داد.

نیمخیز شد و نشسته به خواب رفت، با صدای مشت بعدی تکانی خورد و بلند شد.
آبی به سر و صورتش زد و چادر را چنگ انداخت.

سریع از خانه خارج و درب حیاط را باز کرد.
صدای عربده‌ی چنگیز گوشش را خراش میداد.

-نصفه شب برگشته خونه....آدمام دیدن که میگم!!
تو این محل زن و بچه، ناموس مردم زندگی میکنه....غیرتمون جواب نمیده زن بدکاره
اینجا زندگی بکنه!!

درب را باز و به معرکه ای که چنگیز راه انداخته بود چشم دوخت.
تمام حرف های وقیحانه‌اش را می شنید.
دیگر تا کی باید سکوت بکند.

جلوتر رفت و روبروی چنگیز ایستاد. دل و جرعت پیدا کرده بود.
دیگر اجازه هیچ توهینی به خود را نمیداد.

چنان سیلی بر صورتش کوبید که کل محل در سکوت فرو رفت.

-داری از غیرت حرف می زنی دهنتم رو آب بکش مرتیکه!!
بابام بهت بدهکار که بدهکار....باید خون من تو شیشه بکنی؟
تو ناموس حالیه و آدمات بالا پشت بوم دختر جوون رو می پان؟!

چنگیز با خشم نگاه به صورت برافروخته و زیبای اش دوخت و از خشم دندان قروچه‌ای کرد.

جلوی اهل محل، از کوچک تا بزرگ از دختر سجاد سیلی خورده بود.

-حیف.... برو خدات رو شکر کن زنی وگرنه الان یه جای سالم توی صورتت نمونده بود.

انگشتانش را زیر گلوی اش سفت تر بهم فشرد و جیغ کشید:

-نه بیا بزن ببینم چجوری می‌زنی!؟

آدم به وقاحت تو ندیدم، من اگر سر شب یا آخر شب به خونه برمی‌گردم به خودم مربوطه....

به سمت مردم چرخید و با چانه‌ای لرزیده ادامه داد:

-چون دارم کار می‌کنم تا دستم جلوی هیچ بنی یشری دراز نشه!

تا بدهی توی عوضی رو بدم.

تو از خراب بودن حرف نزن که خراب تر از تو ندیدم.

به آدم‌هات بگو دیگه حق ندارن حیاط خونه من رو دید بزن!!

فخری خانم از میان جمعیت گذشته و خود را به مهیاس رساند.

-خدا ذلیلت کنه به یه دختر تنها و مظلوم گیر دادی!

به زمین گرم بخوری که شدی بلای این خانواده... دست از سرش بردار!!

چنگیز که ضایع شده بود، دستی به تهریش بلندش کشید و با اخم به مهیاس چشم دوخت.

-بخاطر گل روی شما فخری خانم، چشم میرم نفرین نکن.

-خوش اومدی..... برو پی کار خودت... اگر بخاطر بدهیه که دختر بیچاره شبانه روز کار میکنه تا پولت رو جور کنه!!

حرف فخری باعث شد افرادی که حرف چنگیز را باور کرده بودند، پشیمان از آنجا دور شوند.

فخری درب را بهم کوبید و پشت سر مهیاس داخل شد.

-شبها دیر برمیگردی خونه مگه؟

-نه خاله فخری، با صاحب کارم خیلی صمیمی شدم.

با اون اگه بیرون برم دیر میام یا خونه‌اش میمونم.

استکان چای را روی میز گذاشت و فخری هینی کشید و دست روی دست کوبید.

-خاک عالم به سرم... تو خونه رئیس چیکار میکنی؟ مرد جماعت چند روز اول به چشم خواهی نگاهت میکنن اما بعدش....

چشمانش را در حدقه چرخاند و پنیر و کره را از یخچال برداشت و پشت میز نشست.

-خاله فخری... من گفتم رئیس مرده؟

ایشون یک زن مهربون و خانواده‌دار هست!

ا...خب خدا روشکر خیالم راحت شد.

لبخندی زد و بعد از خوردن صبحانه که فخری رفت، سریع لباس پوشید و آماده از خانه خارج شد.

امروز هم دوجا برای کار برداشت.

-ممنون نرگس خانم...

-دخترم مهیاس جان، دوجا رو واقعا خسته میشی...دلم نمیاد!!

همون اولی رو میدم....

-تورو خدا.....آدرس هارو بهم بدید.

-خیلی خب....اولی رو آسون میدم تا ساعت یک ظهر خودت رو برسونی خونه آقای ضرغامی!!

با شنیدن آدرس دوم لبخند روی لب هایش نشست.

آدرس اول یک پیرمرد میان سالی بود که برای گردگیری تماس گرفته بود.

واقعا با همان یک‌بار هانا برایش خواستنی و جذاب شده بود.

تمام خانه‌ی پیرمرد را برق انداخت و با اختیار خود از او پرسیده بود برای نهار چه بپزد؟
اوهم به یاد دوران جوانی‌اش، قرمه سبزی خواسته بود.

نگاهی به ساعت انداخت، دوازده بود.
-اقا خونه کلا تمیز شد، لباس هاتونم شستم و بعد از خشک کردن اتو زدم.
همشون داخل کمدتونه...!!

جرعه‌ای از چای نوشید و سری تکان داد. مهیاس عاشق ابهت مردانه‌ی او شده بود.
-ممنونم دخترجون... زحمت کشیدی!!

-خواهش می‌کنم، من دیگه باید برم.. خداحافظ!!

-برو به کارت برس دختر، خدانگهدار.

با عجله از خانه خارج شد و سریع ماشین دربستی گرفت.
آدرس را به راننده گفت و سر به شیشه چسباند.
زیر لب با خود شروع به صحبت کرد.

-چقدر بچه بودم، با خودم میگفتم چرا آدم بزرگا سرشون به شیشه می‌چسبونن!!
تازه میفهمم که بزرگ شدن چنان دردهایی داره که چند ثانیه توی ماشین از افکارت
خارج

ج میشی تا کمی آرامش بدست بیاری!!

با صدای راننده از افکار دوران کودکی اش بیرون آمد.
-ممنونم آقا....

پیاده شد و زنگ طبقه را فشرد. چهل دقیقه دیر رسیده بود.
با بازشدن درب، سریع خود را به طبقه مورد نظر رساند.

آقای ضرغامی و هانا جلوی ورودی منزلشان ایستاده بودند.
با دیدن هانا لبخند بزرگی زد و روی زانو نشست.
دخترکش دستانش را دور گردن مهیاس حلقه کرد.

-سلام سلام....خوش اومدی خاله جونم!!

-سلام هانا خانم....قربونت برم چقدر خانم شدی!!
سلام آقای ضرغامی ببخشید دیر کردم...

-سلام خواهش می کنم این چه حرفیه....بفرمایید داخل!!

وارد خانه شد و هانا را روی زمین گذاشت.
دخترک به سمت وسیله هایش دوید و شروع به بازی کرد.

-خانم بزرگمهر...امروز تولد چهارسالگی هاناست.
 خواستم تشریف بیارید تا کمک کنید خونه رو جمع و جور و بعد تزئین بکنیم.
 همع کارها با خودمونه جز کیک که سفارش دادم.
 نگاهش به شوق نشست و چادرش را از روی سر برداشت و درون دست دراز شدهی آقای
 ضرغامی گذاشت.

-خب مبارک باشه، تولد صدسالگیش رو جشن بگیره!!
 من هرکاری از دستم بریاد انجام میدم.

علی به اتاق رفته و چادر و کیف مهیاس را روی میز دخترکش گذاشت.
 مهیاس کنار هانا نشست و دست به موهای طلایی اش کشید.
 -هانا حالت خوبه خاله جون؟ چقدر دلم برات تنگ شده بود.

-منم دلم بلات تندیده بود... (برات؛ تنگیده)

لپ هانا را آرام کشید و بوسه ای روی آن زد.
 -چه ملوسک شیطونی...من میرم کارهام رو بکنم توام با اسباب بازی ها بازی بکن.

با خروج علی از اتاق اوهم از کنار هانا بلندشد.
 -خب چجوی خونه رو تزئین کنیم وقتی هانا اینجاست؟

علی همانند سگته‌ای‌ها به او چشم دوخت.

-به اینجاش فکر نکرده بودم واقعا!!

مهپاس نخودی خندید و او خجالت زده دست برگردنش کشید.

-بنظرم اتاق خودش بزرگه، اونجارو تزئین کنیم.

-فکر خوبیه، پس من وسیله هارو از اتاق خودم میارم اتاق هانا...سرش گرمه...میام

کمکتون می‌کنم.

-دستتون درد نکنه.....این مدت کوتاه هانا هی سراغ شمارو میگرفت...چون تا حالا هیچ‌کس جز افراد درجه یک خانواده، باهاش ارتباط نداشته به شما وابسته شده بود.

-الهی عزیزم.....منم دلم براش تنگ شده بود.

وارد اتاق علی شده و وسیله هارا به اتاق هانا بردند.

بادکنک‌های صورتی و سفید کل سقف اتاق را دربر گرفته بود.

علی وقتی هانا صدایش زد به حال رفت تا دخترکش را سرگرم بکند.

استند بادکنک‌ها جلوی پنجره‌ها قرار گرفته بود و فضا را شاد تر کرده بود.

روی دیگر میزها میوه‌هایی که شسته بود را چیده بود.

نگاهی دقیق به اتاق انداخت، باید کمد هانا را به گوشه‌ی دیوار می‌بردند تا فضا بازتر بشود.

با خود فکر کرد، اتاق بزرگ برای یک کودک سه ساله واقعا نیاز بود؟

از اتاق بیرون رفت و با اشاره به علی از او خواست تا به اتاق بیاید.
-جانم؟

با حرف علی چشمانش گرد و گونه‌هایش سرخ شد.
دستی به گوشه‌ی شالش کشید و با انگشت به کمد اشاره کرد.

-این باید بره اون ور اتاق، تا کل این قسمت باز باشه.

-چشم....

مرد قوی هیکل و قدرتمندی بود که کمد را سریع جابه‌جا کرد.
خسته نفسش را بیرون فرستاد و دستی به صورتش کشید.

-دستتون درد نکنه...اتاق دیگه آماده هست.

من برم شام بپزم؟

-خواهش می‌کنم، زحمت اصلی رو شما کشیدی خسته نباشید.
نه اصلا برید استراحت بکنید، شام از قبل سفارش دادم.

-خب خوبه، من کمی خستگی در کنم دیگه میرم.

-کجا میرید؟ شماهم برای جشن باید باشید.

چادر و کیفش را در دست گرفت و از اتاق خارج شد.
روی کاناپه کنار هانا نشست و به صفحه‌ی تلویزیون که کارتون دلیر نشان میداد، چشم دوخت.

-نه من باید برم، مهمانی خانوادگی اصلا خوب نیست من باشم.

علی روبرویشان نشست و لبخند مهربانی زد.
-دخترم شمارو خیلی دوست داره، لطفا بمونید.

-خواهش می‌کنم اصرار نکنید.
در قوانین کاری ما نیست در مجلس‌ها شرکت کنیم.
من هم امروز خیلی خسته شدم، باید زود برگردم خونه تا استراحت بکنم.

-باشه پس آدرس خونه‌تون رو بدید من فردا براتون کیک بیارم.

-نه ممنونم، کیک دیگه همیشه می‌خوریم.
انشالله جشن دانشگاه رفتنش رو بگیرید.

یک اسنپ گرفت و بعد از خداحافظی و تبریک از خانه‌ی ضرغامی بیرون رفت. شب شروع به حساب و کتاب خرج های یک ماه و نیم‌اش کرد. خرج چندانی نکرده بود و موبایل را برداشت و گردش حساب گرفت. لبخندی روی لب‌هایش نشست. با حقوق ماه قبل و این ماه، میتوانست چک یکی از طلبکارها را پاس بکند.

خودکار را میان دفتر گذاشته و آنرا زیر میز تلویزیون فرستاد. نفس آسوده‌ای کشید و سر روی بالشت گذاشت. از بچه‌ها حس خوب می‌گرفت و حالا هانا برایش شیرین شده بود.

با یادآوری‌اش، چشمانش درخشید و بلاخره به خواب رفت. خستگی از قیافه‌اش می‌ریخت. هرروز دوجا کار کردن از کت و کول می‌انداختنش اما او توجهی نمی‌کرد.

کلینیک و خانم دکتر چند کیس مورد نظر برایشان پیشنهاد داده بودند. اما هر بار میکائیل بعد از گرفتن اسم و آدرس خانم‌ها، در موردشان تحقیق می‌کرد و بعد یک کلمه نه می‌گفت.

امروز هم میکائیل یکی از کیس‌ها را قبول نکرده و شراره را به جنون رسانده بود. کیف را روی میز کوبید و در حالیکه شال را از دور گردنش برمی‌داشت جیغ کشید.

—خسته شدم از دستت..... تو فقط داری با این کارها من رو عذاب میدی!

تو راضی به رحم اجاره نیستی و با این کارهات من روشکنجه میدی.
چه فرقی داره چه مدل آدمی قرار جنین رو توی رحمش جای بده آخه....!!!

خونسرد روی کاناپه لم داد و پاهای مردانه‌اش را روی میز گذاشت.
خسته‌ی کار و بدودو برای بچه!!

-جیغ نزن شراره حوصله ندارم.....خسته‌ام!!

دست به کمر زد و صدایش را بالاتر برد.

-بدرک که خسته‌ای....منم خسته‌ام از دست کارهای تو و خانواده‌ات...

منم خسته‌ام از این زندگی نکبت.....من بچه نمی‌خوام و اگر میگم رحم اجاره‌ای چون
می‌خوام تو و پدرت دیگه درمورد نوه بامن حرف نزنید!!

اشک تمساح ریخت و دست روی دهانش گذاشت و بسوی اتاق دوید.

دیگر توانی نداشت، بعد از پنج سال انگار حرکات همسرش برای او عادت شده بود.
در زندگی مشترک، گاهی گریه و لوس شدن‌های بیش‌از حد آدم را از چشم می‌اندازد.

دستی به صورتش کشید و پیراهن را از تنش کند.

زیر آب گرم ایستاد و پوستش به گزگز افتاد.

بعد از دوش کوتاهی، حوله تن‌پوش را پوشیده و از حمام خارج شد.

بشدت گرسنه بود و نگاهی به آشپزخانه که هیچ عطر و بوی غذایی از آن نمی آمد
انداخت و آه کشید.

-آه که دیگه پیرشدم از دستش و اون هنوز یاد نگرفته من بدبخت از سرکار میام خونه
گشمنه!!
لعنت بهت زن....

گوشی بی سیم خانه را برداشت تا غذا سفارش دهد.
جز معدود زمان هایی، کارشان خرید غذا بود.

بعد از ثبت دو پیتزا و سیب زمینی سرخ شده که برایش لذیذ بودند، تماس را خاتمه
داد و تلویزیون را روشن کرد.
این بار تصمیم گرفته بود تا هندوانه زیربغل شراره ندهد.

بعد از بیست دقیقه، آیفون به صدا در آمد. با دیدن پیک دکمه ی بازشدن را فشرد.
-بیا بالا...

در چهارچوب درب منتظر پیک ایستاده بود.
وقتی از آسانسور خارج شد، بسته هارا گرفته و انعامی به رسم عادت در جیبش گذاشت.

-خدا خیرتون بده آقای توکلی راد....نوش جان شبخوش!!

-ممنونم شب شماهم بخیر.

غذاها را روی میز گذاشت و با اخمی میان ابروانش بسوی اتاق قدم برداشت.
داخل شد که نگاهش به شراره که روی تخت کز کرده بود، افتاد.

-شام سفارش دادم، سریع پایین...

-من نمیخورم...

آب دماغش را بالا کشید و میکائیل دست مشت شده اش را به دیوار کوبید.
-حوصله‌ی دعوا ندارم... بلندشو زود!!

از تخت پایین آمد و با لب‌هایی جمع شده از اتاق بیرون رفت.
سریع لباس پوشید و پشت سرش رفت.

دوغ را درون لیوان ریخته و یک‌نفس بالا کشید.
هر دو در سکوت در حال صرف شام بودند.
بلاخره شراره تاب نیاورده و سکوتش را شکاند.

-میکائیل...

تکه‌ای از پیتزا را گاز زد و سری تکان داد.

-هوم

-هوم چیه؟ بامن درست صحبت کن!!

و اینکه خب الان از کجا آدم مورد نظرمون رو پیدا کنیم؟
هرکس که کیسی پیشنهاد داد تو رد کردی!!

-من نمی تونم اجازه بدم زنی نادرست که حلال و حروم سرش نیست بچه ام رو حمل
بکنه!

بلاخره بچه جزئی از وجود اون میشه، بفهم!!

-خب باشه حرفای تو درست....از کجا پیدا کنیم چنین موردی؟

-نمیدونم...الان هیچی به ذهنم نمیرسه..اما بعد از شام با مادرم صحبت می کنم
اون برامون پیدا بکنه!!

لبهائیش را جمع کرد و سری تکان داد.

-خیلی خب، فقط کاش زودتر این زن پیدا بشه تا ما راحت بشیم.

بعد از شام، که مقدار زیادی از آن ماند، شراره بعد از مسواک و سرویس برای خواب به
اتاق بازگشت.

اما میکائیل چون فردا در خانه میماند، پای سریال نشست و با مادرش تماس گرفت.

بعد از چهارمین بوق بلاخره صدای شاد مادرش را شنید.

-من دور سرت بگردم هلاهل زندگیم.

خنده روی صورتش نشست و دست به موهای مشکی اش کشید.
-آخ من فدای صدات بشم جانِ میکائیل، سلام خوبی؟!؟

-سلام شیرپسرم....خدا نکنه خودت خوبی؟ همسرت خوبه؟
چخبر از کارهاتون مادر!!؟

صدای تلویزیون را پایین آورد و تکیه داد. صدای مادرش را که می شنید تمام
خستگی ها از تنش فراری میشدند.

-شراره هم خوبه سلام داره....منم خوبم خداروشکر....کارهای خودم که خوبه!!
اما مادر هرکیسی برای اجازه رحم پیدا میکنن بعد از تحقیق پشیمون میشم.
تماس گرفتم اول حالت رو بپرسم و بعد بهت زحمت بدم تا شما کیسی برامون پیدا
کنید.

هرچقدر پول بخواد بهش میدم!

-خداروشکر که خوبید....مرضیه برات بمیره باشه گل پسرم من به همتا و مهدیه هم
میسپارم، بلاخره اونها کارهاتون جوریه که با خانم های زیادی در رفت و آمد هستن!!

-خدا نکنه دورت بگردم....فقط جوان باشه چون بلاخره خانم سن بالا و پایین فرق ها و
مزیت های جدایی دارن....

-آره مادر میفهمم...نگران نباش هرچی قسمت و حکمت خداست.
اگه کاری نداری من برم...حاج بابات صدام میزنه مادر...

-توکل به خدا...نه عرض دیگه‌ای نیست.
به حاجی و مهدی سلام برسون...خداحافظ.

-سلامت باشی، سلام من رو به همسرت برسون عزیزجانم.
خدا حافظ و نگهدارت باشه!!

موبایل را روی میز شیشه‌ای گذاشت و صدای سریال را بیشتر کرد.
نگاهی به ساعت انداخت و دستی به صورتش کشید خواب در چشمانش نفوذ کرده بود.

تلویزیون را خاموش و به اتاق رفت. روی تخت خزید و شراره را در آغوشش کشید.
تکان ریزی خورد و دست دور تن میکائیل انداخت.

صبح بعد از نماز صبح، خواب بر چشمانش نیامد.
امروز پنجشنبه بود و با نرگس صحبت کرده و اجازه گرفته بود تا دیرتر به شرکت برود.

سوار اتوبوس شد و نگاهی گلهای سفید و بنفش درون دستش و بطری گلاب انداخت.
دل تنگ ننه‌اش بود.

پیاده شد و با قدم هایی آرام بسوی مزار ننه رفت.

با خواندن نام آن، روی صندلی فلزی نشست و با گلاب قبر را تمیز کرد.
گلبرگ هارا پرپر کرده و قسمت پایین قبر ریخت.

-سلام ننه جون...خوبی خوشی؟ خوب راحت شدیا
آخ ننه خوبه که نیستی ببینی چه بلاهایی سرمون اومد.
خوبه که نیستی ببینی تو این سن از دنیا بریدم!
صدای گریه‌های جانسوزش دل غریبه هاراهم به درد آورده بود.

زن مسنی کنارش می‌ایستد و دست روی شانهاش می‌گذارد.
-دخترم؟

گریه دیگه بسه، آرام باش!
همه‌مون یک روز میمیریم، دیر و زود داره!

با دستمال کاغذی صورتش را پاک کرد و سربالا آورد.
زن لبخندی زد.

-هزار الله اکبر...چشمام کف پات...چقدر خوشگلی!!
حیف این چشمهای زیبات نیست که خرابش می‌کنی؟

سکوت کرده بود و نمی‌دانست چه بگوید؟ ننه جون نصیحت کرده بود هیچ‌وقت دلیل
دردت را به غریبه‌ای نگو....

زن وقتی سکوتش را دید ادامه داد.

-پسر بیست و دو ساله‌ام من رو تنها گذاشت، کار هر روزه‌ام اینه که پیام بشینم سرقبرش و تا غروب گریه کنم.
اما اونا دیگه رفتن و برنمی‌گردن....ما باید تلاش کنیم تا خودمون رو بسازیم.

-بله درست می‌فرمایید....ممنونم ازتون!!
خدا پسر تون رو رحمت کنه و به خودتون صبر بده.
با اجازه تون من دیگه باید برم سرکار....

-خدا رفتگانت رو بیامرزه دخترم....برو خدا به همراهت!
حرف‌هام یادت نره، تو هنوز جوانی زندگیت رو بساز!!

-چشم....خداحافظ.

مرضیه از تاکسی پیاده شد و چادرش را مرتب کرد.
بعد از مدت ها به شرکت رفیقش می‌آمد. سبدگل را از دستی به دست دیگرش جا به جا کرد و داهل رفت.

نرگس با ورود مرضیه از پشت میزبلند شد.
-سلام خانم اکبرزاده....خوش آمدید.

-سلام خانم، صبح تون بخیر خسته نباشید.

-ممنونم..زحمت کشیدین چه گل زیبایی!!
اجازه بدید به همتا خانم خبر اومدنتون رو بدم.

تلفن را برداشت و با همتا تماس گرفت.
-سلام خانم، دوستتون خانم اکبرزاده اینجا هستند.
چشم الان....

تلفن را گذاشت و بسوی مرضیه که با لبخند مهربانی نگاهش می کرد، چرخید.
-فرمایید داخل منتظرتون هستند.

-ممنونم از شما....
دستگیره را پایین کشید و داخل شد که همتا را ایستاده در نزدیکی درب دید.
همدیگر را در آغوش کشیده و سفت بهم فشردند.

-دلم برات تنگ شده بود مرضیه جان....خوش اومدی.

-منم دلم برات تنگ شده و به کمکت هم نیاز دارم.
همتا عقب کشید و مرضیه گل را به دستش داد.

-عزیزم....چه گل زیبایی....تو خودت گلی نیاز به زحمت نبود....بشین بینم چه کمکی
ازم می خوای!!

خیلی هیجان زده ام که میبینمت....!!

مرضیه روی مبل نشست و لبخندی از مهربانی همتا روی صورتش نشست.
-ناقابه همتا جان.....اگه میدونستم اینجوری ذوق میکنی زودتر بهت سر میزدم.

-نامردی دیگه....من سرم شلوغه وقت نمیکنم جایی برم.
تو که بازنشسته شدی دیگه چه بهانه‌ای داری زن!؟

با خنده گفت:

-حرف حق جواب نداره....

هر دو خندیدند و همتا دو قهوه به آبدارچی سفارش داد.
روبروی مرضیه نشست و دم عمیقی گرفت.
-خب مرضیه خانم، چه کاری پیش اومده که باعث شد به رفیق و همسایه قدیمیت سر
بزنی؟!؟

-تیکه ننداز همتا....بخدا گرفتار زندگیم....آقایونس و دوقلوهات خوبن؟؟؟

-هرسه تاشون خوبن و دست بوس.....میدونم همه همینیم...درگیر مشکلات کار و
زندگی!!
شوخی می‌کنم....

-قربونت برم....سلامت باشن!

همتا من بخاطر مشکل میکائیل اومدم ازت کمک بگیرم.

-میکائیل جان چیشده؟

-چیزی نشده، همسرش نابارور و تصمیم گرفتن که رحم اجاره بکنند. اما میدونی که میکائیل بشدت حساسه و هرکسی که اومد رو رد کرد. چون براش مهمه چجور زنی بچه‌اش رو حمل میخواد بکنه! ازمن خواست تا براش یک زن جوان و سالم و حلال خور پیدا بکنم.....

-وای خیلی ناراحت شدم....اما اشکال نداره میتونن با رحم اجاره بچه دار بشن چه اشکالی داره.....خب حالا چه کاری از دست من برمیاد؟

-تو برامون کیس مورد نظر رو پیدا بکن....بلاخره خیلی ها پیشت کار میکنن که مشکل مالی دارند.

میکائیل گفته هرچقدر پول بخوان بهشون میده.....!!

همتا در فکر فرو رفت.

مهپاس، به پول نیاز داشت و بعد از تجاوز دیگر دختر نبود.

ممکن بود او قبول بکند؟

از افکارش بیرون آمد و سری تکان داد.

-یک نفر هست اما باید باهش صحبت کنم، تا نظرش رو بهت اطلاع بدم.

در راه‌پله‌ی ساختمان آینه بزرگی بود، مهیاس نگاهی به خود انداخت. سرتاسر مشکی پوشیده بود.

امروز بخاطر پوشیدن عبا، چادر سر نکرده بود.
لبخندی بی‌جانی زد و شالش دا درست کرد.

همزمان با ورود او، مرضیه در حال بیرون آمدن بود که بایکدیگر روبرو شدند.
مرضیه با تحسین و شگفتی چشم به دخترک دوخت و مهیاس از حضور او شاد شد.

-سلام خانم اکبرزاده خوبید؟

-سلام مهیاس جان زیبام....خوبی دخترم؟

همه چی رو به راهه؟

دیگه بهم سر نمی‌زنی.....چندباری کمکی فرستادن ولی تو نبودی!!

لبخند شرمگینی زد و گفت:

-ممنون من خوبم؛ شرمنده من زودتر از اینکه شما تماس بگیرید، سرکار می‌رفتم.

انشالله دفعه بعدی خودم به کمک تون میام.

اخم مصنوعی کرد و لب هایش را جمع کرد.

-بیشتر از این ناراحتم نکن....مگه باید فقط برای کمک بیای؟

من و تو که باهم دوست بودیم، همینجوری بهم سریزن تا منم رفع دلتنگی بکنم...!!

-چشم حتما بهتون سر می‌زنم!!
ببخشید بخدا خیلی سرم شلوغ شده جدیدا....

-خدا ببخشه دخترم....من اومده بودم دیدن همتا دیگه باید برم.
مراقب خودت باش خوشحال شدم دیدمت!

-منم خوشحال شدم، همچنین...خداحافظ.

بعد از بدرقه مرضیه وارد سالن اصلی شد و با نرگس دست داد.
-چه تیپ خوبی زدی امروز مهیاس جان!
تورو که می‌بینم به این ایمان میارم که با حجاب هم میشه جذاب شد.

-لطف دارید نرگس خانم، حالتون خوبه؟ همه بچه ها رفتن؟

-خوبم عزیز.....برو اتاق خانم قدری....ازم خواست هروقت اومدی سریع بری پیشش!
یک مورد برات نگه‌داشتم که دو ساعت دیگه باید اونجا باشی.

-باشه ممنونم ازتون.....با اجازه !!

با پشت دست به درب چوبی کوبید که صدای نازک همتا که بفرمایید گفت به گوشش رسید.

دستگیره را پایین کشیده و داخل شد.

-سلام خانم قدری؛ صبح تون بخیر!!

-به به سلام خانم بزرگمهر زیبا...بیا داخل ببینم...منو چرا به فامیل صدا می زنی؟ انگار شصت سالمه....

مهپاس نخودی خندید و درب را پشت سر بست و روی مبل نشست.

-تصمیم گرفتم توی محیط کار به فامیلی صداتون بزنم مثل بقیه!!

ماشالله اگه شصت ساله هم باشید خیلی جوان موندینا....

چشم غره‌ی همتا را به خان خرید و به خنده افتاد.

-هرهر و زهرمار...من چهل و سه ساله رو چه به شصت سال؟

خیلی هم جوانم و کودک درونم فعاله!!

پشت میز نشست و یکی از پرونده هارا برداشت.

-بله چشم بد ازتون دور باشه!

نیم‌نگاهی به مهپاس و شیرین زبانی‌هایش انداخت.

-خوب زبون میریزی، نه اگه ترشی نخوری یه چیزی میشی تو....!!

دست دور دهانش کشید تا خنده‌اش را پنهان بکند.

مطمئن بود این بار آزادانه بخندد، همتا او را از پنجره بیرون می انداخت.

-نرگس خانم می گفت کار مهم باهام دارید، جانم!؟

دست مهیاس را گرفت و پشت سر خود از اتاق بیرون کشید.

جلوی میز نرگس ایستاد و مقنعه اش را تنظیم کرد.

-امروز مهیاس جایی نمیره، به یکی دیگه از دخترها بسپار.....امروز کمک من می کنه تا

خونه ام رو تمیز بکنم!

-چشم خانم...

-ممنون ازت، من دیگه دارم میرم باز عصر سر می زنم حواست به همه چی باشه، خسته

نباشی خداحافظ.

-حواسم هست خیالتون راحت، به امان خدا.

مهیاس هم خداحافظی کرد و پشت سر همتا از شرکت خارج شدند.

کنار همتا روی صندلی جلو نشست و سکوت کرد تا از پارک در بیاید.

همین که وارد خیابان اصلی شدند، لب‌هایش از هم فاصله گرفت تا سوال بپرسد که همتا قبل‌تر از او گفت:

-نمیدونم این فکری که دارم درسته یا غلط...برای همین میریم دفتر یونس تا باهاش مشورت بکنی.

همونجا هم بهت میگم قضیه از چه قرار...!!

این حرف همتا یعنی تا رسیدن به دفتر همسرم ساکت باش و سوالی نپرس! استرس اورا پشت چراغ قرمز که با انگشتان لاک خورده‌اش به فرمان ضربه می‌زد، حس کرد.

کمی بالاتر از دفتر یونس جای پارک پیدا کرد و بعد از توقف هردو پایین آمدند.

آب‌دارچی برایشان چای آورده و بعد از خوش و بش با همتا بلاخره از اتاق بیرون رفت. یونس دستانش را درهم پیچید و متفکر لب زد:

-خب مطمئنم برای دیدنم نیومدید، چیشده؟

مهیاس قبل از همتا لب زد:

-راستی من دیشب حساب کتاب کردم، این ماه هم حقوقم واریز بشه میتونم چک یکی از طلبکارهارو پاس کنم.
حالا همتا جون بفرمایید....

یونس لبخندی زد و چشم به همسرش دوخت.

-باشه مهیاس جان، آفرین بهت...خانمم دورت بگردم چیشده؟

-مرضیه امروز اومده بود شرکت.....پسرش میکائیل همون که زنی گرفت که پدرش مخالف بود...

-هان اره یادمه، پسر بزرگش...خب چیشده؟

-زنش باردار نمیشه و تصمیم گرفتن رحم اجاره بکنند.

ولی میکائیل حساسه که حتما زنی که بچه‌اش رو قرار حمل کنه جوان و سالم و ادم حلال خوری باشه....از من خواست تا اگر کیسی بود بهش خبر بدم.

چشم به مهیاس دوخت.

-بهش نگفتم، اما وقتی حرفش رو زد تو اومدی توی ذهنم.....گفت پسرش گفته هرچقدر پول بخواد بهش میده...

مهیاس چشمانش گرد شد و به تته‌پته افتاد.

-من من اخه چجوری....

همتا برایش لیوان ابی ریخت و به دستش داد.

-بخور آروم باش عزیزم....اجباری نیست فقط پیشنهاد بود.

اما اینجوری پدرت آزاد میشه و نیاز نیست این همه کار بکنی و بعد مورد اذیت طلب کار
ها قرار بگیری!

یونس زیرچشمی به مهیاس چشم دوخت.

-من نمیدونم چی بگم.....هم می ترسم هم پیشنهادشون وسوسه کننده اس!

یونس به حرف آمد.

_چیزی نیست که من بخوام بهش نظر بدم.

این زندگی توعه مهیاس جان، بلاخره اون بچه توی وجود تو رشد می کنه!
هر جور مایلی.....و اینکه هر تصمیمی بگیری من و همتا پیشتیم.....

همتا روی سرش را بوسید و لبخندی زد.

-یونس درست میگه، بهش فکر کن و بعد تصمیمت رو بهم بگو!!

جلوی آینه اتاق خود ایستاد و تک به تک لباسها را از تنش بیرون کشید.
با بازکردن سنجاق سر، موهای ابریشمی اش همانند موج دریا سرازیر شد.
نگاهش را به تن عریانش انداخت و دست روی شکمش گذاشت.

-مادر بشم؟

ولی اون موقع آبرویی تو این محل برام نمی مونه!
از طرفی هم پول خوبی گیرم میاد.

میتونم تمام بدهی بابا رو کامل بدم و حقوقم رو پس انداز کنم نه؟

کلافه چنگی به موهای مشکیش زد و پیراهن گشاد و دامن چین دارش را پوشید.
روی تشک طاق باز دراز کشید و به سقف خیره شد.
تمام طول مسیر بازگشت به خانه را فکر کرده اما به نتیجه‌ای نرسیده بود.

به پهلو چرخید و پوفی کشید. عقربه‌های ساعت همچون باد می‌گذشت و او سست شده و از جای خود تکان نمی‌خورد.

با صدای زنگ موبایل نیم‌خیز شد و با حرص موهای آزادش را که روی صورتش سایه انداخته بود را به عقب انداخت.
موبایل را از کیفش بیرون آورد و به اسم همتا چشم دوخت.

حوصله هیچ‌کس را نداشت، حال روحی‌اش چنان شده؛ که انگار ننه جاننش را تازه از دست داده است.
تماس قطع شد و گوشی به دست وارد آشپزخانه شد.

از یخچال عرق نعنا را برداشت و نوشید.
باز درد معده‌اش شروع شده بود و اعصابش را بهم می‌ریخت.
با ویبره‌ی موبایل درون دستش، پشت میز غذاخوری قدیمی‌شان جای گرفت و آیگون سبز را لمس کرد.

به محض برقرار شدن تماس، صدای همتا در گوشش پیچید.
-مهپاس...خوبی؟

-سلام...خوبم...شما خوبی؟

-آره آره ما همگی خوبیم، جواب ندادی نگرانم شدم.

-موبایل توی کیفم مونده بود.

حرفش را ادامه نداد تا حرف دروغی به زبان نیاورد.

-مهپاس فکر کردی؟ من خیلی هیجان دارم!

با مرضیه بعد از شام هم صحبت می کردم، پسرش هم اونجا بود.

گفت هرچقدر بخواد میدم!

-شما بهشون اسم من رو گفتین مگه؟

-نه نه اصلا...فقط گفتم کیسی هست که به پول زیادی نیاز داره اما هنوز تصمیم

نگرفته!

من مطمئنم که اگر بخوای هم بخاطر افراد محل زندگیت از تصمیمت منصرف میشی!

-بله همه چی رو کنار هم چیدم.

اگر رحمم اجاره بدم، بابام آزاد میشه و بعدش من تمام حقوقم رو پس انداز می کنم

اما

خودتون که میدونید اینجا یه دختر بی شوهر، باردار بشه چه حرف ها که پشت سرش در نمیارن!!

-میدونم من حتی این روهم ازشون پرسیدم!
 برات یا خونه اجاره میکنن یا هم پیش مرضیه میمونی، چطوره؟
 -هنوز گیجم همتا جون.....سودش بیشتر از ضررشه اما می ترسم!
 -نترس قربونت برم، تا فردا ساعت ده صبح فرصت داری بیشتر فکر کنی.
 بعد بهم خبر بده که با مرضیه هماهنگ کنم.

-چشم، ممنون ازتون؛ شبخیر!

-خوب فکرات رو بکن مهیاس، فردا با پسر و عروس مرضیه هم حرف می زنی هرشرطی
 داشتی بهشون بگو....شب توام بخیر!!

خسته از این پهلو به آن پهلو شدن، جیغ کوتاهی از حرص و سردرگمی کشید و نشست.

به دنبال کِش مواش، اطراف را گشته و بلاخره موهای بلندش را بالای سر گوجه‌ای بست.

بعد از نماز صبح، یک دقیقه هم پلک بر روی هم گذاشته بود.
سرش را میان دستانش فشرد تا بلکه دردی که از شقیقه‌اش تیر کشیده و به چشمانش
می‌رسید، تسکین پیدا کند.

وقتی که حس خفگی پیدا کرد، موهایش را باز کرد و روسری قواره بلندی سر کرد و به
حیاط رفت.

شیرآب را باز و شیلنگ را در دست گرفت.
کل حیاط را شست و هرازگاهی دهانه‌ی شیلنگ را بسوی آسمان می‌گرفت که قطرات
آب روی سر و صوراش می‌ریخت.

حوض کوچکشان را تمیز کرده و پراز آب صاف کرد.
به گل‌هایش رسیدگی و آبیاری کرد.

بلاخره روی تخت چوبی کنار حوض نشست.
پلک بر روی هم گذاشت و صورتش را روبروی نور خورشید قرار داد.
دم عمیقی از هوای پاک صبح بهاری گرفت.

نگاهش را در سراسر خانه چرخاند و چانه‌اش لرزید.
تصمیم قطعی را گرفته بود، او که از هم بالینی وحشت داشت و ممکن بود تا آخر عمر
ازدواج نکند.

هم می‌توانست طمع مادر شدن را بچشد.

هم پدرش را آزاد کرده و برای خود رفاه ایجاد کند.

-ننه جون دعام کن!

وارد حمام شد و دوش کوتاهی گرفت، حوله را دور تنش پیچاند و موهای خیسش را میان روسری جمع کرد.

بعد از خشک کردن تنش، لباس هایش را پوشید و موهایش را شانه زد. سشوارش را از کمد برداشت و موهایش را خشک کرد.

ننه جاننش عاشق موهای بلند بود، برای همین برای او روغن زیتون و آرگان را می خرید. دستانش را به روشن آغشته کرده و به موهایش کشید.

-امروز مثل یک دختر قوی میری و آیندهات رو می سازی!
ساده اما شیک...!!

موهایش را جمع کرد و آرایش ملایمی روی صورتش پیاده کرد. خط چشم کوتاه و ریزی کشید و عقب کشید.

-اوه، چقدر خوشگلم من....خدایا شکرت که من زیبا رو به این دنیا هدیه دادی!!

نگاهی به ساعت انداخت، نه و نیم بود.

برای همتا پیامکی فرستاد تا با مرضیه قرار بگذارد.

عبای مشکی دیروزش که روی آستینش سنگ‌دوزی داشت را پوشید.
شال حریر مشکی‌اش را عربی سر کرد و عینکش را کنار کیفش گذاشت.

موبایل و کارت بانکی‌اش را برداشته و درون کیفش گذاشت.
درب را قفل کرد و کفش‌هایش را پوشید.
با صدای پیامک موبایلش، نگاهی به آن انداخت و سری تکان داد.

"آدرس خونه مرضیه رو که میدونی؟ سرخیابون محله‌شون منتظرتم"

موبایل را درون کیفش انداخت و درب حیاط راهم سه بار قفل کرد.
کلید را کنار مدارک شناسایی‌اش گذاشت.
نگاه آخرش به خانه انداخت و با قدم‌هایی بلند دور شد.

در مکانی که با همتا قرار گذاشته بودند از تاکسی پیاده شد و با قدم‌هایی آرام به
ماشین همتا نزدیک شد.

همتا وقتی متوجه حضور مهیاس شد، سریع دسته گلی که خریده بود را برداشت و از
ماشین پیاده شد.

-سلام مهیاس جانم...خوبی عزیزم؟

در آغوش همتا رفت و آرام بر شانه‌اش زد.

-سلام همتاخانم...ممنون من خوبم، شما خوبی؟

-مگه میشه خوب نباشم، بلاخره دختری که برام عزیز هست قرار از زیر بدهی خلاص بشه!!

بگیر این گل رو راه بیفت، دیرشد.

-قربونتون برم.

گل برای چیه؟

دوشادوش هم وارد کوچه شدند.

تقریبا همقد بودند و هردو لباس شیکی تن زده بودند که نگاه افراد محل را رویشان نشانده.

-آدم وقتی میره خونه کسی دست خالی نمیره که دورت بگردم....

به رسم ادب نیاز بود و مرضیه عاشق گل...!!

با لبخند سری تکان داد.

-بله صحیح می فرمایید!!

ولی بنظرتون نباید اونها پیش من میومدند؟

همتا ایستاد و به صورتش زل زد.

-نکنه فکر کردی من می خوام تحقیرت کنم؟

مرضیه گفت بریم خونه اش اما من اجازه ندادم.

چون دلم نمی خواست همسایه هاتون به پیچ پیچ بیفتن!!!

اصلا اشتباه کردم، برگردیم.

مهپاس بازوی اش را چنگ زد و مانع حرکتش شد.

-ای وای همتا جونم... چرا زود جوش میاری؟

من اصلا چنین فکری نکردم.

فقط سوال پرسیدم، همین!

آروم باشید اصلا من دیگه حرف نمی‌زنم....

نزدیک خانه‌ی حاج‌علی بودند. مهپاس پسر کوچک خانواده را دید که داخل خانه شد.

همتا دست دور گردن مهپاس حلقه کرده و به خود چسباند.

-باور کن تو برای من مثل یسنایی.... من دنبال اینم که کمکت بکنم.

تو حقته آینده خوب و با رفاه داشته باشی!

-آروم باشید، من خوب نیت شمارو میدونم.

من سوالم رو اشتباه پرسیدم، ببخشید.

بریم دیر شد؟

انگشت اشاره‌اش را زیر چشمانش کشید و دست مهپاس را گرفت و پست سر خود

کشید.

همتا زنگ را فشرد و عقب کشید، کمی بعد درب توسط مرضیه باز شد.

همین که مهیاس عینک آفتابی‌اش را برداشت، حرف در دهانش ماسید.

-مهیاس؟؟؟

روی مبل کنار همتا نشست و سرپایین انداخت.
مرضیه هنوز شوکه بود اما برای اینکه باعث آزاردگی مهیاس نشود سریع به آشپزخانه پناه برد.

همتا سقلمه‌ای به پهلوی‌اش زد و اخم کرد.
-سرت بالا بگیر بچه....!!

به چهره‌ی همتا که با اخم مصنوعی، بامزه شده خندید.
-رو آب بخندی توله سگ....سنگین باش!!

دست روی دهانش گذاشت تا خنده‌اش را کنترل بکند.
کمی بعد محمدمهدی و مرضیه، ظرف میوه و شیرینی را روی میز چیدند.

-همتا جان، مهیاس جان لطفا از خودتون پذیرایی کنید.
چند دقیقه دیگه حاج‌علی و میکائیل هم می‌رسند.
ببخشید دیگه معطل تون کردیم.

همتا درون پیشدستی میوه گذاشت و شروع به پذیرایی از خود کرد.
اما مهیاس، انگشتانش را از استرس بهم پیچید.

محمد مهدی مبل مجاور همتا نشست و لبخند شیطانی زد.
چه عجب خاله، باید ما کارمون گیر باشه تا بهمون سر بزنی؟

همتا برشی از توت فرنگی در دهانش گذاشت و خندید.
وای محمد مهدی باورت همیشه وقت ندارم سرم بخارونم!
ولی همیشه از مرضیه جویای احوالتونم!

- شوخی کردم خاله، لطف دارید.
بله الان دیگه همه مشکلات و سختی کار و زندگی باعث شده تایم برای رفت و آمد کم پیدا بشه!

- آره عزیزم.
شما چخبر؟ درست چیشد؟ طلا فروشی کار می کنی؟

- سلامتی، فول لیسانس گرفتم و دیگه ادامه ندادم.
پیش حاج بابا، مغازه رو می چرخونم.

- خوب می کنی، امیدوارم در آینده بهترین موقعیت ها نصیب بشه!!

محمد مهدی شیطان دست روی قفسه سینه گذاشت و سر خم کرد.

-چاکریم....

-محمد مهدی!!

با تشر مرضیه صاف نشست و لبخند بزرگی زد که باعث شد هر سه به خنده بیفتند.

-حاج خانم دورت بگردم، باور کن من دیگه خیلی گنده شدم.

نیاز نیست بهم تشر بزنی، خودم حواسم هست سوتی ندم....

مرضیه پشت چشمی نشان داد و با صدای زنگ از روی مبل برخاست.

-پدر سوخته...!!!

با ورود مردی جوان و زنی با لباس های رنگارنگ و بیش از اندازه باز، مهیاس به

احترام شان بلند شد.

نگاه مرد روی مهیاس نشست و سر تا پای اش را با چشمان جذابش کنکاش کرد.

-به آقا میکائیل چه عجب....شراره جان عزیزم!!

شراره با همتا روبوسی کرده و دست داد. با اکراه دست درون دست مهیاس گذاشت و

بعد از لبخند مصنوعی عقب کشید.

شال حریر از روی موهای کوتاهش سر خورد.

-سلام خاله همتا...حالتون خوبه؟؟

-علیک سلام تربچه خان.....ای خدا مرضیه این چقدر گنده شده!
چند ماهه بودی من و مهدیه به عشق خودت به مرضیه سر می زدیم.

همگی خندیدند و میکائیل کنار محمدمهدی نشست.
-خاله، تا جایی که من خبردارم این رو به درخت میگویند.....

-درختی دیگه فداتشم.....ماشالله قدلند خوش هیکل!
بزمنم به تخته....

به گوشه‌ی تخت با پشت انگشت کوبید و چشمکی به محمدمهدی که از خنده ریسه
رفته بود، زد.

مهپاس احساس می کرد در این جمع زیادی غریبه است.
سنگینی نگاه شراره را حس می کرد اما توجهی نشان نمی داد.
نگاهی به ساعت مچی اش انداخت، نزدیک دوازده ظهر شده بود.
کلافه پوفی کشید که نگاه همتا به سوی او چرخید.

-وای وای، پسرا من رو به حرف گرفتید یادم رفت معرفی کنم.
ایشون مهپاس خانم گل، عزیز دل من.....!!

ایشونم آقا میکائیل و محمد مهدی که پسر مرضیه جونن... ایشونم عروسشون شراره جون!

-از آشنایی تون خوش وقتم!!

شراره و محمد مهدی حرف مهیاس را به خودش برگرداندند.

اما میکائیل در سکوت به او زل زد.

از درون حسی نگاهش را بسوی چهره‌ی مظلوم دخترک می‌کشاند.

زیر لب شیطان را لعنت کرده و نگاه از مهیاس گرفت و دست به ته ریش‌هایش کشید.

-مادر پس حاج‌علی کجاست؟

-فکر کنم رفته مسجد و منتظر نمازِ ظهره... شما حرفاتون رو شروع کنید.

-خب پس با اجازه‌تون!

خانم میشه اسم و فامیل و سنتون رو بدونم؟!

لطفا بگید چه شرطی دارید یا ...

متاهل هستید یا مطلقه؟!

نگاه مهیاس بلاخره بالا آمد.

چشمان همچون سیاهی شبش را به میکائیل دوخت و با صدایی محکم لب زد:

-من مهیاس بزرگمهر هستم و بیست ساله!
بخاطر بدهی پدرم که خیلی زیاده مجبور به قبول این کار شدم.
نخیر؛ بنده مجرد هستم!

حرف اخرش باعث بالا پریدن ابروهای میکائیل و پوزخند صدادار شراره شد.
شراره اخمی کرد و دستانش را در هوا تکان داد.

-مارو مسخره خودتون کردید؟ یعنی چی مجردی؟
ما به زن متاهل، مطلقه یا بیوه نیاز داریم تا جنین توی رحم‌اش نگه‌داری کنه!!
اومدین اینجا وقت مارو بگیرید!؟

از روی مبل برخواست و هنوز قدمی از قدم برنداشته بود که صدای لرزان مهیاس را شنید.

-من مجردم، اما باکره نیستم!!

مرضیه با اشاره از محمدمهدی خواست تا جمعشان را ترک کند و اوهم سریع به اتاق خود پناه برد تا مهیاس خجالت نکشد.
شراره با تعجب نگاهش را میان بقیه چرخاند و در آخر روی هم‌تا نشست.

-خانم قدری، فکر کنم مامان مرضیه درست به عرضتون نرسوندن که میکائیل دنبال
یک خانم پاک و با ایمان هست، نه؟

تمام جان مهیاس لرزید و چنگ به لباسش زد.
بغض راه نفس کشیدنش را سد کرده بود. شراره او را تحقیر می کرد.

از روی مبل بلند شد و کیفش را روی دوشش انداخت.
روبروی شراره ایستاد و لبخند مصنوعی زد.

-قبل از اینکه درمورد کسی قضاوت کنی، صبر کن تا توضیح بده خانم محترم!!
به من تجاوز شده و من خودمم نمی دونم اون مرد پست فطرت کیه!
گناهی نکردم که بخوام ازش خجالت بکشم!

با قدم های بلند از خانه خارج شد و همتا با انزجار به شراره چشم دوخت.
مرضیه و میکائیل از حرفی که شنیدند میخکوب شدند.

-وای که یک انسان چجوری میتونه این همه نامرد باشه!!
مادر من پاشو برو دنبالشون.....خاله همتاهم رفت!!

با حرف پسرش به خود آمد و با عجله از خانه خارج شد و همتا را صدازنان با برداشتن
چادر از روی بندرخت وارد کوچه شد.

-همتا قربونت برم کجا؟ مگه شراره رو نمیشناسی که چقدر تلخه؟!
مهیاس جان برگرد دورت بگردم.....طرف حساب شما میکائیله در واقع نه زنش!!

همتا سری به مخالفت تکان داد.

-نه مرضیه جان، اصلا من اشتباه کردم این پیشنهاد رو به مهیاس تلقین کردم.
ازش عذر می‌خوام و امیدوارم شماهم کیس مورد نظرتون رو پیدا کنید.
خداحافظ!

مهیاس تا رسیدن به ماشین سکوت پیشه کرده و آب دهانش را برای رفع بغض راه به
راه می‌بلعید.
همتا با ناراحتی دست روی شانه‌اش گذاشت که مهیاس سرپایین انداخت.

-مهیاس جان من ازت عذر می‌خوام!
اشتباه از من بود که شرایطت رو توضیح نداده برداشتم تورو آوردم اینجا.... ببخشید.

-نه همتاجون تقصیر شما نیست، این از بخت و اقبال سیاه منه!
اگر اجازه بدید امروز سرکار نیام!

-امروز کاری نداری عزیزم، اما میریم خونه‌ی ما....سوار شو
ماشین را دور زد و درب را باز کرد که مهیاس لب زد:
-نه، می‌خوام تنها باشم، با اجازه!!

قبل از اینکه همتا حرفی بزند، عقب‌گرد کرده و از خیابان گذشت.
طول مسیر را اشک ریخته و به مردناشناخته‌ای که زندگی‌اش را نابود کرد ناسزا گفت.

خسته از این همه پیاده روی و آفتابی که تشنه‌اش کرده بود، روی یکی از نیمکت های چوبی پارک نشست.

دستی به صورتش کشید و پلک بر روی هم گذاشت.
خستگی در جانش رسوخ کرده و چشمانش طالب خواب بودند.

-به هیچی فکر نکن دختر، خدا حواسش هست.

از مغازه یک بطری آب معدنی خرید و ادامه‌ی راه را هم پیاده سپری کرد.
از گل فروشی، چندشاخه گل صورتی و سفید خرید و سوار تاکسی شد.

-ننه جون آخ که چقدر دلم برات تنگ شده!!
بعد از رسیدن به بهشت زهرا کرایه را حساب و از تاکسی پیاده شد.
-ممنون آقای راننده

بطری خالی را پراز آب کرد و خود را به قبر ننه جانش رساند.
سنگ قبر را تمیز کرد و گل هارا روی ان گذاشت.

-سلام ننه...حالت خوبه؟

ولی انصاف نیست تو بری و راحت بشی، من تنها توی این دنیای کثیف، دست و پا بزنم.
خیلی خسته‌ام ننه جون.....کاش بودی موهام نوازش می کردی!
کاش بودی تا امید به زندگیم باشی!

دست روی اسم ننه جانش کشید و لبخندی روی لب هایش نشست.
این زن سفید و تپل دنیای او بود.
بعد از فوت ننه، چه سختی هایی که نکشید.

-خب ننه از بس غرزدم مطمئنم الان عصبانی شدی!
خب بزار بگم که کار پیدا کردم، دانشگاه نرفتم ولی حتما سال بعد دوباره کنکور میدم.
ای کلش بتونم آخر این ماه یکی از بدهی های بابا رو بدم.
دعام کن ننه.....

چانه اش لرزید و سر بسوی آسمان گرفت و پلک زد تا اشک هایش نریزد.

بعد از دعوی مفصلی که با شراره راه انداخت، از خانه پدری اش بیرون زد.
نگاه معصوم و خیس مهیاس از جلوی دیدگانش کنار نمی رفت.
باید آن دخترک را پیدا و حلالیت می طلبید.

حالا مادر جنینش را پیدا کرده بود، مهیاس همان زنی بود که باید نطفه او را در رحم او می کاشتند.

پشت فرمان جای گرفت و استارت زد. در میانه ی راه دسته گلی خرید و بسوی منزل همتا حرکت کرد.

ماشین را در یکی از کوچه های خلوت پارک کرده و پیاده شد.
با آدرسی که مادرش داده بود، بعد از کمی پرس جو سریع پیدایشان کرد.

انگشت روی زنگ فشرد و نفس عمیقی کشید.
 حس و حال یک نوجوان را داشت.
 با شنیدن صدای همتا از افکارش خارج شد.

-بله؟

-سلام همتا خانم...من میکائیلم!!

-سلام بیا بالا!

با شنیدن صدای تیکی، درب آهنی را هول داده و داخل رفت.
 از کابین آسانسور بیرون آمده و با یونس که جلوی درب ورودی ایستاده و با میکائیل
 خوش و بش کرد.

-چرا زحمت کشیدین؟ شما خودتون گل هستین میکائیل جان!

-ممنونم زحمت کشیدین، بخاطر وقت و.....
 خیلی مچکرم از وجودتون!

-خواهش می‌کنم، عزیز ی پسر جان!
 بفرمایید داخل.....!!

یسنا و یاسر که کنار همتا روی کانپه جای گرفته بودنو با شنیدن صدای مهمان به سوی اش چرخیدند.

هر دو باهم همزنان لب زدند:

-سلام خوش اومدید!!

لبخندی زد و روی کانپه نشست. همتا سرش را با روسری بسته و ناله می کرد.
میکائیل دستی به تهریش هایش کشید و شانه بالا انداخت.

-سلام، من مزاحم استراحت تون شدم!!

از گوشه‌ی چشم به میکائیل که پکر بود چشم دوخت.
از ناراحت شدن مهیاس اوضاع خوبی نداشت و میگردن عود کرده‌اش حاصل گریه و اشک های فراوان است.

-مراحمی میکائیل جان.....خوش اومدی بعد از سالها.....
ولی چیزی شده که...

سرفه مصلحی کرد و سری تکان داد.

-مچکرم.....!!

من اول برای عذرخواهی از شما اومدم.

واقعا من شوکه شدم و بعد شراره خیلی گستاخی کرد و تقصیر من بود که همون لحظه جوابش رو ندادم.

شما بنده رو حلال کنید و آذرس مهیاس خانم رو بدید لطفا!!

یونس با سینی چای و نبات کنار میکائیل جای گرفت.
همتا اخم بزرگی میان ابروهایش نشانده و صدایش را بالاتر برد.

-گستاخی؟ مگه زن تو بویی از انسانیت برده؟

اون دختر پاک‌ترین آدم روی زمینه.....آزارش به یه مورچه هم نرسیده!

میکائیل تو خبرنگاری چقدر زجر کشیده و اما محکم و ایساده.....!!!

اون وقت زن تو....

ادامه‌ی حرفش را خورد و به هق هق افتاد. یونس با اشاره از فرزندانش خواست تا به اتاق خود بروند.

کنار همسرش جای گرفت و او را به آغوشش کشید.

-هیس، آرام باش همتام...!!

از وقتی برگشتی خودت رو داغون کردی جان من!

در حالیکه هق هق می‌زد و باعث کفری و خجالت بیشتر میکائیل میشد گفت:

-صددفعه زنگ زدم جواب نداد.....غرورش رو من شکستم!

اشتباه من بود.

اون دختر یتیمه، خدارو خوش نمیاد یونس!

دستانش را دوطرف صورت همتا گذاشت و سعی در آرام کردنش داشت.

-باشه دورت بگردم....الان میرم دنبالش خب؟

تو فقط آروم باش برات اصلا خوب نیست.

تا آروم نگیری که من نمی تونم برم دنبال مهیاس عزیز من!

با بلندشدن میکائیل نگاهشان بسوی او چرخید.

-من واقعا شرمنده شما هستم، جبران می کنم.

ممنون میشم آدرس خانم بزرگمهر رو بهم بدید، خواهش می کنم.

همتا به یونس چشم دوخت و پلک بر روی هم گذاشت.

یونس از جای بلندشد و بسوی اتاق قدم برداشت.

آدرس را باید برای میکائیل می نوشت.

همتا به قدو قامت میکائیل چشم دوخت.

-دلش شکست.....حتی اگر نخواد رحمش رو اجاره بده من دلخور نمیشم.

اما باید از دلش در بیارید، تحقیرشدن برای کاری که خودش گناهی نداره اصلا درست

نیست!!

-نگران نباشید خاله.....من درستش می کنم!!

ورقه را از یونس گرفت و ابروهایش از دیدن ادرس بالا پرید.
 -خب بازم ببخشید امروز اذیت کردیم... با اجازه تون!!

-برای شام نمی مونی میکائیل جان؟

کفش هایش را پوشید و دست داد.
 -ممنون آقایونس.....خدانگهدار.

پشت فرمان نشست و با سرعت بالایی بسوی مقصد حرکت کرد.
 -چرا مغزم ولت نمی کنه دختر؟ گیر داده که حتما باید تو حامل جنین من باشی!
 کاش پیدات کنم.....

از کوچه پس کوچه های محل قدیمی گذر می کرد و آدرس را می پرسید.
 بالاخره به سر کوچه رسید.
 نگاه های همه روی او بود، بالای کوچه گوشه ای پارک کرد و پیاده شد.

بدون توجه به نگاه های اعصاب خرد کن همسایه ها، نگاهی به آدرس انداخت و درب را زد.

بعد از برگشت از سر خاک ننه جانش، لباس هارا از تنش گنده و به خواب رفته بود.
 با صدای کوبیده شدن درب گیج نیم خیز شد و دست به صورتش کشید.

نگاهی بر بدن لختش انداخت و سریع پیراهن و شلواری پوشید.
چادر را چنگ زد و روی سرانداخت.
بدو بدو از پله ها بالا رفته و بلاخره به درب رسید.

-کیه؟

میکائیل که فکر می کرد کسی در خانه نیست و یک قدم دور شده بود با شنیدن صدای
ضعیف دخترک، به سر جای خود بازگشت.

-میکائیل!!

خواهش می کنم در رو باز کنید، من باید باهاتون صحبت کنم.

درب چوبی را باز و به چشمان نافذ میکائیل را شکار کرد.
با ترش رویی لب زد:

-سلام بله؟

برای چی اومدین اینجا؟ نگاه های سنگین ملت رو نمی بینید؟!

-برای کار گناهی که اینجا نیومدم.....

چادر را سفت چسبید اما کمی جنس پارچه توری بود و با دقت اندام بی نقص مهیاس
را زیر نظر گرفت.

- خبلی خب امرتون!؟

دست روی درب فشرد و روی صورت مهیاس خم شد.

- باید خبرت می کردم که

من شمارو بعنوان مادر فرزند آینده ام میبینم.

فردا لطفا تشریف بیارید تا تمام شرط و شروط گذاشته بشه...

از کلمه‌ی مادر فرزندم گونه‌هایش سرخ شد و چشمانش را دزدید.

- من دیگه از تصمیم منصرف شدم آقای توکلی راد.

- من تمام بدهی پدرتون رو پرداخت می کنم.

شماروهم از این محل می برم، اصلا نگران چیزی نباشید.

هم خودتون راحت میشید هم زندگی ما روی روال میفته!!

نگاه مردد مهیاس را که دید قدمی به جلو برداشت و جسم او را کنار زد و روی پله‌ی

اول ایستاد.

- وای چیکار می کنید آقا!؟

- خانم مهیاس، لطفا شراره رو ببخشید.

اون اصلا شبیه ماها نیست، زنده و عاشقشم اما خیلی خودخواهه....

پس لطفا قبول کنید تا من هم پدرش رو بچشم!!

خواهش می‌کنم.....

سکوت مهیاس را که دید ادامه داد.

-لطفا خانم مهیاس، هرشرطی داشته باشید از الان قبول شده بدونید.

-الان شما بری همه میریزن اینجا.....چرا تماس نگرفتید؟

وجود شما و کنار شما بودن باعث رنج من میشه!!

چرخید تا از پله ها پایین برود که نگاه میکائیل روی موهای بلند دخترک نشست.

دستی به صورتش کشید و استغفار گفت.

-آماده بشید از همین امروز میریم.

تمام لوازم هایی که لازمتون هست رو جمع کنید.

من توی حیاط منتظرتونم.

اینکه هرشرطی داشته باشد میکائیل قبول می‌کرد او را ترغیب کرد تا همراهش شود.

روی زمین نشست و از کمد ساک دستی بزرگشان را بیرون کشید.

تمام لباس های جدید و لوازم شخصی‌اش را برداشت.

دو تکه از طلاهایش را هم برداشت و کنار شناسنامه و مدارکش گذاشت.

قاب عکس سه نفری‌شان را درون ساک گذاشت.

-ننه جون خیلی دوستت دارم!

فلکه‌ی آب و گاز را بست تا مبادا در نبودش اتفاق ناگواری رخ ندهد.

روبروی آیینه ایستاد و برق لب را استفاده کرده و درون کیف گذاشت و درون ساک انداخت.

همان لباس‌های صبح را پوشید و پنجره‌ها را قفل و پرده‌ها را کشید.

نگاهش را به کل خانه دوخت و لبخند مصنوعی زد و چشمانش خیس شد. از خانه خارج شده و نگاهش را از پشت به قد و قامت میکائیل که با گلدان‌های او سرگرم شده، دوخت.

با شنیدن صدای کفش‌های مهیاس عقب برگشت و لبخند نامحسوسی روی لب‌هایش نشست.

-ساک تون رو بدید به من لطفا...-

ساک را روی زمین رها کرد و جلوتر از میکائیل از خانه خارج شد. اکثر زن‌های محل بیرون ایستاده بودند.

آب دهانش را قورت داد و بعد از خروج میکائیل درب را قفل کرد.

اما هنوز به اواسط کوچه نرسیده بودند که چنگیز سد راهشان شد.

-به به دختر سجاده، کجا تشریف می‌بری مادمازل؟-

فکر کردی ماهم گوشمون دراز و توام با این بچه سوسول فلنگ می‌بندی و پولای ما به باد میره؟

-من جایی فرار نمی‌کنم.....پول همتونم تا چند روز دیگه وکیل بهتون میده!

میکائیل با چشمانی سرخ و دستی که دور بند ساک سفت شده بود به چشمان ناپاک و هرز چنگیز چشم دوخت.

-چشمات درویش کن.....برو ردکارت همون‌طور که خانم گفتند تا چند روز دیگه تمام بدهی پدرش پرداخت میشه!!

چندنفر از آدم‌های چنگیز که نزدیکشان شدند، مهیاس ناخودآگاه پشت میکائیل پناه گرفت.

-ولشون کنید آقا...لطفا بریم!

با صدای چنگیز حواسش از مهیاس پرت شد.

-دخترسجاد اگه قرار بود با خراب‌کاری پول‌های بابات رو پس بدی، چرا سراغ خودم نیومدی؟!

گفتم که راه بیای راه دیگه هم هست بدهی رو نخوام.....!!

با عربده میکائیل همه ترسیده و عقب رفتند.

-خفه‌شو بی‌ناموس.....دهنت رو آب بکش بعد حرفات رو پرت کن بیرون!!

در کمتر از چند ثانیه اتفاق افتاد. چنگیز با اشاره به نوچه‌هایش از آنها خواست تا بسوی میکائیل حمله‌ور شوند.

مهیاس از ترس عقب عقب رفت و هق زد.

میکائیل تنها بود و آنها پنج نفر.....هرچه به همسایه‌ها التماس می‌کرد تا کمک کنند کسی از جای خود تکان نمی‌خورد.

ترس از چنگیز در وجود اهل محل بود. مردی بی رحم و هرز.

اما میکائیل بخاطر ورزش و باشگاه‌هایی که می‌رفت، قدرت و توانایی بالا داشت.

هرپنج نفرشان راهم مهار می‌کرد.

نگاه چنگیز روی مهیاس بود که اینگونه اشک می‌ریخت.

مهیاس به سمت خانه‌ی فخری خانم دوید و دربشان را کوبید.

-خاله فخری.....کمک کن....خاله!!

درب کمی بعد باز شد و فخری هراسان بیرون آمد.

از پف چشمانش معلوم بود که در خواب بوده است.

-خاله کمک کن....آقا میکائیل رو کشتن....

-میکائیل کیه دختر؟

-خاله تکون بخور بعدا بهت توضیح میدم.....تورو خدا بجنب خاله!!

فخری چوب را از پشت درب برداشت و چادر را دور کمرش سفت کرد.
جلوتر از مهیاس رفت و با چوب به کمر یکی از آدم های چنگیز کوبید.

صدای ناله و درد او باعث شد چهارنفر دیگر هگ عقب بروند.
خون از لب های میکائیل چکه می کرد.

-هوی چنگیز.....چه غلطی می کنی؟

اون دفعه بهت گوشزد کردم از دخترسجاد دور شو!!
حالا برای من میدان جنگ راه انداختی خیرندیده؟

با چوب به پهلوئی نفر دیگرشان زد که صدای آخ دردناکش در کل محل پیچید.

-گمشو از این محل.....بند و بساطتون رو جمع کنید.

-فخری خاله، دختر سجاد همونیه که سرش قسم می خوردی.....الان نگاهش کن با یه
مرد غریبه از این محل می رفت.

مهیاس با گوشه ی شالش لب میکائیل را پاک کرد.

با نگاه سنگین فخری برگشت اما قبل از اینکه حرفی بزند میکائیل لب زد.

-خانم من شوهر مهیاسم.....

دهان مهیاس همانند ماهی باز و بسته شد و خنده روی لب های فخری نشست.
-مبارک باشه دخترم.....خب زودتر بگو پسر من تا این خیرندیده دُمشو بزاره روی کولش و
بره.....

شنیدی مرتیکه بی غیرت؟ حالا برو رد کارت!!

با داد فخری چند نفر از مرد ها کمک میکائیل کردند تا بلند شود.
-این چه حرفی بود زدین؟ حالتون خوبه؟

-دروغ مصلحتی گناه نیست.....خوبم دیگه بریم!!

از نگاه سنگین حاج علی خجالت کشیده و سر پایین انداخت.
به اصرار میکائیل همراهی اش کرده و اکنون در منزل پدری او نشسته بود.

مرضیه با صورتش شاد کنارش نشست و دست دور گردنش حلقه کرد.
-دورت بگردم مهیاس جان....مارو بخاطر برخورد زشتی که باهات شد ببخش!!

-شما که حرفی نزدید حالا هم شرمنده باشید.

من از شما جز خوبی، چیزی ندیدم.

-قربون مهربونیت برم....راحت باش الان همتا هم از راه می رسه....خواهش می کنم راحت باش و اصلا خجالت نکش....

لبخند ریزی زد و چشمی زمزمه کرد.
در همان لحظه که مرضیه از روی مبل برخاست، صدای آیفون در خانه پیچید.

سربالا آورد و با میکائیل چشم در چشم شد.
آب دهانش را قورت داد و با واردشدن همتا همراه یونس از روی میل بلند شده و در آغوش گرم او فرو رفت.

-دختر نمیگی دق می کنم؟!
خوبی؟

-ببخشید همتاجون.....بله خوبم نگران نباش!!
از آغوشش بیرون آمده و با یونس هم حال و احوال کرد.
حاج علی با یونس سر صحبت شان باز شده و حرف می زدند.

همتا سر بسویشان چرخاند و با چشمانی پفدار و صدای گرفته لب زد:
-حاجی.....یونس جان....لطفا حرف های مردونه تون رو بزارید برای یک وقت دیگه....الان باید تکلیف مهیاس رو روشن کنید.

تازه نگاه همتا روی صورت ضرب دیده میکائیل نشست.

-تو چرا صورتت این شکلیه؟

-خاله جان چیزی نیست...

اخم کرد و چشم غره‌ای رفت که مهیاس به جای او گفت:
-با چنگیز دعواشون شد.....سد راهمون شد و حرف‌های رکیک میزد

-وای که من یه بار خودم باید برم این چنگیز رو پاره کنم!!

حاج‌علی به چهره‌ی سرخ شده‌ی همتا تک خنده‌ی زد.
-آروم باش خواهرم.....با یونس آقا صحبت کردم.
بزودی پولشون رو میدیم.

بچه‌ها برن آزمایش بعد من چک رو به آقا یونس میدم.

-ممنون حاج‌علی ولی تنها پرداخت بدهی‌های پدرش نیست.
مهیاس خونه‌ی خودشون رو ترک کرده پس باید مکانی برای زندگی داشته باشه!!

صدای میکائیل باعث شد نگاه همگی روی او بنشینند.

-با من و شراره زندگی بکنه...!!

هم جلوی چشمم باشه خیالم راحت تره هم به خورد و خوراکش رسیدگی میشه!
بعد از بدنیا اومدن بچه هم، براش یه آپارتمان کوچیک می‌خرم.

همتا سر بسوی مهیاس چرخاند که اورا زوم روی میکائیل دید.

-نظرت چیه؟

مهیاس کجا غرقی....

-ها...وای همینجام...ولی من با مرد نامحرم چجوری زیر یک سقف زندگی کنم؟

حاج علی دستی به محاسنش کشیده و از کنار بونس بلند شد.

با قدم هایی استوار و آرام بسوی مهیاس قدم برداشت.

-دخترم....

مهیاس برای احترام بلند شد و روبروی مرد ایستاد.

-بله حاجی!؟

-خونه ی میکائیل اگر مایل نیستی که بمونی، همینجا بمون!

بشو دختر من و مرضیه.... درسته منم نامحرمتم اما صیغه صوری بین تو و میکائیل

خونده میشه تا من محرمت باشم.

با شنیدن حرف پدرش همچون فنر از روی مبل پرید.

خداراشکر می کرد که شراره در خانه ی خودشان بوده و حرف پدرش را نشنیده است.

-حاجی این چه پیشنهادیه؟ من خودم زن دارم!!

مهیاس از رنگ سرخ صورت میکائیل لب گزید.

حاج علی خونسرد دست به پشت زد و به عقب چرخید.

-من گفتم زن نداری پسر؟ پس چجوری اینجا راحت زندگی کنه؟
فقط یک صیغه محرمت نه ماهه خونده میشه تا مهیاس پیش ما زندگی کنه!
دیگه حرفی نشنوم....!!

دستی به پشت گردنش کشید و سری تکان داد.

-چشم حاج علی...!!

اما قبلش باید با دکتر هماهنگ کنم تا آزمایش های مورد نیاز انجام بشه.
اگر مطابق بود چشم هرکاری بخواید انجام میدم!!

همتا با لبخند سری تکان داد که محمدمهدی با جعبه شیرینی که مادرش به دست او داده بود به جمعشان پیوست.
مرضیه با صورتی شاد لب زد:
-دهنتون رو شیرین کنید....انشالله که خیره!!

آن شب سرشار از هیجان و استرس را در خانه‌ی همتا گذراند.
هرچه از این پهلو به این پهلو می چرخید خواب به چشمانش نیامده و تصویر چهره‌ی میکائیل از جلوی چشمانش کنار نمی رفت.

چنگی به موهای بلندش زد و روی تخت نشست.

-خاک ب سرت که قیافه مرد متاهل از جلوی چشمت کنار نمیره!!
خدایا توبه....

سریع خود را به سرویس رسانده و وضو گرفت.
بعد از اتمام نماز شروع به راز و نیاز با خدای خود کرد.
تسبیحات اربعه را ذکر کرده و از مادر دو عالم خواست تا کمکش کند.

بلاخره با بیرون آمدن آفتاب، چشمانش گرم و روی هم افتاد.

یک هفته گذشته را هرروز همراه میکائیل و همسرش برای آزمایش می‌رفت. به شراره در مورد محرمیت حرفی نزده بودند و اوهم راضی به این کار نبود اما وقتی حرف زد تا ناراضیتش را اعلام کند همتا با اشاره‌ی چشم و ابرو خفه‌اش کرده بود.

با فرو رفتن سرنگ درون رگش جیغ کوتاهی کشید و لبش را گاز زد تا گریه نکند.
شراره وقتی میکائیل بخاطر صدای مهیاس داخل بلندشد اخم کرد.

از روزاول حسی همچون حسادت نسبت به مهیاس درونش به غل غل افتاد.
-کجا میکائیل جان؟

-جیغ کشید.

-بیا بشین...به من و تو مربوط نیست!
ما فقط رحمش رو اجاره کردیم و دنبال اینیم مدارک سلامتتش رو به دست خانم دکتر
برسونیم تا کارش رو شروع کنه!!

میکائیل چشم غره‌ای بخاطر صدای بلندش رفت.
او دوست نداشت دل دختری که فرزندش را حمل خواهد کرد را بشکند.
به همتا قول داده بود تا این نه ماه همچون پشتوانه‌ای باشد.

-خوبین مهیاس خانم؟

او که صدای عصبانی شراره را شنیده بود درحالی‌که که صورتش پایین بود سری تکان
داد.

-بله خوبم آقای توکلی راد....
ممنونم خانم پرستار، ببخشید اذیت تون کردم!

-خواهش می‌کنم، سلامت باشی!!
از آزمایشگاه خارج شدند. شراره چنان به میکائیل چسبیده بود که مرد بیچاره اجازه
هیچ حرکتی نداشت.

-عزیزم ول کن من رو بزار نفس بکشم!
چرا جلو جلو راه میری؟ دختر بیچاره پشت سرمون نیست!

- چرا بهش اهمیت میدی؟ میکائیل اصلا این جوونه نکنه تو..

اخم ترسناک میکائیل را که دید سکوت کرد و لب و لوجه اش را آویزان کرد.
- خب چیه؟ خیلی بهش توجه نشون میدی!

- اون دختر قرار بچه مارو به دنیا بیاره!
واست متاسفم بعد از پنج سال من رو خوب نشناختی!!
اون مثل خواهر نداشته‌امه و تمام!

- خیلی خب چرا داد می‌زنی همه نگاه میکنن!!

- یک هفته‌اس با اخلاق تندت بیچاره رو چزوندی!
عوض اینکه باهش رفیق باشی اینجوری..

میان حرف میکائیل پرید و با غیض لب زد:
- وایسا وایسا..... من با این رفیق بشم؟ کجام بهش می‌خوره؟
برو ببین کدوم گوری موند من میشینم توی ماشین!!

- یکم خجالت بکش..... بگیر کلیدا رو بشین تا من بیمارم البته به لطف تو بلایی سرش
نیومده باشه!!

- بخاطر اون بامن این مدلی حرف نزن...

-هووووف.....خیلی خب برو بشین تو ماشین!!
ای خدا باهرسازش باید برقصم....

صندلی جلویی جای گرفت و نگاهی به میکائیل که با قدم های بلند به سمت داخل
برمی گشت انداخت.
موبایلش را برداشت و با ماه گل تماس گرفت.

-سلام شرار خانم....چطوری جیگر؟!

-سلام ماه گل خوب نیستم اعصابم بهم ریخته!!

ماه گل که در کنار یکی از دوست پسرهایش بود، از کنار اکیپ بلند شده و وارد اتاق
شد.

-چرا چیشده شراره؟

-این زنی که برای رحم اجاره پیدا کردیم، یه دختر بیست ساله اس....
میکائیل هم خیلی بهش توجه نشون میده....از اون مذهبی های سفت و سخته!
یه حسی بهم میگه این میفته وسط زندگی من!!

ماه گل تک خنده بلندی زد.

-بهتر.....مهریه‌ی زیادت رو از شوهرت می‌گیری و از کشور خارج میشی!
راستی یه خبر توپ برات داشتم.....اما شب رفتم خونه بهت پیام میدم.

-این چه حرفیه می‌زنی ماه‌گل؟
من شوهرم رو دوست دارم چرا طلاق بگیرم؟! درسته سخت می‌گیره ولی اشکال نداره!!

-خب فهمیدم خری ادامه نده.....من صدا میزنم فعلا!!

-باشه عزیزم خداحافظ، میبوسمت.
ماه‌گل صدای بوسه درآورد و شراره تماس را قطع کرد.

میکائیل وارد آزمایشگاه شد و نگاهش به مهیاس که یکی از کادر درمان بالای سرش ایستاده بود افتاد.
سریع نزدیکش شد و روی پاهایش نشست.

-یاس خانم!؟

تاکنون کسی اسمش را مخفف نکرده بود، چهره‌ی رنگ پریده‌اش را بالا آورد و به
چشمان نگران میکائیل دوخت.

-آقا شما همسرشون هستید؟ فشارشون افتاده ما بهشون آب قند دادیم.
بخاطر آزمایشه....لطفا ببریدش خونه و حتما تقویت بشه!

چهار مغز..... جیگر.... عدس..... تمام خوراکی های خون ساز!!

چ... چشم حتما.....!!

-دستش رو بگیرید ممکن بازم سرگیجه داشته باشند.
پرستار جوان که از آنها دور شد مهیاس از خجالت سر پایین انداخت.
-خودم میام....حالم خوبه!!

میکائیل بلند شد و دستش را به سمت مهیاس دراز کرد.
-ما یک هفته پیش محرم هم شدیم....درسته مثل خواهر و برادریم اما مواقع ضروری
همدیگه رو لمس کنیم گناهی ایجاد نمیشه!
پس دستتون رو بدید به من....

ساعد میکائیل را گرفت و بلندشد. تا کنون دست به هیچ مردی نزده و حالا تمام تنش
گر گرفته بود.
آب دهانش را قورت داد و دم نامحسوسی گرفت تا آرام شود.

-خوبین یاس خانم؟

-خوبم آقا میکائیل.....تا جلوی در باهاتون میام.
لطفا بعدش جدا بشیم دوست ندارم همسرتون دلخور بشه!!

-از دستش ناراحت نشید، اخلاقش کلا تنده!!

-نه من عادت کردم....هیچ وقت از کسی ناراحت نمیشم!
اصلا نمیدونم چرا یهو چشمام سیاهی رفت وگرنه مزاحم شمام نمی شدم.

-این حرف هارو ننزید....شما الان عضوی از زندگی همه‌ی ما هستید.
مه‌یاس سکوت کرد و میکائیل از بالا به مژه‌های سیاهش که روی صورتش سایه انداخته
بود نگاه کرد و لبخند نامحسوسی زد.
زیر لب زمزمه کرد:
-فتبارک الله....

مه‌یاس سر بالا آورد که سریع نگاه گرفت.
-بامن بودید؟ چیزی گفتید؟

-نه نه....راستی امروز خونه خاله هم‌تا نرید.
حاج خانم تماس گرفته و برای نهار دعوت مون کرد.

-ا‌خه باید استراحت کنم....من شرمنده‌ام!!

-به خاله زنگ بزن وسیله‌هاتون رو بیاره!
حاج بابام خواسته از امروز اونجا بمونید دیگه!!

جلوی درب مهیاس ایستاد. بخاطر وجود درختان شراره آنها را نمی دید.
 -اقا میکائیل دیگه دستم رو ول کنید.....الان سرگیجه ندارم.
 خودم تا ماشین میام!!

میکائیل چشمان سیاهش را به او دوخت. ناخودآگاه حس پدرا نه‌ای نسبت به مهیاس پیدا کرده بود.
 او سن کمی داشت و این مشکلات برایش زیادی بودند اما چه کسی می توانست با
 چرخه‌ی سرنوشت بجنگد.

-مطمئنید؟؟؟

سری تکان داد که میکائیل دست از بازوی اش برداشت و یک قدم عقب رفت.
 مهیاس چادرش را با دستان عرق کرده اش گرفت تا زیر پای اش نرود.
 چند قدم باقی مانده را آرام آرام پشت سر گذاشت و میکائیل هم دنبال او می آمد تا مبادا
 بیفتند.

درب را باز کرد که مهیاس در صندلی عقب جای گرفت.
 ماشین را دور شد و پشت فرمان نشست.
 شراره با حرص نگاهش کرد و رو بسوی خیابان برگرداند.

-خوب شدی مهیاس جان؟

میکائیل از آینه نگاه کوتاهی به مهیاس انداخت و لب گزید.

ترس داشت که شراره باعث ناراحتی اش بشود.

-ببخشید اذیت شدین امروز... سرگیجه گرفتم!
الان بهترم ممنون!

-خوبه اخه این خاصیت میکائیل... هرکسی بهش نزدیک بشه حالش خوب میشه!!

میکائیل با خشم به همسرش چشم دوخت و فشار دستش را دور فرمان بیشتر کرد.

دست به صندلی گرفت و خود را جلوتر کشید تا صورت شراره را ببیند.

-درسته رحمم رو اجاره دادم اما حق ندارید بهم توهین کنید.

من هیچ چشمی به شوهر شما ندارم خانم مثلا محترم!

احترام خودتون رو حفظ کنید چون من اجازه نمیدم هرکسی که از راه رسید بهم

توهین بکنه!

آقای توکلی راد لطفا ماشین رو نگه دارید.

شراره از زبان درازی مهیاس تک خنده ناباوری زد و چرخید تا صورتش را ببیند.

میکائیل دستی به صورتش کشید و کلافه پوفی کشید.

-تو به چه حقی با من اینجوری حرف می زنی؟ تویی که معلوم نیست از کدوم بت و

ریشه ای اومدی برای من قدقد می کنی؟

اصلا تویی وجود داره که منم منم می کنی؟

اگه ما لازمت نداشتیم که زیر خواب اینو و اون میشدی....

میکائیل عربده کشید.

-خفه شو شراره....وگرنه دندونات میره توی شکمت!

یاس خانم من عذر می‌خوام.....لطفا آروم باشید!!

اشک درون چشمانش حلقه زد وچانه‌اش لرزید.

-ماشینو نگه‌دار....

با جیغ مهیاس ناچار کنار خیابان ایستاد.

کیفش را چنگ انداخت و از ماشین پیاده شد. توجهی به سرگیجه‌اش نکرد و قدم‌هایی بلند برداشت.

-متاسفم برای خودم....تازه میفهمم پدرم راست میگفت انتخابم اشتباهه!!

از ماشین پیاده شد و شراره با حرف جیغ‌های مداوم کشید تا آرام شود. حسادت مثل خوره در حال خوردن تمام جانش بود.

اشک از صورتش جاری شد، از شراره در این چند روز متنفر شده بود.

هفت روز بود که زخم زبان‌هایش را می‌شنید و دم‌نمیزد اما دیگر توان نداشت.

هرچه فکر می‌کرد حرکت اشتباهی انجام نداده که بخواهد متهم به نزدیکی میکائیل شود.

با کشیده شدن بازوباش ترسیده هینی کشید.

-مهپاس خانم.....کجا میری؟

شراره من نمیدونم چه مرگشه، بخاطر من ببخشید.

-دستم رو ول کنید...هرچی دلش می خواد بهم میگه!

من مگه حروم زاده‌ام اینجوری بهم میگه؟

طلاق گرفتن پدر و مادرم و زندان افتادن پدرم دست من نبوده.....!!

-آروم باشید.....من باهاش صحبت می کنم.

بیاین برگردیم توی ماشین....اشتباه کرد حرف خیلی زشتی زد!

خواهش می کنم ازتون!!

-من با همسر شما جایی نمیام....تا کسی می گیرم!!

-خیلی خب بزارید براتون ماشین دربست بگیرم.

بسوی خیابان رفت و به تا کسی که می آمد دست تکان داد.

سر خم کرد و از پنجره به راننده چشم دوخت.

-سلام خسته نباشید...دربست می رید آقا؟

خانم رو به آدرسی که بهتون میده برسونید و هرچقدر بخواید بهتون میدم.

-سلام مرسی...آره پسر جان...بگو بیاد بشینه خانمت!!

بدون نگاهی به میکائیل خود را روی صندلی عقب انداخت و سرپایین خم کرد.
بعد از پرداخت کرایه عقب کشید و راننده حرکت کرد.
بغضش شکست و هق زد. دست روی صورتش گذاشت و بدون توجه به حضور راننده از
ته دل زار زد.
ممنون راننده‌ی با درک بود که آهنگ بی کلامی گذاشت تا او خجالت نکشد.

سرگیجه امانش را بریده بود، یک هفته چندین بار آزمایش خون داده و حالا بدنش
قوای خود را از دست داده بود.
سربه پنجره چسباند و چشمان سرخ از گریه‌اش را به آسمان آبی دوخت.

-تا حالا ازت شکایت نکردم اما الان ازت دلگیرم!

قلیم شکست...تحقیرم کرد!

چرا باید بچه‌ی زنی می‌شدم که ولم کرد و آینده من براش مهم نبود؟
چرا باید پدری که بزرگم می‌کرد و دوستم داشت بیفته گوشه‌ی زندان؟
آخه میگن تو هرچی بخوای همون میشه...چرا برای من نمی‌خوای؟

چشمانش روی هم افتاد و به خواب عمیقی فرو رفت.
به اندازه‌ی تمام عمرش خسته و دلشکسته شده بود.
راننده با ترحم از آئینه نگاهی به چهره رنگ پریده‌اش چشم دوخت.

-خدا خودت کمک این دختر بکن....جووری گریه کرد دلم کباب شد.
با رسیدن به آدرسی که میکائیل به او داده بود، ترمز را فشرد.

-دخترم؟ دختر جان رسیدیم....

با شنیدن صدای مرد پلک هایش تکان خورد و چشمانش را باز کرد.
-وای ببخشید....من خسته بودم!!

-اشکال نداره دخترم....اگه حالت خوب نیست زنگ خونه‌تون رو بزنم!؟

-نه نه خوبم....خسته نباشید خداحافظ!

-خدا یار و یاورت دخترم!

لبخند ملیحی زد و پیاده شد، با رسیدن به درب خانه راننده چرخید و از کوچه خارج شد.

انگشت روی زنگ گذاشت و فشرد.

همتا که با تماس مرضیه همراه چمدان مهیاس به خانه حاج‌علی آمده بود، با صدای زنگ از روی مبل بلند شد.
-مرضیه من باز می‌کنم، حتما بچه‌ها اومدن!!

نگاه همتا که از صفحه‌ی آیفون به مهیاس بی‌حال افتاد سریع از خانه خارج شد.

دوان دوان خود را به درب رساند و آنرا باز کرد. مهیاس بی‌حال را که دید با دست روی گونه‌اش کوبید و هینی کشید.
-خاک به سرم.....مهیاس؟!
چرا تنهایی عزیزم؟ این چه حال و روزیه دورت بگردم؟

خود را در آغوش همتا انداخت و هق زد. هرچه در تلاش و سعی بود تا دل بی‌قرارش التیام یابد و حرف‌ها و تحقیق‌های شراره را فراموش کند، موفق نمیشد.

-من نمی‌خوام.....برمیگردم خونه خودم....تصمیم اشتباهی گرفتم!!

-بهم بگو چیشده مهیاس.....شراره امروز بهت حرفی زده؟

مهیاس را به داخل حیاط کشاند و درب را بست.
دستانش را دو طرف صورت مهیاس گذاشت و نگاهش کرد.

چیشده عزیزم؟

بریم از اینجا.....خسته‌ام.....جون تو تنم نیست!!

باشه آروم باش میریم.....بیا بریم داخل بعد..

نه نه من داخل نمیام.....اون صیغه رو هم باطل کنید.

من نمی‌خوام متهم بشم به دختر خرابی که خودشو قرار بندازه وسط یه زندگی

عاشقانه....حالم از خودم بهم میخوره!

لطفا وسیله‌های منو بدید برمیگردم خونه خودم!!

همتا هاج و واج از حرف‌های مهیاس خشم درونش به غل غل افتاد.

قبل از اینکه حرفی بزند، درب را کوبیدند.

-وایسا همینجا مهیاس....هرجا بری منم باهات میام ولی صبر کن باید تکلیفمون رو

روشن کنم!!

درب را باز کرد میکائیل و شراره داخل شدند. هردو با دیدن حال مهیاس شوکه شدند.

نگرانی روی صورت میکائیل جای گرفت و قدمی بسوی او انداخت.

چرا اینجا وایسادی؟ حالتون خوب نیست؟

مهیاس سرپایین انداخت و حرفی نزد. پوزخند صدادار همتا همزمان با بیرون آمدن مرضیه شد.

-میکائیل بیا عقب یهو به تیریش شراره خانم بر میخوره....
مرضیه نگران از پله ها پایین آمد.

-چیشده همتا؟ وای خدای من...این چه حالیه مهیاس جان!!
تیز به میکائیل نگاه کرد که سر پایین انداخت.
شراره چشم غره‌ای به دخترک بی‌نوا رفت و دست روی شانه‌ی مادرشوهرش گذاشت.

مرضیه نگاهی به بقیه انداخت و بعد به شراره چشم دوخت.
-مادر جون نگران نباشید هیچ اتفاقی نیفتاده، ایشون خیلی بزرگش کرده...وگرنه هرزنی
نگران اینه که شوهرش گلوش پیش کسی دیگه گیر بکنه و زندگیش ازهم بپاشه....

-استغفار کن عروس....خجالت بکش بی حیا...!!
میکائیل من چشم ناپاکه یا این طفل معصوم از خراب خونه بیرون کشیدی که این
حرف هارو می‌زنی؟

شراره که فکر می‌کرد مرضیه پشت حرف او را بگیرد خنده ناباوری کرد و چهره‌اش سرخ شد.

-میکائیل تو شوهرمنی یا دشمنم؟ چرا اجازه میدی باهام اینجوری رفتار بکنن؟

-چجوری رفتار کردن شراره جان؟ دارن میگم درست صحبت کن!
 تو به من که پنج ساله دارم باهات زندگی می‌کنم هم اعتماد نداری؟
 بابا ایشون فقط قرار بچه‌ی مارو حمل کنه همین.
 این حرف هم همینجا تموم میشه و توام دیگه حرف نمی‌زنی شراره....

با حرص پای به زمین کوبید و به سمت داخل قدم برداشت.
 همتا و مرضیه زیربازوی مهیاس را گرفته و بسوی خانه هدایتش می‌کردند که مانع شد.

-صیغه رو باطل کنید و دنبال یک خانم دیگه بگردید.
 اصلا میرم زن چنگیز میشم تا بابام آزاد کنه این همه هم تحقیر نمیشم!!

-خفه شو

با صدای داد میکائیل هرسه ترسیدند. مهیاس اخم کرد و به چشمان مشک‌اش زل زد.
 چند قدم فاصله را پر کرد و روبروی دخترک ایستاد.

-درسته صوری و بخاطر باردار شدنت محرمم شدی اما الان ناموس من به حساب
 می‌ای.....پس اول حرف رو آب بکش بعد از دهنش بیرونش کن!
 من مهربونم اما خدا نیاره روزی اون روی سگم بلند بشه.....!!

مهیاس بغض کرد و میکائیل با خشم بسوی درب خروجی قدم برداشت.
 با کوبیده شدن در اشک از گوشه‌ی چشمش چکید.

-به چه حقی اینجوری بامن حرف زد؟

مرضیه لبخند نامحسوسی از غیرتی شدن پسرش زد و دست روی سر مهیاس کشید.

-بخاطر من بخشش....ناراحت نشو قربونت برم.

بلاخره راست میگه تو الان محرمشی، ناموسشی....لطفا به دل نگیر!!

-چشم....

-چشمت سلامت دورت بگردم....

باهم بسوی خانه قدم برداشتند.

-از این به بعد کنار خودمی، دختردار شدم اونم چه دختر ماهی!

لبخند تلخی زد.

-درسته، شاید منم طعم مادر داشتن رو چشیدم.

با بی حوصلگی پشت سر شراره داخل خانه شد و درب را با خشم کوبید.

شانه‌های شراره بالا پرید و به سمت میکائیل چرخید.

-چخبرته در شکست....

- بدرک که شکست... کل این خونه آتیش بگیره ککم نمیگزه ولی کاش مادر و پدرم رو شرمنده نمی کردم.

چه رفتاری بود از خودت نشون دادی هان؟
چرا با کارها و حرفات باعث میشی همیشه خجالت زده و سرپایین بندازم.

به تقلید از میکائیل اوهم صدا بالا برد و جیغ کشید.
- من دارم از زندگیم مراقبت می کنم... من همجنس خودم رو خوب می شناسم... اون برای تو ناز می کرد... خودشو به تو می چسبوند...

اشک هایش چکید و روی زمین نشست و جیغ کشید.
میکائیل دستی به صورتش کشید و دلش تاب نیاورده و کنار شراره روی زمین نشست.

- شراره جان... عزیزدلم من عاشق توام... دوستت دارم!
چرا باید بعد از پنج سال زندگی مشترک بهم اعتماد نداشته باشی؟
تو این همه سال چشم ناپاکی و هرز پریدن دیدی؟

- ندیدم... من به اون اعتماد ندارم... جوان نیست که هست!
خوشگل نیست که هست!

محجبه و آرزوی پدر و مادرت نیست که هست!!

-ای بابا...چطوری این همه خیالبافی می کنی؟
 پدر و مادر من بخاطر ما و بچه دار شدنمون مهیاس رو آوردن پیش خودشون....چرا بد برداشت می کنی؟

خود را در آغوش میکائیل انداخت و با لب هایی جمع شده پرسید:
 -زن زندگیت فقط منم خب؟
 فقط من رو دوست داری مگه نه؟

به لحن همسرش خندید و دست زیر کمر و پاهایش انداخت.
 شراره جیغ کوتاهی همراه با خنده کشید و حلقه دستش را به دور گردن میکائیل سفت کرد.

-ای پدرسوخته تو فقط مال منی....منم فقط عاشق خود خودتم.
 آخ که من دلم واسه این تن روی فرمت تنگ شده!!

-من هم دل تنگتم آقای...یک هفته اس درگیر آزمایشاییم!!

بوسه ای روی گردن مهیاس کاشت و تنش را روی تخت انداخت.
 پیراهنش را بیرون آورد و چهار دست و پا روی تخت رفت.
 -امشب تا صبح عیش و نوشه...!!!

لب روی های شراره گذاشت و با ولع بوسید. با هراخلاق و رفتارش می ساخت چون که دوستش داشت.

شراره نفس زنان چنگی به سینه میکائیل انداخت تا امان نفس کشیدن، بگیرد.

انگشتان مردانه اش میان موهای کوتاهش لغزید و چنگ زد.

-جان...جان میکائیل....

-نفسم رفت....

از لاله ی گوش تا قفسه سینه اش را مهر بوسه کوید و توجهی به نفس های کشدار شراره نشان نداد.

مانتو و پیراهنش را از تنش بیرون کشید و بازوهای لختش را بوسید. ابتدا در رابطه ملایم و بعد از شروع کار به خشن ترین مرد تبدیل میشد.

سوراخ نافش را نوازش کرده و زبان کشید.
با کمک خود شراره شلوار راهم از تنش خارج کرد.
بوسه های کشدارش را روی کشاله رانش زد.

-آماده ای دورت بگردم؟

-آ...آره عزیزم...!!!

بعد از نهار همتا با حاج علی در اتاق تنهایی صحبت و تمام اتفاقات را بازگو کرده بود. حاج علی قول شرف داده بود که همچون دختری که خدا هیچوقت نصیبش نکرد از او مراقبت می کند.

درون اتاقی که به گفته‌ی مرضیه برای دوران مجردی میکائیل بود، نشسته و به گذشته‌ی تاریک و آینده‌ی تاریک‌ترش فکر می کرد.

بعد از نهار همتا رفته و قرار شد اوهم فردا سرکار برود اما بعد از شنیدن حرفشان، مرضیه اطلاع داد که اگر میکائیل بفهمد قشقرق به راه می اندازدو برای اجاره‌ی رحم کارکردن خوب نیست.

خب از کارهم بیکار شدیم... من ۹ ماه بشینم توی خونه که چی؟
دل آدم میپوسه.....!!
چقدر گرسنه ام شد ای بابا...

درب اتاق را باز و نگاهی به درب بسته‌ی اتاق ها و فضای خاموش خانه انداخت. نهار را به زور همتا چندلقمه در دهان گذاشته و برای شام حتی از اتاق بیرون نرفته و خود را به خواب زده بود.

چادر گلدارش را روی سرش انداخت و پاورچین پاورچین بسمت آشپزخانه قدم برداشت.

لامپ را روشن کرده و به یخچال چشم دوخت.

-بی اجازه هم که همیشه یخچال رو باز کرد.....خب نون خالی می خورم!!
سبد را روی میز گذاشته و روی صندلب نشست.

برای رفع دل ضعف و قار و قور صدای شکمش، چند لقمه خالی خورد.
یک لیوان از شیرآب پر کرده و سرکشید.

-آیی خدایا هزاربار شکر.....نزدیک بود از گشنگی تلف بشم!!

چادر روی شانتهایش افتاده و او نگاهی به اطراف انداخت تا شکلاتی شیرینی بود آنراهم
صرف کند که نگاهش به حاج علی افتاد.

هینی کشید و با چشمانی گرد به صورت خندان او چشم دوخت.
-حاج آقا.....وای ببخشید.....من من.....بخدا گشنهام شد.....اصلا کاری نمی....کردم...

داخل آشپزخانه صد و پشت میز نشست.
نگاهش به موهای بلند و سیاه مهیاس افتاد.

-دخترم چرا به تته پته میفتی؟ خب آدمیزاد ممکن هرزمانی گرسنه اش بشه....جرم که
نکردی!!

منم تشنه بودم وقتی دیدم با ولع نون می خوری، گرسنه ام هم شد.

تازه به خود آمد و چادر را روی سرش کشید و از خجالت سرپایین انداخت.
-ببخشید....

-خبطی نکردی باباجان.... حالا ببین توی یخچال مرضیه خانم چیزی پیدا میشه تا صبح
سیرمون نگه داره یا نه؟!!

ناچار سری تکان داد و درب یخچال را باز کرد. نگاهش به کیک شکلاتی افتاد.
با شنیدن صدای حاج علی با تایید سر آنرا برداشت.

-همون کیک رو بیار دوتایی نوش جان کنیم!!

روی میز گذاشت و با کمک حاجی پیش دستی و چنگال آورد و روبروی او نشست.
-حاج خانم از اینکه کیکشون رو بی اجازه بخوریم ناراحت نشن؟

-بخور نوش جونت... حاج خانم همچنین آدمی نیست!

حالا مونده تا بشناسیش.... زن خوبیه!

خیلی دوستش دارم..... پای همه ی شکست هام کنارم موند تا موفق بشم!
خدا خیرش بده.....

-چقدر خوب که عاشق همدیگه هستید!!

-تجربه‌اش کردی باباجان؟

گونه هایش سرخ شده و سرپایین انداخت.

-خجالت چرا مهیاس خانم؟

عشق که خجالت نداره....شاید با خودت بگی پیرمرد رو نگاه کن چه پرده‌ی حیا رو کنار گذاشته، نه!

پدرم، عاشق مادرم بود و حتی جلوی ماهم قربان صدقه‌اش می‌رفت.

بهمون یاد داد شرط اول ساختن زندگی علاقه است.

یادمون داد، هیچ‌وقت از عاشق و معشوق شدن خجالت زده نشیم.

-تجربه‌اش نکردم.....!!

خدا رحمتشون کنه پدرتون رو.....

-خدارفتگانت رو بیامرزه باباجان.....خب من سیر شدم!

بقیه‌اش رو خودت بخور تا گشنه نمونی!

او برای اینکه مهیاس گرسنه سرروی بالشت نگذارد گرسنگی را بهانه کرد تا کیک را به خورد او بدهد.

-نوش جانتون....چشم خیلی خوشمزه‌است!

چندباری که دستپخت مرضیه خانم رو خوردم عاشقش شدم...!!

لبخند مردانه و ملیحی زد.

-شب خوبی داشته باشی دخترم...تا فردا!!

-شبتون بخیر...!!

-فردا برات کله پاچه با نون سنگگ قرار بخرم، خواب نمونی که از دستش میدی!!

لبخندی از مهربانی حاج علی زد و چشمی زمزمه کرد.

با شنیدن صدای مرضیه خمیازه‌ای کشید و غلتی زد.

دیشب بخاطر دیر خوابیدن خسته بود و دل و دماغ جدا شدن رخت خوابش را نداشت.

-مهپاس جان.....حاجی کله پاچه گرفته پاشو صبحانه بخوریم!!

چشمانش را باز کرده و نیم خیز شد. با یادآوری اینکه در خانه خودشان نیست وایی

زمزمه کرد و سیخ ایستاد.

دست پاچه به دور خودش چرخید.

-سلام.....ببخشید من الان رخت خواب رو جمع می کنم!

من خوابالو بودم فکر کردم خونه خودمونم.....

بازویش را گرفت و موهای بلندش را نوازش کرد.

-آروم باش مهیاس.....چرا زود استرس می گیری و معذرت خواهی می کنی؟

من دلم نمیومد بیدارت کنم اما حاجی پاپیچ شد که حتما سرسفره باشی!!

اگه خوابت میاد نیازی نیست حتما بیای!

اینجاهم از این به بعد خونه‌ی خودته.....راحت باش!!

از حرف های مرضیه آرامشی گرفت و پچ زد:

-ممنون مرضیه جون.....من دست و صورتم رو بشورم میام!!

با چشمانی برق زده، صورت و موهای بلند و اندام فوق العاده او را رصد کرد.

-خدا برای خلقتت خیلی زحمت کشیده....تو خیلی زیبایی مهیاس!!

من حسرت یه دختر رو توی زندگیمون داشتم، انگار خدا تورو سر راهمون گذاشت تا

خوشحال بشیم.

لبخندی زد و مرضیه دیگر از اتاق خارج شد.

بعد از اینکه از سرویس بیرون آمد صورتش را با حوله خشک کرده و جلوی آینه

ایستاد و به موهای موج و سیاهش چشم دوخت.

-زیبایی که باعث وحشت و آسیب بدنی شد.

هووف بازم خدایا شکرت...!!

کنار چمدانش نشست و دامن زرد رنگ و پیراهن طوسی به همراه ساپورت ضخیم مشکی برداشت.

بعد از تعویض لباس‌ها موهایش را شانه زد و بافت. روسری قواره بلندش را سر کرد و اتاق را نیز جمع و جور کرد.

چادر گلدارش را روی سرش انداخت و بسوی آشپزخانه قدم برداشت. محمد مهدی هم از اتاقش بیرون آمد و خمیازه کشان سری برای مهیاس تکان داد که چهره‌اش باعث لبخند ریز او شد.

-سلام صبحتون بخیر....

-سلام مهیاس خانم صبح شمام بخیر....اول شما بفرمایید.
خانم مقدم تر هستن....

سلام رسایی به حاج علی داد و با هدایت مرضیه روی صندلی جای گرفت.
حاج علی خم شد و آرام لب زد:
-حالت خوبه؟

اینم از کله پاچه‌ای که قولش رو داده بودم....خیلی خوشمزه است.

-خوبم حاجی به مرحمت شما....دستتون درد نکنه زحمت کشیدین!!

محمد مهدی سر روی میز گذاشت و پلک بست. حاج خانم کله پاچه و ظرف هارا روی میز چید.

-محمد مهدی اینجا جای خواب نیست مادر..... صبحانه بخور بعد.....!!

او برخلاف بعضی از همجنس هایش که از کله پاچه چندششان میشد، علاقه شدیدی به آن داشت.

انگار در حال ترکیدن بود، دست روی شکمش گذاشت و ظرف را کنار کشید.

-ممنونم ازتون خیلی خوشمزه بود...

مرضیه لبخندی زد و حاج علی سری تکان داد.

-نوش جونت عزیزم..... حالا اگه خواستی برو استراحت کن.

-نه دیگه خوابم نمیبره..... می خواستم برم شرکت پیش همتا جون البته اجازه بدید!!

حاج علی سربالا آورد.

-دختر جون تو خودت اختیارداری.... نیاز به اجازه ی ما نیست.....!!

-چرا نیاز هست حاج علی.... من الان توی منزل شما زندگی می کنم.

هرچیزی قانون داره همیشه من سرپایین بندازم و هروقت دلم خواست برم و برگردم.

ممنون اجازه دادید...من میرم آماده بشم!!

-شیری که خوردی حلاله.....هروقت حاضرشدی خبربده محمدمهدی می رسونتت!!

-چشم!!

چادرگلدارش را با چادرسیاه تعویض می کند و کیف را روی دوشش می اندازد.

دو طرف چادر را گرفته و از اتاق بیرون می آید.

حاج علی جلوی آینه که در حال بود ایستاده و دست به محاسنش می کشید.

-خب دخترم آماده شدی؟

-بله حاج آقا.....

-خیلی خب برو کفش هاتم بپوش تا محمدمهدی بیاد.

منم میرم مغازه.....!!

-چشم.....خیرپیش!!

مرضیه جون فعلا خداحافظ....اگه کارزیادی داشتید بزارید بعد از برگشتنم باهم انجام

میدیم.

مرضیه روی این خم شد و مهدی از اتاقش بیرون آمد.
- برو خدا به همراهت... نه نه کار خاصی ندارم فقط ناهار می‌پزم!

هرسه از خانه خارج شدند.

حاج علی گفت که خود پیاده تا بازار می‌رود.
مهپاس روی صندلی جلو جای گرفت و محمدمهدی پشت فرمان جای گرفت.

- برم خونه‌ی خاله همتا؟

- نه الان خونه نیست، لطفا برید شرکت.

ببخشید مزاحم شماهم شدم...!!

محمدمهدی همچون پسر بچه‌ها خندید و با شگفتی در حالیکه فرمان را می‌چرخاند
گفت:

- این حرف‌ها چیه، شما الان دیگه یجورایی زنداداشم محسوب میشدید.

امروز صبح میکائیل سرکار رفته و بخاطر اتفاقات ناگوار و چند عملیات خبر داده بود که
تا آخر شب به خانه نمی‌آید.

دوش کوتاهی گرفته و سرهم خردلی پوشید و جلوی آینه ایستاد.

موهای کوتاهش را سشوار کشیده و با بابلیس فر کرد.

دستی به موهایش کشید و تل مرواریدی را روی سرش گذاشت.
بعد از آرایش ملایمی لباس هایش را پوشید و از خانه بیرون زد.

پشت فرمان نشست و بسوی خانه‌ی ماه‌گل حرکت کرد.
در میان راه یک جعبه شیرینی خامه‌ای مورد علاقه‌ی رفیقش را خرید.
زیر درخت ماشین را پارک کرده و بعد از قفل زنگ خانه را فشرد.

با تیکی درب آهنی سفید باز شده و او قدم در حیاط گذاشت.
با باز شدن درب توسط بهزاد، شراره دستی به شالش کشید و لبخندی روی لب نشانده.

بهزاد به استقبالش آمده و جعبه را از دستش گرفت.
-سلام سلام شراره جان.....چه عجب ما گل روی شمارو دیدیم!
بفرما داخل خوش اومدی!

-سلام آقا بهزاد.....ممنونم!
حالتون خوبه؟

-خوب بودم تورو که زیارت کردم عالی شدم.
بشین الان ماه‌گل هم میاد....

روی مبل نشست و بهزاد به آشپزخانه رفته و کمی بعد با ظرف میوه و شیرینی برگشت.

-ممنون زحمت نکشید... ماه گل گفته بود که باید حضوری باهام صحبت کنه برای همین مزاحم شدم.

بهزاد روبروی شراره روی مبل نشست و به چهره‌اش چشم دوخت.
چقدر عاشق شراره بود و هست.

-مراحم کی؟ تو؟
صاحب خونه‌ای البته اگر قابل بدونی... چجوری تونستی بیای؟! میکائیل خان خونه تشریف نداشتن؟

با آمدن ماه گل از روی مبل بلند شد و توجهی به طعنه بهزاد نشان نداد.
در آغوش ماه گل فرو رفت و گونه‌اش را بوسید.

-بشین شرار... چقدر دلم برات تنگ شده بود لعنتی!
چخبرا؟ حال و احوالت خوبه؟

-خوبم عزیزم... قرار بود باهام حرف بزنی ولی برام مشکل پیش اومد و اصلا نتونستم
بهت پیام بدم تا امروز... که گفتم پیام!!

ماه گل نگران دست روی ران شراره گذاشت و بهزاد با چشمانش تمام اندام شراره را
رصد کرد.

-چیشده؟ باز با میکائیل دعواتون شده؟ این چه شوهری بود تو پیدا کردی؟

اه اه بدم میاد از خودش و اون خانواده‌ی اُمَلش!!

شراره چشم غره‌ای به ماه‌گل رفت تا حداقل جلوی بهزاد آبرویش را پرچم نکند.
-بهزادجان میشه لطفا تنهامون بزاری؟!؟

از جای بلندشد و سوئیچ را از روی جاکلیدی چنگ زد.
-حتما....راحت باشید دخترا.....بوس بهتون بای بای!!

بعد از تشکر و خداحافظی با محمدمهدی به سمت داخل شرکت قدم برداشت.
با نرگس و چند نفر از همکارانش احوالپرسی کرده و روی صندلی انتظار نشست.
همتا هنوز نرسیده بود و اوهم وارد اتاقش نشد.

بعد از رفتن همکارانش، نرگس پشت میز خود نشست و درحالیکه کارهایش را انجام میداد لب زد:

-خب مهیاس جان.....کم پیدا شدی....چرا دیگه سرکار نمیای!؟

همین که لب باز کرد تا حرفی بزند، همتا وارد سالن شد و او و نرگس به احترامش از جای بلند شدند.

همتا با دیدن او سرسری با نرگس احوالپرسی کرده و داخل اتاق خود شدند.

-سلام همتاجونم...حالتون خوبه؟ بچه ها خوبن؟

-علیک سلام مهیاس خانم...بشین!

بچه هاهم خوبن....

چخبر؟ اونجا راحتی؟

اتفاقی که نیفتاده یهویی بدون اطلاع اومدی؟!

-خداروشکر سلام برسونید.

نه نه نگران نباشید اتفاقی نیفتاده...خودم اومدم!

می خواستم کارم رو ادامه بدم....بلاخره بدهی پدرم رو آقا میکائیل میده پس خرج

خودم چی؟

همتا پشت میز نشست و ابرو بالا انداخت.

-تو کار کنی؟ مطمئنم میکائیل اینجا رو روی سرم خراب می کنه!!

انگشتانش را روی هم گذاشت و به میز تکیه داد.

-مهیاس...تو قرار باردار بشی....باید بیشتر مراقب خودت باشی!

خودت رو تقویت کنی و استراحت کامل داشته باشی تا توانایی و قدرت رحمت بالاتر

بره!!

لب هایش آویزان شد و سرپایین انداخت.

-من اصلا به اینکه بابام آزاد شد قرار چجوری بهش توضیح بدم، فکر نکرده بودم!!

-یونس با پدرت صحبت کرده...اولش ناراحت شده ولی بعد راضی شده!!
چون میکائیل اجازه نمیده از جلوی چشماش دور بشی.....تا تایم زایمان پیش پدرت
نمی مونی!!

از روی صندلی بلند شد و به همتا نزدیک تر شد.
-یعنی حق ندارم بابام رو ببینم؟

-چرا عزیزم...ولی باید خونه حاج علی بمونی!!
بعد از زایمان گفته برات یه خونه نقلی می خره خب همونجا با پدرت زندگی می کنی!

دست به سرش گرفت و از پنجره به بیرون چشم دوخت.
-واقعا دیگه مغزم قدرت پردازش نداره!
خسته ام.....یه چیز سنگین روی قفسه سینه ام!
یه ترسی توی وجودمه همتاجون.....دلشوره ای آینده رو دارم.
حس می کنم خوب پیش نمیره....!!

دست روی شانهاش گذاشت و مهیاس را به سمت خود چرخاند.
دست دور تنش پیچید و به خود فشرد
-نفوس بد نزن و از فکرهای منفی دوری بکن!
عشق و حال کن این نُه ماه رو.....من با میکائیل درمورد مخارجت حرف زدم.
گفته ماهانه مبلغی برای خرید لباس و خوراک بهت میده.....!!

-من با پول کاری ندارم.....بیچاره ها خیلی مهربونن.....اما نیش و کنایه های شراره دلم
رو میسوزونه!
برای همین از آقا میکائیل دوری می کنم.

-تو قرار نیست جای شراره رو بگیری...اگر ترسیده اون مشکل خودشه!!
تو فقط بچه شون بدنیا میاری و راحت میری پی زندگیت!!
با چشمانی که می لرزید به همتا زل زد و سری تکان داد.
-امیدوارم بخیر بگذره!!

بعد از شنیدن صدای لاستیک های بهزاد که از خانه دور شد.
مانتو را از تنش بیرون آورد و به دنبال ماه گل وارد آشپزخانه شد.

-بشین.....دارم از الان ناهار بار میزارم!!
قرار عصر برم بیرون قرار دارم.....!!

پشت میز غذاخوری کوچک و چهارنفره شان نشست و تکیه داد.
-باز با کدوم بدبختی قرار داری؟ من موندم تو اسم اینارو قاطی نمی کنی؟

صدای خنده ی ماه گل در آشپزخانه پیچید و دو استکان چای برای خودش ریخت.

-خیر هم قاطی نمی‌کنم.....خاک تو سر بدبخت که عاشق میکائیل شدی.....
این برادر دسته گل من چش بود که قبولش نکردی؟ هنوز بعد از پنج سال دوستت
داره!!

یکی از استکان هارا همراه شیرینی در دست گرفت.
-دیگه بحث پنج سال پیش رو وسط نکش عزیزم.
من الان متاهلم.....بلاخره کاریه که شده!!
خودمم تازه میفهمم وصله‌ی این خانواده نبودم....میکائیل رو دوست دارم اما...

از فرصت استفاده کرد و لب زد:
-یه نفر هست که قاچاقی میبره دبی.....اگه از میکائیل دست بکشی و بریم
هم تو به آرزوی مدل شدنت می‌رسی.....هم من و بهزاد راحت میشیم!!

-یعنی بدون میکائیل؟ گوش تا گوشم رو میبره با شما برم!!

-کصخلی نه؟ چرا باید بهش بگی که بخواد سرت رو بیره؟!؟
شراره بدون شوخی دارم بهت میگم.....بهزاد عاشقته با اینکه بخوای مدل بشی هم
مشکلی نداره!!

دست بردار از اون شوهرت با افکار عهد بوقیش.....!!

چشمان دودو زنش را به چشمان ماه‌گل دوخت.
او عاشق میکائیل بود حالا چگونه زندگی‌اش را به امان ول کرده و می‌رفت؟!؟

- ماه گل بس کن خواهش می کنم!!
 من شوهرم رو دوست دارم.....هرچقدر هم حساس باشه!!

ماه گل عقب کشید و شانه بالا انداخت.
 -باشه من سکوت می کنم اما تو بهش فکر کن!
 تصور کن وقتی داری بین اون جمعیت راه میری و اندام زیبات میدرخشه.....

سری به چپ و راست تکان داد و از روی صندلی بلندشد.
 با حرص رو به ماه گل غرید:
 -بس کن این مزخرفات رو.....با خود میکائیل باید برم.
 ما داریم بچه دار میشیم....اگه قرار بود زندگی رو بهم بریزم چرا دنبال رحم بودم؟!
 ادامه نده ماه گل....میدونم بخاطر خودم میگی ولی من تمام آرزو هام رو کنار میکائیل
 می خوام!

دستانش را بالا برد و پلک بر روی هم گذاشت.
 -خیلی خب....آروم باش....بیا بشین....
 این لیوان آب رو بخور.....رنگت چرا پرید من چی گفتم آخه!!

-من عاشق شوهرمم.....درسته اذیت میشم اما اگه اون نبود من الان گوشه ی خیابون
 خوابیده بودم.
 من کی رو داشتم که پشتم وایسه؟

کو پدر و مادرم؟

به گریه افتاد و هق زد.

-کو برادرم؟ ندارم....من جز یه خواهر نامرد کسی رو ندارم.

همون خواهر پنج ساله ازمن خبر نگرفته!!

دست روی صورتش گذاشت و از ته دل زار زد.

ماه گل سرش را به آغوش کشید و دستان نوازش گرش را روی کمرش کشید.

-آروم باش قربونت برم....ببخشید من دلم نمی خواست اذیتت کنم.

آروم باش شراره....یه بلایی سرت میاد میکائیل مارو زنده نمیزاره!!

تک خنده ای از حرف رفیقش زد و لبخند روی صورت سرخس نشست.

دستی به اشک های زیر چشمانش کشید و دم عمیقی گرفت.

-باید برم خونه.....

-یکم دیگه بمون بعد باشه برو...!!

اما شراره

لطفاً روی پیشنهادم فکر کن.

-باشه فکر می کنم....اما نظرم عوض نمیشه!!

درسته رژیمم اما یدونه دیگه از این شیرینی ها میخورم.
خیلی چسبید....

-نوش جونت!

دیگه هیچ وقت اینجوری گریه نکن....زهرترک شدم!!

سراجاق گاز ایستاد و نگاهی به غذایش انداخت.

بوی قیمة در خانه پیچیده بود.

-راستی واقعا سولماز بهت زنگی نزده؟

-نه نزده....واقعا دلم به حال خودم میسوزه که جز شوهرم هیچ کس رو ندارم.

همیشه دختر بد خانواده بودم!

بعد از اون تصادف که بابام تنهامون گذاشت و مامانم به چهلش نرسید ته دلم خالی شد.

هرچقدر هم بد بودم اونا من رو خیلی دوست داشتن....حواسشون بهم بود.

اما این سولماز نامرد روز عروسیم رفت که رفت.

انگار که خواهری نداره....

ماه گل آهی کشید و چایی اش را سر کشید.

-میدونم حالت بده....درک می کنم!

نبود پدر و مادر واقعا سخته اون هم برای دختر!

ولی تو بهش زنگ بزنی....شاید اتفاقی براش افتاده....!!

با حرف آخر ماه‌گل، نگاه نافذش را به او دوخت.
-اتفاقی افتاده؟ تو خبرداری مگه نه؟

-نه به جون بهزاد.....ولی خب اون خبر نکرفته تو خبر بگیر.....نگار چندماهه بود که اون
رو دیدی!

واقعا چجوری دوام آوردی خواهرزادت رو نبینی؟
درسته سولماز خواهر خوبی برات نشده ولی تو بد نباش!

-فردا بهش زنگ می‌زنم.

من دیگه میرم...کاری نداری؟

همدیگر را بغل کرده و بوسه‌ای روی صورتشان نشانند.

-من که می‌ترسم پیام خونه‌ات...ولی تو هر وقت شوهرت خونه نبود بهم سر بزن.
خیلی دل تنگت میشم!!

-حتما عزیزم....ممنون از دعوتت...از تنهایی خسته شدم!!

-بمیرم خیلی محدودت کرده میکائیل هم...اشکال نداره من مطمئنم درست میشه.
شاید نظرت عوض شد و رفتیم.

لبخند بی‌جانی زد و مانتو و کیفش را برداشت.

شال را روی سرش انداخت و از خانه خارج شد.
پشت فرمان جای گرفت که اسم "جان من" روی صفحه موبایلش خودنمایی کرد.

-س...سلام خسته نباشی عزیزم...خوبی!؟

-علیک سلام...کجایی؟

-من...من دلم گرفته بود...اومدم بیرون...چطور!؟

-بیمارستانم...لطفا سریع بیا دنبالم!

-خاک به سرم بیمارستان چیکار می کنی؟

چیزیت شده میکائیل؟

-خوبم نگران نباش...فقط بیا بریم خونه!!

-الان اومدم...فعلا!!

با نگرانی وارد اورژانس شد و نگاهش را به اطراف دوخت.

با شنیدن صدای امیر به عقب برگشت و به او زل زد.

-سلام شراره خانم.....

-س...سلام آقا امیر...چیشده؟ میکائیل کجاست!؟

دستانش را بالا برد و سعی کرد تا با آرامش با شراره صحبت کند.
-اصلا نگران نباشید اتفاق بدی نیفتاده فقط...یکم زخمی شده همین!!

رنگ شراره که بسوی زردی رفت امیر کیفش را گرفت و بسوی صندلی های در راهرو هدایتش کرد.

لیوان آبی به دستش داد.

-ازم خواست که گوشی رو بدم خودش بهتون خبریده تا نترسید.
فقط آتش که شعله ور شد بعد از منفجر شدن کمی به میکائیل که جلوتر از همه مون بود اثابت کرد.

حالش خوبه لطفا نگران نباشید.

-کجاست؟

-توی اون اتاقه.....پرستارها اجازه ی ورود نمیدن!!

زخم هاشو پانسمان می کنند.

ولی خدا رحم کرد...من خودم که از ترس نزدیو بود از هوش برم.

هزاربار بهش گفتم این همه نیازیست جلوتر بری!!

اشک درون چشمانش جمع شد و لیوان پلاستیکی را در سطل زباله انداخت و از جای بلند شد.

-کجا میری خواهر من؟! -

-تا به چشم نبینم حالش خوبه آرام نمی گیرم!!
قبل از اینکه امیر سد راهش شود دستگیره را پایین کشید و داخل شد.
صدای ناله های میکائیل کل اتاق را در بر گرفته بود.

پرستار سریع جلوی راهش ایستاد و تشر زد:

-کجا خانم؟

برو بیرون اینجا مریض داریم.

-شوهرمه.... حالش خوب نیست؟ چرا ناله می کنه؟

-برو بیرون خانم بزار کارمون رو بکنیم..... حالش خوبه فقط دستاش سوخته!!

-چی؟

با قدم هایی سست با هل دادن پرستار از اتاق خارج شد و درب روی صورتش بسته شد.
روی سرامیک سرد نشست و دست روی سرش گذاشت.
شال از روی سرش افتاده و نگاه جوان ها روی او بود.

امیر اخمی به سه پسر که کمی آن طرف تر از آنها ایستاده بودند کرد و روی زانوهایش نشست.

-شراره خانم لطفا شالتون رو درست کنید.
خودتون که میدونید میکائیل حساسه الان هم نگاه نامحرم روی شماست.

با حرص شال را روی سرش کشید و از روی زمین بلندشده.
-شما که گفתי چیزیش نیست!!

-نخواستم بترسید...ولی چیزی نیست خوب میشه!!
بخاطر یه پسر کوچولو که گیر کرده بود پرید توی آتش!
خدا خودش کمکش میکنه!!

-اینم کار شما دارید؟ از اسم آتیش همه وحشت میکنند و شماها خودتون رو میندازید
توی دل آتیش بعد خانواده هاتون چه گناهی کردن باید استرس بکشن!!!

امیر حرفی نزد و درب اتاق باز شد و پرستار و پزشک از اتاق خارج شدند.

شراره و پشت بند آن امیر داخل اتاق شدند.
بالای سر میکائیل که بخاطر تزریق آرامبخش به خواب رفته بود ایستادند.
دستانش را تا مچ باندپیچی کرده بودند.

خم شد و بوسه‌ای روی پیشانی میکائیل زد.
 امیر پچوار رو به شراره لب زد:
 -اگر اجازه بدید من میرم خونه تا دوش بگیرم....شهره هم ناهار پخته براتون میارم.

-زحمت نکشید آقا امیر.....از بیمارستان می‌گیریم.
 چند روز قرار اینجا بمونه؟

-چه زحمتی این حرف هارو نزنید....میکائیل غذای بیمارستان رو لب نمیزنه!
 فکر کنم امروز یا فردا رو فقط بمونه....زیاد خطرناک نبوده خدا روشکر!!

لبخندی زد و بدرقه‌اش کرد.
 -ممنونم...دستتون درد نکنه....!!

-خواهش می‌کنم....راستی میکائیل گفت که به پدر و مادرش خبر ندم تا نگران نباشن!
 خواستم بهتون اطلاع بدم تا بدونید.

-بله مچکر ازتون...ببخشید اگر کمی تند رفتار کردم باور کنید از ترس و نگرانی بود.

-اشکال نداره....شماهم جای خواهر ما...درک می‌کنم!
 فعلا خدانگهدار!!

-سلامت باشید خدا حافظ!!

پرده را کشید تا نور روی صورت میکائیل نیفتد.
گوشه‌ی لبش هم زخم بود و با چسب زخم پوشیده شده بود.
دستی به موهای پریشان‌ش کشید.

-تازه میفهمم چقدر دوست دارم میکائیل!!
خیلی اذیت میشم و حرف‌های خانواده ات آزارم میده اما خب من تورو می‌خوام!

روی صندلی نشست و شال را از روی موهایش برداشت.
به میکائیل چشم دوخت و در فکر فرو رفت.
حرف‌های ماه‌گل در سرش رژه رفته و افکارش را درگیر می‌کرد.
زیر لب با خود شروع به صحبت کرد.

-آگه برم دبی پیشرفت می‌کنم اما بدون میکائیل چجوری برم؟
اصلا من پول ندارم که برم.....!!

با باز شدن درب از جای بلندشد و به پرستار آقای که وارد اتاق شد چشم دوخت.
سریع شالش را روی موهایش انداخت.
پرستار جوان بدون هیچ نگاهی به شراره وضعیت میکائیل را چک کرد.

-آقای پرستار چند روز اینجا می‌مونه؟

-به احتمال زیاد فردا مرخص بشن....امشب روهم بخاطر اصرار دوستشون میمونه تا اگر
اتفاقی افتاد مانع بشیم!!

نگران نباشید سریع خوب میشن!!

-امیدوارم....ممنون زحمت کشیدین!!

-خواهش می کنم.....واقعا همسرتون مرد قوی و خوبی که بخاطر جون یه بچه از
خودگذشتگی کرده!

اون بچه سالم سالم بود....قدر همسرتون رو بدونید.

مرضیه با استرس و دلشوره پشت میز نشست و شروع به پاک کردن سبزی کرد.
مهیاس هم خانه را گردگیری کرده و جارو برقی می کشید.
بعد برگشت از شرکت، مرضیه را با حال بد دید. استرس داشت.
جارو برقی را خاموش کرد و بسوی آشپزخانه قدم برداشت.

-مرضیه جون؟؟

حالتون خوب نیست؟ از وقتی من اومدم همش استرس دارید و رنگ و روتون پریده!!

-دلشوره‌ی میکائیل رو دارم.....تلفنش روهم جواب نمیده.....به خونه هم زنگ زدم شراره برنداشت.

سبزی را روی میز پرت کرد و بلندشد.

-مهیاس جان اون چادر و مانتوی من رو بیار تا یه سر تا خونه شون برم!!

-چشم.....ولی چرا به موبایل شراره خانم زنگ نمی‌زنید؟؟
شاید خونه نیستند.

-چرا به فکر خودم نرسید؟ از دلشوره و بی‌قراری نمیدونم چیکار می‌کنم.
موبایلش را از روی عسلی برداشت و روی مبل تک نفره نشست.
مهیاس کنارش ایستاد و دست روی شانه‌اش گذاشت.

بعد از دوبار تماس بلاخره صدای شراره در گوشش پیچید.
-سلام مامان.....خوبید؟

-سلام شراره جان....خوبی عزیزم؟ میکائیلیم خوبه؟ چرا موبایلش رو جواب نمیده؟ خونه نیستید؟

لرزش صدای شراره را حس کرد.

-میکائیل؟ آره خوبه امروز ماموریت داره شاید برای اونه جواب نداده!!

-خب تو از صبح باهات حرف زدی؟ خیلی دلشوره دارم.

-ب...بله صبح حرف زدم گفت دیر میاد خونه!

نه مامان نگران نباشید دیگه کار میکائیل اینه و استرس عضوی از ماشده....

با پیچیدن صدای زنی که نام پزشکی را برای اتاق عمل صدا می زد در گوش مرضیه نشست چشمانش گشاد شد.

-تو کجایی؟ بیمارستانی؟ وای خدا مرگم بده....میکائیل چیزیش شده نه؟
یا حسین.....

تماس را قطع کرد و با گریه چادرش را چنگ انداخت.

کیفش را روی دوشش انداخت و هق زد.

-مرضیه جون چیشده؟ چرا گریه می کنی؟

کجا دارید میرید؟

-بچه ام.....توی بیمارستان بودن یه اتفاقی واسه پسرم افتاده....خدایا خودت رحم کن!!

زنگ بزن به حاج علی بگو بیاد....اصلا کجا برم من نمیدونم کدوم بیمارستانه....

-تورو خدا یه دقیقه بشینید تا حاجی بیاد باهم برید.

سریع دفترچه را باز کرد و از خانه به مغازه زنگ زد.

با پیچیدن صدا محمدمهدی سلامی زمزمه کرد.

-سلام خوبین؟

-آقا محمدمهدی....میشه با حاج علی سریع بیایید خونه؟ مرضیه جون حالش خوب نیست!

-مامان چیشده؟

-فکر کنم برای آقا میکائیل اتفاقی افتاده بعد از حرف زدن با شراره خانم گریه کرد و حالش خوب نیست.
توروخدا زود بیایید.

-اومدم اومدم....مراقبش باشید.

تلفن را گذاشت و سریع با لیوان آب قندی روبروی مرضیه که گریه زاری میکرد، نشست.

در راه محمدمهدی با شراره صحبت کرده و بعد از فهمیدن ماجرا ترس درون قلبش نشست.

با سرعت به سوی خانه حرکت کرد و حاج علی طول مسیر را چشم بسته و ذکر گفته بود.

ماشین را جلوی درب خانه نگه‌داشت و سریع پیاده شد.
درب را با قفل باز کرد و مادرش را صدا زد.

مرضیه با چشمانی سرخ و پف کرده بیرون آمد.

-محمد مهدی.....میکائیل.....چه بلایی سر بچه ام اومده؟

-جانم بیا مامان بریم ببینیش.....حالش خوبه نگران نباش با زنداداش حرف زد.
زخمش خیلی سطحی و کمه...!!

مرضیه با دست به گونه‌هایش کوبید.

-مگه میکائیل سوخته؟ وای وای بدبخت شدم.....

مهیاس روی ایوان ایستاده و با چهره‌ای ناراحت به آنها چشم دوخته بود.
محمد مهدی در حالیکه مادرش را بسوی بیرون هدایت می کرد گفت:

-تنها نمونید توی خونه....سریع چادر سر کنید و بیاید بریم.

-چشم دو دقیقه صبر کنید الان میام!!

سریع چادرش را سر کرد و زیرغذا را خاموش کرد.
 موبایل به دست خانه را قفل کرده و از حیاط بیرون رفت.
 در صندلی عقب کنار مرضیه که تا خود بیمارستان گریه کرد، جای گرفت و شانه‌هایش
 را مالید.

همگی دور میکائیل را گرفته و مرضیه بلاخره با اصرار میکائیل آرام گرفته و از کنارش
 تکان نمی خورد.
 مهیاس بخاطر چشم غره ها و روترش کردن های شراره جلوی درب ایستاده و به دیوار
 تکیه داده بود.

-تو چرا اومدی؟

نگاه از خانواده توکلی راد گرفته و به شراره که روبروی اش ایستاد، داد.
 -آقا محمدمهدی گفتن تنها توی خونه نمونم!

-هه، خوبه والا از راه نرسیده خوب خودت رو توی دلشون جا دادی!
 ببین فکر اینکه به شوهر من نزدیک بشی و خودت رو بهش بچسونی رو از سرت بنداز
 دور....!!

تو فقط بچه‌ی مارو بدنیا میاری و بعد میری دنبال زندگیت!

آب دهانش را قورت داد تا بغض به چشمانش راه پیدا نکند.
لبخند مصنوعی زد و خود را بیخیال نشان داد.
-مگه قرار جز این بشه؟ من فقط دنبال اینم مشکلم حل بشه وگرنه با زندگی شما
چیکار دارم.

لبخند پر از خشمگینی به چهره‌ی خونسرد مهیاس زد و نفسش را بیرون فرستاد.
-خطار دادم تا پاهات رو بیشتر از گلیمت دراز نکنی!

با صدای حاج‌علی از جلوی مهیاس کنار رفت و از اتاق خارج شد.
مهیاس سر پایین انداخت و با حرف حاج‌علی یک قدم جلوتر رفت.

-تا اینجا اومدی که دخترم بیا میکائیل روهم ببین!

چادرش را بهم نزدیک کرد و کنار محمدمهدی ایستاد.
-سلام.....بلا به دور باشه...امیدوارم هرچه سریع‌تر حالتون خوب بشه!!

-سلام یاس خانم.....ممنونم.

حال شما خوبه؟ اوضاع خوبه؟ شرمنده نشد بهتون سر بزنم!!

-بله همه چیز خوبه.....دشمنتون شرمنده!!!

واقعا کار بزرگی کردید، شهامت تون قابل تحسینه!!

میکائیل لبخندی زد و مهیاس کمی دور شد. حرف های شراره همچون شمشیری بر قفسه سینه اش بود. او از تمام مرد ها هراس داشت و ابدا نزدیکشان میشد و حالا شراره دست از تهدید بر نمی داشت.

شب را محمدمهدی پیش میکائیل ماند و حاج علی خانم هارا همراه خود به خانه برگرداند. مهیاس وارد اتاقش شد و چادر را از روی سرش برداشت و آویزان کرد. حاج خانم سریع زیر غذا را روشن کرد تا وقتی وسیله هارا آماده می کند، غذایش خوب جا بیفتد.

شراره منتواش را در آورده و همراه کیفش روی دسته مبل گذاشت. حاج علی وضو گرفت و سجاده اش را پهن کرد.

مهیاس روی تخت نشست و در آئینه به خود چشم دوخت. موهای مشکی و حالت دارش تمام صورتش را دربر گرفته و اطرافش پخش شده بود. لباس هایش را عوض کرد و دامن و شومیزی پوشید.

از تخت پایین آمد و شروع به شانه زدن موهایش کرد.

بخاطر شرم و خجالت روسری کل روز روی سرش بود و حالا حس می کرد موهایش مُرده اند.

انگشتانش را به روغن نارگیل چرب کرد و به انتهای موهایش کشید.
درب باز شد و شراره را میان درگاه دید.

-بله؟

-نه خوب بر و رو داری....موهای بلندت خوشگل ترت کرده!
چشمای بزرگ و مژه های فر خورده....یه چهره نچرال زیبا!!
هه....اما زودتر قسمت شغالی شدی!

-خفه شو....واقعا با خودت چی فکر کردی که بخوای من رو تحقیر کنی؟
تو خودت دختر کدوم پادشاهی که به من توهین می کنی؟
هربلایی که سرمن اومده به تو و امثال تو مربوط نیست.
دفعه بعدی بخوای بهم توهین کنی اینجوری آروم جوابت رو نمیدم....برو بیرون!!

شراره با حرص مشتی به دیوار کوبید و درحالیکه از اتاق خارج میشد لب زد:
-حاج علی گفت صدات بزنم برای ناهار کوفت کردن!!

-حتما الان میام....شما اول کوفت کنید بعد نوبت ما هم میرسه!!

با خروج شراره در آینه به خود چشم دوخت.
دور چشمانش از ناراحتی و فشار به سرخی میزد.

-حق نداری اجازه بدی احدالناسی بهت بی احترامی بکنه مهیاس!
الان هم این روسری رو میزاری زمین و میری برای نهار!
حاج علی محرمته و باید شراره رو بسوزونی!

از میان وسیله‌هایش، دو سنجاق برداشت و به موهایش زد.
دستی به ابروهایش کشید و از اتاق خارج شد.

ابتدا نگاه مرضیه روی او نشست و لبخندی زد.
-بیا بشین مادر.....ای خدا تو چقدر عروسکی!
حاج علی نگاهش کن....همیشه از خدا یه دختر خوشگل و مومشکی می خواستم!

شراره چنگال را میان انگشتانش فشرد و سر بالا نیاورد.
حاج علی با تحسین نگاهش کرد و لبخند پدران‌ای زد.

-بشین باباجان.....مرضیه خانم چه فرقی میکنه خدا فقط خیلی دیر بهمون دختر داد.
مهیاس از این به بعد دختر این خونه است!!

-ده ماه.....!!!

با صدای شراره حاج‌علی نگاهش را به او دوخت و مرضیه خورش را وسط میز گذاشت.
-چی ده ماه عروس؟؟-

سربالا آورد و لبخند بزرگی روی لب‌هایش نشان داد و به مهیاس اشاره کرد.
-مهیاس جان بعد از زایمان قرار نیست پیشمون بمونه!
بلاخره پدرشون آزاد میشه و برمیگرده سر خونه و زندگی خودش!!

-برگرده بازهم در این خونه همیشه به روی اون بازه!!

-حاج‌علی ببخشیدا ولی بچه رو قرار فقط به دنیا بیاره نه اینکه هی رفت و آمد بکنه و
هوایش کنه!

همون روز زایمان باید بره!

زیرلب استغفار گفت تا عربده نکشد و دلش را نرنجاند.

-تو تصمیم گیرنده‌ی خونه من نیستی....من گفتم دخترِ خونه‌ی منه...نه شما!!
حالا هم این بحث رو تموم کن و بزار ناهارمون رو بخوریم!
شروع کنید بسم الله....!!

مرضیه لب‌گزید و برای مهیاس برنج کشید.

ظرف شراره را هم پر کرده و جلوی‌اش گذاشت.

-بخورید دخترا....

-ممنون مرضیه جون!!

-نوش جونت دخترم....تو بیشتر به خودت برس تا تحملت بره بالا!!

-چشم....خیلی خوشمزه است دستتون درد نکنه!!

شراره با غذایش بازی کرده و هرازگاهی چند قاشق در دهان می گذاشت.

با تمام شدن غذایش، تشکری از همسرش کرده و از پشت میز بلند شد.

ظرف خو را درون سینک گذاشته و از آشپزخانه بیرون رفت.

شراره ظرف را کناری هل داد و بدون حرفی به سمت لباس هایش رفت.
بعد از آماده شدن خداحافظی به مرضیه گفت و بسوی درب قدم برداشت.

هراسان خود را به او رسانده و بازوی اش را گرفت.

-شراره جان....کجا میری فدات بشم؟

-میرم خونه ی خودم مامان.....ممنون بخاطر نهار فعلا!

-آخه تنهایی تو خونه چجوری میمونی؟! ای بابا...

-من تنهاییم رو بیشتر دوست دارم....نه اینکه بشینم اینجا و بخاطر یه غریبه تازه از راه رسیده حرف بشنوم!!

کفش هایش را پوشید و مرضیه پشت سرش رفت.
 -چه حرفی دورت بگردد؟ خب تقصیر تو بود که بد حرف زدی!
 مگه نمیدونی کسی روی حرف حاجی حرف نمیزنه؟
 چرا باهاش یکی به دو می کنی مادر!!

-من اجازه نمیدم این دختره ی پاپتی راه به راه بره و بیاد و نزدیک شوهر من بشه!
 من خوب از قصد اون خیر دارم ولی شماها باور نمی کنید.

درب حیاط را کوبید و شانه های مرضیه بالا پرید.
 با ناراحتی به داخل برگشت.
 مهیاس میز را جمع کرده و در حال شستن ظرف ها بود.

-مرسی مهیاس جان....بزار بقیه اش بمونه من کمی استراحت کنم بعد جمع و جور می کنم!

-خواهش می کنم....من اینجارو تمیز می کنم شما راحت باشید.

-دستت درد نکنه دخترم....خودت هم استراحت بکن!!

سری تکان داد و چشمی زمزمه کرد. مرضیه مسکنی خورد و به اتاق رفت تا بخوابد.
حاج علی در نشیمن حساب و کتاب می کرد.

بعد از تمیز کردن کل آشپزخانه، یک استکان چای ریخت و کنار قندان در سینی گذاشت.

-بفرمایید حاج علی....!!

-به به...دستت درد نکنه دخترم!!

-نوش جان....با اجازه من میرم اتاقم!!

-برو دخترجان...راحت باش!!

روی تخت طاق باز دراز کشید و بدون هیچ فکری پلک بر روی هم گذاشت.

از خشم و حسادت با ما روی زمین ضرب گرفته و سرش را میان دستانش گرفته و می فشرد.

از این سردرگمی بیزار بود.

کوسن را جلوی دهانش گذاشت و جیغ خفه اش کشید.

-حاج علی ای کاش بمیری راحت بشم از دست!
 پیرمرد بیشعور آورده برای من دختره‌ی هرزه رو تاج سر خونه کرده...خودم می‌زاییدم
 منگفتش بیشتر بود که برام!!

باصدای زنگ از روی تخت بلند شده و به دنبال موبایل می‌گردد.
 از روی کنسول آنرا برداشته و ایگون سبز را می‌کشد.

-سلام شراره جون...چطوری!؟

بی حال طاق باز دراز می‌کشد و کلافه نفسش را بیرون می‌فرستد.
 -سلام ماه‌گل...خودت خوبی؟ چخبرا!؟

-خوبم...صدات چرا گرفته؟ کجایی؟

-حال و حوصله ندارم...سردرد گرفتم از دست این قوم الظالمین!
 اون دختره‌ی بی کس و کار روی سرشون نشوندن و به من می‌پرن!!
 از همشون بدم میاد...خسته شدم!!

دست روی دهانش گذشت و هق زد.

-تنهایی؟ میکائیل کجاست؟ کدوم دختره؟ می‌خوای پیام پشت شراره؟

-آره بیا... بیا تنهام... حالم خوب نیست!!
 موبایل را روی تخت رها کرده و همانند جنینی در خود جمع شد.
 حرف های ماه گل و پیشنهادش، بعد برگشت از خانه ی حاج علی جلوی چشمانش رژه
 می رفت.

سردرد شدید در حال گرفتن جانش بود. با روسرب سرش را سفت بست و چراغ های
 خانه را خاموش کرد.
 با صدای آیفون بلندشد و به تصویر ماه گل چشن دوخت.

درب با تیکی بازشد و دستی برای بهزاد تکان داد.
 -ماه گل.... تا تنور داغ نون رو بچسبون!!

-حواسم هست... شبخیر!!
 بهزاد با لبخندی روی لب دستی تکان داد و دور شد.
 سوار آسانسور شد و طبقه مورد نظرش را زد.
 امشب باید مهیاس را راضی نی کرد تا از این زندگی دست بردارد.

با دیدن درب باز واردخانه شد و نگاهش در تاریکی فرو رفت.
 -بسم الله.... شراره کجایی؟ اینجا چرا این همه تاریکه دختر!!

با روشن کردن لوستر شراره جیغ کشید.
 -خاموش کن اونو اه..... سرم داره میترکه!!

-خیلی خب آروم زهرم ترکید.
 آباژور را روشن کرده و مانتو و کیفش را روی مبل انداخت.
 کنار شراره نشست و در آغوشش کشید.

-چرا تنهایی عزیزدلم؟ نکنه با میکائیل دعوات شده هان؟

-میکائیل بیمارستانه...دستاش سوخته !!!

-هین....خاک به سرم یعنی چی سوخته؟ الان بهتره؟ اتفاق بدتری که نیفتاده؟

-خوبه....فردا مرخص میشه!

ولی من از پدر و مادرش بدم میاد....طرف رحمش رو فروخته حالا اون رو آوردن توی
 خونه خودشون نگه میدارن تا بشه آینه دقم!!

ماه گل با کمک قرص و ماساژ بلاخره شراره را به خواب سپرد.

از اتاق پتویی آورد و روی تنش کشید.

تمام پرده های خانه را کشیده بود تا هیچ نوری از بیرون به داخل نیاید.

وارد آشپزخانه شد و نگاهی به اطراف انداخت.

تمیزی و سوت و کور بودنش نشان میداد که چیزی نخورده است.

چراغ های کوچکی که زیر کابینت بود را روشن کرد تا سریع چیزی بیزد.

یک بسته گوشت چرخ کرده از فیرزر برداشت و درون آب گذاشت تا یخش باز شود.
دو پیاز بزرگ برداشت و سریع خرد کرد.

بعد از سرخ کردنشان گوشت را هم به آن اضافه کرده و ادویه زد.
-به به...اصلا کل غذاها یه طرف...این یه طرف!!
گرسنه ام شد وای!

دوغ را هم روی میز کنار غذا گذاشت و بیرون رفت.
دست روی شانه ی مهیاس گذاشته و نامش را صدا زد.

-ها چیه

-بیدار شو قربونت برم...گشنه گرفتی خوابیدی که چی بشه؟
به خودت آسیب بزنی میکائیل و خانواده اش ککشونم نمی گزه!

نیم خیز شد و دستی به سرش گرفت.

چشمانش را نیمه باز کرد و به صورت ماه گل زل زد.

-یعنی میکائیل دوستم نداره؟ ولی چرا با حرف من دنبال اجاره رحم بود؟

-بیا بریم دستی به سر و صورتت بزنی بعد شام بخور باهم حرف می زنیم.

با چهره‌ای درهم و ناراحت وارد سرویس شد.

پشت سر ماه‌گل داخل آشپزخانه شده و پشت میز نشست. بوی غذا باعث تحریک معده‌اش شده بود.

برشی از نان برداشت و پشت سرهم لقمه گرفت.

-خیلی گرسنه بودم!!

خیلی خوشمزه شده بود، دستت درد نکنه!

-نوش جونت.....شراره جان به پیشنهادم فکر کردی؟؟

اینجا کسی به تو اهمیت نمیده بیا بریم!

شوهرت پولدار.....یکم از اون پولارو برداری و بزنییم به چاک

میدونی چقدر خوشبخت میشیم؟ گور بابای شوهرمتعصب!!

در سکوت به حرف های دوستش گوش میداد.

بلاخره وارد مسیر دوراهی شده و گیج شده بود.

سر روی دستانش گذاشت و پلک بست.

او همسرش را دوست داشت اما با حرف های ماه‌گل و رفتارهایشان شکاک شده بود.

دست روی موهای شراره کشید و مجبورش کرد تا بلند شود.

هم‌قدم به سوی اتاق خواب رفته و روی تخت دراز کشیدند.

شراره سر روی قفسه سینه ماه‌گل گذاشت و پلک بست.

-شراره پنج سال پیش صدمبار گفتم وصله‌ی این خانواده نیستی!
هرچقدر میکائیل ادعای عاشقی کنه بلاخره یه روز براش عادی میشی و تفاوت ها و
عقایدتون باعث جدایی میشه!
گوش ندادی و زنش شدی!
بیچاره داداشم عاشقته و تو به اون توجه نکردی.
فکرشو بکن اگه زن بهزاد می‌شدی الان اون ور آب راحت مدل شده بودی!

-نمیدونم.....گاهی خودمم حس می‌کنم اشتباه کردم ولی
میان حرف شراره پرید، امشب بهترین فرصت بود و این را از دست نمی‌داد.

-ولی چی؟
بابا اون از یه خانواده مذهبییه که پدر و مادرش بعد این همه سال بخاطر اینکه پسرشون
ناراحت نشه بهت احترام میزارن...
خودت میگی اون دختره محجبه‌اش و روی تخم چشاشون نگه داشتن....بازم میگی
ولی؟

تصمیم بگیر که ول کنی این زندگی رو و بعد باهم میریم!

امروز میکائیل تماس گرفته و خبر داد که مرخص خواهد شد.
با کمک ماه‌گل دستی به خانه کشید و به خودش رسید.

صبحانه خورده و میز راهم جمع کردند.

ماه گل مانتواش را پوشید و دست روی شانهای شراره گذاشت.

-به حرفم فکر کن شراره....تا دیر نشده باید بریم!

حتی قبل از اینکه لقاح رو توی رحم اون دختره بزارن!

بی سرو صدا میریم....!!

مراقب خودت باش، من دیگه برم!!

با گیجی سری تکان داد و لبخند بی جانی به روی اش پاشید.

-توأم مراقب خودت باش....از بهزاد هم تشکر کن که اجازه داد پیشم بمونی!

بعدا میبینمت.

-بهزاد بخاطر تو از جونشم می گذره دختر....میبینمت!

بعد از اینکه ماه گل وارد اسانسور شد، درب را بست و به آن تکیه داد.

تمام حرف هایش را از دیشب تا الان حلاجی کرد.

-چرا گیجم!؟

توانایی تصمیم گیری ندارم....هووف!!

ولی بعد از من میکائیل تبدیل به یک مرد دلشکسته میشه!

اما خودم به آرزو هام می رسم!

دست روی صورتش گذاشته و نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

روی کاناپه نشست و پلک بر روی هم گذاشت تا صدای موزیک ملایمی که در حال پخش بود، آرامش را به ذهنش دعوت کند.

بوی قرمه سبزی به خانه‌شان رنگ و نور پاشیده بود.
در همان حالت به خواب رفته و چرت کوتاهی زد.
با صدای آیفون....پلکش پرید و خمیازه‌اش کشید.

دکمه را فشرد و یک بار دیگر هم موهایش را شانه زد.
دستی به لباسش کشید و در آینه به خود چشم دوخو. دامن پلیسه نارنجی که کمی پایین‌تر از زانوهایش را همراه تیشرت جذب سبزرنگ به تن زده بود.

صندل های مرواریدی‌اش را هم پوشید و لاک انگشتانش با رنگ لباسش ست بود.
درب ورودی را باز کرده و خود را در آغوش میکائیل انداخت.

-خوش اومدی دورت بگردم.....

دستان پانسمان شده را دور کمر شراره پیچید و روی سرش را بوسید.

امیر و محمدمهدی پشت سرش داخل آمده و با شراره احوال‌پرسی کردند.
بعد از خوش و بش، شراره با دست به مبل‌ها اشاره زد.

-بفرمایید بنشینید.....هوای بهاری امروز عجیب گرمه!

آقا امیر...خانم‌تون خوب هستن؟

هر دو روبروی میکائیل روی مبل جای گرفته و نفسی تازه کردند.
-سلام دارن خدمتون....مچکرم!

چهار لیوان، شربت زعفران ریخته و درون سینی گذاشت.
با لبخندی که در اکثر مواقع به اجبار روی صورتش می‌نشانند از آشپزخانه خارج شد.

سینی را روی میز گذاشت و کنار میکائیل نشست.
-بفرمایید گلویی تازه کنید....زحمت کشیدید هر دو تون...ممنونم!!

-چه زحمتی زنداداش...انجام وظیفه‌ام بود.
آقا امیر لطف کردن...!!

روی شانه محمدمهدی زد.
-این حرف‌ها چیه پسر....میکائیل هم مثل داداش خودمه!
خیلی خوشمزه بود....!!

-نوش جانتون...

به اصرار شراره، امیر ناهار را هم کنار آنها صرف کرد.
بعد از تشکر از روی صندلی بلندشد.

میکائیل با کمک محمد مهدی، دوش کوتاهی گرفته و اکنون روی کانپه دراز کشیده بود.

-خیلی خوشمزه بود... ممنونم.

اگر کاری با بنده ندارید، رفع زحمت کنم؟!

محمد مهدی هم بلندشده و تشکر کرد.

-مراحمید آقا امیر... بیشتر می موندین؟!

-شدمنده باید حتما برم خونه... امشب مهمان داریم و خانمم دست تنهاست.

محمد مهدی هم گفت که امیر را رسانده و از آنجا به خانه می رود.

از میکائیل خدا حافظی کرده و بسوی درب خروجی قدم برداشتند.

شراره بدرقه شان کرد و درب را بست.

-آخ گردنم خشک شد امروز از بس کار کردم!!

خوبی عزیزم؟

کنارش نشست که میکائیل پلک بر روی هم گذاشت.

اخم های شراره درهم فرو رفت اما واکنشی نشان نداد.

-عزیزم... گرسنه ای لطفا بشین من بهت غذا بدم.

چشمان نافذ و مشکى اش را باز و به صورت آرایش شده همسرش دوخت.
در دل بعد از پنج سال اعتراف کرد که انتخاب اشتباهی داشته است.

-چرا با آبروی من بازی می کنی؟!

چیزی ازت کم میشد یه شالی کوفتی روی اون موهات مینداختی؟
زن امیر چرا من میرم خونه اش حد و حدود هارو رعایت می کنه؟

دهانش راهمانند ماهی باز و بسته کرد و قبل از اینکه حرفی بزند، میکائیل صدایش را
بالا برده و ادامه داد.

-تو مگه زن من نیستی؟ تمام تنت رو فقط من باید ببینم.

خیلی خب شما قرتی بودی و هستی.....بدرک!

ولی دلیل براین نیست لخت و عور جلوی برادر و رفیق من بگردی.

سک و سینه، موهات یا اون پاهای سفیدت رو ریختی بیرون که با غیرت من بازی
بکنی؟

حیا کن....بی حیا....!!!

چانه اش لرزید و بشقاب سوپ را درون دستش تکان داد که میکائیل با عصبانیت، لگدی
به آن زد که روی زمین افتاد.

صدای شکستگی در گوش هایش زنگ زد و چانه اش لرزید.

تکه های شکسته را نگاهی کرد و با ترکیدن بغضش بلند شده و به سمت اتاقش دوید.

حالم از خودت و اعتقادات خانوادهات بهم میخوره!!!

خفه شو... برو از جلوی چشمام گمشو... حیف و صدحیف که دستام زخمه!!

در این مدت کوتاهی که کنار خانوادهی توکلی راد زندگی می کرد، معنی تکراری را درک کرده بود.

پرده را کنار کشیده و پنجره را باز کرد.

چشم به باغچه دوخت و دم عمیقی از هوای خوب این روزهای بهاری گرفت.

دفترش را برداشت و گوشه ی پنجره نشست.

شروع به کامل کردن اثرش کرد... زمان هایی که زندگی خوب و بدون دغدغه ای داشت، با نقاشی خود را سرگرم می کرد.

به مدت دو سال تمام استعداد و هدف هایش را از یاد برده بود.

اما حالا که بیکار بود، سراغ نقاشی رفته و خود را سرگرم می کرد.

هرروز بدتر از روز دیگر استرس می گرفت.

از بارداری ترس داشت.

باصدای زنگ موبایلش، کاغذ و مداد را کنار گذاشت و روی تخت نشست.

فرد پشت خط همتا بود. سریع آیکون سبز را لمس کرد.

-سلام همتا جون...خوبین؟

-سلام مهیاس...قربونت من خوبم...تو خوبی؟

همه چیز رو به راهه؟ چخبر؟

-خوبم همتاجون.....دست آقا میکائیل توی عملیات آسیب دیده.....

جز بیکاری و حوصله سررفتنم دیگه خبری ندارم.

-هین الهی.....خیلی شدید بود زخمش؟ حالش الان خوبه؟

تره‌ای از موهایش را به دور انگشتش پیچید و شانه بالا انداخت.

-خبر ندارم...اما آقا محمدمهدی ظهر از خونه‌ی برادرش میومد.

مرخصش کردن و حاجی هم گفته شب میرن عیادتش...منم برم همتا جون؟

-خب پس من زنگ می‌زنم از مرضیه حالش رو جویا میشم.

تو بری؟ نه بابا.....باز اون زن عفریته‌اش حرف بارت می‌کنه و من حوصله ندارم!!

بشین تو خونه یاهم بیا خونه‌ی ما....!!

-نه دیگه این همه راه پیام مزاحم شما بشم!

توی خونه راحتتم...چخبر؟ آقا یونس و بچه‌ها خوبن؟

-مراحمی دیگه از این حرفا نشنوم.

هرسه تا حالشون خوبه و کیفشون کوک...از صبح هی بازی میکنن!

لبخندی از صورشان زد و روبروی آینه ایستاد.

دست روی گونه‌اش گذاشت.

-سلامت و شاد باشن.....کاری نداری همتا جون؟

چند ثانیه در آن طرف سکوت شده و همتا بعد سرفه مصلحتی کرد.

-والا چی بگم آخه!؟

مهپاس جان حاضر نیستی پدرت رو ببینی؟ اون از یونس خواسته تا تورو ببره پیشش!

خیلی دلش تنگته.....پدрте!

پلک برروی هم فشرد و دامنش را چنگ زد.

-همتا جون من بخاطر اشتباهات اون از آینده‌ام گذشته‌ام.... بهش بگید آزاد بشه و بره

دنبال زندگی خودش و انگار که دختری نداشته!!

همتا با شنیدن صدای پراز خشم و بغض مهپاس سکوت را جایز دانست و باشه‌ای

زمزمه کرد.

-آرام باش اصلا نیاز نیست این همه به خودت فشار بیاری!

من دیگه برم....بازم بهت زنگ میزنم.....مراقب خودت باش!!

موبایل را روی میز گذاشت و در آینه به چشمان همچون ذغالش که حالا بخاطر حلقه شدن اشک، برق میزد انداخت و چانه‌اش لرزید.

به حق افتاد و دست روی صورتش گذاشت.
روی زمین نشست و چهل دقیقه بدون وقفه لشک ریخت.
نفس کم آورد و سر از روی زانویش برداشت.

—خستمه خدایا.....انگار طالع من از اول با مداد سیاه، نقاشی کردی مگه نه؟
تمام زندگیم سیاهه دورت بگردم!
توی اوج جوونی، از جونم مایه میزارم تا راحت بشم

خودش را به تخت رساند و زیر پتو خزید.
باد ملایم و خنک در فضای کوچک اتاق پیچیده و حس نابی به انسان القا می‌کرد.

اشک از گوشه‌ی چشمانش روی بالش ریخته و او پلک روی هم فشرد.
با تقه‌ای که به درب خورد، نیمخیز شد و دست زیر چشمانش کشید.

—بفرمایید.....

با ورود مرضیه، خواست از تخت پایین بیاید که دست مرضیه روی شانهاش نشست و مانع شد.

-حالت چطوره دخترم؟
چیزی که کم و کسر نداری؟

چشمان کمی سرخ شده‌ی مهیاس را دیده اما به روی خود نیاورد.
مرضیه زن بافهم و مهربانی بود.
دست پشت کمر او گذاشته و لبخند مهربانی به صورتش پاشید.

-من حالم خوبه مرضیه جون....نه ممنون زحمت می کشید و همه چیز فراهم میشه!!
راستی حال آقا میکائیل خوبه؟

-اونم بد نیست....امشب قرار بریم بهش سر بزنیم توام آماده باش!!

-شرمنده مرضیه جون....اصلا دلم رضا نیست اما همون بهتر که من نیام!
برای شراره خانم سوتفاهم پیش میاد!!

-عزیزم بخاطر شراره ناراحت نباش و خودت رو اذیت نکن.
بعد از بارداریت، اونم آروم میگیره....خیلی استرس داره حس می کنم!
من از طرف همشون معذرت می خوام!

-این چه حرفیه....شما به من لطف دارید.
امشب هم نیام و میخوام نقاشیم رو تموم کنم!!

-هر جور تمایلی عزیز کم....بیا یه چیزی بخور ظهر هم گرسنه خوابیده بودی.

ظهر نخوابیده بود و بیشتر بخاطر حرف های شراره ناراحت بود.
از اینکه جلوی حاجی، او را متهم به اینکه در تلاش است خود را درون زندگی او
بیندازد، می کرد از خجالت مرگ را آرزو می کرد.

چشمی زمزمه کرد و شال را از روی میز برداشت که مرضیه اجازه نداد.
-کسی خونه نیست دختر....من و حاجیم فقط!!

نگاه مظلومش را به شال دوخت و بعد به او نگاه کرد.
-من بدون حجاب واقعا نمی تونم جلوی حاجی باشم.
حداقل شال را آزاد روی موهام بندازم!!

-خیلی خب ولی نییچ دور گردنت....بزار موهات نفس بکشن!!
حاجی الان محرمته مهیاس جان!!

-چشم.

همراه مرضیه از اتاق خارج شده و وارد سرویس شد.
با حوله صورتش را خشک کرد و بسوی حاج علی رفت.
تعداد زیادی طلا اطرافش ریخته و وزن می گرفت.

-سلام حاج علی...خسته نباشید!

نگاه از ترازو گرفت و به مهپاس دوخت.

-فتبارک الله...علیک سلام دخترم...درمونده نباشی!

حالت خوبه؟ بنشین!!

لبخندی از حرفهای پراز محبت حاجی زد و چهار زانو کنارش نشست.
موهای بلندش، اطرافش پخش شده و از او عروسک زیبایی ساخته بود.

-حالم خوبه حاجی...شما خوبین؟ چقدر طلا اینجاست...چقدرم که نازن!!

-منم خوبم...سفارش های جدید که امروز به دستمون رسید.

از کدومش خوشت میاد؟

-خدا به کسب و کارتون برکت بده...همشون خوشگلن حاج علی!

اما از نظر من طلاهای ریز و ظریف خیلی قشنگن!

-یکی از گردنبند ها برای تو...انتخاب کن!!

نگاه نابورش را به صورت جدی حاجی دوخت و به سرفه افتاد.

-مرضیه جان...آب بیار...دخترم چیشدی؟!

به پشتش کوبید و مهیاس لیوان آب را ت
از دست مرضیه گرفته و تشکر کرد.
-چی بهش گفتی حاجی؟ دخترم حالش خوب بود که...!!

حاج علی لبخند نامحسوسی زد و سر جای اش نشست.
-بهش گفتم یکی از طلاها برای اونه...شو که شد.
یه زنجیر هم برای حاج خانم سفارش دادم دخترم...ولی تو هر کدوم رو بخوای میتونی
برداری!!

لیوان را روی زمین گذاشت و سری به معنای نه تکان داد.
-نه حاجی...من اینجا نیستم که مال و اموال شمارو تصاحب کنم.
من فقط مهمون چندماهه‌ی شمام و همین!
خیلی بهم لطف کردید ولی اصلا چنین هدیه‌ای قبول نمی‌کنم.

بعد از اصرارهای زیاد، بالاخره حاج علی اجازه داد تا در خانه بماند.
بعد از بدرقه‌شان به داخل برگشته و با توصیه‌ی مرضیه درب را برای امنیت بیشتر قفل
کرد.

پرده هارا کشید و اکثر لامپ هارا روشن کرده و تلویزیون را روشن کرد.
برای خود چای ریخته و از یخچال خرما را برداشته و در ظرف کوچکی گذاشت.

روبروی تلویزیون نشست و به بالش تکیه داد.
لبخندی از این آرامش روی لب هایش نشست.
کمی پیش بعد از نماز عشا... دورکعت نماز شکر خواند و اکنون دلش آرام بود.

محمد مهدی، ماشینش را پارک کرده و پیاده شد.
حاج علی و مرضیه روبروی درب ایستاده و منتظر او بودند.
قطرات ریز باران، در ماه بهار باعث لبخند روی لب هایش شد.

-زنگ رو بزنی حاجی...-

-والا مادرت زد اما کسی جواب نداد.
چراغ خونه اشون هم که روشنه... زنگ بزنی به داداش...-

همین لحظه درب با تیکی باز و هرسه وارد محوطه شدند.
مرضیه گل را در دستش جابه جا کرد و از آسانسور پیاده شد.

شراره درب را باز کرده و با آنها به اجبار احوال پرسید کرد.
پف زیر چشمانش، فکر مرضیه را درگیر کرد.
کنار میکائیل روی کاناپه نشسته و دست به سرش کشید.

-مادر دورت بگرده... حالت خوبه فدات بشم؟ دستات خیلی میسوزه آره مادر؟-

-خدا نکنه مرضیه بانو...دیدمت حالم بهتر شد.
 بلاخره سوختگی سوزش هم داره اما قابل تحمله!
 خودت خوبی؟ چخبر؟
 حاجی شما حالت خوبه خداروشکر؟ کار و بار چطوره!؟

شراره سینی چای را جلوی حاج علی گرفت و او با تشکر استکانی برداشت.
 اما سکوت و بی حالی شراره در ذوق دیدارشان را کور کرده بود.

-منم خوبم باباجان....طلاهای جدید رسیده خیلی خوشگلن!
 حتما یه سر بیا مغازه ببین!

-پربرکت باشه...هرچی خیره پیش بیاد. حتما بهتر بشم میام!

مرضیه بازویش را بوسید و از شیرینی در دهان او گذاشت.
 -زیر چشمت گود افتاده میکائیل...اینقدر به فکر خوب بودن حال ما نباش!
 به خودت برس و بفکر سلامتیت باش دورت بگردم!

شراره میوه راهم آورده و روی مبل تکی جای گرفت.
 در حواب احوال پرسى مرضیه، خوبى زمزمه کرده و بعد لب روی هم چفت کرد.

میکائیل سرخم کرده و لب به گوش مادرش چسباند.

-مهياس خانم نيومد؟؟ كجاست؟

با تن صدایی خیلی آرام گفت:

-نه نيومد...از دست نيش و کنایه های شراره دلخور ميشه.

تنها توی خونه موند!!

-چی؟ تنها؟

با اشاره‌ی چشم و ابرو از برادرش خواست تا کنارش بنشیند.

شراره زیر چشمی به حرکات میکائیل زل زده بود.

الان قابلیت اینکه جلوی خانواده‌اش اورا به ناسزا بگیرد را داشت.

برای آرام کردن خودش با اجازه‌ای گفته و از جمعشان خارج شد.

درب اتاق را بست و شروع به کشیدن نفس عمیق کرد.

با ویبره‌ی موبایلش، سریع آنرا از روی میز برداشت و جواب ماه‌گل را داد.

-سلام ماه‌گل خانواده‌ی میکائیل اینجان....بعدا بهت زنگ می‌زنم.

-منم شراره خانم!

با شنیدن صدای بهزاد شوکه آب دهانش را قورت داد.
نگاهی به شماره‌ی ماه‌گل انداخته و مجدداً آنرا به گوشش چسباند.

-من..من....فکر کردم ماه‌گله.....بیخشید....

-خواهش می‌کنم....من از ماه‌گل خواستم تا باهاتون تماس بگیره و من صحبت کنم!
به پیشنهادی که داده بود فکر کردین؟ شما الانشم از ترس همسرتون نمی‌تونید دو
کلمه با رفیق تون حرف بزنید و بازم کنارش زندگی میکنی؟
به خودت بیا شراره....خداحافظ.

با صدای بوق‌های مکرر....به خود آمده و موبایل را روی میز گذاشت.
جلوی آینه ایستاد و به خود چشم دوخت.

انگشتانش را به تصویر خود در آینه چسباند و با سردرگمی سری به چپ و راست تکان
داد.

-من باید چیکار بکنم؟

همه‌ی حرفش درست بود، میکائیل دیگه دوستم نداره!
من باید برم....اما قبلش خیلی کارها با خانواده توکلی راد دارم.

محمد مهدی از ماشین پیاده شده و کلید را روی قفل انداخت.

بدو بدو کنان وارد خانه شد و با روشن بودن تمام لامپ ها لبخندی روی لب هایش نشست.

-مهیاس خانم؟ یالله.....

به شوخی ادامه داد

-زنداداش صوری؟؟ کجایی خواهر من!؟

نگاه از آشپزخانه گرفته و عقب گرد کرد.

چشمش به مهیاس که جلوی تلویزیون به خواب رفته بود افتاد.

به اصرار و تشر میکائیل به خانه برگشت تا او را همراه خود به آنجا ببرد.

موهایش اطرافش پخش شده و شال دور گردنش پیچیده بود.

با قدم هایی آرام نزدیک شد و ابتدا صدای تلویزیون را کم کرد و مهیاس را صدا زد.

با بیدار نشدنش، کلافه پوفی کشید و برخلاف خواسته‌ی قلبی‌اش انگشت اشاره‌اش را

جلوتر برد و به بازوی مهیاس زد.

با فرو رفتن چیزی در بازوی‌اش تکانی بر تنش داد و خمیازه‌ای کشید.

به پهلو چرخید که مجددا چیزی در بازویش فرو رفت.

پلک هایش را گشود و محمدمهدی را بالای سر خود دید.

ابتدا با چشمانی گرد و متعجب نگاهش کرد و بعد جیغی کشید و خود را عقب کشید.
-نترس نترس.....بخدا کاریت ندارم زنداداش!

با حرف آخر محمدمهدی، از جیغ کشیدن دست برداشته و با چشمانی اشک آلود به او
چشم دوخت.

دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برده و سر پایین انداخت.
شال را چنگ زد و به طرف مهیاس پرت کرد.

-داداش میکائیل وقتی فهمید تنها توی خونه موندین عصبانی شد.
من رو فرستاد دنبالتون.....هرچقدر صداتون زدم بیدار نشدین.....مجبور شدم تکون تون
بدم خواهر!!

دست روی قفسه‌سینه‌اش گذاشت و هقی زد.
شال را زودتر سر کرد و موهایش را پنهان کرد.

-زهرترک شدم....کاش به موبایلم یا تلفن خونه زنگ می‌زدید!
ولی من توی خونه راحتتم.....!!

محمد مهدی سر بالا آورد و با دهانی کج جواب داد.

-زنگ می‌زدم؟ شما رو این همه صدا زدم بیدار نشدین فکر نکنم تماس هم کارساز بوده باشه!!

خب حالا سریع آماده بشید تا بریم!

چشم غره‌ای به حرفش زد و از جای بلندشد.

نگاهی به لباس هایش انداخت و خداراشکر کرد که مناسب است.

-چرا باید جایی حضور پیدا کنم که تحقیر بشم؟

همسر برادرتون هر دفعه با زبونشون به من زخم زدن.....از برادرتون عذرخواهی کنید و بگید من همینجا راحتم!

محمد مهدی متفکر سری تکان داد و موبایل را از جیبش بیرون کشید.

سریع با مادرش تماس گرفته و موبایل را به گوشش چسباند.

-سلام مادر میشه تلفن رو بدی به داداش؟

-سلام کجا رفتی محمد مهدی جان؟ آره آره صبر کن بدم بهش.....!!

-میا م بهتون توضیح میدم...ممنون!

با پیچیدن صدای میکائیل در گوشش از میان بالش‌ها بلندشد و تعدادی از لامپ‌ها را خاموش کرد.

-سلام داداش...مهپاس خانم میگن که اینجا جاشون راحتت و اصلا دلش نمیخواد جایی باشه که توهین بشنوه و تحقیر بشه!!

شراره به مرضیه که موبایل را به گوش میکائیل چسبانده بود زد و از خشم دستش را مشت کرد.

کنارشان روی کاناپه نشست و با حاج علی شروع به صحبت کرد.

گوشی را از دست محمدمهدی گرفت و آب دهانش را قورت داد.
یک بار از میکائیل ترسیده بود و حالا از او حساب می برد.

-س...سلام...حالتون خوبه؟

-علیک...همین الان با محمدمهدی میای همینجا!

هیچ کس هم حق نداره بهت توهین کنه...من اجازه نمیدم.
تو به چه حقی تنهایی توی خونه موندی؟!

-آخه

- حوصله ی حرف اضافه ندارم...با مهدی میای و تمام.

تماس را قطع کرد که مهپاس از حرص زورگویی او پای بر روی زمین کوبید.

محمد مهدی در حالیکه تلاش می کرد تا لب هایش به خنده باز نشود؛ نزدیک آمد و موبایل را گرفت.

-خب من حیا منتظرتون میشینم!!

او از خانه خارج شده و مهیاس با اخم وارد اتاقش می شود. سریع لباس پوشیده و چادرش را هم در دست میگیرد.

کلید را از روی در برداشته و از خانه خارج شد. کفش هایش را پوشید و در را قفل زد.

تا خانه میکائیل سکوت در اتاق ماشین زار میزد. با توقف ماشین....تشکر آرامی کرده و پیاده شد. محمد مهدی ماشین را سریع پارک و بعد او را همراهی کرد.

با ورودشان، اخم های شراره درهم فرو رفت و دندان روی هم سایید. با خشم سر برگرداند و به چهره میونسرد میکائیل چشم دوخت.

-سلام....

مرضیه و حاج علی ابتدا متعجب شده و بعد به خودشان آمدند. -بیا دخترم....خوبه که اومدی!

دل‌م‌رضا نبود تنهایی توی خونه بمونی!
عروس از مهمون‌مون پذیرایی کن.

شراره چند قدمی بسوی مهیاس برداشت و انگشتانش را بهم پیچید.
- برای چی اومدی به خونه‌ی من؟
تو هیچ ارتباطی به این خونه و خانواده نداری، پس حق نداری حتی بعنوان مهمون به
خونه‌ی من بیای دختره‌ی گستاخ!!

مهیاس پلک بست و صدای تشریح‌علی‌شانه‌های شراره را بالا پراند.
- خجالت بکش... تو حتی اگه از مهیاس خوشت نیاد باز حق نداری بهش بی‌احترامی
کنی!
مهمون حبیب خداست... عذرخواهی کن!

پره‌های دماغش از دم و بازدم عمیقی که داشت، تکان خورده و عصبانیتش را به رخ
کشاند.
با صدای میکائیل، نگاه ناباورش را به او دوخت.

- من از محمدمهدی خواستم تا مهیاس خانم رو بیاره!
بشینید... شراره توام تمومش کن، دیگه نشنوم!!

چانه‌اش لرزید و به چشمان همسرش زل زد.
دیگر عشق را میان آن نمی‌دید.

در همان لحظه تصمیم قطعی‌اش را گرفت. دیگر شک را دور انداخت.

-دیگه نمی‌شنوی!

با ورود میکائیل به اتاقشان از تخت پایین آمد و بدون هیچ توجهی لباس هایش را تعویض کرده و بالشش را برداشت و روی فرش انداخت.

-چرا روی زمین می‌خوابی؟ شراره پاشو بیا سرجات!

پتو را چنگ زد و روی تنش کشید. پوزخند پر از کینه‌ای روی لب هایش نشست.
-من همینجا راحتم....شب بخیر!

پوفی کشید و به تاج تخت تکیه داد. نگاه به دستانش دوخت.
بدون دستانش انگار هیچ بود.
اما قلبش بخاطر نجات آن کودک آرام بود.

با یادآوری سکوت و دوری کردن های مهیاس، چشم به شراره دوخت.
درحالیکه بیدار بود، خود را به خواب زده بود.
میکائیل متوجه تکان خوردن شانه‌هایش شد و کلافه سری تکان داد.

با رفتارهایش همه را رنجانده بود. برای همین صلاح دانست امشب را برای آشتی پیشقدم نشود.

سر روی بالش گذاشت و ساعدش را روی چشمانش گذاشت.

با برخورد نور خورشید به چشمانش، تکان ریزی خورد و پلک هایش را به اجبار باز کرد. نگاهی به اتاق انداخت، شراره نبود.

از تخت پایین آمد و با ساعد دستگیره در را پایین کشید.
-شراره...شراره...خونه نیستی؟

نگاهی به ساعت انداخت و وارد آشپزخانه شد.
صبحانه روی میز چیده شده بود.

پشت میز نشست و لقمه‌های کوچکی که آماده بود را به زور در دهانش گذاشت.

روبروی تلویزیون نشست و شبکه هارا بالا و پایین کرد.
یک ساعت گذشته و هنوز شراره برنگشته بود.

با صدای زنگ موبایلش، آیکون را کشید و روی بلندگو زد.
-سلام داداش حالت خوبه؟

-سلام محمدمهدی...چخبرا تو خوبی؟

-خوبم شکر...داداش دارم میام دنبالت بریم مغازه!
حاج بابا گفت که هم بیکاری هم حوصله‌ات توی خونه سر میره!

-شراره خونه نیست و نمی‌تونم لباس عوض کنم.
هروقت رسیدی، بیا بالا مهدی!

-چشم چند دقیقه دیگه می‌رسم!!!
تماس را قطع کرد و نگاه نگرانش را به ساعت دوخت.
با هزار زحمت بلاخره توانست شماره‌ی شراره را بگیرد.

'دستگاه مورد نظر خاموش میباشد'
لعنتی زیر لب زمزمه کرد و موبایل را کنار گذاشت.
چند دقیقه‌ای پلک بر روی هم گذاشت تا آرام شود.
با صدای آیفون از جای بلند شد و با دیدن تصویر محمد مهدی، دکمه را فشرد.

با محمد مهدی لباس هایش را تعویض کرده و او موهایش را شانه زد.
-به به چقدر داداشم خوشتیپ شد.

-قربونت...تو که از منم جذاب تری پسر...!!
راستی حاجی چرا ازم خواسته تا پیام مغازه؟

شانه را روی میز گذاشت و هردو از خانه خارج شدند.

- چون طلاهای جدید و زیادی رسیده...خواست که ببینیشون!

دوشادوش با محمدمهدی وارد بازار شد و از همان اول تا مغازه‌ی خودشان، با همه سلام و علیک، احوال پرس‌ی کرد.
هجره‌داران و طلافروشان قدیمی بازار، بخاطر جوانمردی‌اش ارادت خاصی نسبت به او داشتند.

بخاطر پوشاندن زخم دستانش، از روی پانسمان دستکش سیاهی نیز پوشیده بود.
وارد مغازه‌ی خودشان شده و با پدرش روبوسی کرد.

-سلام حاجی...خسته نباشید!

کسب و کارتون با رونق...به به چقدر خوشگلن اینا!!

نگاهی به زنجیر و پلاک های جدید انداخته و از زیبایی آنها لذت برد.
-بشین باباجان...حال خودت چطوره؟

چهارپایه‌ی چوبی را محمدمهدی آورده و از میکائیل خواست تا روی آن بنشیند.
نگاهی به برادرش انداخته و تشکر کرد.

-حالم خوبه حاجی نگران نباشید!

حاج علی گاو صندوق را باز کرده و بقیه جواهرات را هم بیرون آورد.

محمد مهدی جعبه هارا باز کرده و میکائیل به همگی چشم دوخت.
بهترین سرویس های مدرن و دستبند و گردنبند ها را آورده بودند.

-خیلی محشرن حاجی.....فقط اینارو همینجا توی مغازه میزارید؟
خطرناک نیست؟ ممکن کسی....

حاجی لبخند مردانه‌ای زد و پلک بر روی هم فشرد.
-حتی خونه‌ی خودمون هم خطرناکه باباجان!
برای همین خواستم بیای اینجا تا اگر راضی باشی، اینارو ببری خونه‌ی خودت!

از چند دزد محل که خبرداری خودت؛ قبلا هم وارد خونه شده بودن بخاطر
خانواده‌شون حرفی نزدم.
اما اینا شوخی بردار نیست باباجان!

-حاجی این بار امانتی هات خیلی سنگینه!
انشا... که امانت‌دار خوبی باشم.

محمد مهدی چای و کیک را روی میز شیشه‌ای گذاشت و با امر پدرش، حواهرات را در
کیسه‌ای مشکی پیچید.
با کمک محمد مهدی چای نوشید و بعد از کمی گپ زدن، بلاخره ساز رفتن کرد.

-حاجی اجازه بدی من دیگه برم.....

پدرش بوسه‌ای روی پیشانی‌اش زد. میکائیل فرزند ارشدش بود و بخاطر دل بزرگش، به او احترام خاصی قائل بود.

-در امان خدا برید...به همسرت هم سلام برسون!!

-سلامت باشید...یا علی!

بوسه‌ای بر شانه‌ی پدرش زد و جلوتر از محمدمهدی از مغازه بیرون زد.

محمدمهدی کیسه را صندلی عقب جای داد و درب را برای میکائیل باز کرد. ماشین را دور زده و خود نیز پشت فرمان جای گرفت.

به محض استارت زدن، با حرف میکائیل فرمان را چرخاند.

-بریم مادر رو ببینم!

محمدمهدی با شیطنت لب زد:

- چشم؛ ولی مگه دیشب ندیدیش؟

میکائیل با صورتی خونسرد و چشمانی خشمگین به صورت خندان برادرش زل زد. محمدمهدی دستی دور لبش کشید و خنده‌اش را جمع کرد.

-اون افکاری که توی ذهنته اصلا وجود نداره، پس چی؟ تیکه ننداز که ممکن گردنت بشکنه!!

بخاطر وجود طلاها، ماشین را داخل حیاط برده و توقف کرد.
مرضیه دوان دوان خود را به میکائیل رسانده و در آغوشش کشید.

-سلام مرضیه بانو....

-علیک سلام نور چشمم....خوش اومدی دورت بگردم....دستات بهتر شده؟
درد نداری مادر به فدات؟

دست روی موهایش کشید و بوسه‌ای روی آن زد.
-خدانکنه تاج سر.....خوبم نگران هیچی نباش!!

-دیگه دیگه داره حسودیم میشه مامان خانم....شما دوتا پسر داری محض اطلاعات!!

میکائیل خندید و مرضیه با اخم مصنوعی مشتت به بازوی مهدی زد.
-هیچ وقت حسادت برادرت رو نکن!
شما هر دو تون چشمای منید.
بیایین بریم داخل....

نگاه میکائیل روی پنجره‌ی اتاق قبلی‌اش افتاد که پرده افتاد.
ناخودآگاه نیشخندی، گوشه‌ی لبش را بالا برد.

میکائیل روی مبل نشست و مرضیه برایش میوه و شربت می آورد.
کنارش جای گرفته و دست روی پای اش گذاشت.
نگاهش را اطراف خانه چرخانده و روی درب بسته‌ی اتاق ماند.

-مهیاس خونه نیست؟

-توی اتاقشه مادر....بعد از صبحانه دیگه از اتاق بیرون نیومده، منم دیگه مزاحمش
نشدم.

-خیلی خب....

مرضیه میوه هارا پوست کنده و خرد ریز کرد و در دهان میکائیل می گذاشت.

مرضیه به آشپزخانه رفت تا سری به غذای اش بزند.

میکائیل نگاهی به درب باز اتاق مهدی انداخته و از روی مبل بلندشد.

محمد مهدی در حال تعویض پیراهنش بود و حواسش به پشت سر نبود.
سریع از آنجا گذشته و با ساعدش تقه‌ای بر درب زد.

با نشنیدن صدای مهیاس، دست روی دستگیره گذاشت و پایین کشید.

وارد اتاق شد که مهیاس جیغ ریزی از ترس کشید.

روی تخت دراز کشیده و موهای به رنگ شب‌اش اطرافش را پر کرده بود.

تاب و شلووارک صورتی رنگ بر تن داشت که هارمونی زیبایی با رنگ سفید تنش به
ارمغان آورده بود.

-هییش....نترسید منم....!!

روی تخت نیم‌خیز شد و پتوی مسافرتی را روی سرش انداخت و زیر چانه‌اش بهم
چسباند.

میکائیل تک خنده‌ای به چهره‌ی بانمک ترسیده‌اش زد.

-چرا یهویی میایید توی اتاق....کارتون درست نبود!
بدون توجه به حرف مهیاس، نگاهش را در اطراف اتاق چرخاند و روبروی آینه ایستاد و
پلک بر روی هم گذاشت.

-سه دقیقه وقت میدم تا لباس مناسب تنت کنی!!

گیج نگاهش کرد.

-چی؟ ها؟ آهان....!!!

از تخت پایین آمد و سریع دامنش را پوشید و پیراهن مردانه‌ای از روی تاب تنش کرد و
دکمه هایش را بست.

روسی قواره بلندش را روی موهایش انداخت که همان لحظه، پلک های میکائیل از
هم فاصله گرفت.

ناخودآگاه لبخندی از گونه‌های سرخ مهیاس زد و عقب برگشت.
با برگشتن میکائیل، هول شده لب زد:
-سلام

-علیک سلام یاس خانم!
چه عجب

روی صندلی نشست که نگاهش لباس زیر دخترک که زیر تخت افتاده بود، را شکار کرد.

آب دهانش را قورت داده و زیر لب استغفار گفت.
چشم به مهیاس که درب اتاق را باز می‌کرد انداخت.

-یکم هوا گرمه.....

لبخند مصنوعی زد و سرکی به بیرون از اتاق کشید و با قدم‌هایی آرام بسوی تخت رفت و روی آن نشست.

انگشتانش را بهم پیچیده و از سنگینی نگاه میکائیل سر پایین انداخته و گل‌های قالی را می‌شمرد.

با سرفه‌ی میکائیل سربالا آورد.

-جواب آزمایش‌ها رو دیشب خانم دکتر گرفته....فقط مونده لقاح رو بسازن و بعد..

ادامه‌ی حرفش را از خجالت خورد و مهیاس دستی به گونه‌های ملتهبش کشید.
-هروقت که زمانش رسید من میام!

-خوبه... کم و کسری نداری؟ پول ماهانه‌ات رو به کارتت ریختم ولی بازم چیزی نیاز
داشتی بهم اطلاع بده.
شماره‌ام رو سیو کن!

-ممنون بله برام پیامک واریز اومد... دستتون درد نکنه!
اجازه بدید گوشیم رو بیارم.

از کیفش موبایل را برداشته و شماره‌ای که میکائیل گفت را به اسم آقای توکلی راد سیو
کرد.
روی تخت نشست که او گفت:

-تک زنگ بزن تا شماره‌ات برام بیفته!!

-من هروقت نیاز باشه باهاتون تماس می‌گیرم الان اخه

-یعنی شماره‌ات رو بهم نمیدی؟ شک داری به من؟!
تا این حد آدم سست عنصری بنظر میام؟

-نه نه تورو خدا سوتفاهم نشه...من چون شراره خانم حساسن برای همین میگم که
یهویی چشمشون به شماره ام بیفته و ناراحت بشن!
من دلم نمی خواد باعث دلخوری بین شما و همسرتون بشم اقا میکائیل....

-چرا باید دلخوری پیش بیاد وقتی چیز خاصی نیست؟
طلا که پاکه چه منتش به خاکه!!
به این چیزها توجه نکن و فقط مراقب سلامتیت باش تا بچه‌ی من رو سالم بهم بدی!!
با حرف آخر میکائیل، چیزی ته دلش لرزید.
سری به معنای باشه تکان داد و اسم میکائیل را لمس کرد و تماس گرفت.

-حله من باید برم....!!

زیر لب خداحافظی زمزمه کرده و پشت سر میکائیل از اتاق خارج شد.
با محمدمهدی صحبت کرده و وارد آشپزخانه شد.

-به به چه عجب دختر من از اتاقش بیرون اومد.

-سلام مرضیه جون...ببخشید اگه نگرانتون کردم...من حالم خوبه!!!

محمدمهدی کلید را روی قفل چرخانده و درب را باز کرد.

میکائیل وارد خانه شده و نگاهش به شراره که روی کاناپه جنین وار در خود جمع شده و خوابیده بود.

محمد مهدی کیسه را با اشاره‌ی میکائیل به اتاق مطالعه‌اش برد. پشت سر برادرش داخل شد و رمز گاوصندوق را زد.

-همه‌شون رو بچین طبقه دوم!!
از روی زمین بلندشد و سرپا کنارش ایستاد.

-میکائیل....تویی؟
با صدای شراره سریع از اتاق خارج شد و از پله‌ها پایین رفت.
-آره منم....نترس!!

موهای بهم ریخته و پف زیر چشمانش نشان از گریه کردنش، میداد.
-کی اومدی من اصلا نفهمیدم....خوابم برده بود.

وارد سرویس شد و چندمشت پر از آب به صورتش پاشید.
وارد اتاق خوابشان شده و میکائیل در چهارچوب درب ایستاد.

-کجا بودی؟ موبایلم که....

درحالیکه موهایش را شانه می‌کشید میان حرفش پرید و لب زد:

-باشگاه بودم....!!!

-باشگاه چند ساعت طول می کشه؟ بگو رفته بودم یللی تللی با رفیقای بدتر از خودم!!

بدون توجه به صدای دورگه‌ی خشمگین میکائیل، رژ را روی لب هایش کشید و با خونسردیِ باور نکردنی روی پاشنه‌ی پا چرخید.

-حالا هرچی....ازدواجم دلیل بر این نیست تمام عزیزایی که کنارم دارم رو ول کنم. این چند وقت هم اشتباه کردم و با حرفت ازشون دور موندم.

قبل از اینکه به سمت شراره حرکت کند با صدای محمد مهدی عقب‌گرد کرد و شراره متعجب از اتاق خارج شد.

در گوشی حرف زده و هنوز متوجه حضور شراره نشده بودند.

جلو رفت و رو به محمد مهدی لب زد:

-سلام آقا محمد مهدی....کی اومدی که من ندیدمت!!

سرخم کرد و با متانت لب زد:

-سلام زنداداش....حالتون خوبه؟

با داداش میکائیل اومده بودم....دیگه با اجازه تون من میرم.

-خوبم تشکر.....ناهار رو کنارمون باش!!

چشمکی به برادرش زد و از خانه خارج شد.
 جلوی در کفش هایش را می پوشید که گفت:
 -ممنون سلامت باشید.....حاج خانم منتظره و باید برگردم خونه!
 خداحافظ....

شراره از یهویی ظاهر شدن محمدمهدی و حرکات این دوبرادر به شک افتاد که کاری
 انجام می دادند.
 نهار برای میکائیل مرغ سوخاری آماده کرده و خود که رژیم را مجددا شروع کرده
 بود،سالاد آماده کرد.

میز را چیده و میکائیلی که به تماشای سریال نشسته بود را صدا زد.
 -ناهارت آماده هست لطفا سریع تر بیا!!

-اومدم!!

پشت میز نشست و یکی از مرغ هارا برداشت.
 دستانش را باز کرده و بدون پانسمان بود و حالا بخاطر نعمت دست و سلامتی بیشتر
 شکرگذار خداوند بود.

توجهی به شراره که نگاهش می کرد نشان نداد و با صورتی اخم آلود نهارش را خورد.

-با خانم دکتر صحبت کردم....تو اول برو اسپرم لازم دارن....!!

دور دهندش را پاک کرد و پرسید

-پس تو کی میری؟

-منم چند روز دیگه....!!!

خانم دکتر گفت اول به تو نیاز دارن دیگه!!

-باشه میرم!

ممنون بخاطر ناهار....فعلا!!!

وارد اتاق خواب شد و روی تخت. دراز کشید.

کمی با امیر صحبت کرده و جویای اداره شد و در آخر گفت که فردا از عصر به سر کار

خواهدبرگشت.

موبایل را روی میزکنار تخت گذاشت و دراز کشید.

پلک بر روی هم گذاشت و به خواب رفت.

ظرف هاراهم شسته و آشپزخانه را جمع و جور کرد.

روی کاناپه نشست و شماره‌ی ماه‌گل را گرفت.

یعد از سه بوق بلاخره صدایش در گوشش می‌پیچد.

-سلام شراره چطوری؟ میکائیل که بدقلقی نکرد؟

-سلام خوبم....عادتشه کمی رو ترشی کرد.

بین ما داشتیم صحبت می کردیم، یهویی برادرشوهرم صداس اوامد.
آخه توی حال نبود من ندیدمش، اینجا یهویی چرا عین جن ظاهر شده!

-مگه خونه‌ی تو حال داره؟ سه تا اتاق داری!

سرویس بهداشتی داره....عقلت اینارو میفهمه!!

-نه تو میفهمی عنترخانم....خیلی پیچ پیچ می کردن!

اینا یه کاری می کردن....استرس داشتیم برم اتاق میکائیل رو بگردم یا نه!

تماس را بخاطر کولی بازی های ماه گل خاتمه داده و از روی کاناپه بلندشد.
ابتدا وارد اتاقشان شد و به بهانه‌ی جمع کردن لباس های بهم ریخته، از به خواب رفتن
میکائیل مطمئن شده و از اتاق بیرون رفت.

وارد اتاق مطالعه شده و درب را آرام و بی سروصدا پشت سرش بست.

شروع به گشتن کل کمد و کشوها کرد.

بلاخره بعد از چهل دقیقه گشتن، روبروی گاوصندوق ایستاد.

استرس باعث عرق کردن انگشتان دستش شد و آب دهنش را قورت داد و روی زانو نشست.

نگاهی به سوی درب اتاق انداخت و موهایی که روی صورتش سایه انداخته را پشت گوش انداخت.

رمز را وارد کرد و با صدای قفل، لبش را گاز گرفت و نگاهش به جعبه های جدید افتاد.
-اینا دیگه چیه!!!

ابتدا نگاهی به دو سند خانه‌ی میکائیل و دلاره‌ایش انداخت.
جعبه هارا برداشته و تک به تک باز کرد.
دهانش از حیرت باز مانده و شوکه شده بود.
تاکنون این همه جواهر کنارهم ندیده بود.

با صدای سرفه‌ای از پشت سر، شانه هایش بالا پریده و از ترس هینی کشید.
دست روی قفسه سینه گذاشته و به عقب برگشت.

صورت برزخی میکائیل را که دیدلبخند مسخره ای زد.
-من...من فقط کنجکاو شدم...یهویی باز کردم ددم اینا رو

-خودت خوب میدونی از دروغ متنفرم پس ادامه نده!!
زن نباید بیش از حد فضول باشه، زندگی رو بهم میریزه!
سریع جمع شون کن و برو بیرون!!!

با دستی لرزان همه را جمع کرده و درون گاوصندوق گذاشت.
دربش را بسته و از روی زمین بلندشده.

قبل اینکه از اتاق خارج شود میکائیل سدراهش شد.
چشمانش را ریز کرده و به صورت شراره چشم دوخت.
-حق نداری چشمی بهشون داشته باشی!
همه‌ی این‌ها امانت پدرمه....دلم نمیخواد مثل دفعه‌ی پیش خجالت زده بشم.
شیرفهم شدی؟

چشم غره‌ای رفت و نفشش را کلافه بیرون فرستاد.
-اوکی.....

وارد آشپزخانه شد و مرضیه را ندید. با صدای کوبیدن از اتاق کار، دو استکان چای
ریخته و از گل محمدی خشک شده روی آن گذاشت و با خرما بسوی اتاق قدم برداشت.

تقه‌ای بر درب زده و با شنیدن صدای مرضیه درب را باز و وارد اتاق شد.
-خسته نباشید مرضیه جون!!

-درمونده نباشی دخترم....دست گلت درد نکنه بیا بشین!!
لبخندی زد و روی صندلی جای گرفت.
سینی را روی میز گذاشت و به نخ‌های رنگارنگ چشم دوخت و لبخند بزرگی زد.

از دوران خردسالی عاشق رنگ های روشن بود.

-نوش جونتون.....دستاتون خسته شده اول چایی رو بنوشید مرضیه جون!!

-باشه عزیزم....آره بعد از ظهر که همگی خواب رفتین من ادامه ی قالی رو بافتم!

اگه چندروز به خودم فشار بیارم سریع تموم میشه!

خیلی دوستش دارم.

-واقعا زیباست....بنظرم نیاز نیست این همه به خودتون فشار بیارید.

فوقش ده روز دیگه تموم می کنید.....اول از سلامتی تون محافظت کنید.

دست روی دست مهیاس گذاشت و فشرد.

-حرف حقه.....پس به توصیه ات گوش میدم و بیستر مراقب خودم میشم.

راستی مهیاس جان.....بزودی باید باردار بشی پس لطفا زیاد استراحت بکن.

حاج علی همه چیز خریده و ازم خواسته تا به خودت برسی!!

-چشم مرضیه جون....زحمت کشیدین!!

از همتا جون خبرندارید؟ چند روزی میشه بی خبرم!!

-زحمت چیه؟ دیگه از این حرف ها نزن.

درسته تو بخاطر بچه به میکائیل من محرم شدی اما درکل دختر و عروس مایی و اون

بچه ای که قرار بدنیا بیاری نورچشم این خونه!!

من با همتا دیروز صحبت کردم، جوپای حالت شد ولی سرش خیلی شلوغه... تو بهش زنگ بزن!

سری تکان داده و همراه با مرضیه چایی نوشیدند .
در دل خداراشاکر شد که چنین خانواده‌ی خوبی سرراهشان گذاشته شد.

امروز صبح ساعت شش با صدای آلارم موبایل از خواب بیدار شد.
نگاهی به جای خالی میکائیل انداخته و کش و قوسی برتنش داد.

از تخت پایین آمده و صندل هاپس را پوشید.
صورتش را با آب یخ شست تا خواب از سرش بی‌برد.
بخاطر دیر خوابیدن، امروز سردرد شدیدی در نواحی پیشانی‌اش احساس می‌کرد.

موهای کوتاهش را شانه زده و با کش یکجا جمع کرد.
لباس ورزشی هایش را پوشیده و لب و گونه هایش را با تینت سرخ کرد.
کلاه را روی سرش گذاشت و از خانه بیرون زد.

تا زمانی که از ساختمان خارج شود، با نرمش های ریز شروع به گرم کردن کرد.
هندزفری را روی گوش هایش گذاشته و از خانه تا پارک دوید.

ورودی پارک ایستاد و چند نرمش انجام داده و نفس عمیقی کشید.

زیر درخت همیشگی نشست و کلاه را از روی سرش برداشت.
توجهی به نگاه مرد ها و تعدادی از خانم ها نشان نداد.

با صدای زنگ موبایل، زپیش را باز کرده و آنرا میان دستش فشرد.
ماه گل بود.
آیکون سبز را لمس کرده و قلوپی آب خورد.

-صبح بخیر شراره...

-سلام صبح توام بخیر...چقدر عجیب تو ساعت هفت ونیم صبح بیداری؟ روح نیست؟
واقعا شوکه شدم.

-خفه شو بینم بابا...مگه قرار نشد بریم؟
یه هفته نخوابم هیچ اتفاقی واسم نمیفته...!!
خب سردر آوردی برادرشوهرت توی خونه تون چیکار می کرد؟؟

-راست میگی، من که روی تصمیم مصمم هستم و باید برم.
میکائیل دیگه مثل سابق دوستم نداره و هرروز خدا یه بحثی توی خونه راه میفته!

-میفهمت دورت بگردم...من از اول گفتم شما دوتا وصله ی هم نیستید.
اما ساز عاشقی زدی و گفتم فقط میکائیل!
ولی ماهی رو هر وقت از آب بگیری، تازه اس!

حالا اون زبون لامصبت رو بچرخون و کنجاویم رو برطرف کن.

از فضولی ماه گل زیر خنده زد و گفت:

-طلا و جواهرات جدید حاجی رو توی گاوصندوق میکائیل گذاشته بود.
خودم دیروز کشفش کردم.

-چقدر عالی!!

از حرف ماه گل گیج شده و با قطع شدن تماس، شانه هایش را بالا انداخت.

کل راه برگشت راهم دویده بود و عرق تمام لباسش را خیس کرده بود.
وارد حمام شد و زیر آب ولرم ایستاد.

تنش را با لوسیون خوش بو کرده و بلاخره از حمام خارج شد.
حوله را پوشید و روی میز جلوی آینه نشست.

یکی از ماسک ورقه‌ای‌ها برداشته و روی صورتش گذاشت.
آن بیست دقیقه را لباس انتخاب کرده و روی اتو کشید.

صورتش را شسته و شروع به آرایش کرد.

رژ اناری را روی لب هایش کشید و خط چشم گربه‌ای پشت پلک هایش پیاده کرد.

کشو را باز کرده و نگاهی به جعبه‌ی طلاهایش انداخت.
پوزخندی زد و از اکسسوری‌هایش انداخت.

شلوار پارچه‌ای چاک‌دار را تنش کرده و مانتو کتی قرمز را پوشید.
مینی اسکارف هم‌رنگ مانتویش را هم سر کرده و کیف مشکی برداشته و کفشش را پوشید.

-محشر شدی... بزن که بریم!!

با آژانس تماس گرفته و از خانه خارج شد.
امروز باید ماه‌گل را می‌دید و باهم صحبت می‌کردند.

برایش پیام فرستاده و خبرداد که در راه است.
نگاهش را از پنجره به آدم‌ها با انواع پوشش و چهره‌ی در تضاد هم دوخت.
با خود فکر کرد یعنی آنها هم خسته شده و عقب کشیده‌اند؟

از زندگی با کسی که روزی حکم‌جانشان را داشته، سیر شده‌اند؟
آهی کشید و با توقف ماشین کرایه را پرداخت کرده و پیاده شد.

همزمان با او بهزاد هم از پرشیای سفیدش پیاده شد و با چشمانی برق‌زده به شراره چشم دوخت.

-سلام آقا بهزاد...حالتون خوبه؟

-به به سلام بانوی زیبایی.....مگه میشه الهه‌ی زیبایی مثل شما دید و بد بود؟
بفرمایید داخل.....!!

با دست به خانه اشاره کرد و دست پشت کمر شراره گذاشت.
وقتی ممانعت او را ندید با جرئت بیشتری نزدیکش شد.
-ممنونم چشمتون زیبا میبینه...اومدم تا به ماه‌گل سر بزنم.

درب را پشت سرشان بسته و هردو باقدم هایی کوتاه روی سرامیک ها به سمت داخل
خانه حرکت کردند.

-کار خوبی کردید.

با اتمام ساعت کاری اش، با خداحافظی از همکارانش بیرون آمده و سوار ماشین شد.
امروز باید به کیلینیک می‌رفتند تا مراحل تخمک گیری ورا انجام دهند.

موبایل را برداشته و با شراره تماس گرفت. اولین تماس پاسخی دریافت نکرده و دومین
بار گرفت که صدایش را شنید.

-سلام...بله؟

-علیک...حاضرشو دارم میام دنبالت بریم کلینیک!!

شراره که کنار بهزاد و ماه گل نشسته بود، لبخندی به چهره‌ی سوالی آنها زد و از روی مبل بلندشد.
وارد حیاط شد و با دستپاچگی پرسید:

-مگه امروز قراره بریم؟ خب عجله ای نیست که...

-تو منو مسخره کردی یا خودت رو؟ اونی که رحم اجاره‌ای پیشنهاد داد تو بودی!
حالا میگی عجله‌ای نیست؟ چرا اتفاقا من عجله دارم سریعتر پدر بشم!!

-خب من بیرونم...با آژانس میام توام خودت بیا!!

موبایل را میان دستانش چرخاند و به گوش دیگرش چسباند.
-بیرونی؟ این موقع از روز کجایی؟ ظهر...!!!

-من با دوستانم اوادم بیرون اونا خرید داشتن منم دلم گرفته بود خواستم کمی هوا بخورم!!

دستی به موهایش کشید، مطمئن بود که دروغ تحویلش میدهد.
-خیلی خب.....من تا یک ساعت دیگه می‌رسم!

دیر نکنی...!!!

-باشه؛ فعلا میبینمت!!

به عقب برگشت و ماه گل را تکیه به دیوار دید که با ابروهایی بهم گره خورده به او زل زده است.

-چرا عین جن نگاه می کنی؟

-واقعا می خوای بری تخمک گیری؟ مگه قرار نیست از اینجا بریم؟

بچه مچه دیگه چه کشکیه شرار هان؟؟

-داد زن....از اینجا هم بریم اینکه من عاشق میکائیل رو لاپوشی نمیکنه!

حداقل بزار یه نشونه ای از من توی زندگی و آینده اش باشه!!

-خاک بر سرت....بیا گمشو لباسات رو بپوش برات اسنپ بگیرم.

بفهمه اینجایی باید جسدت رو از کشور خارج کنیم.

-خیلی خب....اینقدر ته دل من رو خالی نکن ماه گل!!

من هنوزم دو به شکم اما اینکه میخوام برم در صدش خیلی بیشتره!!

بازوهایش را گرفت و سری تکان داد.

-ببخشید.....ناراحت نشو....استرس هم نگیر!

با برنامه ریزی که کردیم....سریع فلنگ رو می بندیم!!

از ماشین پیاده شده و بعد از پرداخت کرایه، درب را بست.
با قدم هایی آرام به سمت ورودی کلینیک قدم برمی داشت که بازوی اش از عقب کشیده شد.

از ترس هینی کشید و به عقب برگشت.
با دیدن میکائیل نفس آسوده ای کشید.
-وای ترسیدم این چه کاریه!-

بازوی اش را آزاد کرده و مانتو اش را صاف کرد.
اخم های درهم میکائیل از دلخوری و عصبانیتش خبر میداد.
-ترسیدی؟

مگه نگفتم زودتر از من اونجا باش؟
چهل دقیقه اس من توی این گرما پختم...
خجالت می کشم بدون زخم برم داخل و بگم خانم دنبال یللی تللی..... آدم باش یکم!!

-باز که شروع کردی.....بس کن دیگه اه!!
نه فقط باید بشینم توی خونه و هیچ تفریحی نداشته باشم؟
به این میگی زندگی؟
مگه من حیوونم که ببندی و اسیر کنی؟

-من اسیرت کردم؟ من تورو حیوون فرض کردم؟!
دِ بیشرف من میگم با هر آدمی نگرد...مگه رفیقات رو نمیشناسم؟
هرروز خدا با یکی می‌پرن و زندگی خراب کنن!!

-مگه از اولش من همینجوری نبودم؟

-مگه من عوض کردم شراره؟ تو که هرمدلی میخوای می‌پوشی...می‌گردی...من فقط
خواستم به نظرم احترام بزاری و رفیق و دوست خوب داشته باشی!

حالا هم توی خیابون این همه صدات بالا نبر...برو داخل بزار کارامون رو کنیم.

باهم داخل کلینیک رفته و روی صندلی انتظار نشستند.

یک خانواده قبل از آنها نوبت داشت.

دکتر اطلاع داده بود امروز تمام مراحل را انجام می‌دهند و بعد از رشد، لقاح را در رحم
مهیاس خواهند گذاشت.

با به یادآوردن مهیاس، ناخودآگاه موبایلش را برداشته و برایش تایپ کرد.

-سلام...خوبین مهیاس خانم؟

شراره نگاهش را به سمت مخالف چرخانده و نیم‌نگاهی هم به او نمی‌انداخت.

بلاخره بعد از چندساعت کارهایشان در کلینیک تمام شده و بعد از تشکر و خداحافظی با پزشک و بقیه کارکنان از کلینیک بیرون آمده و سوار ماشین شدند.

میکائیل دستی به صورتش کشید و استارت زد.
لرزش دستان شراره باعث اخم و نگرانی‌اش شده بود.
دست روی دستش گذاشت و انگشتان مردانه‌اش را میان انگشتان او پیچید.
چرا می‌لرزی؟ چیزی که باعث بهم ریختنت بشه، نیست!
تموم شد.....!!

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و الکی سر تکان داد تا بیشتر از این مشکوک نشود.
من خوبم.....!!

یه سر بریم خونه‌ی مادرم؟ ازم خواسته که بریم دیدنشون!!
البته اگر حوصله داشته باشی.....!!

از پنجره به خیابان چشم دوخت و پوزخندی زد.
بریم....حوصله دارم!

باشه‌ای زمزمه کرده و نگاهی به موبایلش انداخت. هیچ جوابی از مهیاس برای پیامش دریافت نکرده بود.

ابرویی بالا انداخت و پای روی پدال گاز فشرد.

ماشین را زیر درخت پارک کرده و هردو پیاده شدند.
شراره زنگ را فشرد و او ریموت ماشین را زد.

با چند نفر از همسایه ها سلام و علیک کرده و پشت سر همسرش وارد حیاط شد.
مرضیه به استقبالشان آمده و با خوش رویی با هردو صحبت کرد.

-خوش اومدین عزیزای دلم...خوبی عروسم؟
میکائیلم خوبی عمر مادرا!

خم شد و دست دور شانهای مرضیه حلقه کرده و گونه اش را بوسه زد.
-سلام تاج سرم...خودت خوبی؟

-تورو دیدم عالی شدم...بیایین داخل...بیا شراره جان!

-ممنون مادر جون!

شراره مانتو و شالش را برداشته و روی مبل نشست.
میکائیل وارد اتاق محمدمهدی شده و یک دست لباس برداشته و بیرون آمد.

-من یه دوش می گیرم مادرا!!

از آشپزخانه باصدای بلند جوابش را داد:

-باشه مادر راحت باش....!!

زیر دوش اب گرم ایستاد و پلک بروی هم گذاشت. با فکر اینکه کمتر از یکسال دیگر کودکش را به آغوش می گیرد لبخندی روی لب هایش نشست.

-ای خدایا گرم تو شکر.....خودت این کارمونم حل کن تا بخیر و خوشی بگذره!

موهایش را شامپو زده و بعد از آبکشی، حوله‌ای که در رختکن بود را دور تنش پیچید و موهایش را خشک کرد.

با بازشدن یهویی درب به عقب برگشت و ابروهایش از تعجب بالا پرید.

از پنجره ورود میکائیل و شراره را دیده و با بی حوصلگی روی تخت دراز کشید. پریود شده بود و اصلا حال هیچ احدالناسی را نداشت. صبح با همتا کمی صحبت کرده و دلش باز شده بود.

روی تخت به پهلو دراز کشیده و صدای ورود و صحبت‌هایشان را شنید. اصلا دوست نداشت اینگونه جلوی شراره دربیاید.

از تخت پایین آمده و لباس و پد برداشته و گوشه‌ی درب را باز کرد.

صدای شراره و مرضیه که در مورد کلینیک صحبت می کردند از آشپزخانه به گوشش رسید.

پاورچین پاورچین به سمت حمام قدم برداشته و تند دستگیره را پایین کشید و داخل شد.
نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

-آخیش....

-اینجا چه غلطی می کنی؟

با شنیدن صدای میکائیل آن هم درست کنار گوشش، با چشمانی که از ترس گرد شده بود چرخید.

نگاهش که به وضعیت او افتاد، دهان باز کرد تا جیغ بکشد که دست میکائیل روی صورتش نشست.

-صدات در نیاد.....خودت اومدی توی حموم بعد می خوای جیغ بکشی؟ ترفند جدیده؟!
یه کلمه ازت در بیاد همینجا نفلهات می کنم بچه!
شیرفهم شدی؟

پلک برروی هم گذاشت که دست از روی دهانش برداشت.

-خب حالا بگو چرا اینجاایی؟

هول شده سرپایین انداخت و دستی به گونه هایش کشید.
 -سلام...من....من خواستم حموم کنم...نمیدونستم شما اینجا یین!
 الان میرم بیرون....

قبل از اینکه حرکتی کند میکائیل دست روی درب گذاشت.
 -من دوش گرفتم....لباس بپوشم میرم بیرون پس همینجا وایسا تا بیشتر از این آبروم
 نره!!

-می‌خواهین جلوی من حوله رو از تنتون در بیارید؟
 با صدای خجالت زده‌ی مهیاس، شیطان درون جلدش فرو رفته و چند قدم فاصله را به
 اتمام رساند.
 سرپایین آورده و نفسش را کنار گردن مهیاس خالی کرد.

-اشکالی داره؟ مگه محرم نیستی؟

-من.....من فقط بخاطر بچه محرم تون شدم نه اینکه....
 خواهش می‌کنم اجازه بدید من برم بعد لباس بپوشید آقا میکائیل!!

-لباسات رو بزار توی رختکن و برو حمام....پرده رو بکش!
 منم این‌ور سریع لباس می‌پوشم و میرم!
 ولی یادت باشه دیگه هیچ‌وقت نزدیک مردی که لخت نشی، ممکن دلش بخواد....

-وای توروخدا ادامه ندید....برید کنار!!
تک خنده‌ای زده و با لبخندی که بخاطر چهره‌ی سرخ مهیاس بود، فاصله‌شان را زیاد کرده و عقب ایستاد.

دستانش که روی گره حوله نشست، مهیاس سریع خود را پشت پرده انداخت.

با بسته شدن درب، نفس حبس شده‌اش را آسوده بیرون فرستاد و پرده را کنار زد.
ابتدا قفل را چرخاند و لباس هایش را به رخت آویز، آویزان کرد.
حوله‌ای که میکائیل پوشیده بود را برداشت و غر زد:

-مردک زورگو....بدون اجازه هم که حوله‌ی من رو تن زدی..ای خدا!!
حوله راهم آویزان کرد و شیرآب را باز کرد.

موهای بلندش را با سختی تمیز کرده و حوله‌ای جدا دور آن پیچید.
تنش راهم خشک کرده و سریع لباس زیر پوشید.

درد وحشتناکی زیر دلش پیچیده و باعث درهم رفتن ابروهایش شده بود.
از حمام خارج شد و درب را بست و به سمت اتاقش قدم برداشت.

قبل از اینکه درب را ببندد، با حضور شراره عقب کشید و ناچار سلامی زمزمه کرد.
بدون توجه به او به سمت آینه رفته و حوله را از دور موهایش باز کرد.

با پایین افتادن موهای بلندش، نگاه شراره روی آن ابریشم‌های سیاه نشست.

دست به سینه جلو رفت و با پوزخند لب زد:

-چرا باید بعد از اینکه شوهر من از حمام میاد بیرون تو بری؟
می‌خوای خودت رو قالب میکائیل بکنی نه؟
تو فقط بچه‌ی من رو بدنیا میاری و میدی دست پدرش همین!
نکنه خودش بهت پا میده هان؟

-چرا این همه شکاکی؟ من اصلا از مردها متنفرم!
من از هر جنس مذکری وحشت می‌کنم، پس فکر و خیال نباف که بخوام وارد زندگی
شما بشم.

از اینکه مهیاس ترس و ضعف او را در صورتش کوبید، خشمگین دم عمیقی گرفت و
لبخند پراز حرصی زد.
-چرا باید شکاک باشم؟ من شوهرم رو خوب می‌شناسم اون به زن های دست خورده و
هرجایی نگاه که هیچ تف هم روشن نمیندازه....ولی از حيله و فریب های تو آره
متنفرم!!

-واقعا برای افکار مسمومت متاسفم....لطفا احترام خودت رو نگه‌دار!
چرا باید بخوام وارد زندگی کسی بشم وقتی من هیچ رابطه‌ای نمی‌تونم با هیچ مردی
داشته باشم؟

به جای اینکه به من فکر کنید، به آینده‌ای که قرار کنار بچه و شوهرتون داشته باشید فکر کنید.

من فقط هدفم این پولم رو بگیرم و برم دنبال زندگییم همین و بس!
خواهش می‌کنم هر وقت می‌ای اینجا اعصاب من رو بهم نریز!

قبل از اینکه شراره حرفی بزند، با شنیدن صدای پایی که نزدیک اتاق میشد سکوت کرد و عقب کشید.

مرضیه با لبخندی که چهره‌اش را زیبا و مهربان تر کرده بود، تقه‌ای بر درب زد و سرش را داخل آورد.

-دختر! بیایین میز ناهار رو بچینیم!
مه‌یاس حالت بهتره؟

شراره از کنار مرضیه گذشته و از اتاق خارج شد.
مه‌یاس درحالی که موهایش را شانه می‌کشید سری تکان داد.

-خوبم مرضیه جون... گفتم یه دوشی بگیرم حالم جا بیاد!
الان میام کمکتون می‌کنم!!

نزدیک مه‌یاس شد و دست روی شانه‌اش گذاشت.

-اگه حالت خوب نیست نیاز نیست بیای...من وقتی دیدم شراره اومد سراغت مطمئن شدم می‌خواد اذیتت کنه!
میز ناهار رو بهانه کردم تا نجاتت بدم!!

مهیاس ریزخندید و بوسه‌ای روی شقیقه‌ی مرضیه زد.
-ممنون که نگرانم هستید...عروستونم بخاطر اینکه زیادی شکاک هست باعث ناراحتی خودش میشه وگرنه من دلخور نمیشم.

-درست میشه...پس بیا منتظرتم!!

بعد از رفتن مرضیه موهایش را باز گذاشته و روسری سر کرد.
دست و صورتش را کرم زده و روی لبش رژ کمرنگی زد تا حالت چهره‌اش از بی‌روحوی خارج شود.

چادر را روی سرش انداخت و از اتاق بیرون رفت.
حاج‌علی و محمدمهدی هم آمده بودند.
نزدیکشان شد و سلام کرد.

-سلام دخترم...بیا بشین باباجان!

-سلام حاجی.....خسته نباشید...نه میرم آشپزخونه کمک مرضیه جون!

-سلامت باشی....باشه برو دخترم!

با کمک مرضیه هردو میز را چیده و بعد بقیه را صدا زدند.
بوی آش کشک مرضیه کل خانه را دربرگرفته و عقلشان را زائل کرده بود.
میکائیل و شراره کنار هم و روبروی مهیاس نشستند.

سنگینی نگاهشان باعث اذیتش میشد اما بخاطر اینکه دلخوری پیش نیاد سکوت کرده
و خود را به آن راه زده بود.

بلاخره ناهارشان را تمام کرده و میز را جمع کردند.
ظرف هارا شسته و بعد از خشک کردنشان در کابینت چیدند.
-مرضیه جون من اگر اجازه بدید میرم استراحت کنم...!!

-آره دخترم برو تو زیاد سرپا موندی.....استراحت کن برات دمنوش میارم.

-تشکر

وارد اتاق شد و چادر را از گوشه‌ی تخت انداخت.
بدون اینکه دستی به لباس و روسری‌اش بزند زیر پتو خزید و پلک بر روی هم گذاشت.
لبخندی از این فکر که تا چندماه دیگر پدرش آزاد شده و خود نیز می‌توانست ادامه‌ی
زندگی‌اش را شاد باشد روی لب هایش نشست.
اما چرخش روزگار هیچ وقت در دست ما نبود و نیست.

روزها پشت سرهم می گذشت و همه منتظر بودند تا پزشکان سریع لقاح را در رحم مهیاس بگذارند.

بلاخره بعد از کشمکش های فراوان روز موعود فرا رسید.

شراره با چهره‌ای که نارضایتی در آن مشهود بود، پشت سر میکائیل از خانه خارج شد. بعد از نشستن شراره، درب را بسته و ماشین را دور زد.

پشت فرمان جای گرفت و ابتدا پیامی برای مهیاس فرستاد تا آماده باشد. پلک برروی هم گذاشت و صلواتی زیر لب زمزمه کرد و استارت زد.

جلوی درب خانه‌ی پدرش ایستاد و تک بوقی زد.

چند دقیقه بعد مرضیه به همراه مهیاس بیرون آمده و نگاه میکائیل ناخودآگاه روی چهره‌ی او نشست.

در دل به زیبایی‌اش اعتراف کرده و با صدای مادرش به خود آمده و دستی به صورتش کشید.

-کجا غرقی پسرم؟

-ها...سلام مادر...خوبین؟ بشینید که دیرمون شده!!

-علیک سلام...خوبیم مادر...حرکت کن اره!!

مهیاس کنار مرضیه در صندلی عقب جای گرفت و سر پایین انداخت.
مرضیه و شراره باهم صحبت کرده و احوال پرسى می کردند.

سنگینی نگاه میکائیل را از آینه شکار کرده و بازدم سختی انجام داده و سر با پنجره
چسباند.

ترس تمام وجودش را دربرگرفته و باعث لرزش دستانش میشد.

بانگستن دستی روی دستش، چشمان پراز اشکش را به مرضیه دوخت.
زبانش را روی لب هایش کشید و لبخند مصنوعی زد.

-ترس عزیزم.....کنارتیم!

به خودت فشار نیار....تو قوی تر از این حرفایی!!

-ممنونم....همتاجون میاد؟

سری تکان داد و وسعت خنده اش بیشتر شد.

-آره دخترم میاد....نگران نباش!

صلوات بفرست و از اون بالای کمک بخواه!

بلاخره بعد از کلی ترافیک سروقت به کلینیک رسیدند.

از ماشین پیاده شد و چشم به اطراف دوخت.

با ندیدن همتا لب هایش از بغض جمع شده و چانه اش لرزید.

انگار که برای حکم قصاص میرفت و حالا بی تاب بود!!
شراره بدون توجه به آنها با قدم هایی بلند وارد کلینیک شد.

میکائیل نزدیک شده و با نوک انگشت به شانه اش کوبید.

چرا راه نمیفتین؟

دیرمون میشه مهیاس خانم!!

چادرش را چسبیده و چرخید و به چشمان میکائیل زل زد و بدون رودربایستی گفت:

-همتا نیومد....من می ترسم!!

-مادر و ما پیشتون هستیم....نگران نباشید!

بفرمایید داخل باید سریعتر کارهارو انجام بدیم.

سری تکان داد و همراه مرضیه به سمت داخل حرکت کردند.

ریموت ماشین را زده و هنوز چند قدم برنداشته بود که ماشین همتا گوشه ی خیابان با

سرعت زیاد توقف کرد.

جلو رفت و سلام و احوال پرسى کرد.

-خیلی خب کم حال شوهر و بچه هامو پپرس.....مهپاس کجاست؟

خنده‌ای از رک بودن همتا روی صورتش نشست و با انگشت به داخل اشاره کرد.
-با مادر و شراره رفتن داخل....منم دارم میرم بیاین بریم!!

-وای چرا دیر کردم؟ بچه حتما از استرس رنگ به رو نداره!!
ای خدا منو مرگ بده....

با قدم هایی تند قدم برداشته و توجهی به میکائیل که صدایش میزد نشان نمیداد.
-خاله همتا دو دقیقه آروم باش...شما رو به این وضع بیینه بدتر استرس میگیره!!

یهویی ایستاد که میکائیل هم به شانهاش خورد.
-کوری بچه؟ چشماتو باز کن....راست میگی بزار اول خودم رو مرتب کنم.
اصلا نفهمیدم چجوری آماده شدم!!

-باور کن من کور نیستم شما یهویی ترمز گرفتی اونم با سرعت بالایی که داشتید.
همتا که حالا روبروی درب شیشه‌ای ایستاده و رژلب میان انگشتانش بود با چشم
غره‌ای خنده‌ی میکائیل را جمع کرد.

-هرهر کرکر نخند برای من....قرار پدر بشی و مهپاس هم زن حامله....از این به بعد باید
بیشتر حواست بهش باشه!

اون زن عجوبهات که نیش و کنایه هاش فقط بهش فرو میکنه!!

-ببخشید...چشم حواسم هست اما من هروقت ازش پرسیدم چیزی می‌خواد یا نه جوابم
رو نداده خاله جان!!

رژ را درون کیفش انداخته و با آن به سینه‌ی میکائیل آرام کوبید.
-از این به بعد یه زن باردار که توله‌ی تورو حمل میکنه!
حتی اگر جواب پیامت رو نداد زنگ بزنی ببین چی دلش می‌خواد!
وای چرا باید من این همه کارام سنگین باشه آخه...بیا بریم کم حرف بزنی!!

-ببخشیدا خاله ولی شما داشتن حرف میزدین!!

همتا وارد اتاقی که نشانشان داده بودند شده و مهیاس را به آغوشش کشید.
روی تخت دراز کشیده بود و لباس های بیمارستان جذاب ترش کرده بود.

سردرون گردن همتا فرو برده و بغضش شکست. گره دستانش را سفت تر کرده و همتا
روی سرش را دست کشید.

-من اینجام آرام باش مهیاسم...نترس دورت بگردم...اصلا ترس نداره که دخترکم!

تن صدایش را پایین آورده و درگوش همتا زمزمه کرد:

- دست خودم نیست تموم تنم داره می لرزه...اون لحظه‌ی وحشتناک از جلوی چشمام کنار نمیره!

- هیش...بهش فکر نکن...به آینده و اتفاقات خوب فکر کن مهیاس!!
پلک بهم زدنی تموم میشه و پدرت رو میبینی!

با ورود پزشک و چند پرستار، از هم دست کشیده و خانم دکتر لبخندی به مهیاس زد.
- به به خانم کوچولو.....معلومه خیلی نگرانی نه؟
ولی من بهت قول میدم چیز نگران کننده‌ای نیست.....چقدر هم که شما خوشگلی!!

شراره اخم کرده و دو قدم به سمت دکتر برداشت.
- خانم دکتر کارتون رو انجام بدید...خوشگل بودن ایشون به ما مربوط نیست!

پزشک ابرویی بالا انداخت و باشه‌ای لب زد.
- بفرمایید بیرون لطفا.....امروز هم تا فردا تحت نظر قرار میگیرن!!
ولی نیاز نیست کسی پیششون باشه.....پرستارهامون رسیدگی می کنند.

همتا اصرار کرد تا او کنارش باشد اما قبول نکرده و با اشاره‌ی پرستار همگی از اتاق خارج شدند.

میکائیل از روی صندلی بلند و نزدیکشان شد.

-چیشد؟

شراره کیف را روی دوشش انداخت و تنه‌ای به همتا زد و کنار میکائیل ایستاد.
- چیزی نشد عزیزم.... فردا باید بیاییم دنبالش پس بریم خونه!!

- صبر کن ببینم... تو چرا به من تنه میزنی؟ خودت افتادی دنبال رحم و حالا طاقچه بالا
میندازی و مهیاس رو اذیت میکنی!
الان هم اونجوری به شونه‌ی من میکوبی که چی؟
ببین بد آدمی رو برای خالی کردن حسادتت انتخاب کردی چون اون روی من برگرده
دیگه عروس دوستمی و اینا نمیشناسم.... درست رفتار کن!

شراره دهانش را همچون ماهی باز و بسته کرد و میکائیل لب روی هم فشرد.
مرضیه با ناراحتی پشت سر همتا دوید.

- با... با من اونجوری حرف زد؟ توام هیچی بهش نگفتی؟
میکائیل.....

- چیه؟ میکائیل بمیره از دست همتون خلاص بشه که یه روز خوش نداره!
خب راست میگه ما دنبال رحم اجاره بودیم حالا این همه اذیتت برای چیه شراره؟
بدون اینکه جوابی به میکائیل بدهد، با قدم های بلند از کلینیک خارج شده و کنار
ماشین شان می ایستد.

مرضیه از پشت سر شراره را می‌بیند که با عصبانیت از کلینیک خارج می‌شود و سری به تاسف تکان می‌دهد.

این پنج سال در تلاش بود تا رابطه‌ی او را با خانواده‌شان بهتر کند اما او هر بار باعث دلخوری و ناراحتی میشد.

دست روی کمر هم‌تا گذاشت و بطری آب را به دستش داد.

-آب بخور تا آرام بشی....چرا این همه جوش میاری؟ برات خوب نیست هم‌تا!!

میدونم نگرانشی....ولی باید به سلامتی خودت هم اهمیت بدی!

من در حال حاضر نگران هیچ کس نیستم جز تو!!

درب بطری را بسته و سر روی شانه‌ی مرضیه گذاشت.

چشمانش را بست و باتن صدای آرامی لب زد:

-میدونی چیه مرضیه؟! من کشش خاصی نسبت به مهیاس دارم.

انگار که میشناسمش....یا شخص مهمی توی زندگیم هست!

نمیدونم اصلا خیلی گیجم....فقط میدونم که عین بچه‌ی خودمه!!

-منم خیلی دوستش دارم....شاید از قلب مهربون خودش که باعث میشه همه بهش

علاقه پیدا کنیم هم‌تا!!

-آره جز اون عروس عفریته‌ی تو....خدایا امروز اعصابم رو بهم ریخت.

اگه از تو و میکائیل خجالت نمی کشیدم اون موهاشو دور دستم می پیچوندم تا یاد بگیره درست حرف بزنه!!

-خشونت به خرج نده.....میکائیل خودش حل می کنه!!
بیا بریم خونه ی ما....امروز تنهام!!

-خیلی خب بلندشو بریم؛ انشا... کارها زودتر حل میشه و نوهات رو میدیم دستت و دخترمون رو میبریم!

هم قدم با یک دیگتر از محوطه کلینیک خارج شده و دستی به معنای خداحافظی به میکائیل که پشت فرمان و کنار شراره نشسته بود تکان دادند.

همتا پشت فرمان نشست و کیف را روی پاهایش گذاشت.
قبل از اینکه استارت بزند، با صدای زنگ موبایلش زیپ کیف را کشید.

با دیدن نامی که روی موبایل بود، از شوک نتوانستد حرکتی انجام دهد.
با صدایی که می لرزید حرفی به زبان آورد که مرضیه راهم متعجب کرد.

-غیرممکنه بعد از پنج سال دوباره پیدات بشه مهدیه!!

چشمان پراز اشکش را به سمت مخالف چرخانده و اهی کشید.

میکائیل سرروی فرمان گذاشته و پلک بسته بود.
دیگر روزهای آخر را باید دندان روی جگر می گذاشت تا همسرش را بیشتر از این
ناراحت نکند.

دو روز پیش هرچه پول در حساب داشت را به حساب بهزاد ریخته بود.
هرسه تمام پولهایشان را جمع کرده بودند تا به آن دو نفری که قرار بود آنها را از مرز
خارج کند، بدهند.
امشب تاریخ رفتنشان مشخص میشد و استرس همچون موریهای در حال خوردن
وجودش بود.

با استارت ماشین، از فکر خارج شده و نیم‌نگاهی به چهره‌ی درهم فرو رفته‌ی میکائیل
انداخت.

دل تنگش میشد.
سر پایین انداخت و با انگشتانش شروع به بازی کرد.

-میری خونه؟ جایی کاری چیزی که نداری؟

-نه ندارم....بریم خونه!!

درحالیکه از کنار ماشین همتا می گذاشت، نگاهی به مادرش انداخت که با صورتی پر از
اشک صحبت می کرد.
اخم هایش درهم فرو رفت و شانه‌ای بالا انداخت.

بخاطر اینکه مرضیه دوست نداشت در روابطش دخالت کنند برای همین سوال و جواب کردن را جایز نمی دانست.

شراره کلید را روی قفل چرخاند و میکائیل پشت سرش وارد خانه شد.
سوئیچ را روی کنسول انداخته و خود روی کانامه لم داد.

شراره وارد اتاق شد و درب را بست.
لباس هایش را با تاب و شور تک تعویض کرده و روی تخت دراز کشید.
موبایلش را برداشت و روی اسم ماه گل زد و تماس گرفت.

-سلام خوبی شرار؟ چخبر؟

پتو را روی پاهای عریان و خوش دستش کشید.
چرخید و روی شکم دراز کشید.
-سلام ماه گل...نه خوب نیستم...قلبم داره از جاش کنده میشه!
هوز نرفته دلم براش تنگ میشه!

-خفه شو شراره...چون کنارشی این حس هارو داری!
اگه بریم زود فراموشش می کنی!
هیچ وقت کسی مارو دوست نداشت این رو فراموش کردی؟
یادته چجوری بزرگ شدیم؟

تموم آرزو هامون مونده که باید بهشون برسیم.
امشب خبرت می کنم تا آماده بشی....دیگه آخراشه!!

چانه اش لرزید و سر روی بالش گذاشت.
-خیلی خب.....ولی قبلش می خوام خواهرم رو از دور ببینم!

-به بهزاد باید بگیم....اگه وقت داشته باشیم قبلش میریم دیدنش!
بین شراره سوتی ندی بیچاره مون کنی خب؟
عادی رفتار کن و هرچقدر هم می خوای پیش شوهرت باش که بهت شک نکنه!

-خیلی خب چندبار گوشزد می کنی؟ مگه با بچه طرفی؟

-اوه باشه چرا هار میشی....میگم تا یادت نره!
من برم دارم وسیله هامون رو جمع می کنم.
امشب هم پاسپورت های جعلی به دستمون میرسه!

-مگه قرار چیزی هم ببریم؟

-نه ولی خب دودست لباس بردار خوراکی بردار بلاخره گرسنه که نباید بمونیم!
رسیدیم اون ور لباس شیک و تمیز بپوشیم!

بلاخره طاقت نیاورده و از جای بلندشده. وارد حمام شد و دوش سریعی گرفت. درحالیکه لباس می پوشید نگاهی به شراره که خوابیده، انداخت.

موهای خیشش را با دست به عقب فرستاد و پتو را تا روی کمرش کشید.
خم شد و بوسه‌ای روی شقیقه‌اش نشانده.
-وحشی من....

از اتاق خارج شد و ندید که شراره چگونه بعد از رفتنش های های گریه کرد.
انگشت روی جای بوسه‌اش گذاشت و هق زد.
با همان حال بلندشده و ساک دستی کوچکش را از کم‌دیرون آورد.
دو دست لباس راحتی و یک دست لباس شیک درون آن گذاشت.
لوازم شه‌صی جدیدی که خریده بود را کنارشان گذاشت و یکی از عطرها می‌کائیل
راهم برداشت.

کنار کم‌دی روی زمین نشست و به آن تکیه داد.
قاب عکسشان را برداشت و به سینه‌اش چسباند و دفترش را برداشت و شروع کرد:

-خیلی دلم برات تنگ میشه می‌کائیل!
شاید یه روز دوباره همدیگه رو دیدیم نه؟
ولی بدون من همیشه عاشقت بودم....ولی فکر کنم عشقمون اشتباهی بود!
بچه‌مون رو دوست داشته باش....بخاطر اینکه از من قرار متنفر بشی اون رو اذیت نکن
خب؟

من فقط آرزو هام رو بیشتر دوست داشتم که رفتم.
وگر نه توی این پنج سالی که باهم زندگی کردیم، یک بار هم پشیمون نشدم.
من و تو با تمام تفاوت هایی که داشتیم باهم خوب ساختیم.
من دارم خرابش می کنم.....اما خواهش می کنم هیچ وقت فراموشم نکن!
دوست دارم.....!

خودکار را لای دفتر گذاشته و آن را درون کمد قرار داد.
مطمئن بود بعد از رفتنش میکائیل همه جا را خواهد گشت تا از او یادداشتی پیدا کند.
در دورانی آشنایی شان هر زمان که قهر می کرد، برای او یادداشت می گذاشت.
ساک راهم گوشه ی کمد گذاشت و مجددا به تخت بازگشت.

ماشین را پارک کرده و پیاده شد، دکمه ی ریموت را فشرد و با قدم هایی بلند وارد کلینیک شد.

نگاه کارکنان و پرستارها را روی خود حس کرده اما توجهی نشان نمی داد.

پزشک راکه از دور دید قدم هایش را سریعتر برداشت و کنارش ایستاد.
-سلام خانم دکتر.....چند ساعت گذشته چیشد؟

-سلام آقای پدر....چقدر هم که نگران هستید!
حال خانم بزرگمهر خوبه.....ولی تا فردا تحت نظر میمونن تا اتفاقی پیش نیاد.

-خیلی ممنون...من...من میتونم ببینمشون؟

دکتر برگه را امضا کرده و پرستار از کنارشان گذشت.

-خانم بزرگمهر رو؟ بله بفرمایید توی همون اتاق صبحی هستش!

تقه‌ای آرام بر درب کوبیده و دستگیره را پایین کشید.

موهایش روی بالش پخش شده و چشمانش بسته بود.

آب دهانش را قورت داد و داخل رفت.

این استرس و عرق کردن را نمی‌توانست درک کند.

در آن لباس بیمارستان همچون جوجه‌ای زیبا شده بود.

ناخودآگاه لبخندی زد و روی صندلی جای گرفت.

چشمانش را به شکم تخت او دوخت و لبخندی زد.

تا چندماه دیگر شکمش بالا آمده و جنین او را به دنیا خواهد آورد.

با تکان مهیاس بلند شده و نزدیک‌رفت.

-مهیاس خانم؟ حالتون خوبه؟ چیزی می‌خواهید؟

سرش را به طرفین تکان داد و هق زد.

-روسریم کجاست؟ چرا اینجا این؟

چرا گریه می کنید؟ من اصلا با موهاتون کاری ندارم.
شما خواب بودین.....من بهتون نزدیک هم نشدم تورو خدا آروم باشید.

از شدت گریه‌ی مهیاس ترسیده و هول شده بود.
سریع روسری را برداشت و روی سرش انداخت.
به آرامی صحبت کرده و در حال تلاش بود تا آرامش کند.
اما وحشت مهیاس از جنس مخالف زیاد و حالا آرام شدنش سخت بود.

طاقت از دست داده و صدایش را بالا برد.
-بسه تمومش کن.....

نفس درون سینه‌اش حبس شد و چشمان سرخش را به چهره‌ی برافروخته او دوخت.
روسری‌اش را درست کرد و انگشتش را بالا آورد.

-حق داد زدن سرمن رو نداری!
اصلا چرا تنهایی اومدین اینجا؟ اگه همسرتون بفهمه باز دعوا میشه!

نزدیکش شد و دستش را کنار سر مهیاس روی تخت گذاشت و صورتش را پایین آورد.
-بفهمه....مگه کار خلافی کردم؟ این همه گریه و قشقرق تو بخاطر دیدن موهات بود؟
تو با خودت چی فکر کردی بچه؟ که من با چندتار مو تحریک میشم و تو به گناه
میفتی؟

-من...من....

-هیش.... حرف نزن.....من اینجام فقط بخاطر بچمه!
حتی اگر موهات رو ببینم اشکالی نداره!
یاداوری کنم که زن صیغه‌ای منی؟

چانه‌اش لرزید و دستانش را روی صورتش گذاشت.
نفس‌های گرم میکائیل که چهره‌اش را هدف می‌گرفت باعث یادآوری خاطرات دریده
شدنش میشد.

-ب...برو عقب.....برو عقب.....لطفا!!

-خیلی خب آروم باش....من کاریت ندارم بچه!
فقط اومدم از سلامتیت مطمئن بشم و کمی برات خوراکی مقوی آوردم، همین!

-دستتون درد نکنه.....ولی برید...می‌خوام تنها باشم!!

دستی به موهایش کشید و سری تکان داد.
نگاهی به ساعت انداخت، امشب شیفت کاری‌اش بود!

-یک ساعت وقت دارم....پس پیشت می‌مونم و بعد باید برم سرکار!!

بدون اینکه توجهی به چهره‌ی متعجب مهیاس کند؛ روی صندلی جای گرفت و دستانش را پشت‌گردنش گذاشت.

با صدای زنگ موبایل تکانی بر تنش داد و بیدار شد.
تماس را وصل کرد و روی تخت نشست.
با پیچیدن صدای میکائیل در گوشش باعث شد چشمانش کامل باز شود.

-میکائیل تویی؟؟

-قرار بود کسی دیگه باهات تماس بگیره؟
سریع به خود آمد و سرش را تکان داد تا خواب از سرش بی‌برد.
با عشوه خنده‌ی ریزی سر داد.

-نه... اصلا شماره رو نگاه نکردم چون خوابیده بودم.
کجایی؟

-دارم میرم سرکار... امشب شیفتم، زنگ زدم تا خبر بدم نگرانم نباشی!
کاری داشتی باهام تماس بگیر، موبایلم روشنه!!

-کاری ندارم... مراقب خودت باش... فعلا بای!

بدون هیچ حرفی دیگر تماس را قطع کرده و سرش را میان دستانش گرفت.
امشب باید کار را تمام میکرد.

از جای بلند شدو ابتدا دوش کوتاهی گرفته و لباس جمع و جوری پوشید.
موهایش را سشوار کشیده و لبخند تلخی در آئینه به خود زد.
موبایل را چنگ زده و شماره‌ی بهزاد را لمس کرد.
امشب تنها فرصت بود تا کارش را تمام کند.

با صدای زنگ خانه، از پله‌ها پایین رفته و با دیدن چهره‌ی بهزاد و ماه‌گل، دکمه را
فشرده که در با تیک کوتاهی باز شد.
درب ورودی را نیمه باز گذاشته و روی کاناپه جای گرفت.

ابتدا تقه‌ای بر درب خورده و بعد چهره‌ی بهزاد نمایان شد.
هر دو داخل آمده و درب را بستند.
ماه‌گل زیرپای شراره نشست و دست روی شانه‌اش گذاشت و فشرده.

-سلام...چرا اینجوری نشستی؟

-چجوری نشستم؟

شانه بالا انداخت و بهزاد قدم‌زنان نزدیک عکس دونفری‌شان شد.
عکس را در دست گرفته و با خشم به شراره چشم دوخته و پوزخندی حواله‌اش کرد.

-بی حالی....حالت خوب نیست شراره؟

از روی کاناپه بلندشد و لبخند تلخی روی لب هایش نشانده.

-امشب میکائیل شیفته و تا آخر هفته دیگه شب سرکار نمیره!

باید همین امشب کار رو تموم کنیم و منم باهاتون پیام!!

ماه گل باشه ای گفته و سری تکان داد. بهزاد عکس را سر جای خود گذاشته و به

سمتشان چرخید.

با چهره ای بشاش نزدیکشان شد و با انگشت به شقیقه ی شراره زد.

-کم فکر و خیال بکن....به رویا و آرزوهات فکر کن!

تا یک هفته دیگه قرار بهشون دست پیدا کنی!!

کلید را روی قفل چرخانده و وارد خانه شد. نگاه اجمالی به اطراف انداخت و با قدم

هایی کوتاه و خسته خود را به حمام رساند.

شب بخاطر آتش سوزی یک خانه، تمام شب را بیدار مانده و حالا نای نفس کشیدن هم

نداشت.

زیر آب سرد ایستاده و زمانی که نفس درون سینه اش حبس میشود، شیر را بسمت آب

گرم میچرخاند.

پلک هایش روی هم افتاده و شروع به شستن تن و بدنش می کند.

موهایش راهم شامپو زده و آبکشی می کند.
حوله را چنگ زده و دور کمرش می پیچد. آب از میان موهای سیاهش سُر خورده و
روی سینه های عریانش می ریخت.

وقتی با اتاق خالی از حضور شراره روبرو شد اخمی میان ابروهایش نشست.
اما بعد نگاهی به ساعت انداخت و روی تخت دراز کشید.

-آخ کمرم.....تا شرار از باشگاه برگرده یکم چرت بزنم!!
بدون اینکه لباسی بپوشد پتو را روی تنش کشید و پلک بر روی هم گذاشت.

با صدای زنگ موبایلش تکانی بر تنش داد و به پشت چرخید.
چنگی به میز زد و بدون نگاه به اسم تماس را وصل کرد.

-کجایی تو پس پدر نمونه؟

نباید سراغ مهیاس رو بگیری؟ بلندشو بیا که باید امضا بدی ترخیص بشه!!

با پیچیدن صدای بلند و جیغ همتا در گوشش، خوابالود نیم خیز شد و خود را از تخت
پایین انداخت.

کمد را باز کرده و تیشرت مشکی و شلوار لی برداشت و تن زد.

موهایش را شانه کرده و کمی عطر روی خودش خالی کرد.

سوئیچ را چنگ زد و سریع از خانه خارج شد.
با سرعت بالا به سمت کلینیک حرکت کرد و خود را کمتر از یک ساعت به آنجا رساند.

نفس زنان وارد کلینیک شد و به سوی اتاق مهیاس قدم برداشت.
از کارکنان تشکر کرده و با تقه‌ای به درب وارد اتاق شد.

تنهایی در حال بافتن موهایش بود و نگاه میکائیل روی لب‌های سرخش نشست.

با دستی که روی شانهاش نشست عقب کشید و لبخند مصنوعی و هول‌شده‌ای زد و از
جلوی ورودی کنار کشید.

مهیاس هم که میخکوب چشمان میکائیل شده بود به خود آمد و روسری را روی
موهایش انداخت و انتهای موهایش را با کش بست.

همتا نزدیکش شد و کمک کرد آرام پایین بیاید.

وسیله‌هایش را برداشت و دستش را گرفت.

مرضیه با پسرش احوال‌پرسی کرده و دست روی چشمان خسته‌اش کشید.

-دیشب یهویی دلشوره گرفتم و نگران بودم!

خداروشکر که الان خوبی!!

-بادمجون بم آفت نداره مادرجون... حال جنین خوبه؟

- همه چیز خوب پیش رفته نگران نباش... تا ما بریم پیش ماشین برو برگه رو امضا بزن و بیا!!

سوییچ را به دست مادرش داد و سری تکان داد.
نگاهی به مهیاس انداخت و از اتاق خارج شد.
برگه را امضا کرده و از خانم دکتر تشکر کرد.

- ممنون از تون... دستتون درد نکنه خانم دکتر!!

- خواهش می‌کنم جناب... انشالله سلامت باشن!
فقط لطفا هرماه بیارینشون تا چک بشن!

- چشم حتما... این شماره تماس منه... باز اگر یادمون رفت به خودم خبر بدید تا بیارمشون!

- حتما... شراره جان نیومدن؟ صبح بامن تماس گرفته بود اما متوجه حرفاشون نشدم.

اخمی میان ابروهایش نشست.

- شراره؟ چی گفت؟

-من هرچقدر سوال کردم چواب ندادن و آخرشم قطع کردن...هرچقدر تماس گرفتم خاموش بود.

فقط گفت مراقب بچه باشید!!

-ممنون....با اجازه تون خدانگدار!!

با افکاری بهم ریخته از کلینیک خارج شد و شماره‌ی شراره را گرفت.
خاموش بود...!!

درب را باز کرده و پشت فرمان جای گرفت.

مهپاس در صندلی عقب دراز کشیده و مرضیه در ماشین همتا، پشت سر میکاییل حرکت کردند.

انگار در دنیای دیگری سیر میکرد که اصلا حواسش به وجود مهپاس نبود و از دست انداز با سرعت بالا گذشت.

-آخ....یواش آقا میکائیل!!

پشت چراغ قرمز ایستاد و دستی به صورتش کشید.

شماره‌ی شراره را روی تکرار گذاشته و پشت سرهم تماس می گرفت..

اما جز صدای منحوس زنی که از خاموش بودن آن خبرمیداد چیزی عایدش نمیشد.

با فکر به اینکه قهر کرده است خشمگین شد و با مشت به فرمان کوبید.

-آخه لامصب.....باهات چیکار کنم!!

مهپاس سکوت کرده و پلک بر روی هم گذاشت و گشود. خستگی بیمارستان در تنش بود اما ابتدا وارد حمام صد و دوش کوتاهی گرفت.
میکاییل بعد از پیاده کردنش، با عجله و سراسیمه رفت.

روی تخت دراز کشید و همتا موهایش را با سشوار خشک کرد.
مرضیه با لیوان آب پرتقال و پیاله‌ی بزرگی که پر از پسته بود وارد اتاق شد.

-مهپاس قشنگ و خوشگلم....الان اینارو میخوره تا رنگ و روش برگرده به حالت عادی!
باید غذا و خوراکی های مقوی و خونساز بخوری، بدنت ضعیفه مادر!!

-چشم...دستتون درد نکنه!!

فقط چون از دیشب نخوابیدم، بخوابم بعد از اینکه بیدار شدم میخورم!!

با اخم مرضیه و همتا دست روی دهانش گذاشت و نخودی خندید.

-خب ببخشید اول اینارو میخورم بعد می خوابم!!

همتا پتو را تا روی شانه هایش بالا کشید و از گوشه‌ی تخت بلندشد.

در این مدت کوتاه به اتاق روح بخشیده و زیبایش کرده بود.

نزدیک پنجره شد ودستی به گلها کشید. پرده را کنار زد تا نور به اتاق بتابد.
با لبخندی از اتاق خارج شد و کنار مرضیه روی زمین نشست.
لیوانی از آب پرتقال برداشته و سر کشید.

-آخیش.....من دیگه باید برم مرضیه خیلی کارا سرم ریخته!!
به اون پسر گوریلت هم بگو عین آدم با مهیاس رفتار کنه....اصلا حالش رو نپرسید!
عین میت ولش کرد و رفت.

-شراره حساسه و اون هم فاصله رو رعایت میکنه تا دلخوری پیش نیاد وگرنه حواسش
به مهیاس هست نگران نباش!!

-دستت درد نکنه...خونهات آباد!
کاری داشتین حتما زنگ بزنیید ها نگید بد موقعه اس و این چیزا خب؟

-باشه عزیزم....از مهدیه چخبر راستی؟
کفش هایش را پوشید و در آینه روسری کوتاهش را درست کرد.

-برگشته ایران.....ولی من اصلا دلم نمیخواد بینمش!
یادم نرفته به حرفامون گوش نکرد و جدا شد و بعد پنج سال پیش با آدمی که لاشی
بودن از ریختش می بارید رفت خارج!!

مرضیه درب را بست و دست همتا را گرفت.

- شما دوتا خیلی باهم صمیمی بودین... اما من دوستِ دوستِ صمیمی مهدیه بودم!
ولی خیلی دوستش داشتم و بخاطر شیطنت ها و جنب و جوش هایی که داشت
عاشقش بودم.

اونم آدمه مثل من و تو پس اینکه اشتباهی مرتکب بشه هیچ ایرادی نداره!!

- اشتباهی غیرقابل جبران آخه؟

جلوی درب باشگاه که بسته بود، با عصبانیت قدم رو رفته و چنگی به موهایش زد.
وارد مغازه‌ی کناری باشگاه شد و سلامی به فروشنده داد.

- سلام جناب.. در خدمتم بفرمایید....

- باشگاه چه ساعتی باز میشه؟ امروز کی بسته شد؟
سوتفاهم نشه همسر بنده برای ورزش میان اینجا اما امروز از صبح خونه برنگشتن!!
نگرانم اتفاقی افتاده باشه....

- امروز اصلا باشگاه باز نشد جناب!!

با مغزی سوت زده تشکر کرده و از فروشگاه خارج شد.
از خیابان گذر کرده و خود را بع ماشین رساند.
پشت فرمان جای گرفت و مجددا شماره‌ی شماره را گرفت.

ماشین را استارت زده و با سرعت به سمت خانه حرکت کرد.
 نزدیک غروب بود و او در به در دنبال شراره می‌گشت.
 کلید را چرخاند و وارد خانه شد.
 سکوت توهم آوری در خانه پیچیده بود.
 کلید را روی کنسول گذاشت و دست دراز کرده و برق را روشن کرد.

خانه همانی بود که صبح از آن بیرون زده بود.
 به سمت اتاقشان قدم برداشت و دست به کمر گرفت.
 -کجا رفتی شرار.....دارم دیوونه میشم!!

اصلا راضی نبود تا خانواده‌اش از بحث و قخرشان خبردار شده و بعد کارهای احمقانه‌ی
 همسرش را بر سرش بکوبند.
 حاج‌علی به حتم خشمگین میشد.

گوشه‌ی تخت نشست و سرش را میان دستانش گرفته و برای تخلیه‌ی خشم عربده‌ای
 کشید و لگدی نثار میز کرد.

-من فقط دستم به توی نفهم برسه....سلاخیت می‌کنم!!

از جای بلند شد و به دنبال دفترچه‌ی شماره‌ای که شراره داشت تمام کتوهارا زمین
 ریخت.

در کشوی دراور پیدا کرده و به دنبال اسم ماه گل تمام اسم هارا با دقت خواند.

از روی زمین بلند شده و سریع شماره را گرفت.

مطمئن بود که شراره پیش اوست.

اما با پیچیدن صدای آن زن و خبر از خاموش بودن داد، ابرو درهم کشید.

-پس پیش همید که هردوتاون خاموشین....وای شرار که پیش اون پسرهی سگ صفت
پیدات نکنم!!

دفترچه و موبایل را درون جیبش گذاشت و از خانه بیرون زد.

آدرس ماه گل را به یاد داشت. امشب باید اورا برمیگرداند.

چند قدم به عقب برداشته و به پنجره های خانه چشم دوخت.

سیاهی مطلقى که از جانب خانه به آدم پرتاب میشد، دلگیر بود.

به اجبار زنگ همسایه ی مجاور را زده و دستی به موهایش کشید.

-بله؟

با صدای مرد به خود آمده و از افکارش خارج شد.

-سلام ببخشید مزاحم شدم....هرچقدر زنگ همسایه تون رو میزنم جواب نمیدن....آزشون

خبر ندارید؟

- شما کی هستین؟

- من همسر دوستشون هستم... خانمم از صبح گوشی شون رو جواب نمیدن... از من دلخور بودن اومدن پیش رفیقشون اما الان کسی جواب نمیده...

- امروز من صبح که سرکار میرفتم آقای صفوی با خواهرشون و یه خانم دیگه که همراهشون بود سوار ماشین شدن و رفتن!
من سه تا ساک دیدم که صندوق عقب گذاشتن... همین!

با صدایی که میلرزید سری تکان داد و گفت:

- ممنون از کمکتون... شرمنده مزاحم شدم... با اجازه شبخوش!!

منتظر جواب نماند و سریع سوار ماشین شد.

استارت زد و به سمت خانه‌ی پدری‌اش حرکت کرد.

انگار ماجرا قهر ساده نبود که خود حلش کند.

حاج علی تقه‌ای بر درب اتاق زد و بعد از شنیدن بفرمایید مهیاس، دستگیره را پایین کشید.

به احترام او نیم خیز شد و روی تخت نشست.

- سلام حاجی...

گوشه‌ی تخت جای گرفت و لبخندی به چهره‌ی رنگ پریده‌ی مهیاس زد.

-علیک سلام باباجان.....حالت چطوره؟

-بد نیستم حاجی....شما حالتون خوبه؟ ببخشید من باید میومدم برای عرض ادب اما سرگیجه داشتم!!

-نگو دخترم....تو الان دیگه بار شیشه داری....باید بیشتر مراقب خودت باشی!
هرچیزی که نیاز داشتی رو حتما اطلاع بده....هرخوراکی غذایی یا...به من و مرضیه بگو!

اینکه فقط قرار نوهی مارو بدنیا رو از فکر بیرون کن.

تو فعلا تا زمان تموم شدن محرمیتت...عروس مایی پس به هیچ چیزی جز سالم بودن خودت و این بچه فکر نکن!!
مسئولیت هم با منه، با میکائیل کاری نداریم.

خجالت کشیده و سرپایین انداخت. با گونه‌هایی رنگ گرفته لب زد:

-چشم حاج بابا مراقبم.....ممنونم از توجه‌تون به من!

خدا عمر و سلامتی بهتون بده!!

قبل از اینکه حاجی جوابی به او بدهد، مشت‌های مکرر روی درب کوبیده شد که همه ترسیدند.

محمد مهدی هراسان از مشت های محکمی که بر در کوبیده میشد وارد حیاط شد و با قدم های بلند خود را به درب رساند و آنرا باز کرد.

با دیدن برادرش، چشمانش گرد شد و متعجب ایستاد.

-داداش.....چیشده؟

وارد حیاط شد و درب را بست.

-شراره اینجا نیومده؟

هر دو تا خانه باهمم قدم برداشته و میکائیل نگاهی به پنجره‌ی اتاق مهیاس انداخت، بیدار بود!!

-نه زن داداش اصلا این ورا نیومده امروز.....خونه نیست؟ بحث تون شده؟

بدون اینکه جوابی به برادرش بدهد وارد خانه شده و یک راست به سمت اتاق سابقش قدم برداشت.

حاج علی و مرضیه نگران پشت سرش رفتند.

با حضور یهویی میکائیل ترسیده دست روی قفسه سینه‌اش گذاشت.

با اسیر شدن مچ دستش و فشاری که به آن وارد شد آخی از میان لب هایش خارج شد.

یکی از زانوهایش را روی تخت گذاشت و روی صورتش خم شد.

چهره‌ی ترسناکش باعث سکسکه‌ی او شد.

-به زن من چی گفتی که از خونه گذاشته رفته؟ تو از کجا افتادی وسط زندگی من
بیشرف؟!

چی از جونمون می‌خوای؟

باصدای داد پدرش هم از موضعش کنار نرفت.

-پدرمن.....شما پشت این زن غریبه‌ای یا منی که پسرتم؟

زنم نیست....از خونه رفته....دارم در به در دنبالش می‌گردم اما نیست که نیست
می‌فهمید؟؟

مرضیه با دست به سرش می‌کوبد و حاج‌علی دست روی قلبش می‌گذارد.

-یعنی چی که نیست؟ مگه چیشده که باید بزاره بره؟

اون خودش ازت خواست تا رحم اجاره کنی حالا چی می‌خواد؟

ول کن دست بچه رو شکست....

با حرف آخر حاجی، سرش را سمت مهیاس برگرداند.

چانه‌اش می‌لرزید و دست آزادش را روی انگشتان او گذاشته بود.

-تو باهاش حرف نزدی؟ یا چیزی بهت نگفته؟

-نه....نه....من اصلا باهاشون حرف نمی‌زنم!

آخ دستم....تورو خدا ولم کنید!

دندان روی هم قروچه کرد و دستش را با شتاب رها کرد که ناله‌ی مهیاس بلند شد.
توی صورتش آرام جوری که فقط خودش بشنود پیچ زد:

-همتون عین همید.....حیله گر!!

با نشستن دستی چشم از باغچه گرفته و به عقب برگشت.
به احترام پدرش از جای بلند شده و دستی به صورتش کشید.
حاج علی سری تکان داد و لب زد:

-قهر کرده؟ دعواتون شده بود؟

-خودمم نمیدونم حاجی....بحث ما چیزی نبود که بخواد قهر کنه!
اونم جوری که اصلا ندونم کجاست!!

-خواهرش.....

نگاه متعجبش را به حاجی دوخت و از اینکه به فکر خودش نرسیده بود لعنتی زیر لب
زمزمه کرد.

اما او که باخواهرش در ارتباط نبود.

-آخه با خواهرش خوب نبود... پنج ساله من ندیدم حتی یه بار باهاش تماس بگیره!!

حاج علی دست پشت کمرش گذاشته و از پله ها پایین رفت.
شیرآب را باز کرده و آبی به صورتش پاشید.

-درسته.... اما آدم هر کجای دنیا هم که باشه و با خانواده اش خوب نباشه.... نمی تونه
فراموشش کنه!

ممکن از اینکه کسی رو نداشته رفته اونجا....
با محمدمهدی راه بیفتین و برین دنبالش!!!

-چشم حاجی....

از پله ها برگشته و وارد ایوان شد که با حرف پدرش ایستاد.

-آخرین بارت هم باشه اشک مهیاس رو درمیاری.... اون حامله ست!!

نگاهش را به پنجره دوخت و سری تکان داد و با عجله وارد خانه شد.

مهدی که در آشپزخانه پشت میز نشسته و در حال خوردن غذا بود با شنیدن صدایش
از زبان برادرش سریع بلند شد.

-جانم داداش؟

-آماده شو باید بریم شهرستان.... خونه ی سولماز!!

-حله داداش بزار دولقمه هم بخورم و بریم!

دستش را به نشانه‌ی باشه بالا برده و تکان داد.
آرام نزدیک اتاق مهیاس شد و به صدایشان گوش سپرد.

-گریه نکن مهیاس جان...من از طرف پسر عذر می‌خواهم!
اون همچین آدمی نیست...بخاطر قهر شراره بهم ریخته بود.

دست زیر چشمانش کشید و هقی زد.

-حاج خانم شما چرا عذرخواهی کنید؟ شماحق مادری به گردن من دارید.
ولی من که کاری نکردم پس چرا محکوم شدم بهم ریختن زمدگی ایشون؟!
من هدفم اینه که بچه رو سالم بهتون بسپارم و برم!

-میدونم عزیزم...تو تاج سرماییی...میکائیلیم وقتی به آخرین حد عصبانیتش برسه دیگه
هیچ کس رو نمیشناسه!
اشکات رو پاک کن!!

-من هدفم از اینکار فقط گرفتن بقیه‌ی هزینه‌اس تا به بدهکارهای پدرم بدم و اون رو
آزاد کنم!
هیچ چشم داشتی به پسر تو ندارم...به جون خودم!!

با خروج محمدمهدی از آشپزخانه از درب اتاق کنار کشیده و از خانه خارج شد.
قسم آخر مهیاس انگار هیزم آتشین بر روی قلبش شد.

از پدرش خداحافظی کرده و سوئیچ را به برادرش سپرد و صندلی جلو را خوابانده و
روی آن دراز کشید.

چشمم داره درمیاد....یکم می خوابم پس تو بشین پشت فرمون مهدی!!

چشم داداش.....فعلا حاجی!!

در امان خدا برید.....منتظر تون هستم!!

با دور شدنشان حاج علی وارد حیاط شده و درب را بست.
مرضیه که روی مبل نشسته و دست روی سرش گذاشته بود با وارد شدن حاجی سر
بالا آورد.

من میکائیل رو اینجوری بزرگ نکردم که عصبانیتش رو سر یه زن دیگه خالی کنه!!
شراره قهر کرده این دختر بینوا چیکار کنه؟

کنارش نشست و دست دور کمرش پیچید و به خود نزدیک کرد.
بخاطر حرف ها و شک های شراره است که باعث شده میکائیل با خودش فکر کنه شاید
مهیاس بهش چیزی گفته!!
همه چی درست میشه خانمم...صبور باش!!

سر روی قفسه سینه‌ی همسرش گذاشت و پلک بر روی هم گذاشت.
در دل برای سلامت رفتن و برگشتن پسرانش دعا کرد.

-بلندشو بریم سرجات بخواب خانمم...! اینجا بدنت خشک میشه!!

با کمک همسرش به اتاق مشترکشان رفته و روی تخت دراز کشید.
لبخندی به چهره‌اش زد.

-حاجی...! از اینکه اون زمان انتخاب کردم خیلی راضی‌ام...! با عشق و محبت زندگیم رو
شروع کردم و هنوزم ادامه میدم.
خیلی دوستون دارم!

-شما چشم مایی مرضیه خانم...! منم از اینکه بخاطرت جلوی همه وایسام پشیمون
نیستم، شبخیر!!

پتو را روی تنش کشید و آباژور را خاموش و از اتاق خارج شد.
وارد آشپزخانه شد و چند ظرف روی میز را جمع و شست.
دو استکان چای ریخته و لامپ آنجارا خاموش و بیرون آمد.

از جیب کتش که روی آویز بود، شکلاتی که داشت دا برداشته و تقه‌ای بر درب اتاق
مهیاس زد.

مهپاس که روی زمین نشسته و به تخت تکیه داده بود با ورود حاج علی بلند شد و سر پایین انداخت.

- بشین باباجان....

هر دو روبروی هم نشسته و مهپاس با گوشه‌ی روسری اشک هایش را پاک کرده و دماغش را بالا کشید.

- مهپاس جان.... هنوز دلخوری؟

- من کی باشم حاجی.... فقط دلم برای خودم میسوزه!!

چرا باید مادر من ترکمون می‌کرد که حالا تنها باشم؟

چرا پدرم بدون فکر به من و آینده‌مون، این همه بدهی به بار آورد؟

چرا من باید جور هردوشون رو بکشم؟ فقط خسته‌ام..!!

آهی از میان سینه‌اش بیرون آمد و حاج علی شکلات را به سمتش گرفت.

- حالا اول کامت رو شیرین کن!!

با لبخند از میان دست حاجی شکلات را برداشته و آنرا باز کرده و در دهان گذاشت.

- چاییت رو هم بخور حالت بهتر میشه....!!

بگم که همه‌ی این‌ها سرنوشت آدمه اما خدا هم بهمون اجازه داده با تلاش عوضش کنیم.

حالا چه اتفاقی بین پدر و مادرت افتاده به من مربوط نیست.

اینجا باید پدرت که تورو بزرگ کرده و مسئولیتت رو به دوش می‌کشید دست به این کار نمیزد.

بازم با این حال، تو تلاش کردی و موفق میشی

پدرت هم به اشتباهاتش پی برده... آخه دیروز رفتم دیدنش!

با حرف اخروش، با دهانی باز و شوکه به حاجی چشم دوخت.

—حالا... حالش خوبه؟

—دلتنگته باباجان... بهتر بری به دیدنش!

فکر کنم دیگه به اندازه‌ی کافی تنبیهش کرده باشی!!

هرچقدر هم گناهی مرتکب شده باشه بازهم پدرته!!

—خودمم دلتنگشم... من که از سنگ نیستم... منی که بدون دیدن بک روز بابام نفسم

بند میومد حالا چندین ماهه سراغش نرفتم... پس باید بفهمید که چقدر درد کشیدم.

ولی حتما بزودی عزمم رو جزم می‌کنم و به دیدنش میرم.

—خوب می‌کنی باباجان... خب چایمون روهم خوردیم و گپ زدیم!

بهتر بخوابیم که فردا به امید خدا میکائیل و زنش هم میان سرزندگی شون و میاد ازت
عذرخواهی میکنه!!

-نیاز نیست حاجی....من فقط دلم پر بود حرف و عصبانیت شون باعث شد کمی گریه
کنم و اروم بشم!!

ارام خندید و درب را باز کرد.

-از دست شما جوونا...خیلی خب دخترم من رفتم...شبخیر

-مرسی که به پای درد و دل هام میشینید حاجی....شب شما بخیر.

دست روی شانه‌ی میکائیل گذاشت و تکان آرامی برتن او داد.

-داداش...بیدار شو رسیدیم.

با صدای محمدمهدی پلک هایش را باز کرد و دستی به صورتش کشید.

صندلی را درست کرده و صاف نشست. چشمان سرخ مهدی نشان از خستگی اش میداد.

-بچه چرا بیدارم نکردی یکم خودت استراحت کنی؟

چشمات کاسه‌ی خون....

-خیلی خسته بودی داداش....اشکال نداره من خوبم!

وارد شهر شدیم اما آدرس دقیق رو نمیدونم.

- جلوی یه سوپرمارکت وایسا یه چیزی بخرم دارم از گرسنگی تلف میشم.
توام جاتو عوض کن باهام و استراحت کن، بقیه‌اش بامن.....

- چشم....

ماشین را گوشه‌ای پارک کرد و هردو پیاده شدند.
میکائیل وارد مغازه شد و بعد از برداشتن چند کیک و آبمیوه روبروی میز فروشنده ایستاد.

- خسته نباشید.....دو تا هم لطفا از آدامس موزی بزارید.

- ممنون....بله حتما!

کارت را از فروشنده گرفته و پیش محمدمهدی برگشت.
نگاهی به اطراف انداخت و مسجد را که دید برادرش را صدا زد.

- فکر کنم داری می‌ترکی اما صدات در نمیاد نه؟

- یعنی تا چند دقیقه دیگه شاید همینجا توی بطریِ خالیِ کارم رو کردم....ببین وضع
چقدر خرابه!

هر دو خندیدند و میکائیل استارت زده و به سمت مسجد حرکت کرد.

هر دو دست و صورت شسته از سرویس بیرون آمده و با حوض حیاط وضو گرفته و وارد مسجد می شوند.

قضای نماز صبحشان را خوانده و آنجا را ترک می کنند.

خود زمان را لغت میداد تا غضب و خشم درونش سرکوب شود و بلایی سر شراره نیاورد.
-داداش دیگه بریم...تا ما برسیم به آدرس هم یک ساعت میگذره و از خواب بیدار میشن!!

-بریم....

اگر خانه شان را عوض نکرده باشند مطمئن بود که آدرس را درست به یاد دارد.
-بشین توی ماشین....

پیاده شده و جلوی درب گرمی رنگ می ایستد.
انگشت روی زنگ بلبلی فشرده و منتظر میماند.
بلاخره درب باز می شود و نگاه میکائیل به دختر کوچکی که با چهره ای کپی شراره روبرویش ایستاده میفتد.

-کیه دخترم؟

دخترک درب را یهویی بسته و میکائیل یکه خورده مجددا زنگ را میزند.

این بار خود اوست که درب را باز می کند.
نگاه ناباورش روی چهره‌ی میکائیل چرخ خورده و اشک از چشمانش سرازیر می شود.

- آقا میکائیل...؟؟

لب هایش را روی هم فشرده و سری تکان می دهد.
- سلام سولماز خانم... حالتون خوبه؟

- س... سلام بفرمایید داخل... چه عجب بعد از این همه سال به ما سر زدین؟

وارد حیاط می شود و کناری می ایستد.
- بهش بگید بیاد تا بریم... خیلی کار دارم!!
بالا پریدن ابروهای سولماز توجه اش را جلب کرده و نزدیک میشود.

- به کی بگم بیاد آقا میکائیل؟
بعد پنج سال یهویی دنبال کی اومدین؟

- شراره، مگه اینجا نیست؟

- چرا باید دنبال زنت توی خونه‌ی من بگردی؟ مگه کجا رفته؟ اصلا نمیفهمم چیشده
میشه توضیح بدین؟

-بابا شراره از خونه رفته، نیست!!
من احمق فکر کردم شاید اومده پیش شما...!!

-اومده بود، با رفیقش ماه گل بود ولی گفت باید سریع برگرده که شما تنها نمونی!
فقط دو ساعت پیشم موند و گفت برای عذرخواهی اومده...گفت برای همیشه میرید
خارج از کشور آخه....

فکش بهم چسبید و رنگ چهره‌اش به سمت سرخی رفت.
چنگی به گلویش زد و دست به دیوار گرفت تا سقوط نکند.
چه می‌شنید؟ شراره از رفتن حرف زده بود؟
با افتادنش، سولماز جیغی کشید و به داخل دوید، کمی بعد با لیوان آبی برگشت و به
خوردش داد.

-چیشد آقا میکائیل؟ نکنه به من دروغ گفته؟ کجا رفته اون چشم سفید؟

-نمیدونم...نمیدونم...من گفتم شاید قهر کرده و اومده پیش شما اما حالا چه حرفا که
نمی‌شنوم!!
وای این زن آبروی من رو پرچم می‌کنه آخرش....

از روی زمین بلند شد و با انگشت گوشه‌ی چشمانش را فشرد.
-من فکر میکردم وقتی مارو نخواست و دنبال شما اومد، زندگی تون خوبه!
حالا از قهر و رفتن حرف می‌زنید؟

انگشتش را تکان داد و با خشم از میان دندان هایش غرید:
 -ذاتش خراب بوده که بعد از پنج سال من رو خواسته دور بزنه!
 اونم منی که بخاطرش جلوی عام و خاص وایسام.

اون جز خودش به هیچ کس اهمیت نمیده و من حرف حاج بابام رو تازه فهمیدم.
 لامصب من رحم اجاره کردم تا بچه دار بشیم بخاطرش.....حالا کدوم قبرستونی میخواد
 بره؟!
 بهتون نگفت کجا میره؟

-نه...نه بخدا نگفت...ذلیل شده همیشه سرما رو جلوی همه پایین انداخت.

با قدم های بلند به سمت درب قدم برداشت.
 -خداحافظ سولماز خانم.

روی زمین نشسته و با مشت آرام بر پیشانی اش میکوبد.
 کل بیمارستان ها و مکان های عمومی را گشته بودند.
 پدرش اجازه نمی داد به پلیس اطلاع بدهند، اما صبرش تمام شده بود که یهویی از جای
 بلند شد.

-بخاطر اینکه در وهمسایه و فلان و بهمان کس خبردار نشه من نباید دنبال زخم بگردم
 حاجی؟

من میرم آگاهی... شاید اتفاقی برایش افتاده!

حاج علی که در این دو روز کارد میزدی خورش در نمی آمد با چشمانی سرخ و رگ
پیشانی برآمده به میکائیل زل زد.

-زن تو سه روز که خونه نیومده... به خواهرش گفته قرار برن خارج از کشور!
حالا اسمش توی لیست مسافرها هم نبود... کل این شهر رو گشتیم و توی هیچ
بیمارستانی هم نبود.

بفهم پسر نفهم من، زنت رفته!

دورمون زده میکائیل.....

دندان هایش را بهم سایید و دستانش را مشت کرد.

کلافه دستی به موهایش کشید و سربالا گرفت تا قطره اشکی از چشمانش نریزد.

-من میرم خونه....

مرضیه بلندشد و بازویش را گرفت.

-کجا بری دورت بگردم؟ تنهایی توی اون خونه دیوونه میشی مادر

بمون همینجا میکائیل!!

-ممنون مادر... ولی به تنهایی نیاز دارم.

باید استراحت کنم و فکرامو روی هم جمع کنم، معلوم نیست یهویی چه بلایی سر
زندگیم اومد!

با بیرون آمدن مهیاس از اتاق و افتادنش نگاهش به او پوزخندی زد.
-پا قدم نحس این زن بود.....ولی من شراره‌ام رو پیدا می‌کنم!

با قدم های بلند از خانه خارج شد و مهیاس با حرف میکائیل ناراحت سرپایین انداخت.
مرضیه با شرمندگی نزدیکش شد و دستش را گرفت.

-بیا بریم شام بخور قربونت برم.....وضعش رو که می‌بینی، حالش خوب نیست به دل
نگیر!!

محمد مهدی با خواست پدرش همراه میکائیل رفت تا چندتا از امانتی هارا بیاورد که
صاحبانشان فردا منتظر هستند.

دمغ پشت میز نشست و عطر سبزی پلو با ماهی را نفس کشید و شروع کرد.
زیر لب در حالیکه قاشق پر را در دهانش می‌گذاشت با خود غر زد

-خب اصلا بهت فحش هم بده چرا ناراحت میشی؟ مگه اون شخص جز اینکه پدر
بچه‌ای که داری حملش می‌کنی با تو نسبتی داره؟
تو فقط مهمون چندماهه‌شونی و بعد میری پی زندگی خودت!
پس حق نداری ناراحت بشی فهمیدی؟

نگاهی به نشیمن انداخت، مرضیه و حاج علی باهم در حال صحبت بودند و حالت چهره‌ی مرضیه مشخص بود که ناراحت است.

لیوان دوغ را سرکشید و ظرف هارا جمع کرد.
سریع شسته و در جایشان گذاشت.

در این سه روز حتی حمام هم نرفته بود و لباس هایش شلخته شده بود.
سوئیچ را روی میز انداخت و محمدمهدی درب را پشت سرشان بست.

-داداش برات چای دم کنم؟

درحالیکه با قدم هایی بیحال به سمت حمام قدم برمی داشت سری تکان داد.
-دستت درد نکنه.....دوش بگیرم میام.
تو برو امانتی های حاجی رو بردار.

-چشم...

آب را تا انتها به سمت گرم چرخاند و زیرش ایستاد.
بخار سریع تمام حمام را در برگرفت و چشمش هیچ کجا را ندید.

سوزش پوست تنش در برابر سوزش قلبش یک‌به‌صد بود.
چرا باید زندگی‌شان اینگونه منحل میشد؟ مگر او جز برآورده کردن خواسته‌های شراره
کار دیگری انجام داده بود؟!
با سنگین شدن نفس‌هایش، پنجره‌ی کوچک حمام را باز کرده و آب را ولرم کرد.

شامپورا روی موهایش ریخت و عصبانیتش را روی موهایش خالی کرد و با خشم چنگ
زد.
بلاخره طاقت‌نیاورد و بغض مردانه‌اش شکست.

روی زانوهایش نشست و دستانش را تکیه‌گاهش کرد.
از ته دل هقی زد و بارید.

با صدای بلند محمدمهدی ترسیده از جای بلندشد و سریع تنش را پوشید و حوله را
دور کمرش پیچید.
قفل را باز کرد و از حمام بیرون زد.

-داداش بیا بدبخت شدیم رفت...جواب حاجی رو چی بدم؟

آب از سر و کله‌اش چکه می‌کرد و موهایش را با دست عقب کشید.
نزدیک محمدمهدی که همچون ابربهار می‌گریست شد و دست روی شانه‌اش گذاشت.

-چیشده مهدی؟ حاجی چیشده؟

-بدبخت شدیم... حاجی سخته میکنه اگه آبروش بره!
نیست طلاها نیست!!!

چشمانش گرد و نفس درون سینه‌اش حبس شد. با قدم‌هایی بلند خود را به اتاق رساند و وقتی گاوصندوق خالی را دید انگار آب سطل سردی روی سرش ریختند.

با ناباوری نزدیک رفت و روبروی گاوصندوق نشست و با دقت نگاهش کرد. انگار که جای بزرگ و تاریکی بود که باخود میگفت شاید آن گوشه‌ها افتاده است. باور نمی‌کرد شراره اینگونه لگدش کرده و رفته بود. جز چند سند چیز دیگری در آن نمانده بود.

صورتش سرخ شده و درحال منفجر شدن بود. محمدمهدی وارد اتاق شد و دست روی صورتش کشید و هقی زد.

-باورم همیشه زن‌داداش چنین بلایی به سرمون بیاره!
نزدیک بیست میلیارد جواهرات بود میکائیل... همشونم سفارش مردم!

درب گاوصندوق را کوبید و با خشم بلند شده و عربه‌ای کشید و به سمت اتاق خوابشان دوید.

کشوی طلاهای خود شراره را باز کرد و با خالی بودنش مطمئن شد که کار خود شراره است.

با عصبانیت وسیله های روی میز را روی زمین ریخت و عریده کشید.
کمد را باز کرد تا لباس بردارد که نگاهش به کاغذی که آنجا بود افتاد.

سریع لباس پوشید و حوله ی کوچک را برداشت و روی موهایش انداخت.
کاغذ را چنگ زد و روی تخت نشست.
با خواندن تک به تک کلمات بغض به گلویش راه پیدا کرده و چنبره زد.

محمد مهدی در چهارچوب در ایستاده و با چشمانی سرخ از گریه به برادرش که سر
پایین انداخته و شانتهایش می لرزید زل زد.
نزدیک رفت و کنارش نشست.

-داداش این نامه ی زن داداشه؟

باصدایی گرفته و خش دار غرید:

-نگو زن داداش... بگو خونه خراب کن!

باورم نمیشه این بلا رو سرزندگی مون آورده... کار اون دوست عفریته اش با برادر
پفیوزشه....

-از ایران رفته؟ میدی نامه رو ببینم؟

کاغذ را به سمتش گرفت و بلندشد. مشتش را به ران پای‌اش کوبید و از اتاق خارج شد.
-مهدی باید بریم آگاهی.....شکایت کنیم تا پیداشون بکنن!
قاچاقی قرار برن...اگه رفته بودن حتما یه زنگی میزد پس هنوز ایرانن!

محمد مهدی پشت سرش دوید.
استکان چای را از روی میز برداشت و داغ سرکشید که گلوش آتش گرفت.

-سوختی داداش چیکار می‌کنی؟

-هیچی اندازه‌ی این دل نمیسوزه...عذابمه باید بکشم که حرف حاجی رو گوش ندادم و
مار تو آستینم پرورش دادم.

شکایت‌شان را ثبت کرده و از آگاهی خارج شدند.
از شانس خوبشان، رئیس کلانتری پسر رفیق پدرش درآمد و قول داد تا سریع کارها را
انجام دهد و شراره را پیدا کند.

فردا صبح با حکم قرار بود برای دیدن دوربین‌های محله بیایند.
پشت فرمان نشست و کلافه دستی به موهایش کشید.
گیج‌شده و ونمی دانست چه کاری باید انجام بدهد تا آرام شود.

محمد مهدی که روی صندلی جای گرفت استارت زد و با سرعت به سمت خانه‌ی پدری‌اش حرکت کرد.
باید همه چیز را با پدرش در میان می گذاشت.

-داداش من از واکنش حاجی واهمه دارم.....میشه من نیام خونه؟

میکائیل چپ نگاهش کرد که سرپایین انداخت.
-تو چرا می ترسی؟ اون زن عفریته‌ی من جمع کرده با خودش برده تو زرد کردی؟
تو تا حالا شده یه شب بیرون از خونه باشی که الان می‌خوای نیای؟ بعد حاجی بیاد پاره‌ات کنه!!

مهدی سریع پیاده شد و درب را باز کرد و میکائیل ماشین را داخل حیاط برد.
با صدای ماشین، مرضیه از پنجره نگاهی انداخت و سریع بیرون دوید.

-میکائیل خوب کردی اومدی دورت بگردم....نگران بودم تنهایی حالت بد بشه!!
بیایین داخل قربونتون برم!!

لبخندی مصنوعی به مهربانی مادرش زد و پیشانی‌اش را بوسید.
-نوکرتم.....بریم داخل دیگه....مرسی مهدی!!

مهپاس که همراه حاجی پای سریال نشسته بود با ورود پسرها همراه مرضیه،
روسری‌اش را جلوتر کشید و موهایش را داخل فرستاد.

از جای بلندشد و سلام آرامی زمزمه کرد.

میکائیل با اخم سری تکان داد و روی مبل، نزدیک پدرش جای گرفت.
مهدی دستی به گردنش کشید و کنار مهیاس روی مبل نشست.

-آجی...دعا کن امشب به فنا نریم!

ولوم صدایش را پایین آورد و سرش را نزدیک سر مهدی کرد و پچ زد.
-چیشده مگه؟

-زنداداش...کل جواهرات حاجی رو برداشته و فلنگ رو بسته!!!
دیدي حال حاجی بد شد سریع زنگ بزن اورژانس...البته قبلش من سکتہ نکنم!!

حرف در دهان مهیاس خشک شد و سرجایش درست نشست.
مرضیه از همه جا بیخبر در آشپزخانه در حال آماده کردن شربت بود.
مهدی و مهیاس با استرس به حاجی و میکائیل که بدون هیچ فاصله‌ای از هم نشسته و
در حال صحبت می کردند چشم دوخته و هردقیقه آب دهانشان را قورت می دادند.

مرضیه شربت را ابتدا جلوی حاج علی گرفت که عربده اش کشید و با عصبانیت بلند شد
که باعث ریختن شربت را روی فرش شد.
همگی سریع بلندشده و مهیاس مرضیه را عقب کشید تا شیشه در پاهایش نرود.

-مرضیه جون مراقب باشید.

حاج علی سرمیکائیل دادکشید و ضربه‌ای به تخت سینه‌اش کوبید که چند قدم عقب رفت اما سربالا نیاورد.
-کلاهو بنداز بالاتر.....اولش میفهمی خانم فرار کرده حالا هم میگی کل امانتی مردم رو برداشته و د برو بریم؟
این شیطان کی بود که وارد زندگی مون کردی میکائیل؟

یا حضرت عباس بی آبرو شدم.....وای قلبم!!

میکائیل بازویش را گرفت و مرضیه گریه کنان نزدیکش شد و از شانه‌هایش فشرد تا روی زمین بنشیند.
-حاجی آرام باش قلبت ضعیفه....چیشده میکائیل؟ شراره کاری کرده؟
مهپاس قرص زیربانی رو از کشوی اول بیار.

با عجله به سمت آشپزخانه دوید و قرص را پیدا و برگشت.
میکائیل از دستش گرفت و در دهان حاجی گذاشت.
محمد مهدی با صورتی سرخ از شدت بغض با اورژانس تماس گرفت.

-حاج بابا تورو خدا آرام باشید....الان اورژانس میرسه!
ما شکایت کردیم سریع پیداشون میکنن...نگران نباشید!!

مرضیه گریه می کرد و حاج علی حال خوشی نداشت.
 مهیاس با دیدن حالشان اشک هایش چکید و هق زنان پشت سر مهدی که برای
 باز کردن درب رفته بود قدم برداشت.

دونفر از اورژانس آماده و با دیدن وضعیت وخیم حاجی او را روی برانکارد گذاشته و
 سریع حرکت کردند.

مرضیه در حیاط روی زمین نشست و هق زد.
 -مرضیه جون....شما حداقل آروم باشید....من امیددارم همه چیز درست میشه!!

مهیاس درخانه ماند و بقیه با ماشین محمدمهدی به بیمارستان رفتند.
 نفسش را کلافه بیرون فرستاد و به داخل برگشت.
 پرده هارا کشید تا از بیرون نگاهی به خانه نیفتد و خیالش راحت باشد.

شیشه های شکسته را جمع کرده و جاروبرقی را آورده و شیشه خرده هاراهم کامل
 جمع کرد.
 عسلی هارا که بخاطر ریختن شربت چسبندگی داشت، پاک کرد و گوشه ای گذاشت.

نگاهی به سرخی رنگ شربت که دقیقا روی نقطه ای سفید فرش ریخته، انداخت و پوفی
 کشید.

-آخه یکی نیست بگه تو که هرروز زیرگوش من شوهرم شوهرم می کردی کدوم گوری بلندشدی رفتی که حالا این موقع شب من کار کنم.
نه به اون عشق و علاقه‌هاشون نه به این ترک کردنشون.....!!

وارد اتاقش شد و مفاتیحش را برداشت و گوشه‌ی تخت نشست و پتو را روی پاهایش کشید.

جز چراغ اتاق خودش همه جا را خاموش کرده و بعد از خواندن دعا برای حاج‌بابا، باید استراحت می‌کرد.

بعد از اتمام سوره‌ی نور و یک‌تسبیح صلوات روسری‌اش را برداشت و ساپورت مشکی راهم از تنش در آورد تا با دامن بماند.
بافت موهایش را باز کرد و یک طرفه روی شانه‌اش انداخت.

از پنجره‌ی اتاقش به آسمان پراز ستاره که دور ماه تابان را گرفته بودند نگاه کرد و لبخندی زد.
لبخندی که به معنای به تو اعتماد دارم بود.

مفاتیح را بست و بوسه‌ای روی آن زد. از تخت پایین رفت تا سرجایش بگزارد که صدایی از بیرون اتاق به گوشش رسید.

قبل از اینکه جیغی بکشد سریع دستش را روی دهانش گذاشت و آب دهانش را قورت داد.

نگاهی به اتاق انداخت تا چیزی پیدا کند که نگاهش به کارد میوه خوری که از عصر در اتاقش مانده بود افتاد.

ترس از اینکه آن اتفاق ناگوار مجددا رخ دهد چانه‌اش لرزید و از ترس اشک درون چشمانش جمع شد.
انگار از یاد برده بود که حجاب ندارد.
درب اتاق را آرام باز کرد و با قدم‌های بلند و بیصدا به سمت اتاق خواب حاجی و مرضیه که صدا از آنجا می‌آمد رفت.

نگاهش روی مردی که پشت به او نشسته و در حال بازکردن گاوصندوق بود افتاد.
جیغی کشید و کارد را بالا برد تا به شانه‌اش بکوبد که مچ دستش اسیر شد و از شدت فشار انگشتانش از هم جدا شد.

از شدت درد مچ دستش اشک از چشمانش سرازیر شد و با کشیده شدنش هقی زد و خاطرات ناگوار تجاوز پشت پلک‌های بسته‌اش ظاهر شد و جیغی از ته دل کشید.

با روشن شدن لامپ اتاق و نشستن دست طرف روی صورتش، لای پلک‌هایش را با ترس باز کرد و با دیدن چهره‌ی متعجب و نگران میکائیل با شدت بیشتری زیر گریه زد.

با فشرده شدن سرش به سینه‌ی میکائیل ناخودآگاه دست دور کمرش پیچید و هق هق کنان لب زد:

- فکر... کردم... دزده... ترسیدم... آقا میکائیل!!

دست پشت گردنش گذاشت و با دیگری کمرش را نوازش کرد.
- آروم باشین مهیاس خانم... تقصیر من بود که چراغ رو روشن نکردم!
بیاین بشینید....

به خود آمد و فشاری به شانه‌ی میکائیل آورد و جدا شد.
با دستی لرزان اشک‌های صورتش را پاک کرد و سسکه‌ای کرد.
میکائیل با قدم‌های بلند از اتاق خارج شد و مهیاس روی تخت نشست و از خجالت
گونه‌هایش رنگ گرفت.

با لیوان آبی که جلوی صورتش قرار گرفت، تشکری کرد.
قلوپی از آب را نوشید و نفسش را با آه بیرون فرستاد و پلک بست.

میکائیل جعبه‌ی کوچکی از گاوصندوق برداشت و آنرا بست.
به سمت مهیاس برگشت و بازوی‌اش را گرفت که ترسیده هینی کشید و عقب‌تر رفت.

- نترس یاس... چته؟ پاشو برو توی اتاق بخواب من این ببرم بدم به رفیق بابام که
بیرون منتظرمه و بعد برگردم.

- مرضیه جون و آقا محمدمهدی بیمارستان میمونن؟

با حرفش اخمی روی صورتش نشست و عقب‌گرد کرد.
 چشمانش را ریز کرد و با دقت نگاهش کرد.
 -خیلی با مهدی جیک تو جیکی.... بفهمم بهش به منظور دیگه‌ای نزدیک شدی و یا
 چیزی بین تون هست اول تورو می‌کشم بعد اون رو!!
 تو هرچقدر هم با من نسبتی نداشته باشی درحال حاضر زنی!
 چشمان مهیاس از صدای بلند و جدی او گرد شد که میکائیل سریع سر برگرداند تا به
 چهره‌ی بامزه‌ی دخترک نخندد.
 با بسته شدن درب به خود آمد و از روی تخت بلندشد.
 لامپ را خاموش کرد و چراغ‌های نشیمن را کامل روشن کرد.
 -مرتیکه چه زخم زخم می‌کنه.... انگار این بچه روهم چندبار زیرش لنگ بالا دادم تا توی
 رحمم کاشته!
 تو برو اون سلیطه رو پیدا کن که براش له له می‌زنی.... بیشعور زهرم ترکید امشب اه!!
 با افتادن سایه‌ای روی تنش سریع برگشت و میکائیل را با ابروهایی درهم گره خورده و
 لبی که لبخند ریزی روی آن نقش بسته، پشت سرش دید.

-خیلی دلت می خواد لنگاتو برام بالا بدی؟ من حرفی ندارم الانم خیلی بهش احتیاج دارم تا آروم بشم!!

صورتش همچون لبو سرخ شد و دهانش همچون ماهی باز و بسته شد که میکائیل تک خنده ای زد.

انگار از آزار دادن مهیاس لذت می برد که با اتفاقی که برای زندگی اش افتاده بود، شنگول بود.

-چیه عزیزم؟ بلاخره چه نه ماه چه تا آخر عمر، فرقی نداره که...زن زنه دیگه مگه نه؟ امشبم که هیچ کس خونه نیست و دوتایی....

با جیغ فرابنفش مهیاس، گوش هایش را گرفت و با فرار کردنش قهقهه اش به هوا رفت.
-یواش میفتی زمین بچه....!!!

با کوبیدن درب اتاقش از میکائیل خواست تا خفه بشود.
پشت در روی زمین نشست و دست روی قفسه سینه اش گذاشت.

-کاش خودتم با اون زنت محو می شدی....ولی نه اون وقت کی پول منو میداد!
کاش لال می شدی....مرتیکه هؤل و بی حیا!!

میکائیل برای خود چای ریخت و از کابینت توت خشک شده را برداشت و در نشیمن روبروی تلویزیون نشست و آنرا روشن کرد.

برخلاف چند دقیقه‌ی پیش که می‌خندید حالا دماغ بود و در فکر فرو رفته بود. هرچه در تلاش بود تا جاهایی که ممکن است شراره با آن خواهر و برادر رفته باشد را به یاد بیاورد چیزی عایدش نمیشد.

-گندت بززن هرزه‌ی دزد.....حداقل امانتی مردم رو نمی‌بردی
خدایا خودت رحم کن من چجوری توی چشمای حاجی نگاه کنم.
چیزی از فیلم هندی که پخش میشد سردرنیاورد و کنترل را برداشت و خاموشش کرد.

با قدم‌های آرام به سمت اتاق مهیاس رفت و با پشت دست تقه‌ای بر درب کوبید.
دخترک از جای بلندشد و سریع درب را قفل کرد که چرخش کلید باعث شد ابروهای میکائیل بالا بپرد و حرصی بخندد.

-چرا در رو قفل می‌کنی؟ واقعا با خودت فکر کردی من به تو چشم دارم؟
بچه من فقط خواستم بهت حالی کنم تو زن منی و این همه جیک تو جیک مهدی
نباشی!

دوما اندامت اصلا مورد پسندم نیست، شبخیر!

از روی بالای درب که شیشه‌ای بود خاموش شدن خانه را دید و تازه نگاهش به خود که افتاد و جیغ خفه‌ای کشید و شروع به فحش دادن خود کرد.

- خاک عالم برسرت... کل دار و ندارت رو ریختی بیرون دختره‌ی خنگ و نفهم.
اندام من مگه چشه؟

انگار اثرات حرف میکائیل خیلی بالا بود که سریع به سمت اتاق قدی دوید و جلوی آن ایستاد.

- صورتم هیچ نقصی نداره... موهام بلند و ناز
سینه‌هامم سائزشون عالیه و کمرمم باریک... چه ایرادی دارم؟

چنگی به موهایش زد و درب اتاق را باز کرد و سرش را بیرون آورد و با صدای بلند داد زد.

- من هیچ ایرادی ندارم و یکی از بهترین آفریده‌های خدام... ولی تو چشم بصیرت نداری
مرتیکه‌ی هیز...!!

- واقعا؟!

از دیدن میکائیل که از دیوار تکیه گرفت و نزدیکش شد عین سگته‌ای‌ها نگاهش کرد و یهویی زیر گریه زد که مرد بیچاره هول شده درب را کامل باز کرد.

- غلط کردم گریه نکن مهیاس خانم... بخدا داشتم باهاتون شوخی می‌کردم تا سرگرم بشم.

از بس فکر و خیال کردم روانی شدم.

دست دراز کرد تا اشک هایش را پاک کند که مهیاس عقب رفت و خود صورتش را پاک کرد.

-خیلی حرف هاتون بی پرده بود آقا میکائیل.....جوری حرف زدین من حساس شدم که چمه!؟

من هیچ ایرادی ندارم جز اینکه مرد بی وجدانی بهم تعرض کرد و رفت.

قبل از اینکه میکائیل حرفی بزند و دستانش را بالا آورد تا سکوت کند.
-نه نیازی به توجیه کردن نیست....من حتی بخوام هم نمی تونم با مردی زندگی کنم
آقا میکائیل!

من از همه ی مرد ها وحشت دارم.

دست پشت گردنش کشید و ببخشیدی زیرلب زمزمه کرد و از اتاق خارج شد.
از حرف های مهیاس، ناراحت شد.
زیرلب خود را سرزنش کرد و به حیاط رفت تا نفسش بالا بیاید.

صبح با صدای مهیاس که نامش را تکرار می کرد پلو باز کرد و سریع نشست.
نگاه خوابالودش را به چشمان سیاهش که با مژه هایی بلند محاصره شده، دوخت.

-آقا میکائیل.....گوشیتون خودش رو گشت!

اسم داداش مهدی افتاده سریع جواب بدین شاید اتفاقی افتاده!!

موبایل را چنگ زد و ایکن سبز را لمس کرد.
روی تشک طاق باز دراز کشید که مهیاس چشم از تنش گرفت و به خاطر خجالت
کشیدن خود، پتو را روی تنش انداخت.

-خیلی خب الان میام!!
چرا به تو زنگ زدن؟ شماره موبایل خودمم داده بودم که...

-جوابشون رو ندادی از پدرش شماره‌ی من رو گرفته!
فقط گفت سریع بری دم خونتون!

-خب اوکی... حاجی خوبه؟ مادر چی؟

-حالشون خوبه... حاجی روهم منتظریم دکتر بعد از معاینه اجازه بده تا مرخص کنم.
به مهیاس بگو اگر میشه لطفا غذا بپزه!!

-باشه فعلا خدانگهدار!!
سر به سمت مهیاس که منتظر بالای سرش ایستاده، چرخاند و نیم‌خیز شد.
-حاجی حالش خوبه... مرخص میشه نگران نباش!
گفتن خبربدم نهار هم بپزی... اما سفارش میدم از بیرون بیارن تو زحمت نکش خب!؟

-آخیش...خدا روشکر که حاجی خوبه!!

نه غذای بیرون چیه!

خودم ناهار بار میزارم اقا میکائیل...فقط شما سبزی بخرید.

-باشه...ولی من الان باید برم خونهی خودمون...مامور قرار بیاد و دوربین های محل رو

چک کنه تا مطمئن بشیم کار شراره بوده یا نه!!

مهپاس ساکت به حرف هایش گوش میداد و او زیر لب غر میزد.

وارد سرویس شد و چند دقیقه بعد با صورتی خیس بیرون آمد.

لباس هایش را تعویض کرد و در حال شانه زدن موهایش بود که مهپاس لقمه‌ای

مقابلش گرفت.

-صبحونه نخورین معده‌تون زخم میشه...حداقل این لقمه رو بگیرین!!

-دستت درد نکنه!!

کفش هایش را پوشید و دستی برای مهپاس تکان داد و از پله ها پایین آمد که صدای

پیامک موبایلش را شنید.

با دیدن شماره‌ی ناشناس ابروهایش بالا پرید.

از حیاط خارج شد و درب را پشت سرش بست.
گازی از لقمه‌ی درون دستش گرفت و تماس که قطع شد موبایل را درون جیبش گذاشت.

هیچ‌وقت شماره‌های ناشناس را پاسخ نمی‌داد و این عادت از نوجوانی در او بود.

همین که استارت زد با صدای پیامک، موبایل را از جیبش برداشت و قفلش را باز کرد.
با خواندن پیام، ابروهایش درهم شد.

"میشه جواب بدی تا صدات رو بشنوم؟"

شانه‌ای بالا انداخت و با فکر براینکه ممکن است مزاحمی باشد موبایل را روی داشبورد گذاشت و با سرعت به سمت خانه حرکت کرد.
با دیدن سه مامور که در کنار نگهبان ایستاده‌اند سریع ماشین را وارد پارکینگ کرد و با قدم‌های بلند سراغشان آمد.

-سلام عذر بنده رو قبول کنید که منتظرتون گذاشتم!!

بفرمایید داخل جناب سروان!!

-سلام جناب توکلی‌راد... اشکالی نداره ما هم چند دقیقه‌ای با نگهبانتون گپ زدیم!
خب دستور قضایی هم داریم و باید دوربین ساختمان‌های مجاور و روبرویی تون رو هم چک کنیم!!

-حتما هیچ مشکلی نیست...با مدیر ساختمان خودمون هم درمیون گذاشتم، باید برم صداشون کنم.

همراه سروان سوار آسانسور شده و میکائیل هنوز حواسش در پی آن تماس و پیام ناشناس مانده بود.
با صدای سروان محقق به خود آمده و از اتاق آسانسور خارج شد.

زنگ خانه را فشرد و کنار ایستاد. کمی بعد مدیرساختمان شیک پوشان درب خانه را باز کرد و قبل از اینکه میکائیل حرفی بزند، سروان لب زد:

-سلام، سروان محقق هستم از اداره‌ی آگاهی...ما باید دوربین هارو چک کنیم.
لطفا همراه ما تشریف بیارید اتاق نگهبانی!

-سلام جناب سروان بفرمایید داخل چایی شیرینی در خدمتون باشیم.

-مچکر...بفرمایید!!

همراه مدیر مجددا سوار آسانسور شده و به طبقه‌ی همکف برگشتند.
مدیر دوربین هارا در اختیارشان گذاشت و سروان با اشاره از سرباز خواست تا پشت مانیتور بنشیند.

میکائیل روی صندلی جای گرفت و به توقف ماشینی روبروی ساختمان چشم دوخت.

با پیاده صدن سرنشین هایش، ماه گل وبهزاد را تشخیص داد!

خودشونن جناب سروان.....ایشون دوست همسر مه و اون آقا هم برادرشون!!
زیر لب بهزاد را فحش داد و دلش می خواست تا شراره اینجا بود و گردنش را می شکست.
در نبود او مرد غریبه ای را به خانه راه می داد.

سروان تمام دوربین هارا چک کرده و در آخر نگاه دلتنگ میکائیل روی شراره که از خانه
هراسان خارج و سوار ماشین شد، نشست.
سر پایین انداخت و آب دهانش را قورت داد تا بغض خفه اش نکند.

سروان که حا و اوضاع نابسامان میکائیل را حس می کند دست روی شانهاش گذاشته و
می فشارد.

آن کیسه ی بزرگ درون دستان بهزاد نیشی بر چشمانش می شود.

همسرش، کسی که پنج سال عاشقانه با او زندگی کرده بود حالا همراه با مردی دیگر
آبرو و امانت هایش راهم می برد.
قطره اشک که از چشمانش سرازیر می شود، از اتاق خارج شده و در حیاط قدم می زند و
قفسه سینه اش با درد بالا و پایین می شود.

با خروج سروان محقق دست روی صورتش کشیده و با قدم هایی استوار نزدیکشان
می رود.

-کارمون تموم شد آقای توکلی راد.....خب خانمتون همراه دوستاشون جواهرات رو دزدیدن!
پیگیری می کنیم ما نگران نباشید....اگر از مرز خارج نشده باشن خیلی سریع پیداشون میکنیم!

-ممنون جناب سروان.....خسته نباشید.

-خواهش می کنمممنون ازتون با اجازه!

خودنیز بعد از تشکر از نگهبان و مدیرساختمان و تاکید براینکه هیچ کدام از همسایه ها خبردار نشوند، از محوطه خارج شد.
پشت فرمان نشست و سر روی آن گذاشت.

-مگه چیکارت کردم که خنجر زدی نامرد؟ دورت گشتم....بخاطرت جلوی همه وایسام....بخاطرت رحم اجاره کردم تا فقط تو شاد باشی!
اینکه من رو بازیچه خودت کرده بودی بیشتر قلبمرو شکست!!

باشنیدن صدای زنگ موبایلش، دست درون جیب برده و آنرا برداشت.
اسم محمدمهدی را که دید سریع آیکون سبز را کشید.

-سلام داداش خوبی؟

-سلام مهدی.....نه نیستم....چیشده؟

-هیچی نگران نباش همه چی اوکیه....حاجی هم رو به راهه!
انگار عمو و چند نفر از کسبه‌های بازار متوجه بستری بودن حاجی شدن....امروز ترخیصه!
مامان خواست بگم خرید کنی و ببری خونه تامه‌یاس آماده کنه
ممکن مهمان برای عیادت حاجی بیاد!!

-ای بابا....باشه چشم الان میرم!!!
از مادر بپرس هرچی نیازه برای خونه واسم پیامک کن!!

با رسیدن به مغازه‌ی میوه فروشی همیشگی‌شان ماشین را گوشه‌ای پارک کرده و پیاده
شد. با پیامک برادرش، نگاهی به خریدها انداخته و داخل شد.
بخاطر خریدهای مکررشان از اینجا، دیگر یکی از مشتری‌های ثابت شده و فروشنده با
آنها صمیمی بود.

درحالیکه کیسه‌ی خانمی را وزن می‌کرد، دست بالا برده و خندید.
-به آق میکائیل خودمون.....چه عجب از این طرفا مرد مومن!
فکر کردم دیگه مارو فراموش کردی!
بیا بیا خوش اومدی داداش....

تبسمی کرد و بعد از خروج خانم از مغازه، جلو رفته و دست دراز شده‌اش را فشرد.

-سلام اکبر آقا خسته نباشید....شرمنده سرم شلوغ بود.
حالت خوبه؟

اکبر آقا از پشت میز بیرون آمده و کیسه‌ای برداشت و درحالیکه با او صحبت می‌کرد
شروع به چیدن میوه کرد.
-خب پس، دیگه از کدوم داداش؟

-موز و هلو هم بزار دستت درد نکنه!!
بعد از حساب و کتابشان، کارت بانکی‌اش را از کیف بیرون آورده و به سمت اکبر گرفت.

-خدمتت اکبر آقا

-ما باهم از این حرف‌ها نداریم میکائیل خان!
این دفعه رو مهمون من باش!
ما بیشتر از اینا مدیون حاج‌علی و شما هستیم.

-عزیزی اکبر آقا....دستت درد نکنه حساب کن که عجله دارم.
انجام وظیفه بود و حاجی هم از اینکه تونست دوتا جوان رو بهم برسونه شاد شد.

شاگرد اکبر کیسه هارا در صندوق عقب چید و میکائیل پشت فرمان نشست و استارت
زد.
قبل از حرکت تقه‌ای به شیشه‌اش خورد.

-جانم؟

-داداش خرمالو رو از اون ور برام آورده بودن اما تموم شده، این یدونه رو بعنوان هدیه قبول کن!
خیلی خوشمزه است.

لبخندی زد و آنرا گرفت و بعد از تشکر حرکت کرد.
خرمالو را جلوی ماشین گذاشت و به سمت فروشگاه حرکت کرد.
نگاهی به ساعت انداخت و شماره‌ی مهیاس را گرفت.

ماشین را پارک کرد و درحالیکه جواب او را می‌داد پیاده شد.
-مهیاس خانم امروز ظهر حاجی میاد خونه!
احتمالا خانواده‌ی عموم هم برای ناهار خونه‌ی ما باشند.
من از بیرون کباب سفارش میدم شما فقط برنج بپز خب؟

-ولی من مرغ بار گذاشتم آقا میکائیل!
خداروشکر خیلی منتظر حاجی و مرضیه جونم!

از خیابان رد شد و دوباره شیطنتش گل کرد.
-منتظر من چی؟

با پیچیدن بوق در گوشش متعجب موبایل را روبروی چشمش گرفت و خندید.
دخترک خجالت کشیده و قطع کرده بود.
وارد سوپرمارکت شده و تمام چیزهایی که مادرش خواسته بود را خرید.

عرض خیابان را گذاشته صندلی های عقب را پر کرد.
در راه با یادآوری سبزی که مهیاس سفارش کرده بود آنراهم تهیه کرده و با سرعت به
سمت خانه حرکت کرد.
تا دو سه ساعت دیگر حاجی به خانه می آمد و باید کمک مهیاس می کرد تا کارها را
انجام بدهد.

با شنیدن باز شدن درب خانه از جای پرید و پشت پنجره ایستاد.
میکاییل ماشین را به داخل آورده و با دستانی پر به سمت داخل می آمد.
از حرف ها و رفتارهایش خجالت می کشید.
-مهیاس خانم....لطفا بیاین کمک...

دستی روی گونه هایص کشید و از آشپزخانه بیرون آمد.
بعد از رفتن میکاییل خانه را گردگیری کرده و دوش گرفته بود.
موهایش را باز گذاشته و شال سفیدی روی پرکلاغی هایش انداخته بود.

-سلام اقا میکائیل، دستتون درد نکنه!!

خم شد و چندتا از کیسه هارا چنگ زد تا به آشپزخانه برود اما نگاه میکائیل روی موهای بلندش نشسته و قصد بلند شدن نداشت.

آب دهانش را قورت داد.

-فتبارک الله.....چقدر موی بلند قشنگه!!

با برگشتن او سریع به خود آمد و به سمت ماشین رفت تا بقیه‌ی خرید هارا بیارود. شیرآب را باز کرد و چند مشت بر صورتش پاشید.

-چته میکائیل؟ چشمات روی دختر مردم می چرخه؟ خجالت بکش!

خودت رو کنترل کن؛ اون فقط مهمون این خونه‌ست.

مهپاس میوه هارا در سینک پراز آب ریخته و کمی نمک درون آب ریخت. بقیه وسیله هارا در جای‌اش چید و میکائیل همچنان به اُپن تکیه داده و به فکر فرو رفته بود.

با صدای پیامک، موبایلش را از روی میز برداشت و به همان شماره‌ی ناشناس چشم دوخت.

"زنگ‌می‌زنم امیدوارم جوابم رو بدی"

کلافه روی صندلی نشست و سر روی میز گذاشت.

بوی غذای مهپاس در خانه پیچیده بود.

سبزی را شسته و کنار گذاشت تا خشک شود.

با پیچیدن صدای زنگ هردو چشم به موبایل دوختند.
میکائیل این بار سریع آیکون سبز را لمس کرد و موبایل را روی گوشش گذاشت.

مهیاس زیرزیرکی به او چشم دوخته و در حال شستن میوه ها بود.
جز صدای نفس هایی کشدار چیزی به گوشش نمی رسید.
اخم میان ابروهایش نشست و بلاخره به حرف آمد.

-خود نامردتی نه؟ زنگ زدی صدای چی رو بشنوی؟ صدای غمگینم رو؟
صدای شکستن دلم رو؟

صورتش سرخ شده و مشت گره خورده اش را به روی میز کوبید.
-مگه چیکارت کرده بودم بیشرف؟!
با مرد غریبه راه افتادی رفتی؟ خودت به جهنم ولی امانتی های حاجی رو کجا بردی
زنیکه ی نفهم؟

شانه های مهیاس بالا پرید و آب را بست و نزدیک میکائیل شد.
-چرا حرف نمی زنی؟ بیا بشنو
صدای نفرینای مرضیه رو... صدای درد کشیدن حاجی رو... بیا بشنو صدای پاره پاره
شدن قلبم رو... چی برات کم گذاشتم آخه!!

-می... کائیل

-هه...اسم من رو به زبون نجست نیار....حالم از صدات بهم میخوره!
راست میگفتن فاصله‌ی بین عشق و نفرت خیلی کوتاهه!!
بیار جواهرات رو برگردون شراره...با آبروی ما بازی نکن!

صدای اوهم گرفته بود و هق هق کنان جواب می داد.

-نمی تونم...بهشون نیاز دارم!

باید از ایران برم میکائیل...تا چند روز دیگه فراموشت می کنم تا زندگی خوبی برای
خودم بسازم!

با لرزش تن میکاییل، سریع از پارچ یک لیوان آب سرد ریخته و به سمتش گرفت.
-لطفا بخورید حالتون خوش نیست!!

بدون توجه به مهیاس عربده کشید.

-حالم ازت بهم میخوره خودخواه.....خدای حاجی نمیزاره بی آبروش کنی عفریته!
ای کاش قدم های نحست رو هیچ وقت توی زندگیم نذاشته بودی!

موبایل را با خشم به دیوار کوبید که مهیاس جیغی از ترس کشید و لیوان از دستش
روی زمین افتاد و به تکه های ریز تبدیل شد.

-برو عقب پاهات رو زخم نکنی!!

با صدای بلند رو به مهیاس گفت و جارو را آورده و شروع به تمیزکاری کرد.

مهپاس به سمت موبایل قدم برداشته و آنرا میان دستش گرفت.
صفحه‌اش روشن نمیشد.
پوفی کشید و آنرا روی آپن گذاشت و میوه هارا شروع به شستن کرد.

توجهی به میکائیل نشان نمی‌داد تا مبادا او خجالت کشیده یا غمگین شود.
دست دور آبکش فلزی که میوه هارا درون آن چیده، انداخت تا بردارد که دست
میکائیل روی دستش نشست.

-من برمیدارم!

دست های کوچکش را سریع کشید و روی سینه‌اش بهم پیچید.
میکاییل پوزخندی با سراسر خشم روی لب هایش نشست و آبکش را روی میز گذاشت
و از آشپزخانه خارج شد.

به سمت حمام قدم برداشت و در همان حین پیراهنش را از تن درآورد.
نگاه مهپاس روی اندام ورزیده‌اش نشست و آب دهانش را قورت داد.
سریع میوه هارا خشک کرده و در ظرف چید.
بقیه میوه های باقی مانده را در یخچال جای داده و یکی از شکلات های وانیلی را
برداشت.

پشت میز نشست و با ولع آنرا خورد. نگاهی به اطراف انداخت و از آماده و تمیزی‌شان
که مطمئن شد از جای بلندشد و به اتاق خود رفت.

باید آماده میشد و لباس خوب تن می کرد.

موهای اش را شانه کشید و با گل سر جمع کرد.
نگاهی به لباس هایش انداخت.

پیراهن سفیدی برداشت و پوشید. مدل آستینش را دوست داشت.
پیراهن بلند طلایی اش را هم پوشید و روبروی آینه ایستاد.

بالا تنه کاملا اندازه و پایین تنه پفدار بود.
آرایش خیلی کمی انجام داد و شال سفیدش را سر کرد.
لبخند رضایت که روی لب هایش نشست، موبایلش را برداشت و از اتاق خارج شد.

حین بستن درب اتاقش، میکائیل با حوله‌ای دور کمر از حمام خارج شد.
نگاهش روی موهای خیس و فرشده‌اش نشست و موهای تنش سیخ شد.

-میشه برام مُسکن بیاری لطفا؟ سرم داره می ترکه!!

هول شده سری تکان داد و با قدم های بلند به آشپزخانه رفت.
کابینت را باز و از جعبه‌ی قرص ها، آستامینوفن برداشته و همراه یک لیوان آب در بشقاب گذاشت.

نفس عمیقی کشید و تقه‌ای بر درب اتاق زد.

با بازشدن و ایستادن میکائیل در چهارچوب، لبخند مصنوعی زد و بشقاب را به سمتش گرفت.

-خدمتتون...

با صدای زنگ به سمت آیفون قدم های سریع برداشته و با دیدن محمدمهدی سریع دکمه را فشرد.

چادر را چنگ زد و روی سرش انداخت و با صدای بلند لب زد:

-آقا میکائیل حاجی رو آوردن...!!!

-اومدم!

هر دو از خانه خارج شده و مهیاس با قدم هایی تند خود را به حاج علی رساند. دست دور گردنش انداخت که مرضیه خندید و حاجی دست روی سرش کشید.

-تازه میفهمم وقتی میگن دختر نعمت بزرگی برای پدره...!!!

خدا من دوست داشت که تورو فرستاد وسط زندگیم!

خوبی باباجان؟

از محبت شان اشک به چشمانش نیش زد و لبخند روی لب هایش نشست.

-خوبم حاجی خوبم.....همین که شمارو دیدم بهتر شدم!

خداروشکر که سلامتید!

میکائیل از خجالت سرپایین انداخته و کنار ایستاده بود. نگاه مرضیه روی قد و قامتش نشسته و صدایش زد.

-میکائیل! مادر بیا پدرت رو ببین!!!

آب دهانش را قورت داد و نزدیک شد. عموی اش اما وقتی ماجرا را در بیمارستان از دهان مرضیه شنید، بشدت خشمگین شده بود.

-آره بیا ببین زنی که بخاطرش جلوی ما قد علم می کردی چه بلایی سر پدرت آورده!! این بود اون عشق و علاقه ای که ازش دم میزدی؟

پنج سال رو عذابتون داد و آخرشم جووری خنجر زد که هیچ وقت زخمش فراموش نشه!!

دست پشت گردنش کشید و چند قدم به عقب برداشت.

حاج علی با نگاهی برادرش را ساکت کرد اما میکائیل شرمندهام زمزمه کرد و به سمت درب قدم برداشت.

-میکائیل برگرد بابا کجا میری؟؟

عزت این چه حرفی بود که زدی؟؟ اون خودش بدتر از ماست!!

با کوبیده شدن درب بهم مهیاس ناراحت به آن زل زد. او امروز شاهد فشارهایی که روی میکائیل بود، هست.

نباید با او این چنین رفتار می کردند، او هم زخم خورده بود!!
 زخم از مهم ترین شخص زندگی اش....!!!

همه به داخل رفته و محمدمهدی نگاهش به مهیاس که چادرش را سفت چسبیده و
 درب را باز کرده، می افتد.

لبخندی زده و پشت سر عموی اش داخل می شود.
 نگاه مهیاس به اوایی که به درخت تکیه داده و شانه های تنومندش می لرزید، می افتد.
 ل

نگاهی به کوچه انداخته و از خلوت بودنش استفاده کرده و بیرون می رود.
 پشت سر میکائیل می ایستد.

-ناراحت نشید.... کار آدما همینه.... من قصد توهین به عموتون ندارم.
 اما خب انسان بدون هیچ فکری در عصبانیت حرف میزنه!!
 خودِ شما مگه با رفتن شراره خانم به من تهمت نزدید؟

دست روی صورتش می کشد تا اشک هایش پاک شود.
 به سمت مهیاس می چرخد و منتظر نگاهش می کند.

-نباید ناراحت بشید.... درسته شما اشتباه کردین یا نکردین به من مربوط نیست.
 همه ی ما زخم خورده ایم ولی هر کدوم از راه مجزا....!!!

من کم عذاب نکشیدم توی این چندسال اخیر زندگی‌م، فهمیدم باید گرگ باشی توی لباس بره که اگر لازم شد پوسته رو کنار بکشی و دندون فرو کنی!!

حالا شما هم ناراحت نشید هرچی قسمت خداست.
بیاین بریم داخل!!

-چرا این همه بهم نزدیکی؟ چرا...
ادامه‌ی حرف در دهانش ماسیده و به عادت دست پشت‌گردنش کشید.
-بریم داخل.... ممنونم ازتون!!

با قدم‌های بلند مهیاس را پشت سر جای گذاشته و به داخل رفت.
شانه‌ای بالا انداخت و نفسش را بیرون فرستاد.
با یادآوری غذایش، سریع تا خانه دوید.

-وای مرضیه جون یادم رفته بود غذا روی اجاقه!!

-ندو دختر برات خوب نیست!
من خاموش کردم، دستت درد نکنه خیلی عطر و بوی لذیذی داره!!!

لبخندی زد و چادر را که روی شانه‌اش افتاده بود روی سرش کشید.
-خواهش می‌کنم انجام وظیفه‌ست.... همه چی آماده شده سفره بندازم؟

-تو برو توی اتاق و استراحت کن، غذات میفرستم توی اتاق!!
از دیروز سرپایی برای بچه خوب نیست مهیاس!!

از نگرانی های مرضیه لبخندی زد و چشمی گفت.
وارد اتاق شد و چادرش را برداشت.
از خستگی نای نداشت، روی تخت دراز کشید و ملافه را روی تنش کشید.

-بابایی یهویی خیلی دلتنگت شدم...زود میام دیدنت!!

چشمانش تازه گرم شده و نفس هایش منظم شده بود که تقه‌ای به درب اتاق خورد.
در جای خود تکانی خورد و ملافه را روی سرش کشید. امروز خیلی کار کرده و کمر و
پاهایش درد می‌کرد.

وقتی جوابی از مهیاس نشنید دستگیره را پایین کشید و داخل شد.
سینی غذا را روی زمین گذاشت و با قدم های آرام به سمتش رفت.
ملافه را از صورتش پایین کشید که مهیاس هین کشان از خواب پرید.

حضور بیخبر میکائیل آنهم درست بالای سرش باعث وحشتش شد.
میکائیل که متوجه شد او جیغ خواهد کشید، دست روی دهانش گذاشته و فشرد.

انگار اتفاقات گذشته رخ میداد که ذهنش به سمت آن شب منحوس پرواز کرد.
 اوهم دهانش را فشرد و نفسش را بند آورد.
 اشک از گوشه‌ی چشمانش سُر خورد و تا گردنش راه پیدا کرد.
 با صدای میکائیل به خودش برگشت.

-منم دختر نترس؛ کاریت ندارم.

گریه نکن فقط می‌خواستم از خواب بیدارت کنم!
 دستم رو برمی‌دارم ولی جیغ نکش، خب؟

مژه‌های بلندش را روی هم گذاشت که میکائیل عقب کشید و دست به کمر زد.
 دست روی لب‌هایش کشید و ناخودآگاه هق زد.
 میکائیل هول شده دور خودش چرخید و گوشه‌ی تخت نشست.

-مهپاس خانم من به جون خودم نمی‌خواستم ناراحت تون کنم.
 براتون غذا آوردم خواب بودین....می‌خواستم بیدارتون کنم.
 تورو خدا گریه نکنید.....من غلط کردم ببخشید اصلا دیگه نزدیک شما نمیام!!

از روی تخت بلند شد و نگاه نگرانش را به صورت مهپاس دوخت.
 سر پایین انداخت و سینی را روی تخت گذاشت و از اتاق خارج شد.
 درب را پشت سرش بست و نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

-مطمئنم از یه چیزی اذیت میشی....!!!

خانواده‌ی عمویش هم برای ناهار با تماس مرضیه آمده بودند.
سلامی به زن‌عمو و دختر عموی‌اش داد.
پشت میز غذاخوری در کنار مادرش جای گرفت.

مرضیه برایش برنج کشید و یکی از ظرف‌های خورشت را کنارش جای داد.
تُن صدایش را پایین آورده و در گوشش پچ زد:
-بخور دورت بگردم...خیلی ضعیف شدی!
مهیاس غذاشو خورد؟

یک قاشق در دهان گذاشته و با جویدنش لبخند روی لب‌هایش نشست.
-ممنون مادر خیلی خوشمزه است.
بله بیدارشون کردم.

-دستپخت مهیاس...دخترم برای خودش کدبانویی!!
خیلی دوستش دارم!!

لبخندی به مادرش زد و ادامه‌ی غذای‌اش را خورد.
با حرف عموی‌اش، غذا در گلویش پرید و به سرفه افتاد.
محمد مهدی سریع بلند شده و از پشتش زد.
از حاج‌علی لیوان آب را گرفته و با غضب سر کشید.

نگاهش را یک‌دور چرخانده و روی چهره‌ی عموی‌اش زوم ماند.
 -باید زن بگیرم؟ کی این دستور رو داده؟ اونم به منی که از سی سالگیم گذشته و زن هم دارم!!

عزت دست روی میز کوبیده و از روی صندلی بلندشد.
 -تو با همین یاغی‌گریات برادر من رو بیچاره کردی
 شروع کردی به عاشقم عاشقم کردی و رفتی یه دختر از گوشه‌ی خیابون برداشتی و آوردی!
 حالا نگاه کن.....برادر من سخته از بیخ گوشش میگذره و امانت مردم توی دستای اون زنه.....

بغض در حال خفه کردنش بود. صورتش سرخ شده و خانه در سکوت بلندی فرو رفته بود.
 دستانش را مشت کرده و از درون خشم همچون موریانه در حال فروپاشی‌اش بود.

-بسه عموجان.....
 فریادش دیوار هارا لرزاند چه برسد به مهیاسی که پشت درب اتاقش ایستاده و گوش می‌داد.
 مرضیه با نگرانی دست روی بازوی پسرش گذاشت تا بلکه آرام بگیرد.

-شراره دختر گوشه‌ی خیابون نبود.....فقط پدر و مادرش رو از دست داده بود.

فقط اعتقاداتش باما فرق می کرد و من با همه ی تفاوت ها عاشقشم.
 اما تازه میفهمم آزارهای ما باعث شد اون بره!!
 شماهم، من هم می تونیم از عصبانیت بد بشیم.

ازش دلخورم، ناراحتم اما من دیگه هیچ وقت ازدواج نمی کنم.
 شراره بلاخره پشیمون میشه و برمیگرده!

شب را میکائیل با پرسه زدن در خیابان گذراند و در آخر به اداره رفت و شب را آنجا سر
 کرد.

رئیسشان از وضعیت زندگی اش خبر داشت و به او مرخصی داده بود تا آنرا رفع کند.
 اما روز به روز بیشتر گند زده میشد.

با شنیدن صدای امیر از بالای سرش، پلک هایش را باز کرده و نیم خیز شد.
 خمیازه ای کشید و کش و قوسی بر تنش داد.

-میکائیل تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه مرخصی نبودى؟ پدر و مادرت خیلی نگران
 هستن!!

-خوبم....شب یهو سراز اینجا درآوردم.
 میرم خونه....!!

-حالت خوبه میکائیل؟ از....شراره خانم چخبر؟

یعنی باید باور کنم از پشت بهت خنجر زده؟
شما عاشق هم بودین....

چشمان سرد و خیسش را به امیر دوخته و بغض مردانه‌اش شکست.
امیر در آغوشش کشید؛ مطمئن بود رفیقش روزهای سختی پشت سر می‌گذارد.
سر روی شانه‌ی امیر گذاشت و از ته دل برای زندگی از هم پاشیده‌اش اشک ریخت.

-کی گفته مرد گریه نمیکنه امیر؟ دل که بشکنه، اعتماد از بین بره، مرد هم گریه
میکنه!

ای کاش قلبم رو سوراخ می‌کرد اما اینجوری من شرمنده‌ی عام و خاص نمی‌کرد.

دست نوازش‌گرش را روی کمر میکائیل حرکت داد تا آرام بگیرد.
-می‌رسونمت خونه.....بلندشو!!

-خودم میرم....

خود بلند شد و اوراهم همراه خودش کشید.

-عمرا بزارم اینجوری تنهایی بری....دوما می‌خوام به حاجی عرض ادب کنم.
آبی به دست و صورتت بزن و بیا بیرون منتظرتم!

بعد از بحث دیشب دیگر کسی حال و حوصله نداشت و مهیاس آرام کارها را انجام داده
و به اتاقش پناه برد.

نباید در مسائل خانوادگی آنها شرکت می کرد.
موبایلش را برداشت و شماره‌ی همتا را گرفت.

چه عجب...مهپاس خانم یادی از فقیر و فقرا کردید!

روی تخت نشست و لبخند ریزی زد.

-سلام همتا جونم...حالت خوبه؟

شرمنده که زودتر باهاتون تماس نگرفتم، کمی حالم خوب نبود.

-شوخی کردم دختر...چخبر؟ خودت خوبی؟ خانواده‌ی تو کلی راد خوبه؟

-خوب؟ نمی دونستم بخاطر کارهای شراره بهم ریختن ولی من دخالت نمی کنم
به من مربوط نیست.

خودم هم که بد نیستم خداروشکر.

-آفرین کار خوبی می کنی!

کاری باهام داشتی؟

صدای جیغ دوقلوها حتی به گوش او می رسید و پشت بند آن صدای عصبی همتا بود
که از آن دو می خواست تا ساکت شوند.

-آروم باشید همتا جونم...من زنگ زدم بگم

بگم که من.....من....

-زهرمار خب حرف بزن دیگه دختر

-می خوام بابام رو ببینم.

یونس با تماس همتا سریع کارها را انجام داد تا پدر و دختر بعد از مدت ها یکرینگر را ملاقات کنند.

با صدای زنگ، چادرش را سر کرد و کیفش را برداشت.

از اتاق خارج شد که نگاه میکائیل روی او نشست.

مرضیه که جلوی آیفون ایستاده بود گفت:

-همتا تویی؟ بیا داخل!

با چرخیدن و دیدن مهیاس که لباس پوشیده بود، نزدیک رفت و کنارش ایستاد.

-جایی میری مادر؟

-ملاقات بابام!

لبخند روی لب های مرضیه نشست و سری تکان داد.

همتا داخل آمد تا حاج علی راهم عیادت کند.

بعد از بیست دقیقه بلند شده و دست مهیاس را گرفت.

-من مهیاس رو میبرم تا پدرش رو ببینه و بعد میارمش خونه!

امیدوارم خیلی سریع حالتون بهتر بشه حاج‌علی!!

-مرسی همتاخانم...زحمت کشیدین
در پناه خدا....

میکائیل در سکوت نگاه به مهیاس انداخت و بعد از خروجشان از خانه، پشت سرشان بیرون آمد.

-از من اجازه گرفتی، بچه‌ام رو می‌بری زندان؟

هرسه شوکه به عقب چرخیده و مهیاس همچون ماهی لب هایش را تکان داد.
-بچه؟ اون چی میفهمه که من برای ملاقات بابام باید از شما اجازه بگیرم؟

-حق نداری جایی بری که توی روحیه‌ی بچه من اثر بزاره.
شراره رو برمیگردونم و توام باید بچه رو سالم بهش تحویل بدی!!

لب روی هم فشرد و بدون توجه به حرف او به سمت درب حرکت کرد.
همتا پشت سرش رفت و صدای میکائیل به گوشش رسید.
-پاهات از اون در بزاری بیرون، وقتی برگشتی قلمشون می‌کنم.

درب را باز کرد و همتا از حیاط خارج شد.

نگاهش را به چشمان سیاه او دوخت و ابتدا پای راست و بعد چپ را بیرون گذاشت.
در برابر چشمانی که آتش از آن زبانه می‌کشید، درب را بست.

همتا ناباور به لجبازی و تخس بودن، مهیاس خندید و در آن سمت دیوار میکائیل از خشم و نادیده گرفته شدن، همچون آتشی شعله ور بود. کنار همتا روی صندلی جای گرفت و با یادآوری حرف آخر میکائیل، ابرو درهم کشید.

-آخه اون چی کاره‌ی منه که فکر کرده ازش می‌ترسم و بهش چشم می‌گم؟! این چندوقت هم که زنش گذاشته و رفته، اخم و تخم هاشو ما باید تحمل کنیم. کاش زودتر این هفت هشت ماه بگذره و من راحت بشم.

همتا به غرهای مهیاس می‌خندد و فرمان را می‌چرخاند.
-حرص نخور عزیزم، میکائیل هم دنبال بهانه‌ست!
امیدوارم سریع روال زندگیش درست بشه.
خب چیزی می‌خوری واسه پدرت؟

آهی کشید و سعی کرد دیگر به او فکر نکند.
-ممنون می‌شم، کمی خرت و پرت، خوراکی و میوه بخریم.
خجالت می‌کشم باهش روبرو بشم، الانم که باردارم بدتر از قبل شدم!!

ماشین را گوشه‌ی خیابان پارک کرد تا برای خرید برود، اما قبل از آن به سمت مهیاس چرخید و گفت:

-کار خلاف شرع انجام دادی عزیزم؟

هیچ کار بدی انجام ندادی که باعث خجالتت بشه، تو به خودت باید افتخار بکنی که بخاطر نجات پدرت دست به این کار زدی!!
تا من میرم و برمی‌گردم، خودت رو آرام کن که پدرت خیلی وقته منتظرته!

همتا از ماشین پیاده شد و مهیاس سر به صندلی تکیه داده و به فکر فرو رفت.
با باز شدن درب عقب و گذاشتن کیسه‌های خرید، لبخندی به همتا زد.
پشت فرمان جای گرفت و همزمان با استارت زدنش لب زد:

-خواهش می‌کنم عزیزم....

-شماره کارتت رو دارم همتاجون، هزینه هاش رو بگو تا برات واریز بزنم.
اصلا حواسم نبود کارتم رو بدم موقع رفتن!

-بزار تو جیبیت بچه...این دفعه رو مهمون من!
دفعه بعدی خودت میخری!

خوراکی‌ها را به ماموران داده و با هدایت مامور دیگری وارد اتاقی که فقط یک میز کوچک و دو صندلی در آن وجود داشت، شدند.
روی صندلی جای گرفت و سر روی میز گذاشت.
این اتاق بی نور و هوا باعث تنگ شدن نفس‌هایش میشد.

با صدای درب آهنی، چادرش را بالا کشید و از روی صدای بلندش.
 نفس درون سینه‌اش حبس شد و بغض در گلویش، به چشمانش نفوذ کرده و قطره
 قطره از آن پایین ریخت.

شانه‌های خمیده و گردن پایین افتاده‌ی پدرش، خون در رگ هایش را منجمد کرد.
 چشم به دستبندی که حالا مامور در حال بازکردنش بود، چشم دوخت و بی اراده
 هقی زد.

با قدم‌هایی کوتاه نزدیک شد و صورت پدرش را با دست قاب گرفت.
 -بابا، باباجونم، نگاهم نمی‌کنی؟ ببین مهیاست اومده...عطر گل یاست اومده!
 دیراومدم ولی بلاخره اومدم، ببخش که دیر اومدم بابا...!!!

شانه‌های سجاد لرزید و دستانش را دور تن دخترکش پیچید و به خود فشرد.
 -نگو گل یاسم، من باعث شدم تو پژمرده بشی!
 من با ندونم کاریام گوه زدم به زندگی و آینده‌ات مهیاسم.
 همین که قدم‌های با ارزشت رو بخاطر من گذاشتی اینجا، کل دنیا رو بهم دادی!
 تو حلال کن دخترکم، شیرینکم.

خود را عقب کشیده و به صورت سجاد چشم دوخته و می‌گرداند.
 دست زیر چشمانش کشیدا و صورتش خیسش را پاک می‌کند.

-دلَم برای نگاهات تنگ شده بود سجاد آقا...!!
پدرش خنده‌ی ریزی روی لب هایش نشانَد و ناخودآگاه چشم به شکمش دوخت که
مهپاس لب گزید.

-بخاطر من بی غیرت، دست به چه کارها که نزدی مهپاسم!
من راضی نیستم تن به این کار بدی...همینجا راحتم!

دست یونس را گرفته و به سمت میز کشید.
حالا روبروی هم نشسته بودند، سجاد با دلتنگی تمام اجزای دخترکش را با دقت
کنکاش می کرد.

-من ناراحت نیستم، تنها کاری که میشد سریع بدهی هارو پرداخت کرد همین بود.
خانواده‌ی خوبی هم هستند و مثل دخترشون باهام رفتار می کنند.
بعد از تحویل دادن بچه، بقیه‌ی بدهی روهم آقا میکائیل قرار پرداخت کنه!
بعد راحت میشیم بابایی!

با چانه‌ای لرزیده و صورتی خیس از زندان خارج شده و دست به دیوار می گیرد.
همتا دوان دوان از خیابان گذشته و خود را به او که تلو می خورد، رساند.
بازوی اش را گرفته و دست دیگرش را پشت کمرش گذاشت.

-دختر با خودت چیکار کردی؟ مگه آوردمت اینجا که جنازهات رو تحویل مرضیه بدم؟

دست روی نصف صورتش گذاشته و هق سوزناکی می‌زند که همتا هم سکوت را جایز میدانند.

روی صندلی می‌نشیند و بطری آب را از دست او گرفته و سر می‌کشد.

-پیرشده، شونه هاش دیگه استوار نیست!

بابام دیگه اون مرد با ابهت نیست، خدایا مارو هم می‌بینی؟ اخه چرا من...؟!

همتا آهی کشید و حرکت کرد. به سمت خانه‌ی خودش حرکت کرد که مهیاس با صدایی گرفته گفت:

-کجا میری همتاجون؟

-امروز رو کنار من و بچه‌ها بگذرون مهیاس جان، یسنا و یاسر خیلی دلتنگت هستن، نه نیار دختر!

-منم دلم براشون تنگ شده، فقط به خونه خبر دادین؟

مرضیه جون ممکن نگران بشه!!

-نه، خودت تماس بگیر بهش اطلاع بده!

بگو ممکن حتی شب هم بمونی...!!

موبایل را از کیفش بیرون آورده و بدون توجه به تماس بی پاسخ از سوی میکائیل،
شماره‌ی خانه را گرفت.
بعد از چند بوق، صدای مرضیه در گوشش پیچید:

-بله؟

-سلام مرضیه جونم، مهیاسم!

-علیک سلام مادر، کجایی؟ همتا پیشته!؟

-من پیش همتا جون توی ماشینم، تماس گرفتم که بگم میرم خونه‌ی همتا جون که
نگرانم نشید.

ممکن شب هم همونجا بمونم، دلم برای بچه هاتنگ شده!!

-آهان، باشه عزیزم، مراقب خودت باش، مرسی که اطلاع دادی از نگرانی دراومدم!!
خوش بگذره مادر، وقتی برگشتی باهم صحبت میکنیم، خدانگهدار.

-چشم ممنون، به حاجی سلام برسونید فعلا خداحافظ!!

لبخند روی چهره‌ی همتا نشست و دست بسوی ضبط برده و آهنگ را پلی کرد، ولوم
صدا را بالا برد با ریتم تنش را تکان داد و مهیاس را با حرکاتش به خنده انداخت.

ابتدا او و بعد همتا وارد خانه شدند، با پا درب را بسته و جعبه شیرینی خامه‌ای را روی می غذاخوری گذاشت.

نگاهی به ساعت انداخت و متعجب از سکوت خانه به سمت اتاق بچه ها قدم برداشت.

-دربیار چادرت رو مهیاس، بیا لباس راحتی از کشوی اولم بردار!
بزار ببینم این دوتا جغله کجا رفتن که صداشون در نمیاد؟!!

درب اتاق را باز کرد و داخل رفت، هردو روی تخت‌شان به خواب عمیقی فرو رفته و حتی با سروصدای مادرشان هم بیدار نشدند.

ببصدا از اتاق بیرون آمده و درب را پشت سرش بست.

مهیاس مانتو و شالش را هم درآورده و کنار کیفش گذاشته بود.

پیراهن گل گلی که تا روی باسنش بود و از طرف پهلوها چاک داشت، او را چنان بامزه کرده بود که دل همتا ضعف رفت.

-وای کاش مرد بودم خودم می گرفتمت مهیاس!

حیف این بدن نیست، وای دلم خواست...

وقتی چشمان گرد مهیاس را دید، زیر خنده زد و لباس هایش را از تنش بیرون آورد.

-شوخی کردم بچه نترس، من فقط متعلق به سونس جونمم!

وارد سرویس بهداشتی شد و مهیاس با لبخند روی مبل نشست.

کوسن مبل را زیر سرش گذاشت و برای چند چرت چند دقیقه‌ای سر روی آن گذاشت. چشمانش بخاطر گریه‌های امروز متورم شده بود. با یادآوری حرکت آخر پدرش، نفس درون سینه‌اش حبس شد.

وقتی دستان پرمحبت و لرزان سجاد روی شکمش نشست، شوکه شده بود. با تکرار شدن حرف سجاد در مغزش، پلک بست و اشک از گوشه‌ی چشمانش سرازیر شد.

"مراقب خودت و بچت باش، گل یاسم. اون بچه‌ی توام هست توی بطن تو داره رشد میکنه"

با حوله دست و صورتش را خشک کرده و از سرویس خارج شد. وترد آشپزخانه شد و ظرفی برداشت تا شیرینی را در آن بچیند و همان حین با شیطنت لب زد

خب مهیاس، تعریف کن ببینم، با سجاد چون چی گفتین بهم؟
وقتی صدایی از او نشنید، نگران شیرینی درون دستش را در جعبه انداخت و به سمت مهیاس پرواز کرد.
دست روی بازوی‌اش گذاشت و با شنیدن نفس‌های منظمش لبخند تلخی زد.

-بمیرم برات، چقدر خسته بودی!
به اتاق خواب رفته و پتویی آورده و روی تنش کشید.
با دست، تارموی افتاده روی صورتش را کنار زد و عقب کشید.

-چرا این همه کشش دارم بهت مهیاس!
تو کی هستی، که این همه برام آشنایی ولی نمیشناسمت!
هی خدا.....

با بازشدن درب از فکر خارج شده و به آن سمت قدم برداشت.
یونس کیف را روی زمین گذاشت و دست دور کمر همتا پیچاند.
سردر گردنش فرو برده و بوسیده و بویید.

-سلام یونس جان، خسته نباشی!

-آخ یونس فدای اون صدای نازدارت، خستگی از تنم رفت.
خانم زیبای من چگونه؟

گوشه‌ی لب مردانه‌اش را بوسید و به قصد کنار کشیدن، دست روی سینه‌ی او گذاشت
که یونس هردو دستش را دور کمرش پیچاند.

لب روی لاله‌ی گوشش گذاشت که همتا هینی کشید.
-عزیزجان، الان وقتش نیست!

مهیاس اینجاست....

ازهم جدا شده و یونس که ناکام مانده بود به اتاق رفت تا لباس تعویض کند.
همتا برای ناهار از بیرون غذا سفارش داده و تلفن را روی کابینت گذاشت.
از اینکه به همسرش، درحالیکه مهیاس در خواب عمیقی بود، ضدحال زده بود لب
هایش را برچید.

با تصمیم ناگهانی به سمت اتاق خوابشان پرواز کرد و با ورودش سریع درب را قفل کرد.
از پشت دست دور تن یونس پیچاند و سر روی کمر عریانش گذاشت.

-بنظرم بچه ها و مهیاس تا یک ساعت دیگه هم بیدار نمیشن یونس جانم!

با صدای زنگ آیفون تکانی بر تنش داد و نیم خیز شد.
دستی به چشمش کشید و نگاهی به جاهای دیگر انداخت، همتا نبود.
با دیدن پیک شانه‌ای بالا انداخت و آیفون را برداشت.

-بله؟

-سلام خانم قدری، سفارش تون رو آوردم.

-بفرمایید، مچکر..

چادر گلدار را برداشت و روی سرش انداخت. درب ورودی را باز کرده و منتظر ایستاد. غذاها را گرفت و تشکر کرد، این را می دانست که همتا هزینه را برایشان کارت به کارت می کند.

-ممنونم آقا، خسته نباشید.

درب را بسته و بسته هارا روی میز غذاخوری گذاشت. همزمان با خروج او از آشپزخانه، همتا وارد شد. دست روی قفسه سینه اش گذاشت و هینی کشید که مهیاس هم ترسید.

-وای دختر زهرترک شدم... کی بیدار شدی تو؟

-پنج دقیقه ای میشه، آخه غذاها آوردن با صدای زنگ بیدار شدم. کجا بودی همتا جون؟؟

دستپاچه شدنش را مهیاس حس کرد و نگاهش روی موهای خیس نشست و عطر شامپو زیردماغش پیچید.

-آقا یونس از سرکار اومد یکم پیش، توی اتاق باهم صحبت می کردیم!!

بعد از حرفش سریع غذاها را از کیسه بیرون آورده و باز کرد و سهم هرکدام را در بشقاب ریخت.

-بنظرم صحبت تون خیلی طول کشیده، آخه لازم شده دوش بگیرین!!

پشت بند حرفش دست روی دهانش گذاشت و ریز خندید که همتا به عقب چرخید و
با قاشق روی دستش کوبید.

چشم سفید، به تو چه مربوطه به صحبت های ما دخالت می کنی!!
برو بچه هارو صدا بزن ببین کجا موندن پس...ورپریده!!

بعد از رفتنش همتا آرام خندید و قاشق و چنگال هم کنار بشقاب ها گذاشت.
تقه ای بر درب اتاق بچه ها زد و داخل رفت، هردو بیدار شده اما نشسته پلک بر روی هم
گذاشته بودند.
باور نمی کرد تا لنگ ظهر خوابیده اند.

سلام تنبلای خودم، بدویین صورتتون بشورید که ناهار کباب داریم.

یسنا اورا در آغوش کشید و مهیاس موهایش را بوسید.
یاسر دوان دوان وارد سرویس شد و دخترها به خنده افتادند.

دلتم برات تنگ شده بود مهیاس جونم!!
از همتا شنیدم نی نی داری، آره؟

آره یسناجان، یه نی نی کوچیک توی دلمه!
وقتی به دنیا بیاد باهاش بازی می کنید.

با صدای جیغ همتا که صدایشان می‌کرد، هرسه ترسیده به سمت آشپزخانه قدم تند کردند و در میان راه خندید که باعث شد آن دو هم به خنده بیفتند.

وارد ماه دوم بارداری‌اش شده و بخاطر تقویت قوی که مرضیه و همتا برایش در نظر می‌گرفتند، شکمش به اندازه پرتقالی کوچک، برآمده شده بود. بعد از شبی که از خانه‌ی همتا برگشت و میکائیل با او بخاطر لجبازی‌اش صحبت نکرد تا حالا که یک ماه دیگر هم گذشته و انگار او را نمی‌دید.

در این دو روز انگار پلیس‌ها ردی از شراره زده بودند که میکائیل در سگ اخلاق‌ترین حال خوب بود.

جلوی آینه ایستاد و دکمه‌های شومیزش را باز کرده و به شکمش چشم دوخت.

حاج‌علی حالش بهتر شده و اکثر وقت خود را در مغازه می‌گذراند و حال خوب او را مدیون خوبی‌های خریداران جواهرات دزدیده شده بودند، مهلت دادند تا حاجی مجدداً برایشان طلا بیاورد.

به پهلو چرخید، اگر کسی نگاه می‌کرد متوجه برآمدگی‌اش نمیشد اما خود خوب بزرگ شدنش را حس می‌کرد.

با باز شدن یهویی درب اتاق جیغی کشید و چرخید.

نگاه میکائیل به شکمش افتاد و پوزخندی زد.
چشمانش بازگوی همه چیز بود.
وقتی سروان محقق، اتاقی ده متری پیدا کرد که هر سه در آن جای گرفته بودند، غرور
میکائیل خش برداشت.

سریع لباسش را انداخت و دو طرف لباس را گرفت و بهم چسباند.
-آقا میکائیل قبل وارد شدن لطفا در بزنید خب!

-برای من ادا تنگا رو در نیار، بیا بهم غذا بده گشمنه مامان خونه نیست!!

انگار گوش هایش کیپ شد، از او چه شنیده بود؟ مگر زن خراب بود که حالا طعنه
میزد؟

به سمت تخت رفت و چادرش را چنگ زد و روی سرش انداخت.
در یک قدمی میکائیل ایستاد و با دست به تخت سینه‌اش کوبید.

-برو بیرون.....زن خراب و هرجایی روبروت و اینستاده که اینجوری بددهنی می کنید!
همیشه ما باید تاوان شراره رو بدیم؟ خراب اونه که با دوست پسر سابقش ریخت روی
هم و شوهرش رو.....

با سوتی که در مغزش کشیده شد و جریان خیزی خون را روی لب و چانه‌اش احساس
کرد و ناباور دست روی صورتش گذاشت.

چند قدم به عقب برداشت و هقی زد.
چادر از روی سرش سُر خورده و کنار پاهایش افتاد

سرش را به سمت آینه برگرداند و با دیدن خونی شدن لب و چانه‌اش، با شدت به گریه افتاد.

میکائیل چنگی به موهایش زد و بدون اینکه نگاهی به شکم و سینه‌های عریان دخترک نگاه بیندازد؛ خود را به او رساند و بازوی‌اش را گرفت.

-ولم کن عوضی.....برای تخلیه‌ی خشمت زن اشتباهی رو در نظر گرفتی....

-مه‌یاس ببین...

خودرا کنار کشید و از ته دل جیغ کشید.

-تو بیجا کردی من کتک زدی، تو کی من هستی که جرعت می‌کنی، دست روی من بلند کنی؟

حالم ازت بهم میخوره....

از اتاق بیرون زد و دوان دوان خود را به سرویس رساند.

چندبار آب روی صورتش پاشید و خون را پاک کرد.

گوشه‌ی لبش پاره شده بود.

چانه‌اش لرزید و از ته دل زار زد.

-من چیکار کردم که باید تقاص اون زنیکه رو پس بدم؟
صدایش را بالا برد.

-مردی تو؟ عرضه داری اون زن سلیطهات رو پیدا کن و کتکش بزن....بی شرف!!

با کوبیده شدن مشتی بر در جیغی از ترس کشید و دست روی شکمش گذاشت.
-مهیاس کاش خفه خون بگیری و روی مغز من رژه نری!
گمشو بیا برو توی اتاقت، سعی کن تا وقتی همه چیز آرام نشده به پر و پای من
نیچی!

دهانش را از حرص کج کرد و موهایش را کنار زد و باری دیگر صورتش را شسته و
دکمه های پیراهنش را بست.
درب را باز کرده نگاهی به اطراف انداخت.

وقتی میکائیل را ندید سریع به سمت اتاقش پرواز کرد.
چادر را از روی زمین برداشت و قبل از اینکه درب را ببندد میکائیل مانع شد.

-برو بیرون آقای محترم، مجبورم نکن به حاج علی همه چیز رو بگم!!

-بچه می ترسونی؟

هرغلطی دلت می خواد انجام بده، ارزشش رو نداری که بخوام عذرخواهی کنم.

چشمان سرخ شده‌اش و چانه‌ی لرزان مهیاس باعث شد نفسش را کلافه بیرون بفرستد و درب اتاق را ببند.

دستی میان موهایش کشید و به سمت نشیمن قدم برداشت. گرسنگی بهانه بود، او می‌خواست برای کم کردن خشم خود با کسی دعوا کند و از شانس بدش تنها مهیاس در خانه بود. روی مبل نشست و سرش را میان دستانش گرفته و فشرد.

صدای گریه‌ی مهیاس را که شنید، سر جای‌اش درست نشست و مشتی به دسته‌ی مبل کوبید و بغضش را قورت داد.

-احمق زدی توی گوش دختر بیچاره، درست می‌گه تقصیر هیچ‌کس نیست حرورم‌زادگی زن من!!

وای که فقط پیدات کنم شراره، خرخرهات رو پاره می‌کنم. تا آخر عمرت عذابت میدم، تو لیاقت مهربونی و عشق من رو ندونستی بی‌شرف!

صدای گریه‌ی مهیاس روی مغزش خش انداخته و وارد سرویس شد و دست و صورتش را شست تا به خودش بیاید. روبروی اتاق دخترک ایستاد و تقه‌ی کوتاهی به درب زد.

-اجازه میدی پیام داخل؟

با بلندشدن صدای مهیاس، حس کرد که به سمت درب قدم برداشته است.
 -حالم ازت بهم میخوره، فکر کردی کی هستی؟
 توهین کنی، کتک بزنی، بعد نقش بازی بکنی و شرمنده برگردی؟
 نه، من خر نیستم، خودتی!!

با حرف آخر دخترک که با مشتی به در همراه بود، ناخودآگاه تک خنده‌ای زد.
 دست دور لب هایش کشید و با فکری که به ذهنش رسید لباس تعویض کرد و از خانه خارج شد.

مهیاس با شنیدن صدای بسته شدن، درب ورودی خانه از پشت درب بلند شده و
 پرده‌ی پنجره را کنار کشید و به میکائیل که ماشینش را از حیاط در می‌آورد، زل زد.

-مرتیکه خر... گاو... چرا فکر میکردم تو جنتلمنی؟
 تو از خر هم خرتری مرتیکه روان پریش....
 چرا دلم می‌خواد فحش بارونت کنم بی‌شرف!

با خروجش از حیاط دیگر پرده را انداخت و روبروی آینه ایستاد.
 دست روی شکمش گذاشت و با لب‌هایی که از خشم روی هم می‌فشرد، گفت:

-من یهویی چرا نگران تو شدم؟
 شراره که اونجوری بی مسئولیت و بی بند و بار
 میکائیل هم که روانی و موجیه!

اگه درست تربیت نشی، چی؟ من نگران شدم فنچ!

انگار که برق سه فاز وصلش باشد، چنان دست از روی شکمش برداشت و از جلوی آینه عقب کشید و دست روی قفسه‌ی سینه اش گذاشت.

-چرا نگرانم؟ نباید من بهت اهمیت بدم، من فقط به دنیا میارم همین!
مه‌یاس بهش فکر نکن، وای خدا...!!

چند بار نفس عمیق کشید تا حالش جای بیاید.
سریع لباس هایش را تعویض کرد و یک شومیز که تا یک وجب پایین تر از باسنش می‌رسید، و شلوار مام استایل را پوشید و موهایش را دم اسبی بست.
روی تخت و فرش را جمع و جور کرد و از اتاق خارج شد.

امشب شیفت بود و ناراحتی گوشه‌ی دلش بخاطر آسیب رساندن به مه‌یاس انکار زخمی بود.

ماشین را پارک کرده و پیاده شد.
وارد گل‌فروشی شد و نگاهش بین رنگ‌های زیبا به گردش افتاد.

با صدای پسر جوان به عقب برگشت و تبسمی کرد.
-سلام خوش آمدید آقا، در خدمتم.

-سلام مچکرم، من یک دسته گل خیلی بزرگ می خوام.

فقط گل رز صورتی و سفید باشه لطفا...!!!

-خیلی هم عالی، منتظر باشید تا بگم براتون آماده کنند.

سری تکان داد و لبخندی از فضا و دکوراسیون مغازه روی لب هایش نشست.

روی یکی از نیمکت های چوبی نشست و پا روی پا انداخت.

در فکر فرو رفته بود و دمای بدنش از خشم با فکر به اینکه شراره و بهزاد چگونه

روزهایشان را می گذرانند، دستانش مشت شد.

-وای که من تورو گیر بیارم، گردنت رو خرد می کنم مرتیکه!!

-جناب...آقا..صدام رو می شنوید؟! حالتون خوبه؟

با شنیدن صدای مرد جوان به خود آمد و دست روی صورتش کشید.

-بله بله خوبم، توی فکر بودم ببخشید...

-خواهش می کنم، بفرمایید دسته گل سفارشی تون آماده ست.

فقط اگر متنی مدنظرتون هست بفرمایید بنویسم!

-نه مچکر نیاز به متنی نیست، فقط بنویسید از طرف این مرد شرمنده!!

مرد جوان خندهی آرامی کرد و با خطی زیبا چیزی که میکائیل خواست را نوشت.

دسته گل را برداشت و از مغازه بیرون رفت.
نگاه سنگین چند دختر جوان را روی خود دید، سر پایین انداخت و تک خنده‌ی
مسخره‌ای زد.

درب پشتی ماشین را باز کرده و روی صندلی عقب جای داد.
نگاهی به ساعت انداخت، مادرش تا یک ساعت دیگر به خانه باز می‌گشت.
پشت فرمان نشست و با سرعت بالایی به سمت خانه حرکت کرد.

ظرف های کثیف ناهارش را شسته و بعد از خشک کردن در کابینت چید.
موبایلش را از روی اپن برداشت و سیب سرخی از یخچال برداشته و گاز بزرگی به آن
زد.

وارد اتاقش شده و روی تخت نشست. نت موبایل را روشن کرده و وارد فضای مجازی
شد.
با ویدئو های آشپزی و آرایشی، سرگرم شده بود که با شنیدن باز و بسته شدن درب،
تکانی خورد.

با یهویی ظاهر شدن دسته گل بزرگی در چهارچوب در از تخت پایین آمد و متعجب
جلوتر رفت.
روبروی درب ایستاد که میکائیل دسته گل را پایین تر آورد و صورتش را به نمایان کرد.
-درسته من و تو زن و شوهر واقعی نیستیم، و من حق نداشتم چنین کاری انجام بدم.

من رو ببخش، ازت معذرت می‌خوام
 تو هر کی هم باشی، فعل حال محرمی و من اومدم پیشت باهات صحبت کنم ولی
 خب....

دسته گل را به سمتش گرفت و نیمچه لبخندی روی صورتش نشانده تا شاید تاثیری
 روی مهیاس داشته باشد.

-شرمنده‌ام....

نگاهش بین دست دراز شده‌ی میکائیل و صورتش در گردش بود.
 گل زیبا و چشم برانگیزی بود.

-گل رو قبول می‌کنم، اما قول نمیدم ببخشم!!
 یعنی به این زودی نمیتونم، تو منو زدی!

میکائیل وارد اتاق شد و گل را به دستش داد.
 دست روی موهای بازش کشید که مهیاس تکانی خورد.
 اما قبل از اینکه حرفی بزند، صدای زنگ موبایل او در اتاق پیچید.

دو سه قدم از مهیاس دور شد و تماس را جواب داد.
 -سلام سروان، حالتون خوب هست؟
 مچکر بنده هم بد نیستم، خبری هست؟؟

مهپاس نزدیک تر شد تا متوجه حرف هایش شود.
-من تا نیم ساعت دیگه خودم می رسونم سروان....شما حرکت کنید.

موبایل را درون جیبش گذاشت و دستانش را مشت کرد.
رگ گردنش متورم شده و پلک چپش از خشمی که در وجودش طغیان کرده بود،
می پرید.

با نشستن دستی روی بازوی اش، چرخید و به مهپاس چشم دوخت.

-حالتون خوب نیست؟ آب بیارم؟

-نه باید برم، به بقیه بگید نگران نباشن همراه سروان میرم کردستان!!

از اتاق خارج شد که مهپاس پشت سرش آمد.
-کردستان چرا؟

-ردشون رو اونجا زدن....بریم شاید فرجی شد و توی شهر پیداشون کردیم!!

-باشه به سلامت...

با رفتن میکائیل با دسته گل درون دستش چرخه دور خود زد و موهای بلندش در
اطرافش به رقص در آمد.

سه ردیف گل صورتی و چهار ردیف گل سفید در وسط آن، دل دخترک را لرزانده بود.

گل را روی تخت گذاشت و روبروی اش نشست، دست به چانه اش گرفت و به گل خیره شد.

-میدونی چیه؟ من اون رونبخشیدم ولی نمیدونم چرا خوشحالم! شایدم از اینکه یک مرد بدون هیچ سواستفاده‌ای برای من گل خریده، سرذوق اومدم.

موهایش را باز کرده و آخی از شکسته شدن موهایش بخاطر سفت بستن، از دهانش خارج شد.

روی تخت دراز کشید و به سقف چشم دوخت.

-میگم انگاری ازت خیلی خوشم اومده گل خانم!!

تک خنده‌ای به دیوانگی های خودش زد.

انگار که گل صدایش را می شنید، پای درد و دل با او نشسته بود.

-من هیچ دوستی ندارم خب، تو درکم نمی کنی، کمکیم نمیتونی بهم کنی، اما خب به حرفام که گوش میدی!

روی پهلو چرخید و انگشتانش را روی گلبرگ هایشان کشید.

-ای بابا، مصنوعی هم گرفته که همیشه پیشم باشی، بخاطر این کار درستش، یک

کوچولو بخشیدمش!!

از ماشین پیاده شد و دست درون جیب هایش گذاشت و با غضب همراه سروان و دو مامور دیگر وارد مسافرخانه‌ای که نشانی از شراره در اینجا پیدا کرده بودند؛ شد.

صاحب مسافرخانه با دیدن لباس های پلیس ها سریع از پشت میز بلند شده و به سمتشان قدم برداشت.
-سلام قربان، اتفاقی افتاده؟

-سلام...

با اشاره از مامور خواست تا عکس هر سه نفر را نشانش بدهد.
-گزارش دادن که این سه نفر اینجا، درسته؟
با دقت نگاه کنید، می شناسیدشون؟

-ب...بله قربان ولی دو روز پیش از اینجا رفتن...!!
مشکلی پیش اومده؟

-باید اتاق هارو بگردیم...

مرد قبول کرد و دو مایور به همراه میکائیل با رعایت شئونات، تمام اتاق هارا گشتند.
از اتاقی که آنها می ماندند، سنجاق سر شراره را پیدا کرد.

پلک بر روی هم گذاشت و بغض به گلوی اش چنگ انداخت.

-لعنتی با زندگی مون چه غلطی کردی؟ آخه چرا باید عشق و علاقه مون با نفرت تموم میشد؟؟

تو با اون مرتیکه پفیوز توی این اتاق کوچیک چه غلطی می کردی شرار؟

بغضش ترکید و شانه های مردانه اش لرزید. هرروز منتظر بود تا شراره برگشته و اشتباهش را قبول کند.

قسم خورده بود که از اشتباهاتش چشم پوشی کرده و دوباره او را کنار خود نگهش دارد، اما انگار او هیچ پشیمانی در وجودش ننشسته بود.

با صدای سروان محقق، دست روی صورتش کشید و به سمتش چرخید.
-حالتون خوبه آقای توکلی راد؟؟

-بله خوبم، فقط این سنجاق خانمم رو پیدا کردم، انگار جا گذاشته!!

از اینجا زیاد دور نیستن، فقط نمیدونم توی این شهر کجا قایم شده!!

دست روی شانه ی میکائیل گذاشت، جوری رفتار کرد که انگار بغض صدا و چشمان سرخش دا ندیده است.

-نگران نباشید، همه ی تلاش مون رو انجام میدیم!!

امیدوارم هی مکان عوض نکنن چون باعث میشه بیشتر سردرگم بشیم!!

-ممنون ازتون سروان محقق، خیلی به شماهم اذیت دادم.

-وظیفه میکائیل جان، بریم هتل اداره... شما اونجا استراحت کن، با اداره آگاهی کردستان صحبت صده و پیگیر هستند.

دو روز از رفتن میکائیل گذشته بود و او با همان گل خود را سرگرم می کرد. بامرضیه در مجالس ملودی شرکت کرده و جند خواستگار هم برایش پیدا شده بود که مرضیه همه را رد کرد.

چادرش را از سر در آورده و روی تخت دراز کشید. مرضیه همراه لیوان آب پرتقال وارد اتاق شد و او سریع روی تخت نشست. -دستتون درد نکنه خاله جون!!

شیطنت کلامش باعث شد مرضیه بخندد. به بقیه او را بعنوان دختر خواهرش، معرفی کرده بود.

-بخور برای اون نخود و خودت خیلی خوبه، امدوز خیلی سرپا بودی لطفا استراحت کن عزیزم!!!

داری وارد ماه سوم بارداری میشی و باید بیشتر به تقویت خودت اهمیت بدی!!

بخاطر آبمیوه تشکر کرده و مرضیه لیوان خالی را از دستش گرفت. لبخند مهربانی زد و از اتاق بیرون رفت.

بلند شده و لباس هایش را از تنش بیرون آورد.

یک دست تیشرت و شلوارک عروسکی، راحتی برتن زد و موهایش را باز اطرافش ریخت.

-بقول مرضیه جون، الان یه خواب حالم رو جا میاره!!

انگشتانش را روی دسته گل کشید و ناخواسته لبخندی روی صورتش نشست. به این گلها عادت کرده بود، دراز کشید و پتوی نازک را تا روی قفسه سینه‌اش بالا کشید.

پلک هایش را روی هم گذاشت که صدای حرف زدن مرضیه به گوشش رسید. به پهلوی چرخید و از حرف هایش متوجه شد که با میکائیل صحبت می‌کند.

-ای بابا، باز این مرتیکه روانی قرار برگرده تازه یکم خوش می‌گذشت بهم.... با صدای زنگ موبایلش، با اکراه از روی تخت بلند شد.

با دیدن نام همتا، خوشحال تماس را وصل کرد، اما با شنیدن صدای مردی جا خورد.
-سلام خانم مهیاس، حالتون خوبه؟

-اووم سلام مچکر، ببخشید شما؟ این شماره‌ی...

میان حرفش پرید و با خنده‌ی کوتاه مردانه‌ای لب زد:

-بله درسته این موبایل خانم قدری هست، بنده مزاحم ایشون شدم تا حتما جویای حال شما باشم.

شوکه شده از حرفای مرد غریبه‌ای که او را به جا نمی‌آورد باعث اخم کوچکی روی صورتش شد.

-خودتون رو معرفی نکردین!

-من ضرغامی هستم، پدر هانا...چه زود فراموش مون کردید!

هانا خیلی دلتنگته خانم مهیاس!!

شوکه از شخص پشت تلفن چند وای پشت هم زمزمه کرده و بعد خندید.

-خیلی خوشحال شدم صداتون رو شنیدم، هانا حالش چطوره؟ اذیت که نمیکنه؟

-همچنین، فقط خیلی دلتنگ و بیقرار شماست برای همین مزاحم خانم قدری شدیم تا

آدرس بگیریم ولی ایشون گفتن که خودتون باید اجازه بدید!!

-بله درست، میشه گوشی رو به خانم قدری بدید؟ ممنون میشم.

-بله چشم، حتما...!!

چند ثانیه بعد صدای آرام همتا در گوشش پیچید.

-سلام مهیاسم، خوبی عزیزم؟

-سلام همتاجونم، من خوبم عالی عالی!

بچه ها و آقایونس چطورن؟

-سلام دارن خدمتت، خب من آدرس بدم این بشر بیاد اونجا با دخترش؟

-میشه لطفا شرایط من رو بهش توضیح بدی!

بگی برای چه کاری اینجام و زیادم ولی وارد جزئیات نشو بعد آدرس بده بهشون!!

-باشه عزیزم نگران چیزی نباش، ولی بنظر فقط برای بی‌قراری دخترش سراغت نمیداد.
قلب خودش بی‌قرار تره انگار.....

مهپاس آرام خندید و همتا پدرسوخته‌ای نثارش کرد و با خداحافظی تماس را قطع کرد.

بعد از خداحافظی با همتا، موبایل را به شارژ زده و لباس مناسبی پوشید.
ناخودآگاه دلش خواست تا آرایشی هم کرده باشد.
روسری را کنار شقیقه‌اش سنجاق زد و با لبخند از اتاق خارج شد.
صدای شرشر آب از آشپزخانه، او را به آن سوی کشاند.

-مرضیه جون...من مهمون دارم برای شما که اشکالی نداره؟

شیرآب را بسته و سبد میوه را درون یک سینی بزرگ که روی میز غذاخوری بود، گذاشت.

چه اشکالی مادر؟ مهمان حبیب خداست!

از دوستات هست؟

کنارش پشت میز نشست و دستمالی برداشت و همانند او شروع به خشک کردن میوه ها کردند.

نه، قبلا که توی شرکت همتاجون کار می کردم.

چندباری خونهی آقای ضرغامی رفتم برای کمک، همسرش فوت شده و با دختر سه ساله اش هانا زندگی می کنه!

هانا خیلی توی اون مدت وابسته ام شد، حالا خیلی بی قراری کرده و پدرش رفته سراغ همتاجون تا بتونن من رو ببینن!

اجازه دادم همتاجون، آدرس اینجا رو بهشون بده تا من هائل رو ببینم!
شما که ناراحت نشدین؟

نه مادر چه ناراحتی؟ بچه اس و دلتنگت شده!

الهی بمیرم توی اون سن کمش مادر از دست داده!

دست روی دست مرضیه گذاشت و لبخندی زد.

خدا نکنه، سایه تون صدسال بالای سرمون باشه مرضیه جون!!

راستی با آقا میکائیل صحبت می کردید، چیشد؟

آهی از ته دل کشید و آخرین میوه راهم خشک کرده و درون ظرف گذاشت.
 -الهی مادرش براش بمیره، بگم خدا چیکارش کنه که هر دفعه غیرت بچم رو به جوش
 میاره!
 الان هم گفت تا یک ساعت دیگه....

با شنیدن صدای زنگ موبایلش؛ از روی صندلی بلندشد و در حالیکه از آشپزخانه خارج
 میشد گفت:

-بخشید وسط حرفتون بلندشدم، ولی صدای زنگ موبایلمه!!

با دیدن شماره‌ی ناشناسی، ابروهایش بالا پرید ولی قبل از اینکه منصرف شود، آیگون
 سبز را لمس کرد.

با پیچیدن صدای علی ضرغامی در گوشش، لبخندی زد.

-سلام خانم مهیاس، شماره تون رو از خانم قدری گرفتم.

ما رسیدیم به محله تون ولی دقیق خونه رو پیدا نمی کنیم...میشه لطفا بیابین جلوی
 در...شرمنده که باعث اذیت تون میشم!!

-این چه حرفیه، الان میام جلوی در آقاعلی!!

تماس را قطع کرد و چادر گلدارش را روی سر انداخت و از اتاق بیرون رفت.

تن صدایش را بالا برده و به مرضیه که از آشپزخانه خارج میشد، گفت:

-انگار خونه رو پیدا نکردن، تماس گرفتن تا برم جلوی در....!!

-برو عزیزم...آروم راه برو مراقب خودت باش!!

لبخندی زد و از خانه خارج شد. دو طرف چادرش را زیر چانه‌اش گرفت و درب حیاط را باز کرد.

نگاهی به اطراف انداخت و بعد از چند دقیقه، ایستادن پرشیای سفید با شیشه‌های دودی روبروی‌اش ایستاد، کمی عقب رفت اما با باز شدن درب آن و دیدن علی ضرغامی؛ لبخند بزرگی بر روی صورتش نشانید.

درب کنار راننده باز شد و هانا با آن قد ریزه و میزه‌اش با کمک پدرش پایین آمد. دسته گل کوچکی در آغوشش بود، جلو رفت و خم شد و در آغوشش کشید.

-سلام خاله....(سلام)

-سلام هانای خوشگلم، خوش اومدی عزیزم!
حالت خوبه؟

سری تکان داد که مهیاس بوسه‌ای از لب‌هایش گرفت و بلندشد.
علی با چشمانی برق زده و لبخند روی لب به هردو زل زده بود.

-سلام آقاعلی، خوش اومدین!

-علیک سلام خانم مهیاس، مچکرم.

امیدوارم حالتون خوب باشه، شرمنده اذیت تون کردیم!!

-ممنون خوبم، دشمنتون شرمنده خیلی خوشحال شدم دوباره زیارت تون می کنم.

بفرمایید داخل.....!!

دست هانا را گرفت و جلوتر از علی وارد حیاط شد و اوهم پشت سرشان با جعبه شیرینی آمد.

مرضیه که از خانه بیرون آمد، علی سر پایین انداخت و سلامی زمزمه کرد.

-سلام خوش اومدید، بفرمایید داخل؛ ماشالله چه دختر خوشگل و ماهی!

-ببخشید که مزاحم شدیم، هانا خیلی دلتنگ خاله مهیاسش بود.

-الهی عزیزم، نه این چه حرفیه مراحمید...بفرمایید داخل!!

بعد از نشستن هانا و علی روی مبل، مهیاس بخاطر گل و شیرینی تشکر کرد و پشت

سر مرضیه وارد آشپزخانه شد.

-مهياس مادر، ميوه رو آماده کردم...پيش دستی و کارد ببر!!
من ظرف ميوه رو ميارم، از شيريني که خودشون خريدن هم بيار!!

-چشم مرضيه جون، ممنون ازت!!

بعد از پذيرايي کنار هانا نشست و اورا روی پاهایش نشانده و دستی به موهایش کشيد.
خودش را به نبات چسبانده و با اشاره خواست تا سرش را پايين بياورد.

درگوشش آرام پيچ زد:

-خاله اون ژنه می گفت توی دلت نی نی کوشولو دالی آله؟
(ژنه، کوچولو، داری، آره)

نبات آرام خنديد و بوسه ای روی موهایش نشانده.

-آره هاناخانم، توی دلم يه نی نی خوشگل مثل خودت داره بزرگ ميشه و بعد به دنيا
مياد!!

دستان کوچکش را روی دهانش گذاشت و آرام خنديد.
علی در سکوت نشسته بود.

مرضيه وقتی سکوت میانشان را دید، از جای بلند شد و با اجازه ای گفت و تنهایشان
گذاشت.

علی قلوپی از چای اش رانوشید و پرسید:

-چرا این کار رو کردین خانم مهیاس؟ من می تونستم کمک تون بکنم!

نگاهش بالا آمد و روی چشمان علی نشست . تکه ای از میوه در دهان هانا گذاشت و آب دهانش را قورت داد.

-چرا باید از شما اون خواهش می کردم تا اون همه مبلغ رو بپردازید؟
این خانواده هم چون قرار بچه رو حمل کنم و به دنیا بیارم، بدهی های پدرم رو پرداخت کردند.

-ولی من دوست تون دارم خانم مهیاس!!
خانم قدری کم و بیش بهم اتفاقات رو گفت، برام مهم نیست چه اتفاقی براتون افتاده یا الان رحم تون رو اجاره دادید.

من و هانا تنهایییم و هردومون دوست تون داریم.
با من ازدواج کنید.....!!

چشمانش از تعجب گرد شد و دهانش همچون ماخی باز و بسته شد و قبل از اینکه حرفی بزند، صدای خشمگین میکائیل در خانه پیچید.

-داری از یک زن شوهردار، خواستگاری می کنی؟ اونم توی خونه خودم؟

مهپاس ترسیده از روی مبل بلندشد و نگاه سرخ و عصبانی میکائیل روی او نشست.
-توأم که الکی جانماز آب می کشیدی انگار، بدتر از شراره نباشی کمتر از اون نیستی
دختره ی چشم سفید!

مرضیه با نگرانی چنگی به بازوی پسرش زد تا تمام کند اما او غرید:
-برو گمشو توی اتاقت مهپاس ، شماهم هری خوش اومدی!!

نگاهش به هانا که ترسیده به چادر او چنگ انداخته، افتاد.
آب دهانش را قورت داد و او را بغل کرد. علی با خونسردی از روی مبل بلندشد و لبخند
مسخره‌ای روی لب نشانده.

-با کی هم صحبت هستم؟ فکر کنم آقامیکائیل شما باشید درسته؟!
ولی تا جایی که من خبردارم شما همسر خانم مهپاس نیستید!
ایشون فقط نطفه‌ی شمارو باردار هست تا به دنیا بیاد و بعدش هیچ ربطی بهم ندارید!

بلاخره خانم مهپاس هم برای آینده‌شون تصمیمی داشته باشند.
ازدواج کرده و سر و سامون بگیرند، اشتباه می‌گم؟

مهپاس آرام فامیلی، علی را صدا زد تا تمام کند.

دستی به صورت هانا کشید و گفت:

-گوشت رو بگیر هانا، نگران نباش بزرگتر ها باهم بلند بلند صحبت می کنند.

اورا روی مبل نشاند و دخترک حرفش را عملی کرد.

میکائیل دندان روی هم سایید و به سمت مهیاس قدم برداشت و بازوی اش را سفت چسبید.

-گمشو این طرف.....

-آخ دستم، آروم باش لطفا من الان می فرستمشون تا بره!!

به سمت علی چرخید و با چشمانی که از شدت ترس و استرس، می لرزید، گفت:

-آقای ضرغامی لطفا تمومش کنید من دلم نمی خواد بحثی راه بیفته و همگی دلمون بشکنه!!

من فعلا هفت ماه دیگه اینجا باید باشم تا بچه به دنیا بیاد!!

علی لبخندی زد و میکائیل از پشت سر دستانش را مشت کرد و در یک میلی متری مهیاس ایستاد.

پدرش هانا را بغل کرد و نزدیک آمد.

-خاله رو ببوس دخترم....

هانا بوسه ای روی گونه مهیاس نشاند. علی نفسش را بیرون فرستاد.

-منتظرتون میمونیم خانم مهیاس، هفت ماه که چیزی نیست!

و اینکه هانا رو گاهی میارم پیش تون تا بی قراری نکنه!!

-من خودم میام پیش هانا هر وقت که لازم باشه!!

میکائیل چشمانش را باریک کرد.

-خوش اومدی جناب، ایشون هیچ قبرستونی با شما تشریف نمیاره!!

مهپاس کلافه، چشمانش را در حدقه چرخاند. علی پوزخندی زد و بدون توجه به میکائیل دست روی سینه گذاشت و از مهپاس خداحافظی کرد.

-فعلا خدانگهدار خانم مهپاس، می بینمتون!

-خوش اومدین، ببخشیدا تورو خدا اینجوری شد!!

-فدای سرتون.....هر کی خربزه بخوره پای لرزشم باید بشینه!!

از مرضیه هم خداحافظی کردند که او برای بدرقه‌شان پشت سرشان از خانه خارج شد. بدون هیچ حرفی نگاه عصبانی به میکائیل انداخت و قدم برداشت تا برای بدرقه‌شان برود که سد راهش شد.

-بشین سرجات تا بوتر از این عصبانیم نکردی مهپاس!
چادرش را ول کرد و با دو دست به قفسه سینه‌اش کوبید.

-برو کنار لطفا! اصلا به تو مربوط نیست که دخالت می کنی!
 به چه حقی با مهمونای من اینجوری رفتار کردی؟ چرا من شبیه شراره‌ام؟ مگه من
 زنتم که بگی خیانت می کنم؟
 تو حق نداری به من توهین کنی آقای محترم!!

از کنارش گذشته و دوان دوان تا حیاط رفت. اما وقتی مرضیه درب را بست، لب هایش
 آویزان شد.

-رفتن؟

مرضیه نگاهش را به او دوخت و سری تکان داد. از کنارش گذشت، اما چندقدم برگشت
 و کنارش ایستاد.

-درسته میکائیل هیچ حقی نداشت تا اینجوری رفتار کنه!
 من هم ازشون چندبار عذرخواهی کردم ولی تو همین الانشم محرم
 میکائیلی...همسرشی حتی به صیغه مهیاس جان!!
 بلاخره اونم متعصب و غیرتی، وقتی حرف‌هاتون رو شنید نتونستم جلوش رو بگیرم!
 از توهم معذرت می خوام که باعث ناراحتیت شد.

وارد خانه شد و مهیاس با شانه‌هایی افتاده لب باغچه نشست و به گل‌های رنگی چشم
 دوخت و آهی کشید.

-خدایا همین رو کم داشتم....!!

باشنیدن صدای باز شدن درب خانه، سر چرخاند و وقتی میکائیل را دید نگاهش را گرفت.

-سریع بیا داخل....روی سنگ سرد میشینی که پاینت یخ بزنه؟ بلندشو ببینم!!

با دادبلندش از روی سنگ بلندشد و چادر را از روی سرش برداشت و شیرآب را باز کرد و چند مشت به صورتش پاشید.

از کنار میکائیل گذشت و با قدم های بلند وارد اتاقش شد.
قبل از اینکه درب را ببندد، دستی مانع شد و پشت سرش داخل شد.

-برو بیرون لطفا، می خوام استراحت کنم!!!
درب اتاق را بست و به آن تکیه داد، مهیاس از حرص پای به زمین کوبید و میکائیل دست درون جیب فرو برد و با پوزخند گوشه‌ی لبش به صورت سرخ و زیبای او چشم دوخت.

-استراحت کن، هیچ اشکالی نداره!!

-می خوام لباس راحتی بپوشم، درک می کنی؟

-آره عزیزم، من مرد بسیار با درکی ام...ولی من محرمتم، شوهرتم هیچ مشکلی پیش
نمیاد اگه جلوی من لخت بشی!!!

چشم غره‌ای به پرویی میکائیل رفت و با خشمی که تمام جانش را دربر گرفته بود، روی
تخت نشست و بدرک‌ای زیر بب زمزمه کرد و دراز کشید.
پتو را روی سرش کشید و خود را به خواب زد تا از اتاق بیرون برود.

نیم ساعت گذشت و بلاخره وقتی مطمئن شد که مهیاس خوابیده و حرص او را خوب
در آورده است دستگیره را پایین کشید، اما با صدای پیامک موبایل دخترک، ایستاد.

عقب‌گرد کرد و قبل از اینکه مهیاس آنرا بردارد، موبایل را چنگ زد.
از شماره‌ی ناشناسی بود اما ابتدای پیام که "خانم مهیاس...." افتاده بود بدون درنگ
فهمید از سوی ضرغامی است.

مهیاس که حالا نیم‌خیز شده و روی تخت نشسته بود، با کار میکائیل شوکه شد.
کنارش نشست و دست دور تنش انداخت و به خود چسباند.

-عزیزم، رمز رو سریع بزن ببینم کدوم پفیوزی جرعت کرده به زنی که محرم منه پیام
بفرسته!!

-ت..توروخدا ولم کن....برو عقب آقا میکائیل....این چه رفتاری که دارید؟

چانه‌اش لرزید که میکائیل مصمم موبایل را جلوی چشمانش تکان داد.
 - به ولای علی باز نکنی جلوی چشمات گوشی و سیم کارتت رو خرد خاکشیر می‌کنم،
 مهیاس!!

با دستی لرزان موبایل را گرفت و رمز زد. میکائیل رست از دور کمرش باز کرد و سریع
 وارد پیام‌ها شد.

"خانم مهیاس؛ لطفا خودتون رو ناراحت نکنید. من دوستون دارم و هفت ماه که چیزی
 نیست هفت سال هم منتظرتون می‌مونم!
 علی...."

میکائیل نگاهی به مهیاس که اشک می‌ریخت انداخت و جلوی خودش را گرفت تا
 موبایل را به دیوار نکوبد.

- موبایلم رو بده، تو حق نداری توش رو بگردی!
 حریم خصوصی حالت همیشه؟ تو اون مردی نیستی که من باهش آشنا شدم...

از روی تخت بلندشد و موبایل را روی تخت کوبید.
 بخاطر تشک اتفاقی نیفتاد و مهیاس آنرا برداشت و سریع خاموش کرد.

- آره همون مرد نیستم، میدونی چرا؟ چون زخم خوردم!

از اون شراره‌ی لاشی زخم خوردم
چون از وقتی قدم توی خونه ما گذاشتی با خودت نحسی آوردی... حالا هم با اعصاب
داغون میام می‌بینم وقتی محرم منی جلوی یه مرد دیگه که دم از عاشقی میزنه،
نشستی و هرهر به غیرت من می‌خندی!!

-من... من فقط...

-همیش هیش، دست از پا خطا نکن مهیاس که حرص شراره روهم روی سر تو خالی
می‌کنم، خب؟
چند روزی جلوی چشمم نباش تا آرام بشم!

به سمت درب قدم برداشت و آنرا باز کرد و قبل از بیرون رفتن، گفت:
-فکر نکن حواسم بهت نیست، بفهمم با اون مردک هیز در ارتباطی دیگه از رفتارم
ناراحت نشو!!

کنار مرضیه نشست و به کامواهای رنگارنگ دست کشید.
در حال بافتن شالگردن کرمی رنگی بود.

-چقدر خوبه که همه کاری بلدین مرضیه جون!!
خنده‌ای از حرف مهیاس کرد و میله و نخ را به سمتش گرفت.
-با دقت نگاه کن تا توهم یادگیری مادر!!

-سخت نیست؟

-اصلا، توی این دنیا چیزی که واقعا از ته دلت بخوای یادگیری برات سخت نمیشه!
وقتی سخته که دلت نخواست یادگیری!

سری تکان داد و به حرکات دست و چرخش میله چشم دوخت.
بعد از چندبار تکرار کارش، میله و نخ را به سمت مهیاس گرفت.

-بقیه‌اش رو تو انجام بده مهیاس!!

-آگه اشتباه برم و خراب بشه چی؟

دست روی شانهاش گذاشت و لبخندی زد.
-هیچ اشکالی نداره، من درستش می‌کنم!
ولی باید ریسک کنی تا یاد بگیری....بدو

از دستش گرفت و شروع به تکرار حرکاتی که در ذهنش هک شده بود.
بلاخره چهار ردیف را درست انجام داد و از خوشحالی هورایی کشید.

مرضیه خندید و با صدای بسته شدن درب حیاط از جای بلند شدند.

-بقیه‌اشم بعد از ناهار ادامه عزیزم، یا این رو من ادامه میدم و تو از اول یکی شروع کن
هر رنگی که دلت خواست!!

-مرسی مرضیه جون....دستت درد نکنه آره خیلی دلم میگیره از بیکاری!!

با وارد شدن محمدمهدی به خانه، از وضعیت صورتش هردو سکوت کرده و با نگرانی به
او چشم دوختند.

-مامان....

-ج...جانم؟! چیزی شده مهدی؟ حاج بابات حالش خوبه؟
چرا رنگت پریده مادر؟ چرا حرف نمی‌زنی دق کردم....

بازوهای مهدی را گرفت که به خودش آمد.

-مامان، زن....زنداداش مُم....مرده!!!

همراه پدرش وارد اداره‌ی آگاهی شد و با هدایت سربازی وارد اتاق سروان محقق شدند.
بعد از احوال‌پرسی، هردو روی صندلی نشستند. استرس تمام جان میکائیل را گرفته
بود.

-جناب سروان شما که زنگ زدین با عجله خودمون رو رسوندیم، فقط بگید که پیداش کردین!!

سروان دستی به پیشانی‌اش کشید.

-بله پیداشون کردیم...

لب هایش کش آمد اما با ادامه‌ی حرف سروان، انگار یک سلط بزرگ آب داغ روی سرش ریختند.

-ولی ایشون فوت کردند.

انگار که با آب داغ ذره ذره جانش را سوزاندند. دست روی قفسه سینه‌اش گذاشت و بلندشد.

سرگیجه باعث شد دست به دیوار بگیرد، پدرش نگران و شوکه بلند شد و بازوی‌اش را گرفت.

-یعنی چی پسرم؟ چرا فوت شده؟

-باید بریم کردستان، انگار نصفه شب که خواستن از مرز قاچاقی رد بشن، سرباز بهشون شلیک میکنه، خانم شراره آزادی بخاطر اثابت گلوله به سرشون درجا فوت می‌کنند.

ماه گل صفوی توی بخش سی سی یو و برادرشون سالم هستند.
و خواستن بهتون اطلاع بدم تا برای تکمیل پرونده و فرستادن جنازه به تهران بریم
اداره ی کردستان!!

اتاق دور سرش چرخید و لحظات خوب این پنج سال همچون فیلمی جلوی چشمانش
به گردش درآمد.

چنگی به گلوی اش زد و به سرفه افتاد که سروان و حاج علی نگران صدای اش زدند.

سروان سریع با اورژانس تماس گرفت. بلاخره میکائیل به بیمارستان منتقل صد و
حاج علی گریان به محمد مهدی زنگ زد و خبر از اتفاق بدی که افتاده است، داد.

با جیغ مرضیه، مهیاس ترسیده دستش را گرفت و مهدی جلوتر آمد و کنارش روی زانو
نشست.

دستان لرزانش را دو طرف صورت محمد مهدی گذاشت و هقی زد.

سی... یعنی چی مرده؟ چرا؟ میکائیل کجاست؟

مهدی با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و مهیاس از جای بلندشد و سریع به
آشپزخانه رفت و آب قند درست کرده و برگشت.

-از مرز رد شدنی، تیر به سرش خورده، آرام باش مامان...می برمت پیش داداش فقط حاجی گفته صداشو در نیاریم!
هیچ کس خبر نداشت که زنداداش رفته و نباید به کسی واقعیت رو بگیم!!

به اجبار مهیاس؛ قلوپی از آب قند را نوشید و دست به سرش گرفت و صدای شیون و ناله اش به هوا رفت.

-هم مارو بدبخت کردی هم خودت رو شراره...!
حیف جوونیت نبود که بچه بازی درآوردی؟ ای خدا...!!
میکائیل قرار چی بکشه...!؟

لیوان را به سمت محمدمهدی گرفت که یک نفس بالا کشید و سرحال آمد.
بخاطر خبریهویی پدرش ترسیده و لب هایش خشک شده بود.

-مامان نمی خوای بری دیدن داداش؟
باید بره کردستان بریم پیشش...

سریع بلندشد و وارد اتاق رفت و با گریه لباس پوشید و بیرون آمد.
مهیاس سرپا ایستاده بود که نگاه مرضیه به او افتاد.
محمدمهدی وارد سرویس شد.

-چرا وایسادی دختر؟ برو چادرت رو سرکن بریم تنهایی تو خونه نمون مادر!!

چشم...

وارد اتاق شد و تازه نگاهش به موهای بدون پوشش افتاد.
با دست به پیشانی‌اش کوبید، ولی وقتی نگاه پایین افتاده مهدی را به یاد آورد، لبخندی
از مردانگی او روی لب هایش نشست.

روسری سر کرد و چادرمشکی‌اش را هم پوشید و از اتاق بیرون رفت.
محمد مهدی با سر و صورتی خیس از سرویس بیرون آمد و با دست اشاره کرد تا از
خانه خارج شوند.

قبل اینکه از حیاط بیرون بروند، محمد مهدی دست مادرش را گرفت و بوسید.
-دورت بگردم میدونم حالت خوش نیست، ماهم خوب نیستیم ولی لطفا گریه نکن!
کل همسایه ها بیرون و اینجوری از خونه قدم بیرون بزاری مشکوک میشن!!

اگه این قضیه به بیرون درز پیدا کنه، هم آبروی ما هم آبروی شراره میره!
الان میکائیل به دلداری نیاز داره

سری تکان داد و شیرآب حیاط را باز کرد و با یک دست چندبار آب به صورتش پاشید.

-بریم مادر... بیا مهیاس

پلک هایش را از هم فاصله داده و نگاه تار شده‌اش را به دیوار و سقف سفید دوخت. با داخل آمدن خانواده‌اش سر برگرداند و به مادرش چشم دوخت.

صورت خیس مرضیه نزدیک و نزدیک تر شد و بوسه ای به فرق سرش زد.
-مادر برای دلت بمیره، دورت بگردم!!

بایادآوری حرف های سروان، دندان روی هم سایید و سعی کرد نیم‌خیز شود. محمدمهدی سریع کمکش کرد تا بنشیند. مهیاس بیرون اتاق منتظر ایستاده بود. بخاطر بحثی که میانشان رخ داده بود، ترس رویارویی با میکائیل در این اوضاع نابسامان او داشت.

-گریه نکن مادر، دلم برای اون زن نمیسوزه چون حماقت خودش بود.
فقط نمی‌خوام کسی بفهمه و بیشتر از این گند بخوره به زندگیم!!

حاج‌علی دستی به محاسنش کشید و مرضیه سرپایین انداخت و آرام گریست.
هرچند شراره کم او را زخم زبان نزده بود، ولی او را همانند دختر خود دوست داشت و با تمام عقاید متفاوتش به او احترام می‌گذاشت.

-میکائیل جان، باید بریم جنازه رو تحویل بگیریم!
خودت هم باید باشی!

سروان راه افتاده و ماهم بعد از تموم شدن سِرْمَت راهی میشیم!!

چشم حاجی....!!

بلاخره حال میکائیل خوب شد ولی حاج علی پشت فرمان و او کنارش نشست. بعد از راهی کردنشان، محمدمهدی مادرش و مهیاس را به خانه رساند.

با توصیه‌ی پدرش، چند بسته خرما خریده و به خانه آورد. مهیاس شروع به گردگیری خانه کرد و مرضیه در گوشه‌ی هال نشسته و گریست.

چشمان اوهم از ناله‌های مرضیه تر شده و یاد ننه جانس افتاده بود. با صدای در از جای بلندشد و برای کمک به محمدمهدی تا حیاط دوید.

-اجی شما حلوا هارو بیار سبکه، من خودم میوه هارو میارم!!

سری تکان داد پشت سرمهدی داخل رفت. منتظر به حلوا زنجبیلی چشم دوخته بود که با صدای مرضیه به خودش آمد.

-مهیاس، هوس کردی؟ خب بردار بخور مادر!!

دست روی شکمش گذاشته و یک قدم به عقب برداشت، تازه میفهمید مادر کودک درونش از دنیا رفته است و حالا چه اتفاقی برایش می‌افتاد؟

نگاهی دیگر به حلوا انداخت و سری به چپ و راست تکان داد.
-نمی تونم از حلوای شراره بخورم.

پشت میز غذاخوری نشست و به لباس مشکی که مرضیه و مهدی بر تن داشتند، زل زد.

این رنگ را دوست نداشت، ولی ننه جانش او را تنها گذاشت نزدیک به یک سال سیاه پوشید ولی او برنگشت.

هرشب اشک ریخت و التماس کرد تا کنارش باشد، ولی برنگشت.
برای خیرات روز خاکسپاری، به مادر و پسر کمک کرد تا میوه هارا خشک کرده و داخل خرماها گردو بگذارند.

-خب مادر حالا خرما و حلوا رو کنار میوه ها توی بسته بزاریم بنظرتون بهتر نیست؟

مهیاس سری تکان داد و تایید کرد.

-بله مادر چون اینجوری پخش کردنشم راحت تر میشه!!

میگم مادر چون، از الان میوه ها خراب نمیشن؟

-نه یخچال جا زیاد داریم، فرداهم جنازه رو بیارن احتمالا تا قبل اذان ظهر مراسم باشه!!

حالا اول ببینم حاجی خبر میده، فقط موندم چجوری به خواهرش سولماز خبر بدم!!

-خیلی ناراحتم، درسته اذیتم می کرد ولی دیگه راضی نبودم از این دنیا بره!!
خدایامرز اشتباه بزرگی کرد، میگم چیزه.....

-هعی چی بگم آخه، حماقت کرد!
چی مادر؟

نگاهی به محمدمهدی انداخت و بعد با خجالت لب زد:
-تکلیف بچه چی میشه؟ وقتی مادرش نیست و...

مرضیه میان حرفش پرید و اخم کرد.
-مادرش رو خدایامرزه، پدر که داره ماهارو که داره این چه حرفیه!
افکار منفی رو از خودت دور کن و فقط مراقبتش باش تا سالم به دنیا بیاد.
شاید آبی روی آتش دل پسر بیچاره‌ام باشه!!

-چشم، امیدوارم همه چیز خوب باشه و توی آرامش بزرگ بشه!!

مرضیه در سکوت نگاهش کرد و به کارش ادامه داد.
اما او با خود در جنگ و جدال بود.
چرا باید آینده و آرامش این جنین برایش مهم باشد؟
سرش را تکان داد تا از فکرهای درون مغزش رهایی یابد.

همراه سروان محقق وارد اداره‌ی آگاهی شدند و روی صندلی‌ها نشستند.
رئیس آگاهی با سروان صحبت کرده و بعد با اشاره‌ای به سرباز، پشت میز خود نشست.

کمی بعد سرباز همراه با بهزاد دستبند به دست وارد اتاق شد.
با دیدنش انگار خون جلوی چشمانش را گرفت، در چشم بهم زدنی از جای بلند شد و
یقه‌اش را چسبید.

-بی‌ناموس می‌کشمت....

مشت‌اش را به دهانش کوبید که بهزاد عقب عقب رفته و به دیوار خورد.
پدرش و سروان محقق او را گرفته و عقب کشیدند.

-آروم باش باباجان.....

-ولم کنید، بیشرف عالمم اگه از زندگی ساقط نکنم!
به چه حقی زن من برداشتی با خودت می‌پردی اون ور آب؟
طلاهای پدر من می‌دزدی؟ فکر کردی خیلی زرنگی؟ تا آخر عمرت توی زندان که
پوسیدی حالت رو می‌پرسم مرتیکه آشغال!!

از شدت خشم صورتش سرخ شده و رگ‌های پیشانی‌اش باد کرده بود.
اشک از چشمانش سرازیر می‌شود و بهزاد سرپایین می‌اندازد.

-نامرد، تو و اون خواهرت عین شیطان زن من رو وسوسه کردید.
 ما زندگی مون خوب بود....تا چندماه دیگه پدر و مادر می شدیم
 تو اصلا میفهمی نابود کردن زندگی دیگران یعنی چی؟

حاج علی مجبورش کرد تا روی صندلی بنشیند و سروان محقق لیوان آب را به دهانش
 چسباند.

-بخور میکائیل....آروم باش مردمومن!!
 میدونم عزیزت رو از دست دادی ولی صبر و درایت داشته باش....!!!

سرمیان دستانش گرفته و فشرد. شانه‌هایش لرزید و پدرش و بقیه سکوت کردند.
 با اشاره‌ی رئیس اداره، بهزاد را از اتاق بیرون بردند.

سروان کنارش ایستاد و ابتدا احترام زد.

-سرهنگ جنازه رو میشه با آمبولانس تا تهران بفرستید؟

-دستورش رو دادم و هروقت که شما آماده‌ی حرکت باشید، دنبالتون میاد.
 و بهزاد صفوی هم به زندان تهران منتقل میشه تا اونجا به پرونده‌اش رسیدگی بشه!!

-ممنونم سرهنگ.....

به سمت حاج علی رفته و با اشاره‌ی دست خواست تا بروند.
 از سرهنگ تشکر کرده و از اداره خارج شدند.

-می خوام شراره رو ببینم سروان!!!

با صدای زنگ تلفن خانه، مرضیه هراسان از آشپزخانه تا هال را دوید.
با پیچیدن صدای حاج علی در گوشش، اشک از چشمانش سرازیر شد.

-سلام مرضیه جان، خوبی؟

گوشه‌ی لبش را به دندان کشید و فشرد تا هق نزند.

-سلام حاجی...خو...خوبم...چیشد؟

-تماس بگیر با خواهرش تا فردا خودش رو برسونه!!

میکائیل همراه جنازه‌ی شراره داره میاد ولی من جلوتر از اونا حرکت کردم تا زودتر
برسم و کارهای تدفین رو انجام بدم.

هرکسی هم دلیلش رو پرسید، قرار شده بگیریم ایست قلبی بوده!

با خواهرش هم حرف بزن و قانعش کن، مرضیه جان!!

دست جلوی دهانش گرفت و اجازه داد بغضش با صدای بلند بشکند.

-علی دلم برای شراره خون، آخه جوون بود!

مادر نداره بمیرم براش...!

-جانِ علی، آرام باش باز فشارت میره بالا و حالت بد میشه!
منم خیلی ناراحتم، همیشه لجبازی می کرد ولی از ته دلم دوستش داشتم!
خدا بیامرزش، از این به بعد باید حواسمون بیشتر به میکائیل باشه!!
من دیگه قطع می کنم.

-مراقب خودت باش، فعلا خدانگهدار!!

روی مبل نشست که نگاهش روی مهیاس که پشت سرش با لیوان آبی ایستاده، افتاد.
میان اشک ریختن، لبخندی زد و دست دراز کرد.
مهیاس جلوتر آمد و لیوان را به دستش داد.

-از توی دفترچه‌ی تلفن، میشه شماره‌ی خواهر شراره رو پیدا کنی؟

-آره مرضیه جون، اسمش رو چی نوشتید؟

آب را سرکشید و پلک برروی هم گذاشت تا سرگیجه‌اش از بین برود.
-سولماز آزادی
روی زمین نشست و دفترچه را برداشته و باز کرد.
بلاخره بعد از کلی گشتن شماره را پیدا کرد و به دست مرضیه داد.

-مرضیه جون؟

حالت خوبه؟ آخه رنگت پریده،؟ نگرانتم!!

-خوبم مادر نگران نباش!!

شماره را گرفت و بعد از چندین بار بوق زدن، صدای سولماز در گوشش پیچید.

-بله؟

-سلام، سولماز خانم خودتونید؟

-بله خودم هستم، شما؟

-مادرمیکائیل...م...

-سلام مرضیه خانم حالتون خوبه؟ چه عجب یادی از فقیر فقرا کردید؟ همه خوبن؟

-علیک سلام عزیزم، لطف داری بزرگوارید.

فقط تماس گرفتیم بگم....

صدای سولماز بخاطر لکنت های مرضیه از ترس لرزید.

-چیزی شده مرضیه خانم؟

پلک بر روی هم گذاشت و اشک تا چانه اش راه پیدا کرد.

-شراره....فوت شده!!

خواهر شراره به همراه همسر و دخترش، خود را به خانه‌ی حاج علی رساندند. اعلامیه‌ی تدفین در محله بر روی دیوارها چسبیده و سیاهی بر روی درب خانه کشیده شده بود.

از همسایگان کم و بیش برای عرض تسلیت آمده و می‌رفتند. سولماز خود را در آغوش مرضیه انداخت و با صدای بلند گریه کرد و برای خواهر جوانش شیون کرد.

-آروم باش سولماز جان، بریم داخل عزیزم!!
نوید با عموزت دست داده و با محمدمهدی یکدیگر را به آغوش کشیدند.
-تسلیت میگم آقا محمدمهدی!!

-همچنین آقا نوید، بفرمایید داخل!!

-ممنونم!!

در حیاط چند صندوق برای آقایان چیده بودند. مهدی با دیدن ماشین میکائیل سریع از جمع خارج شد و به سمت پدرش پرواز کرد.

-سلام حاجی....

-سلام باباجان، ماشین رو درست پارک کن و بعد بیا!!

وارد حیاط شد و ابتدا برادرش دست دور گردنش انداخت و تسلیت گفت.
چند نفر از آشنایان و همسایگان هم آمده بودند که از آنها تشکر کرده و به سمت نوید
قدم برداشت.

نوید با دیدن حاجی، دخترش را از روی پاهایش بلند کرده و به احترامش ایستاد.
-سلام حاجی، تسلیت میگم غم آخرتون باشه!!

-علیک سلام پسر، سلامت باشی همچنین!

بفرما بنشین....

دخترم ماشالله خدا براتون حفظش کنه!

از کنارشان گذشته و گوشه‌ی حیاط ایستاده و با مرضیه تماس می‌گیرد.
چند دقیقه بعد از خانه بیرون آمده و از پشت سر حاج‌علی را صدا می‌زند.

-مرضیه جان، با خواهرش حرف زدی؟ حرفی به کسی نزنه؟ دلم نمی‌خواد پشت سر
شراره که دستش از این دنیا کوتاهه، مردم حرفی بزنند و گرنه آبروی خودمون بدرک!!

-صحبت کردم، از دست خواهر خودش عصبانی شده بود ولی بلاخره آرومش کردیم و

الان هم خوابه!!

میکائیل چطوره؟

-خوبه خداوشکر، دست محمدمهدی درد نکنه همه کارهایی که بهش سپردم رو درست انجام داده!

فردا جنازه هم می‌رسه و ساعت یازده باید مراسم تدفین باشه!

-میگم میکائیل چطوره؟

-می‌خوای چطور باشه خانمم؟ افتضاحه!!

وقتی جنازه‌ی شراره رو دید حالش بدتر شد!

یه تیر به سرش خورده و یکی از پشت وسط کمرش!

-بمیرم برای آخر و عاقبت بدشون، بمیرم که دختر بیچاره با درد مُرده...چه بلایی سر

میکائیل میاد ای خدا!!!

-نمیدونم مرضیه جان، من قلبم نزدیک از کار بیفته ولی بخاطر پسرمن سرپا وایسام!

برو داخل و به مهمون‌ها رسیدگی کن لطفا!!!

مهمان‌ها رفته و خودمانی نشسته و صدای گریه‌ی

سولماز در خانه پژواک میشد.

حاج‌علی از جای بلند شد و به سمت حیاط قدم برداشت.

نگاهی به درب انداخت و آیگون سبز را لمس کرد.

-سلام حاجی....سروان محقق هستم!

ما رسیدیم تهران، جنازه روهم تحویل سردخونه دادیم.
حال پستون اصلا خوب نیست، با یکی از سربازها فرستادمش خونه....

-مچکرم سروان، به پدر سلام برسون.

-انجام وظیفه‌ست، مجددا بهتون تسلیت می‌گم
غم آخرتون باشه، خدانگهدار

-خدا رفتگانتون رو بیامرزه، ممنون خداحافظ.

موبایل را درون جیبش گذاشت و از پله ها پایین رفت و خود را به درب رساند و آنرا باز کرد.

جلوی در منتظر ماند و بعد از یک ربع، با ایستادن ماشینی روبروی خانه سریع به سمت آن قدم برداشت.

میکائیلش کمر خم کرده از خودرو پیاده شد.

دست دور گردنش انداخت و به خودش فشرد.

-بابا...

دست روی کمرش کشید تا آرام شود.

-جانِ بابا.....

هق زد و پیراهن پدرش را میان چنگ گرفت و فشرد.

سرباز تسلیت گفته و سریع راه آمده را برگشت.

حاج علی پسرش را از خود دور کرده و دست دو طرف صورتش گذاشت.

-میکائیل، بریم داخل مادرت خیلی نگرانته!!

همراه پدرش به خانه رفته و خنده‌ها و خاطرات خوبشان از جلوی چشمانش کنار

نمی‌رفت.

اشک سرازیر شده و تا چانه‌اش ادامه می‌یابد.

نگاه همه روی او می‌نشیند و چشمان او به مهیاس که سرپا ایستاده، را شکار می‌کند.

دندان روی هم می‌فشارد و دستانش را مشت می‌کند و یک قدم به جلو برمی‌دارد.

مرضیه خود را در آغوشش انداخته و با گریه قربان صدقه‌اش می‌رود.

مهیاس از نگاه او وحشت کرده و چادرش را چنگ زده و با قدم‌هایی آرام خود را به

اتاقش می‌رساند.

درب را بست و دست روی سینه‌اش کشید و نفس‌های بلندی کشید.

چرا حس کردم توی چشماش خون...وای خدایا بهم رحم کن!
با این مرد دیوانه تا وقتی زایمان کنم منم روانی میشم.
یاهم از ترس سخته می‌کنم و میمیرم!!!

چادرش را از سرش در آورد و روی تخت نشست.
از اینکه هیچ کجا شانسی نداشت آهی عمیق کشید و سر روی بالش گذاشت و در خود
جمع شد.
از فکر اینکه شراره دردناک از این دنیا رفته است، دلش به رحم آمده و اشک درون
چشمانش جمع شد.

نمیدونم چرا از همون اول، ازم خوشت نیومد اما من هیچ چشمی به زندگی شما
نداشتم.

من فقط دلم می‌خواست سریع بدهی های بابام رو بدم و باهش زندگی کنم!!
ولی الان نگران این بچه هم هستم، سرنوشتش چجوری رقم می‌خوره بدون مادر؟؟

با باز شدن در از جا پرید و نیم‌خیز شد. با دیدن میکائیل آب دهانش را قورت داد و سریع
از تخت پایین آمد.

س...سلام آقامیکائیل، تسلیت میگم غم آخرتو
میان حرفش پرید
خفه شو....

حرف در دهانش ماسید و با ناراحتی سرپایین انداخت.
-مادر من توی اتاق مهیاس می خوابم راحت باشید!!

چشمانش گرد شد و قبل از اینکه حرفی بزند درب بسته شد.
-ی..یعنی چی؟ خونه به این بزرگی چرا توی اتاق من؟
قدم به قدم نزدیکش شد و مهیاس عقب رفت و به اجبار روی تخت نشست.
میکائیل روی صورتش خم شد و چشمش به دسته گلی که داده بود، افتاد.

-چرا این همه نحسی؟ چرا اومدی توی زندگیم و گند زدی بهش؟
شراره از حسادت به تو دیوونه شد و دست به این کار احمقانه زد.
مهیاس دلم می خواد با دستای خودم خفیات کنم!!

-من...من هیچ چشمی به زندگی شما نداشتم باور کن!!
من اصلا به جز پدر این جنین بودن، هیچی در مورد شما فکر نمی کنم.
شراره خانم خودش حماقت کرد.

پوزخندی زد و روی تخت نشست و مهیاس نامحسوس خود را عقب کشید.
-میرم حموم تا پیام ، اینجا تشک بنداز و خودت بخواب پایین!
من روی تخت می خوابم..

دهانش از این همه پرویی او باز ماند و وقتی از اتاق خارج شد سریع چادر برداشت و
روی سرش انداخت و از اتاق بیرون رفت.

مرضیه تشک ها را وسط هال انداخته و با دیدنش اشاره زد تا به آشپزخانه برود.

-جانم مرضیه جون؟

-میکائیل که ناراحت نکرد؟ نمیدونم چرا گیر داد توی اتاق تو میخوابه!!
اگر راحت نیستی بیا پیش من بخواب...

-نه راحتم، شاید دلشون برای اتاق خودشون تنگ شده اشکال نداره مرضیه جونم.

-ممنونم ازت، اگر حرفی زد که دلت گرفت لطفا ناراحت نشو.
انگار یجورایی عذاب وجدان داره و با حرص و حرکات نامعقول می خواد خودش رو آروم کنه!!

-انشالله درست میشه، نگران نباشید.

خسته شدی برو بخواب مرضیه جونم، منم میرم اتاق فقط بهم یه تشک بدین!!

-عزیزم، خودم برات میارم اتاق تو وسیله یا هرچیز سنگین برندار.

کنار در ایستاد و مرضیه تشک را سمت دیگه اتاق انداخت ک بالش و پتو را روی آن گذاشت.

-خب، برو روی تخت و تو بخواب عزیزم!

صدایش را پایین آورده و در گوشش پیچ زد.

-اگر روسریت روهم برداشتی هیچ اشکالی نداره، میکائیل فعلا محرمته دورت بگردم!

-با روسری راحتم، شب بخیر!!

مرضیه سری تکان داد و از اتاق خارج شد. حوله و لباس تمیز به میکائیل داد و بعد به اتاق خود رفت و چراغ را خاموش کرد.

حوله را روی موهای خیسش انداخت و وارد اتاق شد.

چراغ خواب دخترانه‌ای که در پرز بود و تا حدودی اتاق را روشن کرده بود.

نگاهی به مهیاس که روی تشک‌نشسته بود انداخت و خود را روی تخت انداخت.

مهیاس پاهایش را در شکم در جمع کرده و سر روی آن گذاشته بود.

نگاهش را بالا آورد و به میکائیل دوخت.

ساعدهش را روی چشمانش گذاشته و قفسه سینه‌اش با شتاب بالا و پایین میشد.

تا زمانی که نفس هایش منظم شود چشم روی هم نگذاشت.

آرام از روی تشک بلند شده و نزدیک تخت شد.

صورتش را پایین برد و دقیق به صورتش نگاه کرد. در خواب هم اخم داشت و مثل پسر بچه های چند ساله انگار در خواب هم دعوا داشت.

با خیال راحت به سر جای اش برگشت و نشست. پیراهنش را با تیشرتی تعویض کرده و روسری را از روی موهایش برداشت. سر روی بالش گذاشت و با خود زمزمه کرد.

- فردا صبح باید زودتر از میکائیل بیدار بشم و لباس بپوشم. پلک بر روی هم گذاشت و به پهلو چرخید. بعد از کمی فکر و خیال بلاخره به خواب عمیقی فرو رفت.

بعد از خوابیدن مهیاس چشم باز کرد و روی تخت نیم خیز شد و به دیوار تکیه داد. به موهای ابریشمی اش زل زد و افکارش پی شراره رفت. هیچ وقت از موهای بلند خوشش نمی آمد. دست به سرش گرفت و یاد روز عروسی شان افتاد و اشک از چشمانش سرازیر شد.

- بمیرم برات که نفهمیدم آخرش چه بلایی سرمون اومد. چرا من از خود بی خود شدم و کم اهمیت شدم بهت شراره ام؟

موبایلش را برداشت و وارد گالری شد. تمام عکس هایشان دو نفره و پراز شادی و خنده بود.

- چرا دیگه عکس دو نفری ننداختیم؟ کی آتیش توی زندگی مون افتاد؟

شانه هایش لرزید و عکس شراره را به قفسه سینه اش فشرد.
با خستگی نزدیک های طلوع آفتاب پلک بر روی هم گذاشت و به خواب رفت.

صبح با حس نرمی زیادی پلک باز کرد و به خود که روی تخت خوابیده نگاه کرد.
با ندیدن میکائیل آه از نهادش بلند شد و با عصبانیت موهایش را کشید.

-من که خودم اینجا نیومدم آره؟ میکائیل بغلم کرده؟ وای نه....
از تخت پایین آمد و چادرش را روی سرش انداخت و درب اتاق را باز کرد.
نگاهی به حال انداخت که نوید و برادر حاج علی را دید که آنجا نشسته بودند.

عقب کشید و قبل از اینکه درب را بندد میکائیل وارد اتاق شد.
هینی از ترس کشید و روی تخت نشست.
-بازوهای لختت از زیر این چادر نازک معلومه، با این بیرون نیا!!
لباس درست و حسابی بپوش....اون خدایامرز با اداهش آبروم رو برد توام با خنگ
بازیات بدتر از این نرین بهم....

-م...من؟ من با شما چیکار دارم؟ آخه...اصلا من کی شمام که بخوام آبروتون رو ببرم!!؟

-زنم....

اخم کرد و از روی تخت بلند شد و سینه به سینه‌اش ایستاد.
 -من زنت نیستم آقامیکائیل!
 من فقط جنین شمارو دارم حمل می‌کنم و این محرمیت هم برای راحتی هست.
 شما هیچ حقی ندارید برای من تعیین و تکلیف کنید.
 هرجوری که دوست داشته باشم می‌پوشم و می‌گردم.
 میکائیل دست درون جیبش فرو برده و با پوزخندی چشم در چشمانش دوخت.
 -خب ادامه‌اش؟

-مسخره می‌کنی؟ حق چنین کاری رو نداری!!
 من اصلا با زندگی شما کاری نداشتم که بخوام برینمم بهش!
 اونی که توی زندگی تون رید، همون خدایبامر ز بود.
 زندگی منم بهم ریختید.

گردنش که میان پنجه‌ی میکائیل گیر کرد آخی از درد گفت و مچ دستش را چسبید.
 -بلبل زبونی می‌کنی؟؟ من الان کوره‌ی آتیشم مهیاس فقط کاری نکن که تمام خشمم
 روی تو خالی کنم خب؟

چانه‌اش لرزید و ناخنش را در پوست گردنش فرو برد که میکائیل گردنش را ول کرد و دندان روی هم سایید.
به سرفه افتاد و روی زمین نشست.
پشت سرهم نفس‌های عمیق می‌کشید و با مشت به قفسه‌اش کوبید.

میکائیل روبروی آینه ایستاد و به رد ناخن‌های مهیاس چشم دوخت و دستمال کاغذی را از روی میز برداشت و روی زخم‌ها گذاشت و فشرد.

-خیلی چموشی ولی فکر نکن عاشق چشم و ابروت شدم
یه بلایی به سرت بیارم که دیگه فکر به اینکه زندگی کس دیگه‌ای روهم خراب کنی،
تن و بدنت به لرز بیفته!!

-حالم ازت بهم میخوره، ظاهرهت یک مرد مهربون و جنتلمنه ولی درونت یک هیولای وحشی!!
شاید با شراره بیچاره هم اینجوری رفتار کردی که از دستت فراری شد.

انگار زبانش امروز سرش را قرار بود به باد بدهد.
میکائیل با چشمانی پر خون به سمتش برگشت و نزدیکش شد.
چانه‌اش را میان دستش گرفت و فشرد.
از پشت دندان‌های بهم کلیک شده غرید:

-چه زری زدی؟

-و..ولم کن همونی که شنیدی رو...گفتم!!
دندونم شکست.....توروخدا ول کن!!

انگار مرگ شراره باعث جنون میکائیل شده بود که اینگونه رفتارهای خشن از خود نشان می داد.

عقب کشید و روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد.

-حالم از همتون بهم میخوره.....

-منم حالم از تو بهم میخوره مردک دوقطبی، وحشی دندونام درد گرفت.
اشک هایش چکید و با عصبانیت بلندشد و چادرش را از سرش در آورد.

شلوار و مانتو پوشید و موهایش را بست و روسری را گره زد و بعد چادر مشکی اش راهم سر کرد.

-من دیگه اینجا نمی مونم که باعث بهم خوردن حالت بشم.
وقتی تایم زایمان برسه بهت خبر میدم تا ببریم بیمارستان.
تا اون موقع هم میرم خونه ی همتاجون!!

همانند جت پرید و جلوی راهش شد. مهیاس کیفش را برداشت و بدون توجه به میکائیل از کنارش گذشت که از پشت بازوی اش را چسبید.

-هیچ جا نمیری مهیاس، زایمانی هم در کار نخواهد بود.
فقط یک هفته بهم فرصت بده و بعد از اتمام مراسم های اصلی از هم جدا میشیم.

چرخید و با ترس به صورتش زل زد.
-...یعنی چ...چی؟

-دیگه باید بریم برای مراسم خاکسپاری، بعدت درموردش صحبت می کنیم.
دل نمی خواد دیگه باهم رفت و آمدی داشته باشیم.
شراره هم برای همیشه رفت و دلیلی نداره بچه بخوام.

دستان لرزانش به پیراهنش چنگ زد و با رنگی پریده به صورتش زل زد تا اثری از شوخی پیدا کند.

-چی داری میگی؟ پس بابام چی میشه؟ یعنی چی بچه نمی خوام؟
من داره سه ماهام میشه و تو تازه یادت اومده بچه نمی خوی؟
من تنهایی چجووری بزرگش کنم؟ اصلا بچه ی من نیست که بخوام....

-این بچه به دنیا نیاد!

دستانش شل شد و ترسیده از میکائیل دور شد و دست روی شکمش گذاشت.
طاقت این همه حرف را در یک روز نداشت.

-برو بیرون.....

میکائیل یقه‌اش را درست و با دست موهایش را عقب کشید، از اتاق خارج شد.
مادرش از آشپزخانه صدایش زد.

-مادر بیا یه لقمه صبحونه بخور، مهیاس روهم صدا بزن گرسنه نمونه!!

-گرسنه نیست!!

از خانه خارج شد و کفش هایش را پوشید. سوئیچش را از دست محمدمهدی گرفت و
پشت فرمان نشست.

-کجا میری داداش؟ حالت خوبه؟

-باید خوب باشم؟ میرم بهشت زهرا

-مراقب خودت باش، رنگ به رو نداری داداش!

مادر خیلی نگرانته و هی فشارش میره بالا، بیشتر از این نگرانش نکن!!

سری تکان داد و درب را بست. محمدمهدی عقب کشید و با غم به چهره‌ی سرد و بی
روح میکائیل زل زد.

استارت زد و به سمت خانه‌ی خودشان حرکت کرد.

کلید را درون مشتش فشرد و درب را پشت سرش بست.
نگاهش کل خانه را از نظر گذراند و با یادآوری خاطرات‌شان بغض گلپوش را چنگ انداخت.

روی کاناپه نشست و دست روی میز کشید، خاکی شده بود.
دیگر هیچ گرما و محبتی از این خانه در وجودش نمی‌نشست.
دست به صورتش کشید و هق زد.
انگار مانند کودکی بود که در بازار و میان جمعیت شلوغی دست از دست مادرش کشیده و گم شده است.
از جای بلند شده و به سمت اتاق خوابشان قدم برداشت.
کمد را باز کرد و صورتش را به لباس هایش چسباند و عطرش را بوکشید.

-آخه چیکار کردی با زندگی مون؟
چی کم داشتی که گند زدی به تمام من!!
به عکس بزرگ عروسی‌شان که بالای تخت به دیوار زده بودند، نگاه کرد.

-آبروم رو پیش پدر و مادرم بردی شراره!!
من نباید برای تو حتی اشک بریزم ولی این دل حالیش نیست!!

ولی همینجا برای آخرین بار واست گریه میکنم.
از من ناراحت نشو، چون باید کلا فراموش کنم تا کمی از خشمم کم بشه.

روی تخت رفت و عکس را برداشت و با حرص به آینه کوبید.
تمام لوازم روی میز زمین ریخت و آینه تکه تکه شد.
لباس هارا چنگ زد و روی آنها انداخت.

-کاش می تونستم آتیش بزنم این خونه رو راحت بشم.
با صدای موبایلش، با پشت دست روی صورتش کشید و از اتاق خارج شد.

-چیه مهدی؟

-کجا موندی داداش؟ مهمون ها اینجان و تو نیستی!!
حاج بابا عصبانی شده سریع خودت رو برسون دیگه...

-اومدم.

پشت فرمان نشست و در آینه به صورتش نگاه کرد و با دست موهایش را عقب فرستاد
و استارت زد.

گریه هایش را در آن خانه جای گذاشته و بیرون آمده بود.

باسرعت به سمت بهشت زهرا حرکت کرد. بعد از بیست دقیقه خود را رساند و سریع ماشین را پارک کرده و دوان دوان خود را به محل دفن شراره رساند. کتش را درست کرد و نفس عمیقی کشید تا نفس نفس نزند.

در جواب تسلیت ها تشکر کرده و خود را کنار پدرش رساند. نماز میت را خوانده و صدای گریه و جیغ های سولماز در گوشش می پیچید. دست به گلوی اش برد و فشار داد.

تابوت را بالا برده و گوش هایش کیپ شد. صدای خنده های شراره در گوشش پیچید. بعد از کارهای مراسم و تدفین، از مهمان ها پذیرایی کرده و همه شان را برای ناهار به رستورانی که رزرو کرده بودند، دعوت کردند.

بعد از رفتن همه، سولماز خود را روی قبر شراره انداخت و زار زد. میکائیل دست زیربازوی مادرش انداخت و بلندش کرد.

-بلندشو دورت بگردم، باید بریم!!

مرضیه سر روی سینه ی پسرش گذاشت و اشک ریخت. با اشاره ی حاج علی، نوید همسرش را بلند کرده و به سمت ماشین حرکت کردند.

مهیاس همراه مرضیه در صندلی عقب میکائیل جای گرفت. حاج علی بعد از اینکه دختر سولماز را در ماشین محمدمهدی گذاشت، برگشته و در ماشین میکائیل نشست.

-عموزت با کی رفت؟

-با پسرعموم رفت نگران نباش، حرکت کن که مهمون ها تا حالا رسیدن و ما اینجاییم
زشته!!

غروب شده و اقوام نزدیک برای صرف شام با اصرار حاج علی مانده بودند.
مهپاس کنار همتا نشست و سرروی شانهاش گذاشت.
این روزا حس مادرانه‌ای نسبت به مهپاس پیدا کرده بود، دست دور کمرش پیچید و
بوسه‌ای از روی روسری بر روی سرش زد.

-چرا حس می‌کنم، خیلی ناراحتی؟

-همتا جونم، بنظرت قدم من نحسه؟ هر جا میرم باعث خراب شدن زندگی‌ها میشم؟
یعنی قدم این همه قدرت داره که یکی رو خیره سر کنه؟

مهپاس را از خود جدا کرد و با اخمی که میان دو ابروی‌اش نشسته و او را جذاب تر
کرده بود، پرسید:

-نگو که میکائیل اینارو بهت گفته؟ وای که من این پسر رو پاره می‌کنم!!

با خشم از روی زمین بلندشده و نگاه فامیل های حاج علی را به سمت خود کشاند.
با صدای بلند صدایشان زد.

-مرضیه جان و میکائیل میشه لطفا چند دقیقه بیایید، باهاتون حرف داشتم!!!

میکائیل با اخم به مهیاس نگاه کرد که اوهم پوزخندی تحویلش داده و سر به سمت مخالف چرخاند.
از جای برخواست و به اتاق خودش رفت.

مرضیه دست به صورتش کشید و باشه‌ای گفت و همراهشان به سمت اتاق مهیاس رفتند.
همزمان با بسته شدن درب، همتا از یقه‌ی میکائیل چسبید.

-به چه حقی به مهیاس گفتمی قدم نحس؟
چرا این فکر رو در موردش کردی؟ چون اون خدایا مرزیه غلطی کرد و خواست فرار کنه؟ تقصیر این بچه‌اس؟

مرضیه هین کشید و مهیاس لبش را گاز زد تا اشک نریزد.
از وقتی دیگر پدرش را کنارش نداشت، هیچکس اینگونه پشتش نایستاده بود.

-خاله همتا ول کن یقه رو، عصبانی بودم یه چیزی گفتم.
این دهن لقم که نخود توی دهنش خیس نمیشه انگار نه؟

همتا سد راهش شد و چشمانش را درشت کرد.
چرا میری سمت مهیاس؟ من دارم باهات حرف می‌زنم!!

کلافه پوفی کشید و پشت به آنها کرده و دست به دیوار گرفت.
مرضیه نگاهی به مهیاس انداخت و لبخند غمگینی زد و چندقدم برداشته و کنار
میکائیل ایستاد.

-تو این حرف هارو زدی؟ من تورو اینجوری بزرگ کردم؟ توی مرگ شراره هیچکس
جز خودش دست نداشت پسرم.
حماقت کرد، شاید هم قسمتش این بوده که اینجوری بمیره!
نباید به اشتباه قلب مهیاس رو می‌شکستی!

پوزخندصداداری زد و به سمت همتا برگشت. دست به سینه و با اخم منتظر ایستاده
بود.

-آره من گفتم....دروغه؟ پس چرا از وقتی اون اومد شراره عوض شد؟ چرا زندگی مون
بههم ریخت؟

نشد مثل قبل آرامش داشته باشیم و آخرش هم که اینجا تموم شد.

لب‌های مهیاس لرزید و به سمت تخت رفته و از زیر آن چمدانش را بیرون کشید.
همتا از حرف‌های میکائیل ناباور خندید و نزدیک شده و با مشت به سینه‌اش کوبید.

-دیوانه شدی آره؟ خودت اومدی دنبالش که بچہات رو توی رحمش بکاری و حالا...

از کم‌لباس‌هایش را برداشت و درون آن انداخت. چیز زیادی نداشت و به خریدهایی
که میکائیل هزینه‌هایش را داده، دست نزد.

دست به سمت زیپ چمدان برد تا آنرا ببندد که با حرف میکائیل کل وجودش به
سردی نشست.

-خودم خواستم و اشتباه کردم.

حالا نه می‌خوام خودش توی زندگی مون باشه نه بچہای که توی شکمشه!!

قطره‌ی اشک بزرگی از چشمانش سرازیر شد و صدای همتا و مرضیه که هر دو
"یعنی چی" گفتند در گوشش پیچید.

چمدان را بست و از جای بلندشد. کیفش را برداشت و به سمتشان چرخید.

-م...من میرم خونه‌ی خودم!

وقت زایمان باهاتون تماس میگیرم!!

-خوبه، کر هم شدی نه؟ گفتم بچہ رو نمی‌خوام.

باید سقطش کنی!!

انگار که میکائیل روی حرفش مصمم بود و او چرا حرفش را جدی نگرفته بود.
اما قبل از اینکه همتا حرفی بزند، دست روی سینه‌اش گذاشت.

-نه همتاجون، لطفا ادامه نده!!

پدربچه ایشونه و حالا که نمیخوادش دلیلی نداره من حرفی بزنم!!

سربالا آورد و به چشمان سیاهش زل زد و گفت:

-نصف بدهی پدرم رو پرداخت کردین و من نمی‌تونم اون رو برگردونم.

چون سه ماهه بچه رو نگه‌داشتم و قبل از اون هم هی پشت سرتون از این ور به اون ور
رفتم!

اما بعد از سقط، نیازی به بقیه‌ی هزینه نیست!

آب دهانش را قورت داد تا این بغض چمبره زده در گلو خفه‌اش نکند.

-خدا همسرتون روهم بیامرزه، لطفا بهم تایم سقط رو خبر بدید، میام.

خداحافظ....

درب اتاق را باز کرده و بیرون زد. مرضیه شوکه دهانش را تکان داد اما نتوانست حرفی بزند.

با بیرون آمدنش، نگاه حاج‌علی و بقیه به سمتش کشیده شد. همتا سریع دنبالش آمده و برای چشمان متعجب‌شان گفت:

—حاج‌علی چندروزی رو مهمان خونه من هست مهیاس جان!!
خدایا مرزه، فعلا خدانگهدار.

کیفش را از روی زمین برداشته و همراه مهیاس از خانه بیرون زدند. چمدان را در صندلی عقب گذاشت و پشت فرمان نشست.

نگاهی به نیم رخ دخترک انداخته و پوفی کشید.
ماشین را استارت زد که بغض مهیاس با صدای بلند شکست.
اما حرفی نزد و حرکت کرد.

باید سکوت می‌کرد تا غم‌هایش را بیرون بزند.
در دل به عاقبت و سرنوشت دخترک دل‌سوزانده و جگرش کباب بود.

چمدانش را پشت سرش کشیده و همراه با همتا وارد خانه شد.
با ظاهر شدن یونس و دوقلوها، مهیاس زیرلب سلام آرامی پیچ زده و سر پایین انداخت.

یونس چشمان پرازسوالش را به همتا دوخت که اوهم پلک بر روی هم گذاشت.
-خوش اومدی مهیاس جان، جلوی در چرا وایسادی؟ بیا داخل!!

-ببخشید که بازم مزاحم تون شدم آقایونس!!

دوقلوها دستش را گرفته و به سمت هال کشیدند.
یونس چمدانش را برداشت و درب را بست. همتا جیغ جیغ کنان پشت سرشان دوید.

-مراقب باشید میفته، ای بابا....!!

حامله اس دوقلوها....!!

مهیاس بغض را پشت چهره اش پنهان کرده و لبخندی به روی بچه ها کشید و کنارشان روی کاناپه نشست.

یسنا ظرف پاپ کورن را به دستش داد و ادامه ی سریال را پلی کرد.

همتا دست به کمر گرفت و از بی توجهی شان پای برروی زمین کوبید.

مهیاس نگاهش را به او دوخت و لبخندی پراز غم زد.

-من خوبم، نگران نباش!!!

برای شام هم با اصرار یاسر، اسنک و پیتزا سفارش داده و روبروی تلویزیون، قسمت های بعدی سریال را دنبال کردند.

همتا آشپرخانه را تمیز کرده و از یخچال ظرف میوه را برداشت.
کنار یونس که کمی دورتر از بچه ها نشسته بود، جای گرفت.

-بچه‌ها، میوه هم براتون آوردم یکم بخورید، امشب مهیاس رو اذیت کردین با این
سریال تون....

مهیاس چشم از تلویزیون گرفته و بابت میوه ها تشکر کرد.
-ممنون، نه همتاجون حال من خیلی خوبه!!
از تنهایی خسته شده بودم، انگار زندانی بودم!!

-باشه عزیزم، هر جور که راحتی و بهت خوش می گذره باش!
نگران چیزی هم نباش، من پیشتم!!

یونس چشم از لب تاب گرفته و برشی از هلو را از دست همتا گرفت و در دهان گذاشت.
-اگر نیاز داری تا حرف بزنی، من هستم عزیزم!!!

دست یونس را گرفته و پشت سر خود کشید. وارد اتاق خوابشان شده و درب را کامل
بست.

یونس گوشه‌ی تخت نشست و با دست به پای اش کوبید که همتا با قدم هایی آرام به
سمتش رفته، روی آن نشست.

دست دور گردنش انداخت و سر روی شانهاش گذاشت.

-چیشده همتاخانم؟! مهیاس چرا با چمدون اومده؟ اتفاق بدی افتاده؟

-میکائیل، از وقتی شراره مُرده این بچه رو مظلوم گیر آورده و عقده و حرص هاشو سرش خالی می کرد.

وقتی برای شام با اصرار مرضیه موندم، باهاش حرف میزدم که بهم گفت چه حرف هایی زده!!

وقتی باهاش بحثم شد که نباید این کار رو می کرد، حرفی زد که تن و بدنم لرزید.

-چی گفت قربون تن و بدن لرزونت برم؟!

همتا آرام خندید و با نوک انگشت به بینی یونس کوبید.

-توی این وضعیت هم دنبال خندوندن منی یونس؟

حالم اصلا خوب نیست، در عجبم چرا سرنوشت مهیاس این همه پیچیده و پراز مشکلات زیاده....

-تو همه کس منی، اگه خنده روی لب هات نباشه که زندگی برای من معنی نداره خانمم!!

حالا بگو ببینم این میکائیل خان چه حرفی زده که حال هردوتون رو خراب کرده؟!

بوسه‌ای به موهای جوگندمی شقیقه‌اش زد.
 -بچه رو نمی‌خواد، گفت که باید سقط کنه!!
 حال مهیاس خوب نیست، فقط تظاهر میکنه که براش مهم نیست.
 ذهنم اصلا گنجایش هیچ چیز دیگه ای رو نداره یونسّم....

دست زیرتن همتا انداخته و روی تخت چرخید.
 سرش را روی بالش گذاشت و لبخندی به روی‌اش زد.
 -به هیچی فکر نکن و بسپارش به زمان همتاجان!!
 یکم استراحت کن تا آرام بشی، من میرم پیش بچه‌ها....!!!
 حتی اگر بچه رو هم سقط کنند، مهیاس چیزی رو از دست نمیده!!
 خوب بخوابی عزیزم، شبت بخیر

-درسته، ممنونم از حرفات یونسّم!
 شب توام بخیر.....

به پهلو چرخید و پلک بر روی هم گذاشت؛ یونس پتورا روی تنش کشید و از اتاق خارج شد.

دو روز از آن شبی که بحث‌شان شده، می‌گذشت و مهیاس هنوز منتظر بود تا خبری از میکائیل شود.
 چشم از خیابان گرفته و پنجره را بست، با شنیدن صدای همتا به عقب چرخید.

-امروز اولین پنجشنبه‌ی شراره‌ست، تو که نمیای؟

سری به چپ و راست تکان داد و با قدم‌هایی آرام نزدیک هم‌تا شد.

-من نمیام...همتاجون می‌خوام برگردم خونه‌ی خودمون!

دوباره بشم کارمندت و کار کنم!

بقیه‌ی بدهی بابام رو پرداخت کنم، اما ته دلم یک غم بزرگی هست.

چجوری بچه‌ای که تشکیل شده رو من بکشم؟

-آروم باش مهیاس، بهش فکر نکن!

بقول یونس همه چی رو بسپاریم به زمان، هرچی خدا بخواد همون میشه!!

-باشه همتاجون، نگران بچه‌ها هم نباش من بهشون صبحانه میدم و آماده‌شون میکنم!!

-دستت درد نکنه، یونس آژانس گرفته و ساعت یازده قرار بیاد دنبال بچه‌ها!!

سعی میکنم سریعتر برگردم، استراحت کن!!

هم‌تا را بدرقه کرده و نگاهی به ساعت انداخت، عقربه‌ها ساعت هشت و نیم را نشان

می‌دادند.

به سمت اتاق رفته و پتوی مسافرتی برداشته و به نشیمن باز گشت.

دوی کانپه دراز کشید و پلک بر روی هم گذاشت. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که با صدای زنگ خانه، از جای بلند شد.

از تخت پایین آمد و پتو را دور تنش پیچید.
-همتا چون چیزی یادت رفته؟

درب را سریع باز کرده و کنار کشید، اما با دیدن میکائیل آن‌هم پشت در لال شد. کفش هایش را در آورده و داخل آمد که مهیاس ترسیده چند قدم به عقب برداشت.

-سلام خانم مهیاس، چخبرا؟ خوش میگذره؟

-س...سلام

شما اینجا چیکار می‌کنید؟ اونم امروز!!

-چرا همه چی رو به خاله همتا گفتمی که من توی این دوروز از پدر و مادرم حرف بشنوم؟

ما خودمون دوتا آدم بزرگیم که میتونیم مشکلات رو رفع کنیم.

-من هیچ مشکل مشترکی با شما ندارم، برای سقط هم هروقت که بگید، میام!!!

دست پشت کمرش گذاشت و متفکر بیشتر نزدیک مهیاس شد.
 سرخم کرده و انگشتانش تره‌ای از موهای سیاهش را گرفته و سمت بینی‌اش کشید.
 عطر موهایش باعث شد پلک بر روی هم بگذارد.

لرزی بر بدنش نشست و خود را عقب کشید. نگاه نگرانش را به راهرو دوخت تا مبادا
 دوقلو‌ها بیدار شوند.
 باصدایی لرزان و چشمانی تر گفت:

-آقامیکائیل چیکار می‌کنید؟

شما نباید الان سرخاک همسرتون باشید؟ درست نیست بی‌خبر اومدین اینجا،
 هم‌تاجون و آقایونس هم خونه نیستند.

-مگه تو زن من نیستی؟ چرا باید هم‌تا و شوهرش باشن تا من بتونم نزدیکت بشم؟

دستانش را تخت سینه‌ی میکائیل گذاشت و به عقب هلش داد.
 رنگ از رخس پریده و به نفس نفس افتاده بود.
 دست روی سینه‌اش گذاشت و با صدایی خش‌دار گفت:

-حق نداری نزدیک من بشی، من زن تو نیستم آقای توکلی‌راد...زنت زیر خروارها
 خاک خوابیده و من فقط وسیله‌ای بودم تا شما بچه‌دار بشید!!
 کاش این همه نگی زنی زنی.....حالم از این کلمه بهم میخوره!!

میکائیل سرپایین انداخته و اب دهانش را قورت داد.
اصلا خودش هم نمی دانست برای چه وقتی از خانه بیرون زد، مقصدش خانه‌ی هم‌تا شد.

-باشه نمیگم، وسیله هات رو جمع کن بریم!!

-کجا بریم؟

-تا وقتی توله‌ی من تو شکمته، حق نداری جایی باشی که خرج و مخارجت با من نیست.

دهانش را باز کرد تا حرفی بزند که با اشاره‌ی میکائیل ساکت شد.

-حرف اضافه نزن، اون همه مهمون و کار و بار ول کردم تا پیام دنبال تو سریع آماده شو که باید بریم.....

کلافه از سمج بودن میکائیل، بازوی‌اش را گرفت و به سمت درب خروجی کشید.
-من خودم ظهر برمی‌گردم، لطفا از اینجا برید
اصلا دوست ندارم بچه‌ها شمارو اینجا ببینن!!

با بسته شدن درب به آن تکیه داد و دست به پیشانی‌اش گرفت. از رفتار و حرکات میکائیل متعجب و شوکه شده بود.
با شنیدن صدای یسنا که نامش را فریاد میزد به سمت اتاق‌شان قدم برداشت.

-سلام صبح بخیر مهیاس جونمی....

به چهارچوب در تکیه داده و دست روی گونه‌هایش کشید.
-سلام عزیزم صبح توام بخیر...داداشت روهم بیدار کن و بیاین صبحانه بخورید.
مگه شما دوتا کلاس تکواندو ندارید؟ بجنب یسناخانم!

از جلوی چشم یسنا که دور شد، چندبار نفس کشید تا آرام شود. وارد سرویس بهداشتی شد و صورتش را آب زد.

سریع برایشان صبحانه آماده کرد که هر دو سرحال و با نشاط پشت میز جای گرفتند.
با صدای آیفون بچه‌ها از جای بلندشده و ساکشان را برداشتند.

از مهیاس خداحافظی کرده و از خانه خارج شدند. سریع آشپزخانه را جمع و جور کرد و وقتی از مرتب بودن خانه مطمئن شد به سمت اتاقی که در اختیارش بود، قدم برداشت.

روی تخت نشست و موبایلش را از شارژر جدا کرد.

تماس‌های بی‌پاسخ که از سوی میکائیل بود را پاک کرده و شماره‌ی هم‌تا را گرفت.

اولین تماسش بی پاسخ ماند و مجددا تماس گرفت. بعد از چند بوق بلاخره صدای همتا در گوشش پیچید.

-الو مهیاس؟

-سلام همتاجون، هنوز بهشت زهرایی؟ میای خونه؟

صدای بلند مداح نیز به گوشش میرسید، انگار همتا از جمع دور شد که تن صدایشان کمتر به گوش رسید.

-آره عزیزم هنوز اینجام، چیزی شده؟ صدات چرا می لرزه؟!

-م...میکائیل اینجا بود، گفت باید برگردم!!!

ولی من نرفتم و منتظر میمونم تا بیای...

-خیلی خب آروم باش عزیزم...من حلش می کنم.

-همتاجون من راضی نیستم بخاطر من باهاشون بد بشید.

بهتر تا وقتی کارم با آقا میکائیل تموم بشه، خونه‌ی اونا بمونم.

من حوصله‌ی هرروز بحث و مزاحمت رو ندارم.

همتا موبایل را درون کیفش انداخت و به سمت مرضیه قدم برداشت. دست روی شانه‌اش و آرام نامش را پیچ زد.
مرضیه به عقب چرخید و دست روی صورت خیسش کشید.

-جانم همتا؟

-میکائیل امروز رفته خونہ‌ی ما

-چرا؟

-مرضی چرا گیج‌می‌زنی تو؟ رفته سراغ مهیاس!
گفته باید برگرده و از این حرف‌ها....

-بزار برگرده همتا، شاید میکائیل خیریت‌اش رو کنار گذاشت و کوتاه اومد.
من راضی نیستم مهیاس سقط بکنه!!

-باشه پس من خودم میارمش مرضی، به شوهرت بگو گوش پسرش رو بپیچونه که
وقتی مهیاس اومد حق نداره اذیتش کنه، خب؟
حتی اگر سقط هم کنه دختر بیچاره درحال حاضر حامله‌ست!!

-باشه عزیزم، تو برو خونہ و کنارش باش!

نگرانم میکائیل حرفی بهش گفته باشه، برای نهار بیاین!!

-اوکی عزیزم، بازم تسلیت میگم، غم آخرتون باشه...فعلا.

-خدارفتگانت رو بیامرزه، فعلا عزیزم.

از کنار میکائیل گذشت و عینک را روی چشمش زد.

راهش را کج کرده و سرخاک پدرش قدم برداشت.

با گلابی که از کودکی خریده بود سنگ قبر را شسته و شاخه گل را رویش گذاشت.

-سلام بابایی، دختر بی معرفتت بلاخره اومد پیشت!

بخشید که دیر به دیر میام...اونجا خوش میگذره؟

دلت برام تنگ میشه؟ من که دلم برای نوازش کردنات یه ذره شده.....!!

بابایی شاید خودت خبرداشته باشی که چقدر به دعوات نیاز دارم نه؟

بوسه‌ای روی عکس پدرش زد و بلندشد.

-زود به زود میام پیشت، دعام کن بابا، خداحافظ.

عقب گرد کرد که میکائیل را پشت سرش ایستاده و به درختی تکیه داده، دید.

-اینجا چیکار می‌کنی؟

-مه‌یاس رو برگردون خاله!

من باهات بدرفتار کردم و خودمم خوب میدونم.

اما تا وقتی راهمون از هم جدا نشده باید خونه‌ی ما بمونه!
 لطفا وقتی میری خونه، آماده‌اش کن.....بعد میام دنبالش!

-خودم میارمش، ولی بازم وحشی بودنت رو توجیه نمیشه!

-اجازه بده خودم پیام دنبالش و معذرت خواهی کنم.
 من خودمم گیجم که چرا اینجوری شدم.

-خیلی خب حالا از جلوی چشمام برو که من از توام وحشی ترم...بخاطر مرضی بهت
 هیچی نمیگم!!

کفشش را در آورده و سوئیچ را روی میز انداخت و شال و مانتو را از تنش در آورد.
 سکوت کل خانه را دربر گرفته و پرده‌های کشیده باعث تاریکی خانه شده بود.

نگاهی به اطراف انداخت و وسیله‌هایش را روی کاناپه انداخت.
 به سمت اتاق قدم برداشت و درب نیمه‌باز را هل داد.
 مهیاس کنار چمدان بسته‌اش، در خود جمع شده و به خواب رفته بود.

همتا روی زانوهایش نشست و دست روی صورتش کشید.
 پلک‌هایش تکانی خورد و با آخی از دهانش بیرون آمد و نیمخیز شد.

دستی به صورت خواب آلودش کشید و چشم به همتا دوخت.
-سلام

-سلام عزیزم، ساعت خواب...روی زمین چرا خوابیدی؟ بدنت کوفته میشه!!
بلندشو برو روی تخت مهیاس....

-نمیریم؟

-چمدونت رو بستی؟ لباس هاتم که آماده‌ست!
تا میکائیل بیاد دنبالت استراحت کن.

روی تخت دراز کشید و پلک هایش روی هم افتاد.
ضعف کرده بود و همتا هنوز متوجه نبود.
-خیلی تشنمه....معدهام میسوزه...

همتا که درحال خروج از اتاق بود، با شنیدن زمزمه‌های مهیاس سریع خود را به او
رسانده و کنارش نشست.

-مهیاس از وقتی من رفتم هیچی نخوردی؟ فشارت افتاده....

سرش را به معنای نه تکان داد که همتا نگران از اتاق خارج شد.
آب قندی درست کرده و سراسیمه از آشپزخانه بیرون زد.

با صدای زنگ آیفون، در راهرو عقب‌گرد کرده و چشم به تصویر میکائیل دوخت.

دکمه را فشرد و درب ورودی را نیمه‌باز گذاشت. دوان دوان خود را به مهیاس رساند. دست پشت کمرش گذاشته و بلندش کرد. تازه متوجه زردی صورتش شد.

–خاک به سرم چرا من نفهمیدم تو حالت خوب نیست؟

بخور دورت بگردم!

از بس فکر و خیال می‌کنی از پا افتادی!!

با ورود میکائیل به اتاق، آب‌قند در گلوی مهیاس پرید و به سرفه افتاد.

نگران کنار مهیاس نشست و با دست آرام به کمرش کوبید. همتا لیوان را روی میز کنار تخت گذاشت و موهایش را عقب کشید.

–چپشده خاله؟ چرا توی این وضعه!؟

بینمت مهیاس....

دست روی دهانش گذاشت و عق زد. دست میکائیل را کنار زد و با سرگیجه خود را به سرویس بهداشتی رساند.

همتا از نگرانی نزدیک به گریه کردنش بود.

میکائیل دستگیره را تکان داده و تقه‌ای به درب کوبید.

-مهياس؟ چيشدى؟ باز كن اين وامونده رو بينم....

اشك از گوشه‌ی چشمانش سرازير شد و بلاخره وقتى معده‌اش خالى شد، چند عق خالى زد و خسته به ديوار تكيه داد.

-خو...خوبم!!

-خوبى و صدمات ميلرزه؟ بيا بيرون بريم دكتر دختر.

دست و صورتش را آب زده و قفل را چرخاند. ميكائيل زودتر از او در را باز کرده و بازوى‌اش را چسبید و بيرون کشيد.

-ضعف كردى؟ بيا لباس بپوش بريم بیمارستان!
رنگت عين گچ ديوار سفيد شده....

مهياس وسط اتاق روى زمين نشست و دست به سرش گرفت.
همتا پشت سرش نشسته و موهاى بلندش را شروع به بافتن، كرد.

ميكائيل لباس هایش را آورده و روى زانو نشست.
مانتو را پوشاند و دكمه هایش را بست.
روسرى را روى سرش انداخت كه مهياس چنگى به مچ دستش انداخت.

-خو...خودم...می.....میتونم!!

تازه به خود آمد و کنار کشید. اخم روی صورتش نشانده و دست درون جیب هایش فرو برد.

-چمدون رو میبرم پایین، خاله شما زحمت بکش مهیاس رو بیار!!

-باشه میکائیل.....فقط یونس براش لواشک و ترشک خریده بود.

صبر کن اوناروهم بیارم ببری پایین!

-نیاز نیست ممنون، دوقلوها میخورن

هرچی بخواد خودم میخرم.

از خانه خارج شده و سوار آسانسور شد. در آینه به خود زل زد.

موهایش بهم ریخته و چشمانش سرخ بود.

کلافه پوفی کشید و از اینکه نگرانی اش را نشان داده، عصبانی بود.

پشت فرمان نشسته و سرروی آن گذاشته بود. با باز شدن درب ماشین سربالا آورده و به

سمت راست چرخید.

مهیاس روی صندلی جای گرفت و همتا کیفش را روی پای اش گذاشت.

-میکائیل من برام کار پیش اومده باید برم پیش مادرم، عصر میام بهش سر می‌زنم.
لطفاً حواست بهش باشه!

-چشم خاله‌جان، نگران نباش حواسم هست.
ممنون و شرمنده بخاطر مزاحمت هامون، فعلاً!

-چشم‌ت بی‌بلا، مهیاس عین دختر من و یونسه اون مزاحم زندگی ما نیست.
برید فعلاً خداحافظ.

مهیاس پلک‌بسته و سر به‌صندلی چسبانده بود.
تا بیمارستان هیچ صدایی جز ریتم نفس هایشان در کابین ماشین نیپچید.

مهیاس زیرسرم رفته و میکائیل جلوی اتاق قدم میزد. با بیرون آمدن پرستار سدراهش
شد.

-خسته نباشید، حالشون چطوره؟

-مچکرم، همسرتون هستند درسته؟ فشارشون پایین بود.
باید از استرس و هیجان دور باشند.
بیشتر مراقبش باشید....

-لطف کردید.

وارد اتاق شد و کنار تخت ایستاد. در سمت دیگرشان هم خانم بارداری با شرایط مهیاس خوابیده بود.

نگاه میکائیل روی مردی هم‌سن و سال خود که همانند پروانه به دور خانمش می‌چرخید، نشست.
نفسش را کلافه بیرون فرستاد و روی صندلی نشست.

انگشتش را روی رگ‌های برآمده‌اش کشید و از خستگی سر روی آن گذاشته و پلک بست.

با صداهایی که در گوشش می‌پیچید، پلک باز کرده و به پرستار که مهیاس صحبت می‌کرد، زل زد.
دست به صورتش کشید و سر جای‌اش درست نشست.

-آقای همسر انگار خیلی خسته بودید!!

-شرمنده اصلا نفهمیدم چیست.
بلندشده و دست روی کتف مهیاس گذاشت.
-حالت خوبه؟

-خوبم آقامیکائیل، سرمم تموم شد دیگه بریم!!

-باشه....

از پرستارهم تشکر کرده و برای پرداخت صورت حساب از اتاق بیرون رفت.
بعد از انجام کارهایش دست مهیاس را گرفت و کمک کرد کفشش را بپوشد.

-باید استراحت کنی و تقویت بشی، دکتر گفت!
تا ماشین بهم تکیه بده.

-وقتی قراره به دنیا نیاد، چرا تقویت بشم؟

پشتش از حرف مهیاس لرزید و دستانش روی میچ پای او خشک شد.
از پایین به چشمان همچون سیاهش زل زد و کفش را پوشاند.
سرپا شد و فاصله‌شان را به صفر رساند، دهانش را از روی چادر به گوشش چسباند و پچ زد:

-انگار زبونت خوب کار میکنه نه؟ گمشو بیا پایین!!

حرف مهیاس به مزاجش خوش نیامده و از اینکه واقعیت را به روی اش آورده، عصبانی شده بود.

اگر کسی از دور آنها را میدید فکر میکرد چه عاشق و معشوقی هستند....

از تخت پایین آمد و کیف را روی دوشش انداخت و بدون توجه به او از اتاق خارج شد.
با پرستار صحبت کرده و تشکر کرد.

میکائیل درب را برایش باز کرده و بعد از جای گرفتن او، خشمش را روی آن خالی کرده و محکم بهم کوبید.

شانه‌هایش از ترس بالا پرید و اخم ریزی روی صورت بامزه‌اش نشانده.
بخاطر حاملگی کمی هم چاق شده و صورتش گرد تر شده بود.

پشت فرمان نشست و استارت زد، با سرعت حرکت کرد.
نگاهی به ساعت انداخت، سه ظهر بود و تاکنون ناهار را تمام کرده بودند.

به سمت رستوران پدرامیر مسیر عوض کرد. مهیاس نگاهی به خیابان انداخت و بلاخره
سربه سمت او چرخاند.

-اینجا مسیر خونه نیست! کجا میریم؟

-تا الان ناهار تموم شده به لطف شما
منم خیلی گرسنه و مسیره عوض کردم بریم رستوران پدررفیقم!

-من گرسنه نیستم، نیاز نیست!!

نگاه چپکی حواله‌ی مهیاس کرد و پوزخندی روی لب نشانده.
انگار تصمیم گرفته بود با حرف هایش او را بچزاند.
خودم و توله‌ام که گشمنونه، شما مهم نیستی!!

میکائیل از ماشین پیاده شد و آن را دور زد و درب سمت او را باز کرد و منتظر ایستاد.
مهیاس وقتی سمجی میکائیل را دید کلافه شده و کوتاه آمد.
همراه هم وارد رستوران شده و نگاه مهیاس روی عکس غذاها نشست.

یک رستوران سنتی که عطر و بوی غذاها هرانسانی را مدهوش می‌کرد. لبخند ریزی
روی لب نشانده و پشت سر میکائیل قدم برداشت.

روی تخت چوبی نشسته و تکیه داد. میکائیل به سمت دیگری قدم برداشت و بعد از
ثبت سفارش مجددا کنارش برگشت.

کتش را در آورده و کنارش روی تخت گذاشت. دکمه‌ی دست پیراهنش را باز کرده و
بالا کشید.

چی می‌خوری؟

با صدای اش به خود آمده و تکان ریزی خورد. سرپایین انداخته و آرام زمزمه کرد.
-من گرسنمه‌ام نیست....

-فکر کنم جوابت رو توی ماشین دادم نه؟
اوکی پس برای توام کباب سفارش میدم.

گارسون با لباسی سنتی آمده و سفارش‌شان را گرفته و رفت.
جمعیت زیادی در رستوران نشسته بودند. با صدای آشنایی، میکائیل از تخت پایین رفت.

-ببین کی اینجاست؛ چه عجب میکائیل خان؟!
آرام و مردانه خندید و در آغوش مردی در سن و سال حاج‌علی فرو رفت.
نبات با کنجکاوی نگاه به آنها دوخت.

-سلام کربلایی، حالت چطوره؟ شرمنده‌ی روی ماهت هستم!
خودت که خبرداری چقدر درگیر بودم و آخرشم که....

دست روی شانهاش گذاشت و فشرد.
-علیک سلام پسرم، بدخواهت شرمنده!
آره آره پسرم از امیر همه چی رو شنیدم، خدا همسرت روهم بیامرزه!
خیلی خوش اومدی.....

-خدا رفتگانتون رو بیامرزه، سلام برسونید به اعضای خانواده هم!!

-سلامت باشی باباجان، بروبشین من برم سریع سفارش هاتون رو آماده کنم.

-چشم، مرسی از لطفتون!

به سمت مهیاس چرخید که دخترک سریع سرش را پایین انداخته و خود را درگیر موبایل نشان داد.

روبروی مهیاس روی تخت نشست و در کمتر از نیم ساعت غذایشان را جلویشان گذاشتند.

عطر غذا را نفس کشید و موبایل را درون کیفش گذاشت و ظرف را سمت خودش کشید.

میکائیل نامحسوس نگاهش کرده و از برق زدن چشمانش لبخند محوی روی لب نشانده. برای اینکه او را معذب نکند، ظرف غذایش را به سمت خود کشیده و بدون هیچ نگاه و توجهی شروع کرد.

مهیاس هم زبان روی لب خشک شده اش کشید و زیر لب نام خدا را زمزمه کرده و شروع کرد.

تیکه ای از کباب را در دهان گذاشته و پلک بست.

ویار حاملگی اش جدیدا بیشتر خود را نشان می داد.
چنان سریع غذایش را تمام کرد که ابروهای میکائیل با خنده، بالا رفت.

سنگینی نگاه میکائیل را حس کرده و چشمان مظلوم و مشکلی اش را به صورت او
دوخت. اما خنده روی لب هایش باعث شد خجالت بکشد و غذا در گلویش بپرد.

به سرفه افتاد و صورت سفیدش به سوی سرخی رفت. میکائیل لیوان دوغ را به دستش
داد و آرام وسط کمرش کوبید.

چنگ به پیراهن میکائیل انداخت و چندبار نفس عمیق کشید.
لیوان را روی سینی گذاشت و پلک بر روی هم گذاشت و قطره‌ی اشک از گوشه‌ی
چشمانش چکید.

-یاس؟ حالت خوب نیست؟ چشمتو باز کن چرا گریه می کنی؟

مژه‌هایش را ازهم فاصله داده و نگاهش را به چشمان او که در یک نفسی اش ایستاده
بود، دوخت.

-ترسیدم... انگار مرگ به چشم دیدم!

دستش را نوازش وار از روی چادر به کمرش کشید و اشک هایش را پاک کرد.

-هیش دختر، آروم باش من اینجام!!
به این چرت و پرت ها لطفا فکر نکن یاس، الان بهتری؟

-بهترم....

یک کلمه حرف زده و به خود آمد. دست از روی قفسه‌ی سینه میکائیل برداشت.
-بیخشید که باعث اذیتتون شدم، لطفا غذاتون رو بخورید که برگردیم خونه!!

میکائیل هم عقب کشید و دست به صورتش کشید و کنار تخت ایستاد.
لیوان دوغش را یک نفس سرکشید و کت را برداشت.

-بیا این سوئیچ رو بگیر، برو توی ماشین تا من بیام!!

هزینه را به اجبار پرداخت کرده و روی کربلایی رحمت را بوسید.
کربلایی با چشم غره‌ای نگاهش کرد.

-مگه نگفتم مهمون من باش بچه؟ کی قرار حرف گوش بدی پس؟

-مهمونت بودم دیگه کربلایی، ولی باور کن هزینه رو پرداخت نکنم انگار سنگ خوردم
و دفعه‌ی بعد نمیتونم بیام!!

-خدانکنه بچه، خیلی خب برو دیگه مهمونت منتظرته!!

با اشاره‌ی دست کربلایی نگاهش را به مهیاس که جلوی درب ایستاده، دوخت.
سری تکان داد و بعد از خداحافظی از رستوران خارج شد.

رنگ مهیاس پریده و جلوی درب ایستاده بود، نزدیکش شد و با دقت نگاهش کرد.
چرا عین میت شدی تو؟

-آقامیکائیل من...من...من نتونستم تنهایی برم توی ماشین!
ببینید اون سه تا آقا خیلی بد نگاهم می‌کردن!!

اخم هایش را درهم کشید و سر به آن سمت برگرداند.
سری تکان داد و دست پشت کمرش گذاشت.

-باهم میریم...!!

باهم از خیابان گذشته و میکاییل درب را باز کرد و مهیاس را ابتدا نشانده.
نگاه آن جوان هارا حس کرده اما توجهی نشان نمی‌داد.
ماشین را دور زد که با صدای یکی از آنها قبل از نشستن در داخل، ایستاد.

-خوب لعبتیه نه؟ قیافه‌اش که خیلی جیگره...حالا زیر اون چادر ببین چی داره!!

دندان های یک دستش را روی هم سایید و بدون هیچ تعللی مشتش را زیر چشمش کوبید.

-بی شرف زر مفت نزن.....گمشو برو بچه کاری نکن بندازمت هلفدونی.....

آدم های ترسویی بودند که دوان دوان از میکائیل دور شدند اما در همان حال چند حرف ناسزا بارش کردند.

عصبی روی صندلی جای گرفت و سرروی فرمان گذاشت.
مهیاس نگران دست به شانهاش گذاشت و صدای اش زد.

-آقامیکائیل؟! حالتون خوبه؟ ببخشید باعث ناراحتی تون شدم.

-چیزی نیست خوبم....

ماشین را استارت زده و حرکت کرد. طول مسیر را در سکوت سپری کردند.
مهیاس گاه به خیابان و گاهی به نیمرخ میکائیل نگاه می کرد.

زیردرخت همیشگی، ماشین را پارک کرده و پیاده شد.
از صندوق عقب، چمدان را برداشته و مهیاس کنارش ایستاد.
به اعلامیه و پرچم های سیاه که کل دیوار را دربر گرفته، چشم دوخت.

زیرلب غر زد:

-خدا بیامرزت، اما تو فقط خودت رو نکشتی باعث شدی زندگی من هم خراب بشه و این بچه بی مادر بشه!
شوهر مهربون و جنتمنت یک مردوحشی و عصبی بشه!!

باتکان دستی جلوی چشمانش به خود آمده و پشت سر میکاییل وارد حیاط شد.

مرضیه با شنیدن صدای بسته شدن درب سریع از خانه خارج شده و به استقبال مهیاس آمد.

صورتش را بوسه باران کرده و دست پشت کمرش گذاشت و به داخل برد.

نگاه مهیاس روی حاج علی و محمدمهدی که در خواب عمیقی فرو رفته‌اند، نشست. خستگی از چهره‌شان می‌بارید.

-دورت بگردم خوب کردی برگشتی، چقدر دلم برات تنگ شده بود!
اتاق تمیز و دست نخورده‌ست، برو استراحت کن!
راستی ناهار خوردی؟؟

-بله ناهار خوردیم!

باصدای پسرش به سمت او چرخید و چمدان را هم گرفت.
-کجا؟ همتا که گفت ناهار نخوردین شما..

- رفتیم رستوران کربلایی رحمت....

لبخندی زد و سری تکان داد. چمدان را داخل اتاق گذاشت.
چادر را از سر مهیاس برداشت و اشاره کرد تا مانتویش را هم در بیاورد.

-لباس راحتی بپوش بگیر بخواب مادر، رنگت هم پریده!
خوبی؟

-مرسی مرضیه خانم، بله خوبم فقط کمی خسته‌ام همین!
اصلا نگران نباشید یکم بخوابم رو به راه میشم!!

-باشه عزیزکم، پس من میرم تا راحت باشی!
بخشید که میکائیلمم اذیتت کرد....از دستش دلخور نباش مادر!!
داغ‌دار و کله‌اش باد کرده و بهت بی احترامی کرد.

مهیاس مانتو را کنار چادر روی تخت انداخت و دست مرضیه را گرفت.
-شما خودتون رو نگران ما نکنید، الان همه چی خوبه!
من از اینجا برم هم حتما گاهی بهتون سر می‌زنم، اصلا نگران نباشید.

-باشه مادر، چی بگم آخه!

عاقبت بخیر بشی مهیاس جان، حاجی هم خیلی با میکائیل بحث کرد و پدروپسر برای اولین بار قهر کردن!!

چهره‌اش آویزان شد که مرضیه تن صدایش را پایین آورد.
-ناراحت نشو، حاجی می‌خواست پسرش سرعقب بیاد که انگار اثر گذاشت واقعا!!
چقدر حرف زدم، دست و صورتت آب‌بزن و بخواب!
منم خسته‌ام تازه کارها رو تموم کردم و میرم کمی استراحت کنم!!

-چشم مرضیه جون، فعلا!!

بعد از رفتن مرضیه، شلوارش را هم درآورد و سریع لباس راحتی پوشید.
چادرش را برداشت و روی سرش انداخت.
وارد سرویس شد و بعد از شستشوی دست و صورت دوباره به سمت اتاقش رفت.

اما وقتی میکائیل را بدون داشتن بالش که در حال همانند جنینی خوابیده دلش به رحم آمد.
سریع یک بالش برداشته و نزدیکش شد.

اسمش را آرام صدا زد که میکائیل چشمانش را باز کرد و به او دوخت.
-گردنتون خشک‌میشه، بالش بزارید تا راحت بخوابد.

-ممنون، دستت درد نکنه!!

قلنج گردنش را شکسته و سرروی بالش گذاشت.

به اتاق برگشت و در آینه به خودش زل زد. شکمش دیگر بالا آمده و برآمدگی اش حتی از روی لباس هم معلوم بود. لبخند تلخی روی صورتش نشست و کنار چمدان روی زانوهایش نشست.

یک شومیز مشکی با گل‌های ریز سفید به همراه شلوار پارچه‌ای برداشت و لباس هایش را تعویض کرد.

موهایش را شانه زده و مجدداً بافت.

رژ کمرنگی روی لب‌های خشک و بی‌حالش مالید. شال مشکی‌اش را هم برداشته و گوشه‌ی تخت گذاشت.

لباس هایش را جمع و جور کرده و روی تخت خزید.

دمای اتاق بالا بود و باعث کلافگی اش میشد، از جای بلند شد و پنجره را باز کرد و لبخندی زد.

درب اتاق را هم تا نیمه باز گذاشت تا بادکولر به اتاق هم راه پیدا کند.

حالا که دما نسبتاً بهتر شده بود، دراز کشید و ملافه را تا روی کمرش بالا کشید و پلک بر روی هم گذاشت.

مرضیه با صدای تلفنِ خانه، از خواب پریده و سریع از اتاقش بیرون آمد.
نگاهی به پسرانش که خواب بودند انداخت و سریع تلفن را برداشت.

-بله بفرمایید....

-سلام زن داداش....حالت خوبه؟

-سلام فیروزه جان بد نیستم شکرخدا! شما خوبی؟ دخترت چطوره؟

-همگی خوبیم، تماس گرفتم تا خبربدم شب بعد از شام میاییم منزل تون!

-منزل خودتونه فیروزه جان، برای شام تشریف بیارید.

یه لقمه غذایی دورهم می خوریم.

-نه زن داداش، عزت گفته بعد از شام میاییم!

دیگه شماهم این چندوقت مهمون داشتی که خسته‌ای....!!

-هر جور مایلید، شب منتظر تونم.

خدانگهدار!!

تلفن را سرجای‌اش گذاشته و کنار حاج‌علی نشست.

سربالا آورد و به صورت همسرش چشم دوخت.

-مهیا س برگشته؟

-بله حاجی، توی اتاقشه!!!

دست به زمین گرفت و یاعلی گفته و بلندشد. با قدم های آرام به سمت اتاق مهیا س قدم برداشت.

مرضیه سر محمدمهدی راکه از روی بالش افتاده، را درست کرد و بوسه ای روی شقیقه اش کاشت.

بلندشد و پشت سر همسرش وارد اتاق مهیا س شد. حاج علی سرپا ایستاده و با لبخند به چهره ی معصوم مهیا س زل زده بود.

مرضیه دست روی شانهاش گذاشت و لبخندی زد.

-بنظرم این همه علاقه نسبت به مهیا س عجیبه!

خدا باید به تو دختر می داد که این همه عاشق دختری!!

-مهیا س دختر خوبی!

تنهایی توی این شهر درندشت زندگی کرده و سرکار رفته تا بدهی های پدرش رو بده!

از آینده‌اش گذشت و بدون اینکه ازدواج کنه باردار شد.
مهپاس برای من خیلی مهمه.....!!!

-منم باهات موافقم....عین دختر نداشتمه!!
اخلاق و رفتار یک، درک و شعور یک در کل مهپاس دختر خوبیه!!

با تکان ریزش هردو سکوت کرده و حاج‌علی گوشه‌ی تخت نشست و مرضیه از اتاق خارج شد.
از خواب بیدار شده و وقتی حاج‌علی را پایین تخت دید سریع نیم‌خیز شد.

-سلام حاجی، اینجا چرا نشستین؟!

-علیک سلام دخترم، تازه اومدم تا ببینمت که دلم نیومد بیدارت کنم.
خوبی باباجان؟ چرا بهم نگفتی که میکائیل اذیتت کرده و رفتی؟
منم فکر می‌کردم بخاطر جوسنگین، خونه‌ی هم‌تاخانم رفتی!!

سرپایین انداخت و دمی گرفت.

-به مرحمت شما خوبم، شما حالتون خوبه؟ قلبتون که درد نمیکنه؟
دلم نمی‌خواست شمارو ناراحت و درگیر کنم!

به هر حال من هیچ نسبتی با ایشون ندارم و بعدا یادمون میره چه اتفاقاتی رخ داد.

-قلبم خوب کار می‌کنه، از این به بعد بهت گفت بالای چشمت ابروعه به من بگو!!

چشم...!!

کمی دیگر باهم صحبت کرده و بعد از تمام شدنش حاج علی از اتاق خارج شد. مهیاس روسری سر کرده و چادر گلدارش را هم روی سرش تنظیم کرده و پشت سرش از اتاق بیرون رفت.

عصر همتا به آنجا آمده و بعد از کمی صحبت با حاج علی و هشدار به میکائیل، رفت. هرچه مهیاس و مرضیه اصرار کردند تا برای شام بماند او قبول نکرد. امشب مهمان خانه‌ی مادرشوهرش بود و برای همین با عجله آمد و رفت.

برای شام از غذای ظهر مانده بود و برای همین دیگر مرضیه غذایی بار نگذاشت. مهیاس کمی آشپزخانه را جمع و جور کرده و گردگیری کرد.

پشت میز غذاخوری نشست و موبایلش را روشن کرده و وارد فضای مجازی شد. ناخودآگاه به عکس و ویدیوی نوزادها نگاه کرد. با صدای میکائیل، شانسه‌هایش از ترس بالا پرید...

چیکار می‌کنی؟

پشت چشمی نازک کرده و موبایل را خاموش کرد.
میکائیل وقتی سکوت او را دید، اخم ریزی روی پیشانی نشانده و صندلی کنارش را عقب کشید.

-جواب نمیدی؟ چرا بی حوصله‌ای؟

-چرا باید به شما جواب پس بدم؟ بی حوصله هم نیستم!!

-آهان، خب من پدراون بچم و توام یجورایی مادرش...

کلمه‌ی مادر، انگار با شنیدنش جریان قوی از خون در رگ هایش پیدا شد.
نفس درون سینه‌اش حبس شد.

واژه‌ای که هیچ درکی از آن نداشت اما باعث لرزش قلبش شده بود.

آب دهانش را قورت داد و سرش را چرخانده و نفس نفس زنان با دهانی نیمه‌باز به
چهره‌ی میکائیل زل زد.

-مادر؟ من؟

میکائیل دست دراز کرده و انگوری از ظرف میوه‌ی روی میز برداشت و در دهان گذاشت.

-بله خودِ تو.....توی رحمت داری بزرگش می‌کنی ولی حیف که دیگه باید ازهم دیگه
خداحافظی کنید!!

من حتی از این بچه هم متنفرم....!!

چانه‌ی مهیاس لرزید و میکائیل با سردی ادامه داد.
-من دیگه به تو توهین نمی‌کنم، اما بچه رو هم نمی‌خوام!!
درسته شراره خودش دلیل مرگش بود اما اگر من از اون بچه نمی‌خواستم الان زنده بود.

و من عذاب وجدان نداشتم که باعث مرگ یک انسان شدم.
انسانی که باهاش زندگی رو شریک بودم.

از روی صندلی بلندشد که مهیاس چنگی به مچ دستش زد.
نگاه میکائیل روی دست او نشست و مهیاس هق ریزی زد.

با چانه‌اش لرزیده از پشت میز بلندشد و در یک قدمی میکائیل ایستاد.
چادرش را کنار زد و دست گرفته‌ی او را روی شکمش گذاشت.
چشمان میکائیل گرد شده و نفس درون سینه‌اش حبس شد.

-اینم یک انسان....عذاب وجدان نمی‌گیری بچه‌ی خودت رو بُکشی!!
تا یک ماه دیگه جنستیش معلوم میشه و تکون می‌خوره!!
اون الان قلب داره و حسست رو می‌فهمه!!

پس....

میان حرف مهیاس پرید و با خشم دستش را از بند انگشتان سفید و کوچک او آزاد کرد.

-تمومش کن مهیاس.....من از حرفم صرف نظر نمی کنم!!
پس آماده باش و به این بچه ای که لخته ی خون وابسته نباش!
برای منم سخته اما من آدمش نیستم، اونقدری قوی نیستم که تنهایی بچه بزرگ کنم!!

با صدای قدم هایی از مهیاس دور شده و سریع از آشپزخانه بیرون زد.
مرضیه داخل آمد و چهره اش نشان می داد از حالت میکائیل شوکه است.

سریع صورتش را پاک کرده و چادرش را درست کرد.
لبخند مصنوعی روی لب نشانده که مرضیه با ریزبینی به نوک بینی سرخ شده و زیر
چشمانش نگاه کرد.

-گریه کردی مادر؟ میکائیل حرفی زده؟
ای خدا من رو مرگ بده...

-دور از جون، اینجوری نگید مرضیه جون!!
نه من خودم یاد ننه جانم افتادم و دلم گرفت همین!!

-الهی بمیرم برای دلت، ناراحت نباش خدایا مرزتش!

همه‌مون روزی از این دنیا میریم!!

سری تکان داد و مرضیه از او خواست تا به پذیرایی رفته و کنار بقیه بنشیند. چشمی زیر لب زمزمه کرده و ابتدا به سمت سرویس بهداشتی قدم برداشت.

صورتش را چند مشت آب زد تا سرخی‌اش از بین برود. وارد پذیرایی شد و روی مبل کنار محمدمهدی جای گرفت.

حاج‌علی گوشه‌ای سجاده پهن کرده و قامت نماز بسته بود. میکائیل در مجاور محمدمهدی روی مبل نشست و در فکر عمیقی فرو رفته بود.

کمی بعد با صدای مرضیه همگی از جای بلندشده و به سمت آشپزخانه قدم برداشتند. -بچه‌ها؟ حاجی؟ بیاین سرمیز لطفا!!

سکوت بزرگی در خانه جریان پیدا کرده بود. درون چشمانشان نشان از حرف‌های زیاد می‌داد اما انگار شخصی مایل به گوشودن صحبت نبود.

بعد از صرف غذا، حاج‌علی خداراشکری زمزمه کرده و برای شراره فاتحه داد. میکائیل دکمه‌ی بالایی پیراهنش را باز کرده و دست به دور لب‌هایش کشید.

از مادرش تشکر کرده و از پشت میز برخواست.
نگاه همه از پشت سرروی شانه‌ی خمیده‌اش نشست و مرضیه اشک هایش روان شد.

-بمیرم برای دلش؛ از زندگیش خیری ندید!

حاج‌علی دست روی شانه‌ی همسرش گذاشته و فشرد.

-آروم باش خانمم، با سرنوشت همیشه جنگید!!!

ما باید روحیه‌ی میکائیل رو قوی کنیم...نباید از زندگی ناامید بشه!!

مرضیه دستمال کاغذی برداشته و اشک هایش را پاک‌می‌کند.

مه‌یاس لیوان آبی برای‌اش ریخته و به سمتش می‌گیرد.

-آب بخورید مرضیه‌جون، توکل به خدا داشته باشید.

انشالله همه‌چیز درست میشه!!!

-انشالله، دستت درد نکنه مادر!!

محمد مهدی و مه‌یاس میز را جمع کرده و مرضیه ظرف هارا شست.

حاج‌علی از پنجره چشم به میکائیل که روی پله نشسته و به ماه زل زده، دوخت.

با صدای آیفون، پرده را انداخته و به سمت آن قدم برداشت.
وقتی صدای برادرش را شنید، دکمه را فشرد و به استقبالشان رفت.
میکائیل با باز شدن درب حیاط، متعجب از جای بلند شده و لباسش را مرتب کرد.

با عموی اش دست داده و با زن عمو و دخترش احوال‌پرسی کرد.
پشت سر آنها داخل رفته و همگی دور هم نشستند.

مهپاس که با انتخاب خود از آشپزخانه بیرون نیامده و همانجا روی صندلی نشسته بود.
سینی چای را آماده کرده و با اشاره‌ی دست محمدمهدی را صدا زد.

نگاه میکائیل برادرش را دنبال کرده و روی مهپاس نشست.
گوشه‌ی چشمش را فشرده و بعد از پذیرایی محمدمهدی، با صدای عموی اش ابرو درهم کشید.

-خدا عروست رو بیامرزه برادر، اون دیگه راحت شد.
ولی ما باید نگران آینده و زندگی میکائیل باشیم!

حاج علی نگاهی به پسرش انداخت و بعد چشم به صورت عزت دوخت تا ادامه‌ی حرفش را بشنود.

-شراره خدابامرز و میکاییل، رحم اجاره کرده بودند.
اون بچه رو که تنهایی نمی‌تونه بزرگ کنه!

باید ازدواج کنی میکائیل.....

مهپاس هم همانند اعضای خانواده، دهانش باز و بسته شد.
از روی صندلی بلندشده و پشت این ایستاد تا حرکات میکائیل را ببیند.

صورتش سرخ شده و دندان روی هم فشرده و غرید:
-زن من یک هفته‌ست که از دنیا رفته و شما به فکر زن دادن منی؟
من زن نمی‌خوام عموجان لطفا تمومش کنید.

صدای عزت بالا رفت.
-پنج سال پیش هم دقیقا همونجا نشستی و تو صورت من گفتی من این دختر رو
می‌خوام و می‌گیرمش!
حالا ببین به کجا رسیدی!
همین الان که ازدواج نکردی، بعد از چهلم شراره.....!!
-با کی؟

-با مهدیه....من از اولش تورو عین داماد خودم می‌دیدم.
اما انگار تو همچین فکری نداشتی، ولی من اینقدر دوست دارم که می‌خوام پسرم بشی!
دخترم عین بچه‌ی خودش بعد به دنیا اومدن بزرگش می‌کنه!!

مرضیه دست روی سینه‌اش گذاشت و زیر لب صلوات فرستاد.

میکائیل نیم خیز شد و دسته‌ی مبل را فشرد.

-اون بچه سقط میشه و من هم قرار نیست ازدواج کنم!
مهدیه هم از اولش خواهرم بوده و تمام!

با قدم‌های بلند از جمع جدا شده و از خانه بیرون زد و توجهی به صدازدن‌های عزت نشان نداد.

دوستان این رو بگم تا بدونید، ما در رمان دو شخصیت به اسم مهدیه خواهیم داشت. اولی دخترعموی میکائیل و دومی همون خانمی که به همتا زنگ زده بود(در آینده نقشش رو می‌فهمید) لطفا قاطی شون نکنید □ □

دست روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشته و دهانش همانند ماهی باز و بسته شده اما انگار هیچ هوایی وارد ریه‌هایش نمیشد و در حال خفه‌شدن بود.
به خس خس که افتاد، نگاه محمدمهدی روی او نشست و با نگرانی به سمتش دوید.

مرضیه دست روی گونه‌اش کوبید و "یا حسین" بلندی نجوا کرده و به سمت مهیاس دوید.

محمدمهدی با مشت به کمرش کوبید و لیوان آبی برایش ریخته و به لب‌هایش چسباند.

اشک از گوشه‌ی چشمانش سرازیر شده و به سرفه افتاد.
بقیه که جلوی درب آشپزخانه نگران ایستاده بودند، نفس آسوده‌ای کشیدند.

مرضیه کمکش کرد روی صندلی بنشیند و مهیاس هق بلندی زد.
حاج‌علی سرپایین انداخته و شرمنده عقب عقب رفته و از آشپزخانه خارج شد.

مرضیه دست روی گونه‌هایش کشید و با اشاره از محمدمهدی خواست تا بیرون برود.
سری تکان داد و بقیه‌ی آب را سرکشید.

هنگام دیدن صورت سرخ مهیاس ترسیده بود. لیوان را روی میز گذاشت و تنه‌ایشان
گذاشت.

مرضیه دست سرد و یخ‌زده‌اش را در دست گرم خود گرفته و فشرد.

-مهیاس جان، خیلی ترسوندیم دختر!!

نگران نباش من با میکائیل صحبت می‌کنم، احتمالا چون نمی‌خواست زیربار ازدواج بره
برای همین این حرف رو زد.

چرا به خودت فشار میاری دورت بگردم!!

چانه‌اش لرزید و سر درون گردنش فرو برد.

-دروغ نگفته، تا چند روز دیگه قرار برای سقط بریم!!

اخه الان دارم وارد سه ماهگی میشم، اون زنده‌اس....چجوری دلش میاد!!!؟

-آروم باش عزیزم، پاشو بریم توی اتاقت تا استراحت کنی!!
 من باهات صحبت می‌کنم، اصلاً بچه رو نخواد من و حاجی بزرگش می‌کنیم!!
 حرفی نزد و چادر را روی سرش مرتب کرده و مرضیه زیربازوی‌اش را گرفته و تا اتاق
 همراهی‌اش کرد.

حجابش را برداشته و روی تخت دراز کشید.
 مرضیه موهای بلندش را نوازش کرده و ملافه را روی تنش کشید.

پنجره را بسته و چراغ را خاموش کرد.
 -به هیچ چیزی فکر نکن و فقط بخواب!

عزت عصبانی از اینکه میکائیل توجهی به حرفش نکرده با خشم در حال قدم می‌زد.
 مرضیه از اتاق بیرون آمد و نگاهش روی چشمان برزخی عزت نشست.
 لبخند مصنوعی و اجباری زد نزدیکشان رفت.

-کربلایی چرا سرپا و ایسادی؟ بشین میوه بخور!!

سراز پشت کمر برداشته و در هوا تکان داد.
 -تربیتت کامل نیست زن داداش...

پسرت روی حرف من حرف می‌زنه و با پرویی از جمع خارج میشه!

من رو سنگ روی یخ کرد.

-دور از جون، جوان و جاهل....!!!

باحرف محمد مهدی، مرضیه نفس درون سینه اش حبس شد.

-مادر من چه جاهلی؟ خب کجای داداش به مهدیه میخوره؟

از همون بچگی مثل خواهر بوده برامون....!!

حاج علی ضربه ای به پهلوی محمد علی زد و از روی مبل بلند شد.

-برادر جان لطفا آروم باش، مهدیه جان دختر منه چه عروسم بشه چه نشه!

ولی خب علاقه ی بچه هاهم مهمه!

وقتی عین خواهرشونه، ازدواجشون هم بی ثمر میشه!!

-من دیگه حرفی ندارم حاج علی!!

ولی آقا جون ازت خواسته بود که مهدیه عروست بشه و حالا دستش از این دنیا کوتاهه

و تو به وصیتش عمل نمی کنی!!

بلندشو خانم بریم....!!

حاج علی دست به پیشانی عرق کرده اش کشید و با ناراحتی روی مبل نشست.

مرضیه در حالیکه بدرقه شان می کرد چندین دفعه عذرخواهی کرد تا از دلشان دریاورد

اما انگار عزت کوتاه بیا نبود.

بعد از رفتن آنها، از حیاط بیرون رفته و نگاهی به اطراف انداخت.
میکائیل رفته بود.

حاج علی نگاه سرزنش گر خود را به محمدمهدی دوخته و اوهم همانند کودکان
چندساله سرپایین انداخته و انگشتان دستش را برهم میدوزد.

مرضیه وارد خانه شده و بدون توجه به آنها به سمت تلفن پرواز می کند.
شماره ی میکائیل را گرفته و روی مبل می نشیند.

بلاخره در تماس چهارم، جواب داد.

مرضیه اجازه ی هیچ حرفی به او نداده و با صدای خشمگین گفت:

-هرکجا که هستی، تا نیم ساعت دیگه خونه نباشی من میدونم و تو!!

تماس را قطع کرده و روسری از سر برداشت. نفس عمیقی کشید و تازه متوجه نگاه پدر
و پسر شد.

-شما دوتا چتونه؟ حاجی سرپا چرا وایسادی؟!

-چرا سرپا وایسادم؟ امشب این دوتا برادر آبروی من جلوی برادرم بردن!
میکائیل غلط کرده بچه رو بخواد سقط بکنه!

مهپاس هم بین ما مظلوم افتاده و نمیدونه چیکار بکنه، شرمنده‌اشم که پسرم باعث میشه نفسش بالا نیاد!!

-آروم باش حاجی برای قلبت خوب نیست!
شما بنشین من با میکائیل حرف می‌زنم، باید تکلیف‌مون مشخص بشه!!

کمی بعد با صدای باز و بسته‌شدن درب اتاق هرسه بلند شده و به سمت مهپاس که دست روی دهانش گذاشته و عق زنان وارد سرویس شد، می‌روند.

مرضیه تقه‌ای بر درب زده و نامش را صدا زد اما جز صدای آب و عق زدن مهپاس چیزی نشنید.

اشک از چشمانش خارج شده و هنگام بالا آوردن حس می‌کرد انگار معده‌اش در حال بیرون آمدن است!
دست روی شکمش گذاشت و آب به صورتش زد. به سنگ روشویی تکیه داده و پلک بر روی هم گذاشت.

تمام تنش یخ کرده و لرز وحشتناکی براو غلبه کرده بود.
قفل را چرخاند و خود را از سرویس بیرون انداخت.

حاج علی سریع زیر بازوی‌اش را قبل اینکه پخش زمین شود، گرفت.

روی مبل نشست و با صورتی رنگ پریده و بی حال سر روی شانه‌ی حاج‌علی گذاشت.
مرضیه هراسان به آشپزخانه رفت تا شربت عسل درست کند.
با صدای زنگ آیفون، محمدمهدی از جای بلند شد.

چند دقیقه بعد میکائیل برزخی و کلافه وارد خانه شد.
نگاهش که به مهیاس افتاد، نگرانی جای خشم را گرفته و با قدم‌های بلند به سوی
مهیاس رفت.
دست روی پیشانی‌اش گذاشت.

تمام بدنش یخ بود.
-مهیاس چیشدی؟ حاجی چرا بدنش یخه؟ رنگشم پریده؟! -

حاج‌علی لبخند ریزی زده و دست روی موهای بلند مهیاس کشید.
-حالش خوب نیست، حالت تهوع داشت و بالا آورد.
احتمالا سردی بدنش هم از پایین بودن فشارشه!!

دست روی شانه‌اش گذاشته و به سمت خود کشید.
-پاشو بریم بیمارستان...!! -

-لازم نکرده، بیا این‌ور ببینم خودت باعث حال بدش میشی و بعدهم می‌خوای درمانش کنی؟ نخواستیم!!
شربت عسل رو بخوره بهتر میشه!!

کنار مهیاس نشسته و شربت عسل را به زور در حلقش ریخت.
دخترک تازه متوجه لباس راحتی و موهای باز خود شد، هینی کشید و سریع از آغوش حاج‌علی بیرون آمد.

-وای توروخدا ببخشید، من اصلا حواسم به لباس‌هام نبود.

شکم کوچک و برجسته‌اش با پیراهن عروسکی‌اش او را بامزه‌تر کرده بود.
رنگ چهره‌اش به حالت قبل برگشته و دیگر سرگیجه نداشت.

با قدم‌های بلند به سمت اتاق پرواز کرد. میکائیل هم به قصد پیش او رفتن قدمی برداشت که با صدای مادرش ایستاد.

-کجا؟

-می‌خوام مطمئن بشم که حالش خوبه!!

-من خودم مطمئن میشم، نیازی به تو نیست!
بهتر الان جواب پس بدی!

واقعا می‌خوای بچه رو سقط کنی؟ وجدانت رو قرار چجوری آروم کنی؟

به سمت پدر و مادرش برگشته و کلافه پوفی کشید.

-زن من مُرده و بنده الان تنهام!

قصد ازدواج با دخترعمویی که برام عین خواهرِ روهم ندارم.

پس این بچه به دنیا بیاد، چجوری بزرگش کنم؟

قبل از اینکه مرضیه لب به سخن بازکند، حاج‌علی با آرامش زمزمه می‌کند:

-با خودِ مهیاس، با مادرش!

میکائیل ناباور از حرف پدرش خندید. دست درون جیبش فرو برده و خنده‌ی آرامش تبدیل به قهقهه شد.

-ایول حاجی، نقشه‌ی نابی کشیدی!!

از من می‌خوای با مهیاس ازدواج کنم؟ چون مادر بچمه؟

کی گفته مهیاس مادر اون بچه‌اس؟

-من میگم چون مادرشه، اون جنین توی رحم و بطن اون داره رشد می‌کنه!

پس حق مادری داره و توام نمی‌تونی قبولش نکنی!!

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و درحالیکه پشت به آنها کرده و به سمت اتاق مهیاس می‌رود، با صدایی رسا اعلام کرد.

-نظر من عوض نمیشه، اون بچه سقط میشه و تمام!
لطفا دیگه ادامه ندید....

حرف در دهان مرضیه ماند و میکائیل بدون هیچ اجازه‌ای دستگیره را پایین کشیده و داخل شد.

مهیاس روی تخت دراز کشیده و پتو را تا شانه‌هایش بالا کشیده بود.

باصدای باز و بسته شدن درب اتاق، مژه‌های بلندش را ازهم فاصله داده و لب‌های خشک شده‌اش را تکان داد.

-اینجا چیکار می‌کنید؟ برید بیرون!!

توجهی به حرف مهیاس نشان نداده و نزدیک شد. دست روی گونه‌اش گذاشت که چشمان مهیاس گرد شد.

-خوبه بدنت گرم شده و رنگتم به حالت عادی برگشته!!
الان بهتری؟ از شرش که خلاص بشی دیگه این همه عذاب نمی‌کشی!!

چانه‌ی مهیاس از حرف بی‌رحمانه میکائیل لرزید.

- شما همون مردی نیستی که من شناختم!
خیلی بی رحم و سنگ دل شدین، ازتون بدم میاد!
چطوری در مورد بچه‌ای که از خون خودتونه، اینجوری با نهایت بی رحمی و ظلم حرف
می‌زنید؟

انتهای تخت نشست و به دیوار تکیه داد.
مهیاس پاهایش را جمع کرد تا به او برخورد نکند.

- تو دیگه شروع نکن که اصلا حوصله ندارم!!!
چشم‌هات رو ببند و بخواب مهیاس.....!!!

چشم غره‌ای رفته و تخس پرسید:

- قرار نیست رفع زحمت کنی؟ من که جلوی تو نمی‌تونم راحت بخوابم!!

- راحت بخواب، یکم دیگه آرام که شدم باشه میرم اما الان دلم سکوت این اتاق رو
می‌خواد.

توام چشماتو بزار روی هم و به اینکه من اینجام اصلا فکر نکن!!

با حرص پتو را روی سرش کشید و پلک بر روی هم گذاشته و زیر لب ناسزایی بار
میکائیل کرد.

چنان خسته و ضعیف بود که پلک هایش گرم شده و به خواب عمیقی فرو رفت.

میکائیل نگران از اینکه زیر پتو نفس کم بیارد، آرام خم شد و پتو را از صورتش برداشت.

لب های سرخ و برجیده اش در خواب، هوس برانگیز شده بودند.

همچون کودکی پتو را سفت چسبیده بود. آرام تک خنده ای زد و موهای چسبیده به صورتش را کنار زد.

انگار یهوئی آب یخی بر روی سرش ریختند، به خود آمده و عقب کشید.

نگاه از لب های دخترک گرفته و از تخت پایین رفت.

پتویی و بالشی برداشته و روی زمین و کنار تخت دراز کشید.

گرمایی که کل وجودش را در برگرفته بود، اعصابش را بدتر بهم ریخت.

کلافه نیم خیز شد و دکمه های پیراهنش را باز کرده و از تنش بیرون کشید.

نگاهی به مهیاس که تکان ریزی خورد، انداخت.

چه بلایی سرم داری میاری؟ لعنت بهت!!

پشت به او کرده و دراز کشید. چشمانش را بسته و به خواب رفت.

ازهم دوری کرده و در تلاش بودند تا حد و حدود میانشان را رعایت کنند.

اما هیچ کس از سرنوشت و اتفاقات ناگوار و خوش آن خبر نداشت!!

کش و قوسی بر بدنش داده و نگاهش از گوشه‌ی پرده‌ی کنار رفته آفتاب را در وسط آسمان دید.

سریع نیم‌خیز شده و با دیدن تن برهنه‌ی میکائیل هینی کوتاهی کشید.

از تخت پایین رفت و بالای سرش ایستاد. دمر دراز کشیده و در خواب آرام و مظلوم بود.

دست دراز کرد تا پتو را روی تنش بکشد که با یادآوری حرف‌هایش چشم غره‌ای رفته و کنار کشید.

اصلا یخ بزن به جهنم... به حریم خصوصیم تجاوز کردی و توی اتاقم خوابیدی حالا دلمم برات بسوزه؟ اصلا!

مگه تو دلت به حال من و بچه‌ی خودت می‌سوزه؟

موهایش را با کیلیپس جمع کرده و روسری قواره بلندش را روی سر انداخت و از اتاق خارج شد.

پنجره‌ها باز و کل خانه تمیز شده بود.

نگاهی به اطراف انداخت و کسی را ندید!

شانه‌ای بالا انداخت و به سوی سرویس قدم برداشت.

بعد از شستن دست و صورتش، به سمت آشپزخانه قدم برداشت و هنگامی که با میز تمیز و خالی روبرو شد، اشک درون چشمانش جمع شد.

-من گشتمه...چرا کسی خونه نیست؟

وارد آشپزخانه شد و از صدای قار و قور شکمش، آخی زمزمه کرد.
برای خود چای ریخته و برای شیرین کردنش، بلافاصله شکر هم اضافه کرد.

نون و پنیر محلی راهم روی میز گذاشت و با ولع شروع کرد.
بلاخره بعد از تمام کردن سه نان، سیر شد.
میز را جمع کرد و استکان را شسته و از آشپزخانه بیرون رفت.

با شنیدن صداهایی از حیاط، از خانه بیرون رفته و نگاهش روی مرضیه و حاج علی که در حال شستن دیگ ها بودند، نشست.

-سلام، صبح بخیر...!!!

مرضیه شلنگ را روی زمین انداخت و با لبخند به سمتش برگشت.
-سلام دختر خوشگلم، ظهرت بخیر!!!

مهپاس به تیکه انداختن مرضیه خندید و آرام از پله‌های خیس پایین آمد.
حاج علی شلنگ را برداشته و دیگ کفی را آبیگری کرد.

مهپاس کنارشان ایستا که مرضیه آرام جویای حالش شد.
-خوبم مرضیه جون نگران نباشید.

کنارشان ایستاده بود که حاج علی به سمت انتهای حیاط رفته و صندلی چوبی اش را
آورده و کنار مهپاس روی زمین گذاشت.

-بشین دخترم....

-ممنون حاجی، چرا زحمت کشیدین دستتون درد نکنه!!

حاج علی دست روی شانهاش گذاشته و فشرده که روی صندلی نشست.
-سرپا نمون...صبحانه خوردی؟

-خجالتم میدین، بله چای شیرین خوردم!
کاش اجازه میدادید کمکتون کنم!!

حاج علی سری به معنای نه تکان داده و دیگ هارا برداشته و برعکس در قسمت تمیز
حیاط گذاشت.

-لازم نکرده، تو بشین سرجات که یکم دیگه تموم میشه!!

چشمی زمزمه کرده و حاج علی و مرضیه لبخندی به مهربانی دخترک زدند.
هر دو سریع حیاط را تمیز کرده و بلاخره کارشان تمام شد.

با صدای باز و بسته شدن در خانه، نگاهشان سمت میکائیل چرخید.
موهایش خیس بود و مهیاس فهمید که دوش گرفته است.

-سلام خسته نباشید؛ این چه کاریه مادر من؟ خودم تمیز می کردم چرا با کمردرد باید
حیاط بشوری؟ حاجی شما دیگه چرا؟!!

-علیک سلام، اونجوری که تو خواب بودی این حیاط تا شب هم تمیز نمیشد.
من و مادرتم حالمون خوبه، نگران نباش!!

-جبران می کنم، حلال کنید.
من باید برم سرکارم، دیگه مرخصیم تموم شد!!

حاجی سری تکان داد و مهیاس آرام از جای بلندشد و به سمت داخل قدم برداشت.
اما با صدای میکائیل ایستاد.

-مهیاس خانم...

-بله؟

-ساعت هشت از اداره برمی‌گردم، وقت دکتر گرفتم آماده باشید که تا ساعت نه خودمون برسونیم.

خداحافظ مادر!!

از خانه خارج شد و حرف هایش دمای بدن مهیاس را بالا برد.
لبخند غمگینی به صورت حاج‌علی و مرضیه زده و با قدم‌های تند خود را به اتاقش رساند.

حتی برای ناهار هم از اتاق بیرون نرفت و مرضیه هم با حرف حاج‌علی بیشتر اصرار نکرد.

صفحه‌ی موبایلش را روشن کرده و نگاهی به ساعت انداخت.
نیم‌ساعت دیگر میکائیل حتماً از راه می‌رسید و استرس گرفته بود.

با صدای پیامک موبایلش، آنرا برداشته و با دیدن اسم 'علی‌ضرغامی' ابروهایش بالا پرید.
رمز موبایلش را زده و وارد صفحه‌ی چت شد.

+سلام خانم مهیاس، حالتون خوبه!؟

بدون مکث جواب داد.

-سلام آقای ضرغامی، مچکرم!
حال خودتون و هانا جان خوب هست؟

+من رو ببخشید که یهویی ازم خبری نشد، مادرم بیمار بود و اصلا وقت احوال پرسی از کسی رو نداشتم.
شرمنده‌ی شمام....!!

صدای زنگ آیفون به گوشش رسید و از جای بلندشد و روبروی پنجره ایستاد.
-انشالله حال مادرتون بهتر میشه، دشمنتون شرمنده من بهتون حق میدم و هیچ انتظار بیشتری ازتون ندارم.
روی هانا جان رو ببوسید...!!

موبایل را خاموش کرده و درون کیفش انداخت.
چادرش را برداشت و از اتاق خارج شد.

نگاهش روی مرضیه که میکائیل را سرزنش می کرد، نشست.

-سلام من آماده‌ام آقامیکائیل!!

-برو توی ماشین من لباسم رو عوض کنم، میام!!

سری تکان داد و با بغضی که به گلوی اش چنگ انداخته بود از خانه بدون هیچ حرف دیگری بیرون زد.

دست روی شکم گردش گذاشت و با قدم هایی سنگین طول حیاط را طی کرد.

-من الان مادرتم؟ دارم توی وجودم بزرگت می کنم و قرار به دنیا بیارم نه؟
چجوری اجازه بدم که نابودت کنه؟

از آینه نگاهش به میکائیل که از حیاط خارج شده و درب را بست، افتاد.
دست زیر چشمانش کشید و دم و بازدم عمیقی انجام داد تا از هق هق کردنش جلوگیری کند.

میکائیل که پشت فرمان نشست، سر به سمت مخالف چرخانده و از پنجره به بیرون زد.

سنگینی نگاه او را روی خود حس کرده و پلک بر روی هم گذاشت.

صدای پوف کلافه‌ی میکائیل را شنید اما حرفی نزد.
درکل حرفی نداشتند که باهم بزنند، تنها واصل میان او و میکائیل همین جنین درون شکمش بود و بس!!

طول مسیر مهیاس آرام اشک ریخته و میکائیل کلافه‌تر از قبل شد.
وقتی جلوی مطب توقف کرد، با صدای بلند گریه کرد.

-مهپاس چرا گره می کنی؟ باور کن من تمام بدهی پدرت رو میدم و آزادش می کنم و هیچ ربطی به سقط نداره!!

-درد من بابام نیست، درد من بچمه!!

ابروهای میکائیل بالا رفت و بعد اخم کرد.
-بچه؟ تو مگه بچه ای هم داری؟ ببین من حوصله ی بچه بازی ندارم.
عین آدم پیاده شو و دنبالم بیا....!!

به دنباله ی حرفش از ماشین پیاده شد و کتش را از صندلی عقب برداشت.
مهپاس هم پیاده شده ونگاهی به اطراف انداخت.
خیابان های اینجا را نمی شناخت، اما اهمیتی نداد.

وقتی میکائیل به سمتش قدم برداشت، او قدم های مخالف برداشته و از او دور شد.

-کجا میری؟ از این طرف باید بریم!!

-تو آدم نیستی؟ دل نداری؟ من یک هفته اس باهش حرف می زنم!
درد و دل می کنم، اون زنده ست، می فهمی؟
بچه ی منه.....اگر تو نمی خواهی باشه اشکالی نداره خودم بزرگش می کنم!!

دندان روی هم سایید و با چشمانی خشمگین به مهیاس زل زد.
-اون بچه‌ی من و شراره‌ست و وقتی مادرش....

میان حرفش پرید و جیغ کوتاهی کشید. توجهی به نگاه بقیه نکرد و ادامه داد.
-شراره مُرد.....بچه‌ی منه!
توی شکم منه و قرار به دنیا بیارمش، پس بچه‌ی منه، بفهم!!

اشک هایش ریخت و وقتی میکائیل قدم به سمتش برداشت، عقب گرد کرده و با تمام
توان دوید.

توجهی به فریادهای پرازخشم میکائیل نشان نداده و درحالیکه اشک از چشمانش
سرازیر میشد از خیابان گذشت.
میکائیل با نگرانی نگاهی به راست و چپ انداخته و سرعت به قدم هایش بخشیده و در
پیاده‌رو بازوی مهیاس را چسبید.

شوکه از اسیرشدن بازوی اش هینی کشید که میکائیل دست دور شانهاش انداخت و
نفس زنان به دیوار تکیه داد.

-لعنت بهت دختر....!!!

سر مهیاس را به قفسه‌ی سینه‌اش فشرد و سفت او را چسبید تا از دستش فرار نکند.

-ولم کن.....من سقطش نمی کنم!!

چانه اش را روی سر مهیاس گذاشت تا کم به خود تکان دهد.

-هیش، خیلی خب سقطش نمی کنیم!

ولی باید بمونی بیخ ریش خودم و بزرگش کنی!

می تونی؟

انگار در آن لحظه مغزش داغ و قفل کرده بود، درحالیکه هق ریزی میزد سریع جواب

داد:

-قول میدم....!!

-بریم پیش ماشین باید باهات صحبت کنم!!

مهیاس را از خود جدا کرده و تازه متوجه نگاه مردم شده و از خجالت سرپایین انداخت.

دست دراز کرده و دست مهیاس را گرفت و پشت سر خود کشید.

درب ماشین را باز و مهیاس روی صندلی جای گرفت.

از استرسی که در جانش رسوخ کرده انگشتان دستش را بهم پیچید و سر به پنجره

چسباند.

میکائیل پشت فرمان نشست و نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

استارت زد و به آرامی حرکت کرده و از مطب دور شد.

لبخند ریزی روی لب های مهیاس نشست و بدون اینکه نشان دهد، دست روی شکمش کشید.

-دیگه جات امنه کوچولو.....!!!

میکائیل کلافه خیابان هارا چندین بار دور زده و هیچ حرفی به زبان نیاورده بود. در واقع از حرکت یهویی مهیاس شوکه شده بود و دلیل نگه داشتن جنین را نمی دانست!!

در یک حرکت غیرقابل پیش بینی، فرمان را چرخانده و خیابان را دور زد. پای روی پدال گاز فشرد و با سرعت بالایی به سوی مطب حرکت کرد.

مهیاس با دیدن مطب سر جای اش سیخ نشست و با ناباوری به سوی میکائیل چرخید.
-گولم زدی؟ واقعا می خوامی بچه رو سقط کنی؟ که به چی بررسی؟
مگه تو بخاطر این بچه خودت رو به آب و آتیش نمی زدی؟

میکائیل شیشه ی پنجره را پایین کشیده و کلافه نفسش را بیرون فرستاد.
-خانم مهیاس میفهمی همسر من فوت شده؟ به خدا قسم گناهه اون بچه به دنیا بیاد و با منی که حوصله ی خودمم ندارم، بزرگ بشه!!

-مرضیه جون هست، من خودمم هستم!!

می خوام به دنیا بیارمش...!!

دست میان ته ریشش فرو برده و دندان روی هم سایید.
-پیاده شو بریم بالا، باید با دکتر صحبت کنم.

از تحکم حرف میکائیل به ناچار پیاده شده و پشت سرش وارد مطب می شود.
روی یکی از صندلی ها و کنار خانمی هم سن و سال خود که شکمش بسیار بزرگ بود، نشست.

میکائیل روبروی میز منشی ایستاده و خود را معرفی می کند.
با شنیدن اسمش؛ از پشت میز بلند شده و با دست اشاره می زند تا بنشیند.

-من با خانم دکتر هماهنگ کنم بعد خبر بدم!!

-میچکر از شما....!!!

مهپاس به شکم آن خانم جوان زل زده و ناخودآگاه انگشت اشاره اش را از روی مانتو روی شکمش کشید.

-خیلی بچه داشتن بهت میاد!!

اوهم خندیده و در جواب مهپاس لب می زند:

-ممنون عزیزم، خودت هم بارداری؟
من ناخواسته باردار شدم درحالیکه اصلا شرایط بچه رو نداشتیم اما خدا خودش روزی
رسونه!

همه ی کارهامون درست انجام شد و دوماه دیگه هم قرار دخترم به دنیا بیاد....

مهپاس لبخند بزرگی روی صورتش نشاند.
-مبارک باشه، به سلامتی به دنیا میاد انشالله.
منم باردارم نزدیک سه ماهه ام بشه....

با چشم و ابرو به میکائیل اشاره زده و از مهپاس پرسید:
-شوهرته؟

انگار خیلی ناراحته از باردار بودن!!

لب هایش را برچید که خانم جوان عذرخواهی کرد.
سر پایین انداخت و پلک برروی هم گذاشت.

با نشستن دستی برروی شانهاش، هینی از ترس کشید و به خود آمد.
سربالا آورده و به میکائیل که کنارش ایستاده بود، زل زد.

-باید بریم داخل، نوبته!!!

مهپاس از روی صندلی بلند شده و پشت سر میکائیل داخل شد اما از روی لجبازی، سر بالا نیاورد و جلوی ورودی سرپا ایستاد.

میکاییل قبل از اینکه بنشیند، نگاهش به او افتاد و با کلافگی چنگی به مچ دستش زد و با اجبار روی صندلی نشاند.

خانم دکتر لبخندریزی زد و میکائیل روبروی اش نشست.

-خانم دکتر، برای سقط اومدیم خودتون که از کل ماجرا خوب خبر دارید که....

-آقای توکلی راد؟

متعجب از اینکه دکتر میان حرفش پریده، دست دور لبش کشیده و چشم به چشمان خانم دکتر دوخت.

-اول اینکه عذر می خوام وسط حرف زدنتون پریدم

دوم اینکه، مگه شما دنبال بچه نبودى؟ سقط حالا چه بحثیه؟

-شراره مُرده شما این رو که خوب میدونید!!

-بله درسته اما مهپاس میتونه مادرش باشه، درواقع اون به دنیا میارنش حالا از خون

کیه بنظر من که مهن نیست.

شراره فوت شده ولی مهیاس هم صیغه تونه، شما پدر اون جنینی... دلتون میاد
بکشینش؟

چشمانش رنگ خون به خود گرفته و مهیاس از حمایت دکتر ضربان قلبش بالا رفت. از
هیجان چنگی به چادرش زد و آرام نفس عمیقی کشید.

میکائیل سر پایین انداخته و با دو دست آن را سفت گرفته و فشار داد.
-من ایشون رو آوردم تا شما نصیحتش کنید تا بچه‌ی یکی دیگه رو به دنیا نیاره وقتی
مادرشم نیست.

بعد خودتون هم وارد تیم اون میشید؟!؟!
واقعا دلم می‌خواد سر به بیابون بزارم....

-خب بزار!!!

با حرف مهیاس سرش را جوری چرخاند که انگار قصد شکستن گردنش را داشت.

خیره، به سیاهی‌های سرد میکائیل نگاه کرد و خم به ابرو نیاورد تا ترسی که در حال
نابود کردن درونش بود را آشکار نکند.

-خانم دکتر لطفا بچه رو سقط کنید تا من خیالم راحت بشه!!

کم عذاب نکشیدم برای به دنیا اومدنش ولی الان دیگه نه، نمی خوام!!

با باز شدن درب اتاق و حضور منشی با سه استکان چای، میکائیل کلافه سر پایین انداخت.

خانم دکتر قلوپی از چای خوش عطر نوشید و ساعدش را روی میز تکیه گاه صورتش کرد.

جناب توکلی راد، قبل از اینکه من لقاح رو توی رحم مهیاس بزارم، معاینه اش کردم! رُک و بدون هیچ دروغی این رو اعلام می کنم.

اگر این جنین سقط بشه، مهیاس دیگه توان باردار شدن رو نخواهد داشت!!

چشمان مهیاس گرد شده و ترسیده از جای بلند شد.

ی...یعنی چی؟

پزشک نگاهش را چرخانده و روی او نشانده.

متاسفم که این رو گفتم، ولی مجبور بودم.

چون بهت تجاوز شده بود، رحمت آسیب دیده عزیزم و سقط باعث بدتر شدنش میشه!

من همه چیز رو واضح بهتون توضیح دادم؛ حالا تصمیم نهایی شما هرچی باشه من

قبول خواهم کرد.

از پشت میز بلند شده و روبروی شان روی مبل های چرمی نشست.

رنگ مهیاس پریده و لب هایش خشک شده بود.

میکائیل هم بدون هیچ حرفی به کفش هایش زل زده بود.

-جناب تو کلی راد، حرف هام رو شنیدید؟

-بله، اما بنظرتون مضحکه نیست؟

از جای بلند شده و با اخمی که میان دوا بروی اش جا خوش کرده بود، پوزخندی بر روی چهره‌ی مردانه و جذابش نشانده.

-پس چرا الان این رو می‌گید؟ همون اولش که مهیاس تحت نظرتون بود باید اینارو به من توضیح میدادی خانم دکتر!!

-آروم باشید جناب، چون قرار نبود بچع‌ای سقط بشه که من بهتون توضیح بدم.
من حتی گفتم حتما با سزارین باید بچه رو به دنیا بیاره، دلم نمی‌خواست مهیاس رو از زندگی ناامید کنم.
درک می‌کنید؟

انگار سطل بزرگ آب سردی روی سرش ریخته‌اند، تمام بدنش به لرزه در می‌آید.
چشمانش سیاهی می‌رود و اتفاقات ناگوار آب شب کذایی پشت پلک هایش به مرور در می‌آید.

نمیفهمد کی، اما دستش سست شده و از دسته‌ی مبل جدا شده و روی زمین پخش می‌شود.

خانم دکتر هینی کشیده و میکائیل سریع دست زیر تنش انداخته و او را بالا کشید. سیلی آرامی به صورتش زد اما چشمانش را باز نکرد.

-بزارش روی تخت، ترسیده از حرف‌های من و از هوش رفته!!
دست دیگرش را زیر پاهایش انداخته و او را بلند کرد.
تن بی‌جان‌ش را روی تخت گذاشت و با استرس صدای‌اش زد.

خانم دکتر سریع منشی را صدا زده و از او خواست تا سریع سرم بیاورد. میکائیل را کنار زد و سریع شروع به رگ‌گیری کرد.

سرم را وصل کرده و ملافه را روی تنش کشید.
میکائیل دستی به موهای بلندش کشید و با نگرانی به مهیاس زل زد.

-خانم دکتر از حرفاتون مطمئنید؟

-بله مطمئنم...!!

تردید را کنار گذاشت و سری تکان داد.

-خیلی خب من دلم نمی‌خواد آینده مهیاس روهم خراب کنم!
پس بچه رو نگه میدارم.

پزشک لبخندی زده و پشت میز نشست. چمد داروی مورد نیاز مهیاس را نوشت و به دستش داد.

-این داروها رو تهیه کنید و تا وقتی شما برگردین من چند نفر دیگه‌ای رو معاینه کنم.

-بله حتما، ببخشید امروز خیلی طولانی شد!

با اجازه...!!

دست به گونه‌ی یخ زده‌ی مهیاس کشید و سریع از اتاق خارج شد.

منشی مراجعه کننده بعدی را داخل فرستاد.

طول مسیر تا داروخانه را قدم زنان سپری کرده و به تصمیم ناگهانی که گرفته، فکر می‌کرد.

زیرلب با خود حرف میزد که به داروخانه رسید و داخل شد.

برگه را داده و روی صندلی نشست.

سر به سوی خیابان چرخانده و به مردم زل زد.

افکارش بهم ریخته و دنبال بهانه‌ای بود تا خود را توجیح کند.

زیرلب شروع به صحبت با خود شد:

-مگه تو دل نداری مرد؟ چرا باید آینده یکی دیگه رو خراب کنی؟

بچه دنیا میاره و میره دنبال زندگیش، حاج بابا خودش میگفت بزرگش می‌کنیم.
اره بهترین کار همین بود، نباید بخاطر خودم طعم مادر شدن رو از مهیاس بگیرم.
اره تصمیمم خیلی خوب بود.

وقتی صدای اش زدند سریع بلند شده و داروها رو گرفت.
هزینه را پرداخت کرده و از آنجا بیرون آمد!

با قدم های بلند و فکری آزاد به سوی مطب قدم برداشت.
حدود چند کوچه بالاتر آمده بود اما هیچ خستگی را حس نمیکرد.

.....

از آسانسور خارج شده و وارد مطب پزشک شد.
نگاهش به مهیاس که روی صندلی در راهرو نشسته و منشی هم کنارش ایستاده،
نشست.

نزدیکشان شد که سایه‌اش روی مهیاس افتاد و پلک های سیاهش را از هم فاصله داده
و به میکائیل دوخت.

- خوبی؟

منشی به پشت سر چرخیده و دست مهیاس را ول کرد.
-آقای توکلی‌راد ایشون سالم و سلامت دست خودتون....

سرمشون تموم شد و حالشون بعد از قندآب خوردن خیلی بهتره، لطفا ببریدشون خونه تا استراحت کامل داشته باشند.

-بله حتما مچکر از زحمات تون!!

دست دور کمر مهیاس انداخت و از او خواست تا به شانهاش تکیه دهد.
سرگیجه امانش را بریده بود.
درب صندلی عقب ماشین را باز کرده و مهیاس روی آن دراز کشید.
پشت فرمان نشسته و استارت زد.

-پشیمون شدیدین آره؟

باشنیدن سوال مهیاس، از آینه به او نگاه کرده و پلک بر روی هم گذاشت که مهیاس با چشمانی خیس، خندید.
با خیال راحت دراز کشید و پلک بر روی هم گذاشت.

کل مسیر تا خانه را حرفی نزدند و سکوت را فقط صدای موزیک بی کلامی درهم شکسته بود.
با تکان های ریز ماشین چشمانش گرم شده و بلاخره به خواب عمیقی فرو رفت.

زیر درخت ماشین را پارک کرده و پیاده شد، درب عقب را باز کرده و نام مهیاس را چندبار تکرار کرد. اما وقتی هیچ واکنشی از او ندید به اجبار دست روی پای اش گذاشته و تکانش داد.

-مهیاس خانم لطفا بیدار شو، رسیدیم!

با صدای میکائیل که در گوشش پیچید، چشمانش را از هم فاصله داده و نیمخیز شد. روی صندلی نشسته و با چشمانی خوابالو به او که منتظر ایستاده، زل زد.

-دستم رو بگیر تا سرت گیج نره، حالت خوبه؟

-خوبم!

بدون اینکه توجهی به دست دراز شده‌ی میکائیل نشان دهد، خود از ماشین پایین آمد. چادرش را درست کرده و جلوتر از او به سمت درب قدم برداشت.

قبل از اینکه زنگ را بفشارد، میکائیل کلید را روی قفل انداخت.

-زنگ رو نزن....!!

درب را باز کرده و عقب کشید تا ابتدا مهیاس وارد شود.

پشت سرش داخل حیاط شده و درب را بست.

هر دو وارد خانه شده ولی سکوتی که برپای بود، باعث تعجبشان شد. مهیاس کمی جلوتر رفته و کل خانه را واری کرد، فقط محمدمهدی در اتاق خود خوابیده بود.

-حاجی و مرضیه جون خونه نیستن انگار!!

سری تکان داد و از مهیاس دور شد. وارد اتاق برادرش شده و درب را بست. مهیاس دهن کجی به رفتارش کرده و به سمت اتاق خود رفت.

لباس هایش را تعویض کرده و بخاطر گشنگی که حس می کرد سریع به آشپزخانه رفت. وقتی روی اجاق گاز چیزی ندید، آه از نهادش بلند شد.

فیرزر را باز کرده و یک بسته سینه‌ی مرغ برداشته و درون آب ولرم گذاشت تا سریع‌تر یخش باز شود.

چند سیب زمینی و پیاز هم درون سینی گذاشته و پشت میز نشست. بعد از پوست کندن و خرد کردنشان، آنها را هم شسته و در آبکش ریخت تا خشک شوند.

با صدای باز و بسته شدن درب و بعد شرشر آب، از آشپزخانه بیرون آمده و نگاهش به درب باز اتاق مهدی افتاد.

چند قدم نزدیک شده و سرکی کشید، مهدی روی تخت خواب بود.

مجدداً به آشپزخانه برگشت و شروع به سرخ کردن سیب زمینی و پیاز کرد.
گوشت را هم به تکه های مربعی خرد کرده و سرخ کرد.

در آخر هر سه را با هم قاطی کرده و بعد از آماده شدن در ظرفی ریخته و روی میز گذاشت.

سبزی و نان هم آورده و پشت میز جای گرفت.

لقمه‌ی اول را در دهان نگذاشته با دیدن میکائیل در ورودی آشپزخانه با حوله‌ای دور کمرش، به سرفه افتاد.

میکائیل از دست‌پاچی او سری به تاسف تکان داده و سریع لیوان آبی برای اش ریخته و به دستش داد.

آرام با مشت به کمرش کوبید، مهیاس آب را نوشید و با باز شدن راه نفسش، بخاطر سوزش معده‌اش آخی از میان لب هایش خارج شد.

—حالت خوبه؟

پلک بر روی هم گذاشته و سرپایین انداخت تا بدن میکائیل را نبیند.
این بار بخاطر کار او عصبانی شده بود که صدایش را بالاتر برد.

—خجالت نمی کشید میکائیل خان؟ این چه طرز پوششه؟

من زهرترک شدم وقتی اینجوری دیدمتون!
خواهش می‌کنم کمی مراعات کنید، مثلا توی این خونه یه دختر زندگی می‌کنه!!

با تفریح به مژه‌های بهم چسبیده‌اش زل زده و گوشه‌ی لبش را خاراند.
حوله‌ی کوچک روی موهایش کشید و قدم زمان به سمت خروجی قدم برداشت.

-تموم شد؟ پس غذا تو بخور!!

چشمانش را باز کرده و با غیض از پشت به عضلات بهم پیچیده‌اش زل زد و دهن کجی کرد.

زیر لب آرام زمزمه کرد:

-واقعا که شعور نداری مردک روانی‌گنده!

از جلوی نگاهش که خارج شد نفسش را راحت بیرون فرستاد و لیوان آب را برداشته و مجددا سر کشید.

چند نفس عمیق کشید تا آرامشش را پیدا کند.

میکائیل که از گوشه‌ی دیوار به او زل زده بود، با حرکات بامزه‌ی او لبخند ریزی ناخودآگاه زد.

-مرتیکه گاو اومد نداشت غذامم کوفت کنم!!

بغض کرده شروع به گرفتن لقمه کرده و با ولع در دهان گذاشت.
ویار گوشت دیوانه‌اش کرده بود و حالا که تکه‌هایش را زیر دندان حس می‌کرد، از خوشحالی اشک‌هایش ریخت.

میکائیل چشمانش از حرکات او گرد شده و وقتی خنده‌اش گرفت سریع دست روی دهان گذاشت و از آنجا دور شد.

وارد اتاق محمد مهدی شده و او را همچنان در حال خواب دید.
نگران جلو رفته و دست روی شانه‌اش گذاشته و تکان داد.

-مهدی پاشو ببینم عین چی همش خوابی!!

وقتی صدا و حرکتی از او ندید، نگران تنش را برگرداند.
اما همزمان با او، مهدی خمیازه‌ی بلندش کشید و چشم باز کرد.
میکائیل که ترسیده بود، عصبانیتش را با لگدی به ساق پای او خالی کرد.

-تو چرا عین آدم نمی‌خوابی؟ زهرترک شدم!

به پهلو چرخید و پتو را روی تنش کشید و میکائیل حوله را از دور کمرش باز کرده و شروع به پوشیدن لباس‌هایش کرد.

-تو چرا همیشه این همه زور میگی خان داداش؟! از فردا قراره مغازه رو باز کنیم، باید از یه ثانیه‌ی امروزم استفاده کنم.

میکائیل با خنده سری به تاسف تگون داد.

با شنیدن صدای درب حیاط، موهایش را شانه زده و از اتاق بیرون رفت.

حاج علی و مرضیه با قیافه‌ای آویزان داخل شدند. نگاهشان بهم گریه خورد و مرضیه با لب‌هایی برجیده از پسرش رو گرفته و به سمت اتاق خودش قدم برداشت.

-سلام مادر، سلام حاجی

چرا از میکائیلت رو میگیری مرضی خانم!!

مرضیه که هنوز بوی غذا را نفهمیده بود، با دلخوری به سمت پسرش برگشت.

-این مردی که روبروی من وایساده هیچ شباهتی به میکائیل من نداره!

یهویی درب اتاق محمدمهدی توسط خودش باز شده و با چشمانی که اندازه‌ی توپ شده از پشت بازوی میکائیل را چسبید.

-یادم رفت بپرسم مهیاس کجاست، بچه چیشد؟

از اینکه دخترک این همه طرفدار داشت کمی حسودی کرده و با خشمی که درونش به غلغل افتاده بود، آشپزخانه را نشان داد.

-از منم سالم تره، غذاپخته در حال نوش جان کردنشه!!

مرضیه چشمانش درخشید و عین باد به سمت مهیاس وزید.
حاج علی با خوشحالی نزدیک پسرکش شد، محمدمهدی ایولی به برادرش گفته و برای خواب مجدداً به اتاق برگشت.

-بچه سالمه؟

-مگه این جیغ جیغو میزاره آدم تصمیمش رو به ثمر برسونه؟
نشد که بشه، خودمم پیشمون شدم حاجی!!

-خوب کردی پسر، خدارو خوش نمیومد اگر این بلا رو به سر مهیاس و بچت میاوردی.

-فقط بخاطر اینکه دکتر گفت سقط کنه دیگه نمیتونه باردار بشه، کوتاه اومدم!!

حاج علی یکه خورده و نگران آرام روی شانه پسرش کوبید و به آشپزخانه رفت.
همسرش، مهیاس را در آغوش کشیده و چشم بسته بود.

-مهیاس جان، حالت خوبه بابا؟ خیلی نگران بودیم!
خداوشکر که سلامت اینجایی...

-سلام حاجی، حالم خوبه نگران نباشید!!

مرضیه بوسه‌ای روی شقیقه‌اش کاشت و از پشت میز بلندشد.
-دلشوره بهمم ریخته بود، خونه‌ی کربلایی عزت هم به زور نشسته بودم.
برای عذرخواهی رفته بودیم...!!

-آهان..... کمی لقمه بگیرید، خوشمزه پختم.

حاج‌علی کنارش نشست تا مبدا ناراحت شود، چند لقمه‌ی کوچک از سرخ کردنی
گرفته و در دهان گذاشت.

-به به دختر کدبانوی من؛ خیلی خوشمزه‌ست
مرضیه جان شماهم از دستپخت دخترک یه قاشق بخور!!

-چشم حتما...

استکان چایی را جلوی حاج‌علی قرار داده و پشت میز نشست.
زن و شوهر از اینکه کودک پسرشان سقط نشده و مهیاس سالم کنارشان نشسته، از
شدت خوشحالی بال درآورده بودند.

شب هر کدام با فکری و خیالی که ذهنشان را درگیر کرده بود، سر روی بالش گذاشتند. با تابش نور خورشید به اتاقش، پلک هایش را باز کرده و دستی به صورتش کشید.

از تخت پایین آمده و نگاهش در آینه به خود افتاده و لبخند بزرگی روی لب نشانده. دست روی شکم برآمده اش کشید و اینکه مراقب کسی ضعیف تر از خودش بود، خوشحال شد.

-تو شدی بچه‌ی من، قول میدم مادری کنم برات
مراقبت باشم و هروقتی که بهم نیاز داشتی سریع خودم رو بهت برسونم.
میدونم که بابات بعد به دنیا اومدنت، عاشقت میشه و جوری بزرگت میکنه که به من
نیاز نداشته باشی ولی منم همیشه هستم...!!

با تقه‌ای که به درب اتاقش برخورد، پیراهنش را انداخته و گوشه‌ی در را باز کرد و وقتی
مرضیه در دیدش قرار گرفت، در را کامل باز کرد.

-سلام مرضیه جون، صبح بخیر!!

-سلام مادر صبح توام بخیر، حاجی نون داغ و تازه گرفته زودتر بیا صبحانه بخوریم.

لبخندی زد و سری تکان داد.
چشم لباس عوض کنم زود میام...

با قدم هایی آرام از اتاق مهیاس دور شده و پسرانش را هم بیدار کرده و به آشپزخانه برگشت.

مهیاس سریع وارد سرویس شده و دست و صورتش را شست.
مسواک زده و حالت تهوع های اوایل روزانه اش را پشت سر گذاشته و بیرون آمد.

موهایش را شانه کرده و بافت. پیراهن صورتی رنگ بلندی که تا یک وجب زیر زانوانش بود را تن زد و ساپورت ضخیمی پوشید.

شال را روی موهایش انداخت و از اتاق خارج شد.
نگاهش که به میکائیل با سر و صورتی خیس افتاد، سلام آرامی زمزمه کرد.

نگاه او را که روی شکمش نشسته بود را دید و ترسید.
با قدم هایی سریع از جلوی چشمانش دور شد و خود را به آشپزخانه رساند.

با حرکت مهیاس پوزخند باعث بالا بردن گوشه های لبش شد و حوله را روی صورتش کشید.

آستین های پیراهنش را تا زده و با سلامی که به حضور جمع داد، پشت میز و کنار پدرش جای گرفت.

-مادر لطفا چایی من رو زودتر بدید که باید برم اداره و عجله دارم.

مرضیه سریع استکان هارا پر کرده و جلوی هرکدامشان یکی گذاشت. درحالیکه برای خود لقمه می گرفت به اخم های روی پیشانی میکائیل نگاهی انداخته و وقتی او سرش را بالا آورد، سریع چشم گرفت.

صبحانه اش را خورده و از پشت میز بلندشد.

از مادرش تشکر کرده و دست روی موهایش کشید.

قبل از اینکه از آشپزخانه خارج شود لب گشود:

-امروز با آقایونس صحبت می کنم تا بقیه ی بدهی های پدرت رو بپردازه تا آزاد بشه!

مهیاس با حرفی که شنیده بود، سر بالا آورده و چشمان سیاهش درخشید.

-اما چندتا شرط دارم که بعد از برگشتن از کارم، در موردش صحبت می کنیم.

با اجازه حاجی....!!

قبل از اینکه حرفی از دهانش خارج شود از تیراس نگاهش خارج شد.

به بقیه نگاه کرده و خوشحالی اش را با در آغوش کشیدن مرضیه نشان داد.

حاج علی و محمدمهدی را روانه‌ی بازار کرده و مرضیه هم برای خرید سبزی همراه با همسایه کمی بعد از همسر و پسرش، از خانه خارج شد.

آشپزخانه را جمع و جور کرده و در همان حین با جنین درون رحمش صحبت می‌کرد. از خرید لباس هایش گفته تا اتاقی که پدرش حتما برای او فراهم خواهد کرد.

برای خود یک استکان چایی خوش‌رنگی ریخته و در نشیمن روی تک‌نفریِ مبل راحتی نشست.

دستی به موهایش کشید که با صدای زنگ موبایلش، از افکارش خارج شده و سریع بلند شد.

با دیدن اسم آقای ضرغامی، تن و بدنش لرزید. حالا که قرار بود پدرش از زندان آزاد شود، نباید میکائیل را حساس می‌کرد. با اتمام زنگ، سریع صدای‌اش را بسته و موبایل را روی تخت انداخت.

با صدای تلفن خانه، از اتاق خارج شده و با قدم‌های بلند خود را رسانده و روی مبل جای گرفت. تلفن را برداشته و جواب داد.

—بله؟

-سلام مهیاس، خوبی دختر؟
با شنیدن صدای همتا، لبخند روی صورتش نشست.

-سلام همتاجون، خوبی قربونت برم؟!
آقایونس و بچه‌ها چطورن؟

-خوبیم عزیزم... حال خودت و نخود تو دلت چطوره؟
مرضیه خونه نیست؟؟

-خوبم همتاجونم، نه خونه نیست.
اتفاقی افتاده؟ صدات چرا داره میلرزه؟

-نه نه نگران نباش چیزی نیست، یه موضوعیه بین من و مرضیه!!
یک ساعت دیگه تماس می‌گیرم.

-باشه پس هر وقت که اومد من بهش اطلاع میدم.

بعد از چند دقیقه‌ای صحبت، تماس را خاتمه داده و از جای بلندشد.
به اتاق برگشته و موبایلش را برداشت، بدون نگاه کردن پیام‌ها و تماس‌های بی پاسخ
علی ضرغامی را پاک کرده و از خانه خارج شد.

هندزفری را به موبایل وصل کرده و آهنگی پلی کرد.
تشکچه‌ای از پشم را روی پله‌ها گذاشته و روی آن نشست.

پلک بست و آهنگی که جدیداً دانلود کرده بود را با لبخند گوش سپرد.
-بس کن برگرد، چجوری می‌تونم از تو رد شم....

با بازشدن درب حیاط مژه‌هایش را از هم جدا کرده و چشم به مرضیه دوخت.
با قدم‌های بلند خود را به او رسانده و کیسه‌ی میوه‌ها را از دستش گرفت.

-خدا خیرت بده مادر، این همه خرید رو تا اینجا بیارم نفسم رفت.

-خواهش می‌کنم.

بخاطر سبزی رفتن ولی همه چی خریدین!

اینجور مواقع باید آژانس بگیرید که کمرتون هم دردنگیره مرضیه جون....!!

هر دو از پله‌ها بالا رفته و وارد خانه شدند.

-اصلاً به فکرم خطور نکرد که ماشین بگیرم...

پشت بند حرفش نخودی خندید که مهیاس هم لبخندی به بانمک و مهربانی این زن زد.

خرید هارا وسط آشپزخانه روی زمین گذاشته و شروع به گذاشتنشان در جای خود، کردند.

درب یخچال را بسته و به سمت مرضیه که پشت میز نشسته و در حال پاک کردن سبزی بود، خیره شد.

یکی از صندلی هارا عقب کشیده و پشت میز جای گرفت. دست دراز کرد تا کمکش کند که مرضیه اجازه نداد.

-دستت کثیف میشه مهیاس، خودم انجام میدم.

-بزارید کمک کنم تا زودتر تموم بشه مرضیه جون!!

سری به نفی تکان داد که مهیاس هم چشمی زمزمه کرده و تکیه داد.

-راستی یکم پیش همتاجون با تلفن خونه تماس گرفته بود.

گفت که با خودتون کار داره و منم گفتم که خونه نیستید.

زنگ بزمن باهاس حرف بزینید؟؟

مرضیه شانه بالا انداخته و با فکری مشغول سری تکان داد.

مهپاس سریع از بین مخاطبین شماره‌ی همتا را پیدا و گرفت.
موبایل را به دست مرضیه داده و از جای بلندشد.

دو استکان چای به همراه نخود و کشمش در سینی گذاشت و مجدداً سر جای‌اش نشست.

مرضیه بعد از احوال‌پرسی با همتا، سکوت کرده و با چشمانی که روی هم گذاشته به صحبت‌های همتا گوش می‌سپرد.

-خب که چی همتا؟ نکنه انتظار داری من بعد از این همه سال برم دیدنش؟
یادت رفته آخرین بار چجوری تحقیرمون کرد؟ من و تو که عین خواهرش بودیم رو ول کرد.

از بچش دست کشید که چی؟
من هنوزم یاد اون بچه می‌فتمم حالم بد میشه...

.....

مرضیه نگاهی به مهپاس که با کنجکاو‌ی به صورت او زل زده بود، انداخته و نیمچه لبخندی زده و از جای بلندشد.

-باشه همتاجان، قانع شدم و همراهیت می‌کنم.
اما فقط بخاطر توعه که میام و گرنه من با مهدیه هیچ حرفی ندارم.

.....

-خیلی خب عصر بیا دنبالم، فعلا خداحافظ.

موبایل را روی میز کنار مهیاس گذاشته و با فکری مشغول سبزی های پاک شده را درون آبکش ریخته و درون سینک گذاشت.

شیرآب را باز کرده و با فکری مشغول سبزی هارا شسته و کناری گذاشت تا آبشان گرفته شود.
برای نهار ته چین پخته بودند.

حاج علی و محمدمهدی بخاطر کارهای زیادشان نتوانستند به خانه بیایند.
مرضیه برایشان غذا کشید تا به مغازه ببرد که مهیاس لب زد:

-مرضیه جون میشه من نهار رو ببرم؟!!

سر بالا آورده و با لبخند مهربانی به چشمانش زل میزند.
-می تونی؟؟

-بله آدرس دقیق رو بهم بگید راحت تر هم پیداشون می کنم.

-باشه عزیزم پس برو لباس بپوش!!
منم سرم درد می‌کنه و تا تو برگردی استراحت می‌کنم.

باشه‌ای زمزمه کرده و سریع داخل اتاقش شد.
شلوار کرم پارچه‌ای پوشیده و مانتو مشکی ساده‌ای که بلندی‌اش تا روی زانوهایش بود
را پوشید.

آرایش ملیح و دخترانه‌ای روی صورتش نشانده و روسری هم‌رنگ شلوارش را مدل عربی
بست.

چادر را روی سرش انداخت و از اتاق خارج شد.

ظرف‌های غذا که درون سبدی حصیری بود را برداشته و با خداحافظی از خانه بیرون
رفت.

بعد از چهل دقیقه راه رفتن به بازار رسید و نفس عمیقی کشید و با قدم‌هایی بلند به
سوی آدرسی که در ذهنش بود، قدم برداشت.

وقتی روبروی مغازه ایستاد، حاج‌علی و مهدی را درگیر صحبت با چند مشتری دید.
لبخند زیبایی روی لب‌هایش نشانده و درب را فشار داده و داخل شد.

-سلام حاجی...

نگاه پدر و پسر روی مهیاس نشست و حاج علی با شادی به داخل دعوتش کرد.

-علیک سلام باباجان، بیا داخل دخترم!!

چه عجب از این طرفا...؟!

مهدی هم سلامو احوال پرسی کرده و مجددا با مشتری ها هم صحبت شد.

بعد از اتمام خرید مشتری ها روی صندلی نشسته و مهیاس روی میز برایشان غذا را گذاشت.

-چرا تو زحمت کشیدی باباجان؟ تو بار شیشه داری!!

گونه هایش سرخ شده و با خجالت لب زد:

-خودم خواستم حاجی....من همیشه تو خونه ام و دلم میگیره!

نوش جونتون باشه، بفرمایید...!!

هر دو تشکر کرده و شروع به خوردن غذایشان کردند.

مهیاس هم نگاهش میان طلاها چرخیده و همه را بررسی می کرد.

از دوران کودکی عاشق طلا بود، دندان های سفید و یک ردیفش بخاطر لبخند بزرگش،

نمایان شده بود.

حاج علی غذایش را تمام کرده و کنار مهیاس ایستاد.

-چیزی مورد پسندت هست باباجان؟ بردار!

از هیروت خارج شده و سربالا آورد.

-نه مرسی حاجی، هروقت پولش رو داشتم میام سراغش!!

با دست به گردنبندهایی که مهیاس نگاه انداخته بود، اشاره زد:

-بگو کدومش باباجان، تو دختری و نباید بامن رو درباری داشته باشی!!

-نه حاجی اون وقت حس می‌کنم که فقیرم و دارم گدایی می‌کنم.

اجازه بدید هروقت خودم تونستم پروانه رو بخرم!!

حاجی لبخندی به سادگی مهیاس زد، در میان صحبت هایش، طرحی که خوشش آمده

بود را به زبان آورد.

-دوراز جون، خیلی خب باباجان هر جور که تو بخوای!!

دست هم درد نکنه بابت ناهار آوردن، عاقبتت خیر باشه!!

-نوش جونتون زحمت اصلی رو مرضیه جون کشیده!!

من دیگه میرم با اجازه تون!!

محمد مهدی همراه با تشکر سبد را به دستش داد و بدرقه اش کردند.

از بازار خارج شده و چادرش را سفت گرفت و با احتیاط از خیابان گذر کرد.

با دردی که در کمرش پیچید، سبد را روی زمین گذاشته و نفس عمیقی کشید. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که با شنیدن صدایی آشنا که نامش را صدا می‌کرد، به عقب چرخید.

میکائیل ماشین را در پارکینگ عمومی گذاشته و خارج شد. از خیابان گذشته و خود را به پیاده رو رساند و به سمت بازار قدم برداشت. با صدای زنگ، موبایلش را از جیب کتش برداشته و با دیدن اسم رییسشان سریع آیکون سبز را لمس کرد.

در حالیکه با او صحبت می‌کرد سر بالا آورد. نگاهش روی دختری که با دستپاچگی از خیابان می‌گذشت، نشسته و سریع تماس را خاتمه داد. وقتی دخترک در سمت دیگر خیابان ایستاد و سبدی روی زمین گذاشت به سمتش قدم برداشت.

نامش را صدا زد که به سمتش چرخید، وقتی صورت رنگ پریده و لب‌های خشک شده‌اش را دید سریع بازوی‌اش را چسبید.

-مهياس اينجا چيكار مي كني؟ چته؟ حالت خوب نيست؟

نور خورشيد باعث بسته شدن پلك هایش شد كه ميكائيل دست ديگرش را دور كمرش حلقه کرده و سبد را برداشته و او را همراه خود به كناری كشيد.

دست به ديوار گرفته و سرپايين انداخت. ميكائيل سبد را كنارش روی زمين گذاشته و خم شد.

-فشارت افتاده؟ بشين همينجا الان ميام!

به سوی سوپرماركت كه چند قدم بالاتر از آنها بود، دويد. با سرعت آبميوه و شيريني خريده و برگشت.

مهياس دست روی دست ميكائيل گذاشت تا ني آبميوه را از دهانش دور كند. پلك بر روی هم گذاشت. سنگيني نگاه مردم باعث خجالتش شده بود.

-ممنونم، ميشه بريم اينجا نشستن مون زشته!!

-نوش جونت؛ زشت نيست.

وقتي حالت خوش نيست دليلی نداره كه توی خيابون وايساديم خجالت بكشي!

لبخند ريز مصنوعی زد و ميكايل با صدای زنگ موبایلش، از جلوی اش برخاست.

مهیاس فرصت را غنیمت شمرده و دست به دیوار گرفته و بلند شد. چادرش را مرتب کرد و دست دراز کرد تا سبد را بردارد که میکائیل مچ دستش را گرفت.

با فرد پشت گوشی خداحافظی کرده و با دست دیگرش سبد را برداشته و مهیاس را پشت سر خود کشید.

ماشین را از پارکینگ خارج کرده و مهیاس در صندلی جلو جای گرفته و تشکر کرد. -راضی به زحمت شما نبودم، خودم برمیگشتم!!

میکائیل دور لبش را انگشت کشیده و توجهی به تعارف مهیاس نشان نداد. در بین راه به محمدمهدی خبر داد که نتوانست به مغازه بیاید.

ماشین را زیر درخت پارک کرده و پیاده شدند. نگاه همسایه هارا روی خود و مهیاس می‌دید. اخم بزرگی میان دو ابرو نشانند و دست پشت کمر مهیاس گذاشت و به سمت درب خانه هدایت کرد.

چشمانش از شوک گرد شده و نفس درون سینه‌اش حبس شد. میکائیل کلید انداخته و درب را باز کرد که مهیاس جلوتر از او خود را به حیاط انداخت تا از او دور شود.

دستانش را بالا آورد و رو به میکائیل متعجب لب زد:
-من من فقط هول شدم....ببخشید!

-اشکال نداره فقط مراقب خودت و اون بچه‌ی تو شکمت باش!!

-چ..چشم...بریم داخل!

سبد را از دست میکائیل کشیده و با قدم های بلند طول حیاط را طی کرد.
مرضیه با شنیدن سر و صداهایشان از آشپزخانه بیرون آمد.

مهیاس سبد را روی آپن گذاشته و سلام داد.

-سلام عزیزکم؛ دستت درد نکنه مادر، به زحمت افتادی!

-خواهش می‌کنم چه زحمتی؟! خودمم سرگرم شدم، چون همیشه تو خونه‌میمونم دلم
می‌گیره!

-باشه عزیزم، ولی رنگت پریده برو توی اتاق استراحت کن برات خوراکی میارم.

لبخندی زد و بعد از تشکر به سمت اتاق قدم برداشت.

میکائیل روی مبل دراز کشید و پلک بر روی هم گذاشت.

-میکائیل برات ناهار بیارم؟؟

-نه دستت درد نکنه مادر، صرف شده!!

چرا مهیاس رو فرستاده بودین مغازه؟ وسط راه دیدمش!

-چیزی شده؟؟

-فشارش افتاده بود و حالش خوب نبود. برای همین آوردمش خونه!!

با نگرانی نگاهی به میکائیل و بعد به درب بسته‌ی اتاق انداخت.

-خاک به سرم....برم براش خوراکی مقوی ببرم!!

خداوشکر که تو دیدیش وگرنه بلایی سرش میومد حاجی مارو می‌کشت.

میکائیل لبخند نصفه‌ای به محبت و نگرانی‌های مادرش زد و با رفتن او به آشپزخانه،
مجددا پلک بر روی هم گذاشته و به خواب رفت.

مرضیه برای مهیاس آب پرتقال آماده کرده و کنار ظرف چهارمغز درون سینی گذاشت.

چند شکلاتی که از شدت علاقه‌ی مهیاس به آنها خبرداشت هم در گوشه‌ی سینی گذاشته و به سمت اتاق قدم برداشت.

لباس هایش را با شومیز نارنجی و شلوار پارچه‌ای سبز رنگ تعویض کرده و در حال شانه زدن موهایش بود که با شنیدن تقه‌ای که به درب اتاق برخورد، از جای برخاست.

با وارد شدن مرضیه و دیدن سینی درون دستش، لبخندی روی صورتش نشانده. دستت درد نکنه مرضیه جونم....

-میکائیل میگفت فشارت افتاده بوده، از این به بعد اجازه نمیدم تنهایی جایی بری! باید یه سر هم فردا به پزشکت بزنی، اخه امروز قرار با همتا بریم ملاقات یک دوست قدیمی!

-نیاز نیست این همه نگران باشید، یه سرگیجه‌ی کوچولو بود....

مرضیه لیوان را به دستش داد و چپ چپ نگاهش کرد که مهیاس آرام خندید.
-چشم میریم دکتر، اینجوری نگاهم نکن مرضیه خانم!
گردن من از مو باریک‌تر....!!

-عزیزدلمی، همه اینارو بخور و بعد استراحت کن!
تو الان عروس منی اما دخترم، پس اول مراقب سلامتی خودت و بعد نوه‌ی عزیزم باش!!

از محبت مرضیه لب هایش کش آمده و دستش را گرفته و فشرد.
چشم حواسم هست!!

شما به کارهاتون برسید و نگران شام هم نباشید.

مرضیه بوسه‌ای روی شقیقه‌اش کاشت و مجددا همان کشش را درونش حس کرد.
-نفهمیدم چرا این همه بهت کشش دارم مهیاس، من با هر آدمی سریع صمیمی نمیشم
اما روزی که دیدمت انگار از قبل دیده بودمت!

-ولی من شمارو از قبل ندیدم، نمیدونم چه حسیه ولی هرچی که هست خیلی خوبه!!

-آره عزیزم، لطفا شام هم درست نکن!

حاجی زنگ زده بود که امشب مارو میبره بیرون....

-چشم، دست تون درد نکنه!!

جلوی آینه ایستاد و لبخندِ غمگینی به چین و چروک های گوشه چشمانش زد.
نگاهی به لوازم آرایشش انداخته و دل به دریا زد و به یاد دوران سابقشان کارش را
شروع کرد.

روسی شادرنگی از کمد برداشت و سر کرد. کش چادرش را روی سرش تنظیم کرده و نفس عمیقی کشید.

با صدای زنگ موبایل، کیفش را برداشته و از اتاق خارج شد.
با دیدن اسم همتا آیگون سبز را لمس کرده و جواب داد:

-جانم؟!!

-جانت سلامت مرضی جون، بدو بیا که دم در منتظرتم!!

-نمی‌خوای مهیاس رو ببینی؟!!

-وقتی برگشتیم، میام کمی باهاش گپ می‌زنم.
الان فقط نیم ساعت وقت داریم تا خودمون به قرار برسونیم.

-باشه، اومدم.

درب ماشین را باز کرده و روی صندلی جای گرفت.
به چشمان همدیگر زل زده و بغض کردند.

-همتا دارم همراهت میام چون نتونستم روی حرف تو حرف بیارم.

وگر نه مهديه قلب همه رو شکست و رفت، بازم قبلا حداقل هرچند ماه یکبار سراغمون رو می گرفت اما حالا چی؟ بعد پنج سال حرفی هم مگه داره؟

دست روی دست مرضیه گذاشت تا مانع لرزشش شود.

-مرضی خانم بنظرم درموردش بحث نکنیم بهتره!

منم ناراحتم، ولی رفیقمونه!

حالا اشکات رو پاک کن که خوشگلیات خراب نشه!

با حرف آخرش تک خنده‌ای کرده و با انگشت شست، اشک هایش را پاک کرد.

-جووون چه توله سگی شدی...!!

چشمان مرضیه گرد شده و پس گردنی نثار همتا کرد.

-دیگه اون دختر هجده ساله نیستیا همتا خانم، چهل سالت گذشته و حالا مادری!

-مهم دلمه که هنوز توی هجده سالگیم مونده!!

چشم به آسمان دوخته و گفت:

-ای خدا قربونت برم، آخه چرا من رو زود بزرگ کردی؟!

من هنوز دلم می‌خواد برم مدرسه...!!

جلوی درب بزرگ سیاهی توقف کرد و نگاهی دیگر به آدرس انداخت و سری تکان داد، درست آمده بود.

با اشاره اش مرضیه پیاده شد و چشم به کاخ زیبایی که روبروی اش ایستاده، دوخت.

-شوهرش پولدار بود ولی انگار خرپول تر شده...عجب خونه‌ایه مرضی نه؟! -

-حس ترس و وحشت ازش بهم تزریق میشه!! -

زن دوم شدن ارزشش رو نداره حتی اگر طرف خرپول باشه!

به سمت درب قدم های تندی برداشت که همتا دوان دوان پشت سرش رفت.

-این همه اخم خوب نیست مرضی، باز کن سگرمه هاتو...!

اصلا به ما چه که مهدیه شوهر و بچه اش رو ول کرده؟! -

ما هیچ حقی نداریم که نظر بدیم.

با صدای تیک بلندی چشم از هم گرفته و درب را هل داده و داخل شدند.

همتا سوتی به حیاط بزرگ که گلهای رنگارنگ اطراف آن را دربر گرفته بود، زد.

-مهدیه‌ی بیشرف همیشه خوش سلیقه بود!

-مرضی؛ همتا...؟! -

یا شنیدن صدای مهدیه، صورتشان را به روبرو دوختند.
 با قدم های بلند و دوان دوان به سمتشان در حال پرواز بود.
 دوست های خوب و صمیمی برای هم بودند.
 اشک درون چشمانشان جمع شد و مهدیه خود را به آنها رساند.

دست دور شانه‌ی هردو انداخته و از ته دل هقی زد.
 مرضیه پلک بر روی هم گذاشت و انگشتانش را مشت کرد تا مبادا این رفیقِ نارفیق را
 در آغوش گرم بفشارد.

همتا دست دور کمرش انداخته و به خود فشرد.
 -نامرد تازه فهمیدم چقدر دلم برای اون چشم‌هات تنگ شده!!

از هم جدا شده و نگاه مهدیه روی صورت مرضیه نشست اما دست همتا را ول نکرد.
 -مرضی جون چرا بغلم نمی‌کنی؟! میدونم ازم دلخوری ولی من خیلی دلم واسه
 بغل‌های مادرانه‌ات تنگ شده!!

انگار خوب بلد بود چگونه خاطرات را در ذهنش بیدار کند که مرضیه دست دور
 گردنش انداخته و در آغوشش کشید.

همتا با دست آزادش، اشک هایش را پاک کرده و خندید.
 زندگی همیشه روی خوشش را نشان نداده بود و سه رفیق صمیمی که همچون خواهر
 بودند، هرکدام را در مسیری سخت و دشوار قرار داده بود.

-خیلی خب بسه دیگه انگار فیلم هندیه!!

همتا همانند کودکی پنج ساله به گوشه و کنار های خانه سَرک کشیده و بعد به سمت عقب برگشته و انگشت شست خود را به نشانه‌ی پسندیدن، نشان مهدیه می داد.

مرضیه کلافه از حرکات کودکانه و ندیدبدید بازی در آوردنش، چادرش را روی شانه‌اش انداخت و چشم غره‌ای نثارش کرد.
مهدیه فقط دو چشم شده و با اشک شوق میان هردو نگاه می چرخاند.

روی مبل جای گرفته و دو خدمتکاری که لباس های ست سفید و خاکستری بر تن داشتند، از آنها به نحو احسن پذیرایی کردند.

مرضیه قلوپی از قهوه‌اش را خورده و به مهدیه زل زد.
جوان و زیباتر از چند سال پیش شده بود.

-از همتا شنیدم که عروست فوت شده، تسلیت میگم!!
دلَم برای میکائیل و محمدمهدی هم تنگ شده، کاش بینمشون!!

-مرسی خدا پدر و مادرت رو بیامرزه!
بچه ها دیگه برای خودشون مرد شدن، یه روز بیا خونهی من...میکائیل هم کنار
خودمون زندگی می کنه!!

-حتما میام، چون تازه برگشتیم تا کارهارو نظم بدیم، وقت بیرون رفتن ندارم.
اما به محض خلوت شدن، میام.

مرضیه نیم نگاهی به سوی همتا انداخت و با تردید از مهدیه پرسید:
-بچه‌ها ت نیومدن؟

قبل از اینکه مهدیه حرفی بزند، درب بزرگ خانه باز شده و دختری قرتی و زیبا داخل
شد.
با صدای بلند صدای اش زد.

-مامان مهدیه...مامان....؟؟؟ مهران یه روز به دست من کشته میشه، بعدا نگو که نگفتی!!
همتا و مرضیه آرام خندیدند و مهدیه از روی مبل بلند شد و دخترکش را صدا زد.
-مهتاب خانم، سلیطه بازی در نیار، مهمون داریم!!

با صدای مادرش، به سوی پذیرایی برگشت و نگاهش روی مهمان ها نشست، لبخندی
به پهنای صورت زد.

-خاله‌های خوشگلم چقدر پیر شدین....!!

همتا از کلمه‌ی پیر اخم کرده و قدمی به سوی مهتاب برداشت و دست هایش را از هم باز کرد تا در آغوشش برود.

-زبون‌دراز کجای ما پیر شده؟ اونی که پیر شده مامان بیچاره‌ی خودته!!

مهتاب قهقهه زنان خود را به همتا رسانده و سفت بغلش کرد. موهای بلوند و آرایش زیبایی که روی چشمانش انجام داده او را بزرگ تر از سن واقعی خود اما جذاب تر نشان می‌داد.

-دلم برات تنگ شده بود خاله همتا..!!

-ماه‌م دلتنگ‌تون شدیم وقتی پنج سال خبری ازتون نشد!!

از هم جدا شده و مهتاب فاصله‌ی کوتاهی را طی کرده و خود را در آغوش مرضیه انداخته و بلند گفت:

-توی این پنج‌سال اینقدر سختی کشیدیم سر کارهای ددی که خودمون روهم فراموش کرده بودیم.

دورهم نشسته و مهدیه از ورشکستی همسرش و بعد از سختی و عذاب هایی که کشیدند و دوباره سرپا شدند، تعریف کرد.
مهتاب قطره اشکی که روی گونه‌اش چکید را پاک کرده و از خدمه‌ها خواست تا آب بیاورند.

کنار مادرش نشست و دست روی شانهاش گذاشته و فشرد.
همتا با ناراحتی به مرضیه نگاه کرد.

-آروم باش مهدیه، خداروشکر از تمام سختی‌ها گذشتید و حالا توی کشور خودتون با آسودگی زندگی می‌کنید.
مهم از پول و سرمایه، سلامتی همسرته که حالا به دستش آورده!!

مهتاب لیوان آبی برای مادرش ریخته و پارچ را روی میز شیشه‌ای گذاشت.

-بخور مامان جان، نیاز نیست اون روزهای تخمی رو به یاد بیاری و به این حال بیفتی!!
مهدیه چشم غره‌ای رفته و بخاطر کلمه‌ی زشتی که استفاده کرده بود با غضب نگاهش کرد.

-از کلمات مناسب استفاده بکن مهتاب!!

-چشم مادر من از دهنم در رفت. خاله جونیا ببخشید!

همتا به ادا در آوردن های مهتاب خندید و زیر لب پدرسگی نثارش کرد.

با بدرقه‌ی مادر و دختر از خانه خارج شده و سوار ماشین شدند.
از محله‌ی مرفه‌نشین مهدیه دور شده و مرضیه با صدایی گرفته از بغض نالید:

-هی دلم خواست ازش بپرسم دختر کوچولویی که ولش کردی پس چی؟ ازش خبر داری؟

اما وقتی مهتاب گفت که قلبش مریضه دلم‌نیومد باعث ناراحتیش بشم.

-مرضیه من هنوزم اون لحظه‌ای جیغ می‌کشید و فقط کلمه‌ی مادر رو پشت هم می‌گفت، یادم نرفته!

ولی تا الان حتما بزرگ شده و برای خودش کسی شده و کنار پدرش خوشبخت ترینه...شاید هم ازدواج کرده

ما حقی نداریم که بخاطر گذشته‌اش اون رو تنبیه کنیم خواهرم.

-اسم دخترش مهیاس بود؟

-آره...!!!

-دختر خوشگلی بود، اصلا شبیه مهدیه نبود و تمام چهره‌اش رو از پدر و مادربزرگش به ارث برده بود.

یعنی الان چه شکلیه؟؟

-بسه مرضیه‌جان، این چه کرمیه که انداختی توی کلهات؟!

دستی به صورتش کشیده و نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

-اره نباید بهش فکر کنم

ولی جدیداً خود به خود مغز به اون فکر می‌کنه و اعصابم رو بهم میریزه!

دست راستش را روی دست چپ مرضیه گذاشته و فشرد.

-خودت رو با چیزهای دیگه‌ای سرگرم کن!!

با فوت شراره هم زندگی شما قروقاطی شد، کمی بیشتر به خودت برس و تفریح کن!!

سری تکان داده و هم‌تا پای روی پدال گاز فشرد تا سریع تر به خانه برسند.

ماشین را جلوی درب خانه متوقف کرده و همراه مرضیه برای دیدن مهیاس پیاده شد!!

با صدای باز و بسته شدن درب خانه، پلک هایش را از هم فاصله داده و روی مبل درست نشست.

کش و قوسی بر تنش داد و با دیدن همتا و مادرش از جای برخاست.

دستی به موهای بهم ریخته و پریشانش کشیده و سلام بلندی گفت. همتا خیره نگاهش کرده و سری تکان داد. هنوز از حرکات میکائیل ناراحت بود.

مرضیه چادر را از روی سرش برداشته و وارد اتاقش شد.

-علیک سلام مادر، چه خوش خواب!!

دو ساعته من رفتم و تو تازه بیدار میشی؟ مهیاس کجاست؟

-خسته بودم مادر، توی اتاقشه دیگه، کجا قراره باشه؟

از طرز صحبت پسرش روترش کرده و سریع لباس هایش را تعویض و از اتاق خارج شد. همتا وارد اتاق مهیاس شده و لبخندی روی لب هایش نشانده.

جنین وار در خود جمع شده و یکی از دستانش را روی برآمدگی شکمش گذاشته بود. گوشه‌ی تخت نشسته و دست روی موهای بلند و به رنگ شبش کشید.

-مهیاس خانم؟! عزیزم؟

نوازش وار نوک انگشتانش را روی شانه‌ی برهنه‌اش کشید که مهیاس پلک هایش را از هم فاصله داده و منگ به همتا زل زد.

گوشه‌ی چشمانش را مالیده و نیم‌خیز شد. لبخند بزرگی روی صورتش نشسته و دست دور گردن همتا انداخته و او را سفت به خود چشبانند.

مرضیه در همان حین وارد اتاق شد و لبخند ریزی به خوشحالی مهیاس زد.

-به به بالاخره از خواب بیدار شدی خوش خواب!!

گونه‌هایش گل انداخته و دست روی دست همتا گذاشته و ریز خندید.

-انگار تانک از روی بدنم رد شده بود، به شدت خسته بودم.

الان حس خوبی دارم.

-خداروشکر، بالاخره رفته رفته بچه هم بزرگ میشه و قرار بیشتر خسته و بی‌حال بشی!!

پس هیچ خجالتی نداره عزیزم...

مهیاس وارد حمام شده و دوش آب گرم را باز کرد.

نگاهش در آیینه به خودش افتاده و دستانش را دور شکم برآمده‌اش حلقه کرد.

-من چرا این همه دوست دارم؟ از الان وابسته‌اتم و اگر یک ثانیه ازم جدا بشی، نفس کشیدن رو فراموش می‌کنم.

با غم به آئینه زل زده و پلک بر روی هم گذاشت. حتی فکر جدایی بعد از زایمان باعث سرد شدن تمام بدنش میشد.

زیر دوش ایستاد و موهایش را شامپو زده و سریع بدنش را هم کیسه کشیده و بعد از آبکشی وارد رخت کن شد.

خود را خشک کرده و پیراهن سفید با طرح شکلات‌های رنگارنگ پوشیده و شلوار کرمی پارچه‌ای راهم تن زد.

با حوله‌ی کوچک موهایش را بالای سر جمع کرده و از حمام خارج شد. همتا و مرضیه در نشیمن نشسته و آرام در حال پیچ پیچ بودند.

میکائیل که پشت به او کرده و با موبایل صحبت می‌کرد، به محض برگشتن نگاهش در نگاه مهیاس قفل شد.

محرمش بود پس اگر سر تا پای‌اش را نگاه می‌کرد، گناهی مرتکب نمیشد. قرینه‌ی چشمانش تکان خورده و سر تا پای دخترک را رصد کرد.

با آن شکم برآمده و پیراهن فانتزی، همچون کودکان می ماند.
 مهیاس به خود آمده و قدم هایش را به سوی نشیمن برداشت.
 با حرکت مهیاس به خود آمده و اخمی میان ابروهایش نشست.
 دست درون موهایش فرو برده و کشید.
 حس بی اعتمادی که به مهیاس پیدا کرده بود از کارها و رفتارهای شراره نشات گرفته بود.

جلوی ورودی روی زمین نشست. برای حرفی که قرار بود امشب بزند، دودل بود.
 دکمه‌ی اول پیراهنش را باز کرده و بیشتر در فکر فرو رفت.
 زندگی‌اش صدوهشتاد درجه چرخیده و دگرگون شده بود و حالا باید تمام خودش را
 برای آباد کردن آن می گذاشت.

یک ربع بعد از رفتن همتا، حاجی و محمدمهدی از مغازه برگشته و دست و صورتشان
 را آبی زدند تا مهیاس و مرضیه هم حاضر شوند.

میکائیل از اتاق خارج شد و نگاه پدرش روی او نشست.
 -سلام حاجی، خسته نباشید!!

-علیک سلام باباجان، درمونده نباشی!

چخبرا؟ رو به راهی؟

-بله حاجی، شما نگران من نباش! سفت و سخت سرجام وایسام.

بغض بزرگی از درون در حال چنگ انداختن به دیواره‌های گلوی اش بود.
قدم های آرام و شمرده‌اش را به سمت درب خروجی انداخته و وارد حیاط شد.

روی پله ها نشست و نفس‌های پی در پی و کشداری کشید.
این همه اتفاق بزرگ و ناگوار، در این مدت کوتاه شیر راهم از پای در می‌آورد اما باید
جلوی دوست و دشمن ارزش خود را نگه می‌داشت.

پلک بر روی هم گذاشت و قطره‌ی سمج را در راه متوقف کرده و از جای برخاست.
شیرآب را باز کرده و شیلنگ را روی صورتش گرفت.
یخی باعث لرزشش شده و او را به خود آورد.

با بیرون آمدن اعضای خانواده، نگاه کنجکاوش روی مهیاس نشست.
مانتویی با زمینه‌ی کرم و طرح‌های سنتی رنگارنگ با شال ساده‌ی مشکی پوشیده بود.
شلوار هم‌رنگ شال، کیف و کفش کرم ست زیبایی که بسیار به او می‌آمد.

با نزدیک شدنشان به خود آمده و سرپایین انداخت. زیر لب صلواتی فرستاده و باهمدیگر
از منزل خارج شدند.

حاجی در رستورانی سنتی برای امشب میز رزرو کرده بود. مدت ها در پی مشکلات دویده و حالا به این خوش گذرانی جزئی و کوتاه نیاز داشتند.

مهیاس به محض وارد شدن، با شنیدن بوی کباب چشمانش را بسته و دم عمیقی گرفت.
غذای مورد علاقه اش بود.

روی تخت دورهم نشسته و بعد از دادن سفارش، همگی در سکوت نشستند. مرضیه زیر چشمی به میکائیل چشم دوخته و چشمان سرخ شده اش افکارش را درهم ریخته بود.

دست روی پای پسرش گذاشت که نگاه او از زمین کنده و به چشمان مادرش زل زد. لبخند مصنوعی زده و پرسید:

-چیزی شده مادر؟؟

-تو بگو چت شده مادر!؟ چرا چشمت سرخ و پکری؟

-من خوبم نگران نباشید.

با رسیدن سفارش هایشان، ناچار عقب کشیده و دیگر سوالی نپرسید.
اما در دل نگران فرزندش شده و با خود فکر می کرد که بعد از برگشتنشان به خانه با
میکائیل صحبت کند.

با صدای همسرش از فکر بیرون آمده و گیج به او زل زد.
-سرد شد!

حواست کجاست خانم!!؟

-هی...هیچ جا حاجی، بفرمایید...!!

مهپاس با ولع غذای اش را صرف کرده و تکه های کباب را کامل می جوید و از این حس
لذت می برد.
پلک بست و خاطرهای از جلوی چشمانش گذر کرد.

ده ساله بود که همراه پدر و ننه فیروزه اش به خارج از شهر رفته و سجاد برای هر نفر
دو سیخ کباب زده بود.

آن روزها انگار خوشبخت ترین دختر دنیا بود. پدرش همچون کوهی پشتوانه اش بود و
کلاس های مختلف ثبت نام کرده و در مدرسه شاگرد اول بود.
ننه جانش هم که سعی کرده بود هیچ جای خالی مادرش را حس نکند.

اما نبود آثار آن زن در زندگی اش همیشه به چشمش می آمد.
مژه های خیس شده اش را از هم جدا کرده و قاشق را درون بشقاب گذاشت.

نگاه میکائیل که از چند دقیقه ی قبل روی مهیاس نشسته بود، رنگ تعجب به خود گرفت.

مرضیه دست روی شانهاش گذاشت و با اشاره از حاجی خواست تا برای اش آب بریزد.

چیشد دخترم، آب بخور تا حرف بزنی... آروم باش مهیاس جان!!

حاجی نگران با ابروهایی که اخم را مهمان خود کرده بودند، به دخترک زل زده بود.

نفس عمیقی کشیده و سر بالا آورده و به حاجی چشم دوخت.
خوبی باباجان!؟

خوبم، تورو خدا شام تون رو بخورید از دهن میفته!!

سری تکان داده و بعد مشغول شدند. اما نگاه کنجکاو میکائیل هنوز روی او نشسته بود.

بلاخره بعد از اتمام شام‌شان از رستوران خارج شده و با پیشنهاد محمدمهدی به پارک روبرو رفته و روی چمن‌ها نشستند.

میکائیل سرفه‌ی کوتاهی کرد تا توجه‌شان را به سوی خود جمع کند.
-امشب که همگی دور هم هستیم، حرفی باهاتون دارم.

سر به سمت مهیاس چرخاند و سوال پرسید:

-من حدودا نصف بدهی‌های پدرتون رو پرداخت کردم درسته خانم مهیاس؟؟

از سوال ناگهانی میکائیل، هر چهار نفر متعجب و چشمان‌شان گرد شد.
مهیاس گوشه‌ی مانتو را میان انگشتانش پیچانده و آرام سر تکان داد.

-ب...بله درسته!!

دست‌هایش را بهم چسبانده و لبخند مهربانی زد تا باعث استرس مهیاس نشود.
-لطفا استرس نگیر، من فقط سوال کردم تا بتونم حرف و درخواستم رو بیان کنم.

مرضیه میان حرفش پریده و با خنده‌ای الکی لب زد:

-چته مادر؟ می‌خوای از چی حرف بزنی؟

اگه هی سوال کنی که من یکی دق می‌کنم!!

-دور از جون مرضی خانم...

شما که این همه عجلول نبودی!! چند دقیقه هم به پسر ت اجازه بده تا حرفش رو بزنه!

شانه بالا انداخت و چادرش را جلو کشید.

-باشه مادر، ساکت میمونم ولی زودتر حرفت رو بزن!!

حاجی در سکوت نظاره گر بود.

محمد مهدی هم دراز کشیده و بخاطر خستگی که داشت پلک بر روی هم گذاشته اما

گوش هایش را تیز تر کرده بود.

پلک بر روی هم گذاشته و نفس عمیقی کشید. استرس اینکه پدر و مادرش از او دلخور

شوند، از بیخ گلوی اش چسبیده بود.

چشم باز کرده و به دو نگاه منتظر و مشکي مهیاس زل زد.

-بقیه ی بدهی پدرتون رو پرداخت می کنم تا آزاد بشه، اما یک شرط دارم!!

مهیاس با اشک شوق پرسید:

-چه شرطی؟ هر کاری بتونم براتون انجام میدم.

-صیغه‌ی ۹۹ساله‌ام بشی و برای بچه‌ی تو شکمت مادری بکنی.

محمد مهدی از شدت شوک، یهویی بلند شده و روی زانوهایش نشست.
نفس درون سینه‌ی مهیاس حبس شده و حاج‌علی از شدت خشم، ابروهایش درهم
پیچید.

-خجالت بکش میکائیل...

مرضیه با ناراحتی حرفش را زده و از جای بلندشد.
-بلند شید باید برگردیم دیروقته!!

از روی زمین بلند شده و شاکی از رفتار مادرش با صدایی گرفته لب زد:
-چرا خجالت بکشم مادر من؟ یادت رفته خودت یکی از اونایی بودی که راضی به
سقطش نبودی؟ نکنه انتظار داری من تنهایی بزرگش کنم؟ بگم مادرش کدوم
قبرستونیه؟

حاج‌علی با شماتت نام پسرش را صدا زد تا مانع دادزدن او بشود.
از جای برخاست و دستور داد:

-توی خونه صحبت می کنیم، دیگه یک کلمه هم از کسی نشنوم!!

مرضیه و محمدمهدی پشت سر حاجی قدم هایی بلند برداشته و از آنجا دور شدند.
اما مهیاس انگار کوهی عظیم بر روی سرش آوار شده و تکان نمی خورد.

میکائیل بالای سرش ایستاده و نامش را صدا زد.
تکانی بر تن خشک شده اش داده و بلند شد.

بدون هیچ نگاهی، با قدم هایی بی حال و کوتاه از میکائیل دور شد.

در طول مسیر سر به پنجره چسبانده و چشم به قطرات باران که نم نم روی شیشه
می نشست، دوخته بود.

حاج علی کمی سر به عقب چرخانده و به مهیاس که اشک از چشمانش قطره قطره سُر
می خورد، نگاهی انداخته و با ناراحتی سری تکان داد.

با توقف خودرو، از فکر و خیال خارج شده و دست زیر چشمانش کشیده و اشک هایش را پاک کرد.
پشت سر بقیه وارد خانه شده و وسط حال ایستاد.

سرخی چشمانش گویای حال و احوال ناخوشش بود.
رو به سوی مرضیه و حاج‌علی چرخانده و لب زد:
-بخاطر شام و گردش ممنونم، خوش گذشت!
با اجازه تون من میرم توی اتاقم...به استراحت نیاز دارم.

قبل از اینکه مادر و پدرش حرفی بزنند؛ گفت:
-احتمالا توی مسیر دو ساعتی باید فکراتو رو کرده باشی!
من خیلی جدی شرطی رو بهت گفتم، حالا تصمیم آخر با خودته...!!

چشمان سرخ‌اش را به چشمان سرد میکائیل دوخت.
حاج‌علی با عصبانیت نام پسرش را صدا زده و عربده کشید.

-میکائیل...این جریان رو همینجا تمومش کن!
من و مادرت اون بچه رو بزرگ می‌کنیم.

-حاجی عصبانی نشو، من حرفم رو زدم.
بچه‌امم خودم باید بزرگ کنم نه شخص دیگه‌ای ولی بدون مادر همیشه!
هم خودش سرو سامون پیدا می‌کنه هم من با یک بچه تنها و سرگردون نمی‌مونم.

نزدیک مهیاس شده و بازوی‌اش را چسبیده و تکان داد.
از شدت خشم، صدای‌اش گرفته و رگ پیشانی‌اش متورم شده بود.

-مگه تو خودت نبودی که مانع سقط شدی؟ حالا آبغوره گرفتنت چیه؟
دایه مهربان‌تر از مادر شده بودی؟ فقط نگهش داشتی تا به دنیا بیاد و پولتو بگیری و د
بدو که رفتیم؟!

من مسخره‌ی توام یا چی؟ باتوام حرف بزن!!

انگار سرمای سوزناکی به بدنش رسوخ پیدا کرده و باعث لرزشش شده بود.
اشک چشمانش روی گونه‌هایش جاری شده و هق آرامی می‌زد.

حرف‌های میکائیل تمامی نداشت و سردرد وحشتناکی که گریبان‌گیرش شده بود، باعث بهم ریختن اعصاب‌اش شده و جیغ بلندی کشید.

میکائیل ترسیده و چند قدم عقب رفت. دست روی سرش گذاشته و روی زمین نشست.
-بسه لطفا تمومش کن!!

مرضیه قدم‌هایش را به سمت پسرش برداشته و بازوی مردانه‌اش را چسبیده و او را کنار کشید.

کنار مهیاس روی زانوهایش نشسته و او را در آغوشش کشید.

-آروم باش دخترم، به خودت فشار نیار!!

این بچه‌ی من معلوم نیست چی می‌گه تو ببخش دخترم!
لطفا گریه نکن...خدا من رو مرگ بده از دست این همه مشکلات...

محمد مهدی سریع لیوان آبی آورده و به دست مادرش داد.
حاج علی غضبناک به میکائیل چشم دوخته و دستانش را مشت کرد.

-این خونه هنوز بزرگ تر داره میکائیل...هی من هیچی نمیگم و تو از حد خودت خارج میشی!!

درسته داغداری و از طرفی هم مسئولیت بچه به گردنده اما دلیل براین نیست که حرفی به این بی شرمی به مهیاس بگی!!

چنگی به موهایش زده و پوزخندی پراز غم روی صورتش نشاند.
-حرف بدی نبود حاج علی... درواقع این دختر همین الانشم زن منه!!
ولی من می خوام هم خودم هم خودش بالا سر بچه باشیم.
شما هیچوقت من رو درک نکردید...

کت و سوئیچش را برداشته و انگشت اشاره اش را به سمت مهیاس گرفت.
-حرف و شرطی رو بهت گفتم، فکراتو کردی بهم خبر بده!
خدا حافظ.

کلید را وارد قفل کرده و صدای چرخشی همانند ناقوس مرگ بود.
پلک بر روی هم گذاشته و نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

درب را هل داده و داخل خانه شد. پرده هارا کنار کشیده و دور تا دور خانه را چشم چرخاند.

کل خانه را گرد و غبار در برگرفته بود.
روی میبل نشسته و از خشم پوزخندی زد.
چه زندگی زیبایی....

اسم همتا را سرچ کرده و با او تماس گرفت.
درخواست یک کمکی کرد تا کل خانه را تمیز کند.
وارد اتاق شد و نگاهش به قاب عکس عروسی شان افتاد.
دندان هایش را روی هم فشرده و سفیدی چشمانش به سوی سرخی رفت.

-تف بهت زنیکه ی بی صفت!!

لباس هایش را از تنش بیرون آورده و حوله اش را برداشته و وارد حمام شد. قبل از رسیدن کمکی، دوش کوتاهی برای تسکین سردرد گرفت.

مُسکنی از سبد داروها برداشته و همزمان با قورت دادن آن، صدای زنگ خانه بلندشد.

بعد از باز کردن درب سریع به اتاق رفته و لباس پوشید.

موهایش را شانه زده و از اتاق خارج شد.
نگاهش روی دختری هم‌سن و سال مهیاس نشست.

سرفه‌ی مصلحتی کرده و گفت:
-سلام بفرمایید داخل.....

-سلام آقا، من از طرف شرکت خدماتی خدمتون هستم.
چیکار باید انجام بدم؟

-چندماهی میشه که خونه نبودم، ممنون میشه کل خونه رو یه دستی بکشید.
هرجایی هم نیاز بود بهم بگید تا کمک‌تون بکنم.
حق و حقوق‌تون هم دوبرابر پرداخت میشه!!

دخترک سری تکان داده و با اجازه‌ای به میکائیل گفته و وارد آشپزخانه شد.
وسیله‌های لازم برای تمیزکاری را از او خواسته و گرفت.

-میشه اول اتاق رو تمیز کنید تا من کمی استراحت کنم؟! ناخوش احوالم....!!

-حتما، برای نهار هم سوپ می پزم براتون آقا...!!

-ممنون از لطفتون، جبران می کنم!!

تا زمان اتمام تمیزکاری اتاق، روی کاناپه نشسته و سرش را میان دستانش فشرد.
از دخترک خواسته بود تا هر وسیله‌ی زنانه‌ای را از اتاق جمه کرده و دور بریزد.

کیسه‌های زباله رو از اتاق بیرون آورده و او را صدا زد.
-آقا اتاق تمیز و مرتب شد.

از جای برخاست و درحالیکه چشمانش را می‌مالید به سوی او قدم برداشت.
روبروی‌اش ایستاده و به کیسه‌ها اشاره زد.

-لطفا حرفم رو اشتباه برداشت نکن، همه‌ی این لباس‌ها و وسیله‌ها بیشتر از دو سه بار
استفاده نشده...اگر چیزی لازمت بود، برای خودت بردار!!

همتا هنگامی که او را به اینحا می فرستاد، کمی از جزئیات توضیح داده بود تا دخترک حرکت اشتباهی انجام نداده و باعث عصبانیت میکائیل نشود.

دلش گیر چنددست لباس مجلسی و راحتی بود، سری تکان داده و با خجالت چشم آرامی زمزمه کرد.
میکائیل وارد اتاق شده و درب را پشت سرش بست تا او راحت باشد.

نگاهی به اتاق انداخت تمیزتر از هرزمان دیگری شده بود اما هنوز خاطراتشان جلوی چشمانش بود.
با فکر به اینکه تمام آن محبت ها دروغ و فریب بوده او را تا جنون می رساند.

روی تخت طاق باز دراز کشیده و موبایل را روی میز گذاشت.
منتظر جوابی از سوی مهیاس بود.

چشمانش بالاخره بعد از یک ساعت زل زدن به سقف سفید، بر روی هم افتاده و به خواب فرو رفت.

دختر جوان، برای میکائیل سوپ بار گذاشته و کل خانه را با سرعت بالایی، تمیز کرده و از خستگی روی سرامیک آشپزخانه نشست.

با صدای شنیدن زنگ موبایل ساده‌اش، از جای بلند شده و به سمت کیفش دوید. با دیدن اسم، همتاخانم "سریع دکمه‌ی سبز را فشرد.

-سلام همتاخانم...

-سلام معصومه جان، خسته نباشی عزیزم!!
کارا رو درست انجام دادی؟

-ممنون همتاخانم، بله کل خونه رو تمیز کردم و برای آقا هم سوپ بار گذاشتم.
انگار کمی ناخوش احوال بودند.

-دستت طلا معصومه جان...بعد از تموم شدن کارت دیگه برو خونتون...شیفت عصر رو مرخصی میدم تا بیشتر استراحت کنی!!!

بخاطر سنگینی کارهای امروز بشدت خسته و از نفس افتاده بود.

از شدت خوشحالی، چشمانش درخشید.
-وای ممنون همتاخانم، دستتون درد نکنه
خدا بهتون خیر بده....!!

-خواهش می‌کنم، دیگه سفارش نمی‌کنم چون خودت خوب همه چی رو بلدی!
خدانگهدار.

-بله حواسم هست، خداحافظ!!

تماس را خاتمه داده و موبایل را درون کیفش انداخت.
با پشت دست عرق پیشانی‌اش را پاک کرده و روی پنجه‌هایش چرخید که با دیدن
میکائیل که روی پله‌ها ایستاده، ترسیده جیغ کوتاهی کشید.

از جیغ دخترک ترسیده و دستانش را به نشانه‌ی آرام شدن، بالا آورد.
-خانم لطفا آرام باشید....بخشید که ترسوندمتون!!

دست روی قفسه سینه‌اش گذاشته و پلو‌هایش را چندثانیه بست.

میکائیل با قدم های بلند از پله ها پایین آمده و وارد آشپزخانه شد.
لیوانی از کابینت برداشته و از یخچال، پارچ آب را برداشت.

با لیوان آب درون دستش، بالای سر دخترک ایستاد و صدای اش زد.
-خانم بفرمایید آب بنوشید...!!!

سر بالا آورده و لیوان را از میکائیل گرفته و یک نفس سر کشید.
آبی که از گوشه‌ی لب‌هایش سُر خورده بود را پاک کرده و از روی کاناپه بلند شد.

-ببخشید که نگران‌تون کردم... فقط چون بی سروصدا اومده بودید من یهویی دیدمتون و
ترسیدم.

-اشکال نداره، تقصیر بنده بود!!

عقب کشیده و دست پشت کمرش گذاشت و به سوی آشپزخانه قدم برداشت.
دستمالی خیس کرده و به پیشانی‌اش چسباند.
توجهی به نگاه خیره‌ی دخترک نشان نداده و پشت میز غذاخوری نشست.

سرفه‌ی ریزی کرده و گفت:

-میشه لطفا بهم سوپ بدید؟

معصومه باصدای اش به خود آمده و سریع داخل آمده و برای او در بشقابی، سوپ ریخته و روی میز گذاشت.

بعد از چندقاشق، بشقاب را کنار کشیده و از جای بلندشد.

-آقا اگر تب دارید بهتون قرص استامینوفن بدم؟؟

سربالا آورده و به چشمانش زل زده و سری تکان داد.

-ممنون میشم.....!!!

شماهم انگار کارهاتون تموم شده، درسته؟

قرص را همراه با لیوان آبی روی میز گذاشت.

-بله همه کارهارو انجام دادم، لباس چرک هاتون انداختم توی ماشین...من دیگه باید

برم، زحمت پهن کردنشون با خودتون آقا...!!

-لطفا شماره کارت خودتون رو بهم بدید!

-چرا؟

موبایل را از جیب شلوار راحتی بیرون آورده و از دخترک مجددا درخواست شماره کارت کرد.

اما تمام حواسش پی پیام کوتاهی که از سوی مهیاس داشت، پرت شد.

-بفرمایید شماره کارتم....

سری تکان داده و بدون هیچ نگاهی از دستش گرفت.

روی کاناپه نشسته و مبلغی که به شرکت پرداخته بود، به همان اندازه به شماره کارت معصومه واریز کرد.

-شما خیلی امروز زحمت کشیدید، من جووری خسته و بی حال بودم که شرمنده شدم و کمکی نکردم.

امیدوارم بنده رو حلال کنید.

این هم کارت تون....!!!

معصومه را بدرقه کرده و نگاه دقیقی به کل خانه انداخت.
همه جا ترو تمیز شده و برق میزد.
روی کاناپه دراز کشیده و وارد پیام ها شده و پیام مهیاس را خواند.

"سلام آقا میکائیل، باهاتون حرف دارم"

ناخواسته لبخندی روی لب نشانده اما با تیرکشیدن شقیقه‌هایش دراز کشیده و چشم بست.
نیم ساعت از فرستادن پیام گذشته بود و او می‌خواست مهیاس را بیشتر از آن در انتظار بگذارد.

اما انگار مهیاس عجول شده بود که خود با او تماس گرفت.
آیکون سبز را لمس کرده و سرفه‌ی کوتاهی کرد.

-بله بفرمایید!؟

-سلام آقامیکائیل، مریض شدین؟

مهیاس ناخن هایش را از استرس جویده و نفس هایش تکه تکه شده بود.

-بله، امرتون؟

از اینکه میکائیل با او جویری که انگار غریبه‌ای بیش نبود، صحبت می‌کرد اخم هایش درهم فرو رفت.

-امری نیست، شما شرط گذاشته بودین و من هم زنگ زدم تا بگم که شرطتون قبوله!
اما من هم یک شرط دارم...!!

دست دور لب هایش کشیده و ابروهایش را با بالا فرستاد.
-درواقع تو قراره از من پول بگیری تا پدرت آزاد بشه ولی خب اشکالی نداره
بعنوان مادر بچه‌ام، اجازه میدم شرط بزاری!
حالا این شرط چی هست؟

از خجالت تمام تنش گر گرفته و گونه هایش از شرم سرخ شده بود.
دستی به صورت ملتهب‌اش کشید و لب زد:
-انتظار رابطه‌ی زناشویی از من نداشته باشید.
مثل دوتا هم‌خونه باهم زندگی کنیم...!!

-چرا میگی همخونه؟ بگو عین گاو!!
 پس زن می گیرم که بزارم روی طاقچه و نگاهش کنم؟
 تو زن عقدی من میشی مهیاس و این وظیفه که به همسرت برسی!!

-من نمی تونم آقا میکائیل!!

پلک برروی هم گذاشت و نفس آرامی کشید.
 نباید حالا که مهیاس شرطش را قبول کرده بود با حرفهایش باعث منفی شدن نظرش
 میشد.

-خیلی خب حالا کارهارو درست کنیم بعدا در موردش حرف می زنیم.
 وگرنه چیز زیاد مهمی هم نیست، میشه با شخصی دیگه هم حلش کرد و به تو نیازی
 نباشه!!

از حرف میکائیل، نفس درون سینه اش حبس شده و از خجالت آب شد.
 او که تاکنون بی شرمی میکائیل را ندیده بود، با تاسف سری تکان داد.

-بله درسته، پدرم که آزاد بشه من هم با شما عقد می کنم.

-شب بعد از شام میام دنبالت تا بریم خرید، آماده باش!!

-نیازی به خرید نیست، من لباس دارم.

-من نمی خوام پوشیدن لباس سفید توی دلت بمونه و بعد ها حسرتش رو بخوری!
تو برای اولین بار داری عروس میشی هرچند فقط برای مادری کردن ولی بازهم من دوست دارم که همه چی خوب پیش بره!!!

لبخند ریزی روی لب نشاند و باشه ای گفت. بعد از خداحافظی سریع تماس را قطع کرده و از اتاق خارج شد.

مرضیه و حاج علی چشم به او دوخته و منتظر بودند.
-باهاشون حرف زدم و شرط و شروط روهم قبول کردن
فقط بعد شام خواستن بریم خرید...!!

مرضیه از روی مبل بلند شده و نزدیک مهیاس شد. دست دور شانه‌هایش پیچیده و او را به آغوش گرم خود دعوت کرد.

-الهی که خدا توی قلب‌تون محبت بندازه و بهم علاقه پیدا کنید.
زیر یک سقف پیر بشید...!!

مهیاس به ناچار لبخندی زده و روی مرضیه را بوسید.
بعد از صرف شام، مرضیه اجازه‌ی کمک کردن را به او نداده و او را به سوی اتاق فرستاد و خواست تا به خود برسد.

به ناچار و برای اینکه دل مرضیه را نشکند، آرایش ملایمی روی صورتش نشانده.
وقتی جلوی آینه ایستاد، بلاخره بغض بزرگی که گریبان گیر گلوی‌اش بود، درهم شکست.

قطره اشک بزرگی روی گونه‌اش لغزید و او از درد چشم بست.

از وقتی که به سن بلوغ رسید و دیگر معنی زندگی را فهمید، زندگی نکرد.

این بار هم بخاطر پدرش از خودگذشتگی کرد تا او از بند آزاد شده و با آسودگی زندگی بکند.

لباس هایش را پوشیده و با صدای زنگ آیفون، کیفش را روی شانه‌اش انداخته و از اتاق بیرون آمد.

هرچند مرضیه و حاج علی ابتدا مخالف بودند، اما وقتی خود مهیاس شرط میکائیل را پذیرفت بسیار شاد شدند که عروس خوبی همچون او نصیبشان قرار است، بشود.

میکائیل دست به جیب در حیاط قدم زده و چشم به آسمان تیره دوخته بود که مهیاس به همراه مرضیه از خانه خارج شد.

سرپایین انداخته و سلام آرامی به مادرش داد.
مرضیه چند قدم فاصله راهم پر کرده و پسرکش را در آغوش کشید.

-یک مادر جز خوشبختی و سعادت فرزندش مگه چیز دیگه‌ای هم می‌خواد؟

نه به والله.....!!

من و پدرت باتو بحث کردیم و باعث ناراحتی شدیم چون فکر می کردیم تو با این کار
می خوای از مهیاس سو استفاده بکنی!
حلال مون کن مادر....!!

-فدای سرت مرضی خانم، ولی تو بعد از این همه سال هنوز پسر تو رو خوب نشناختی!
من آدم سواستفاده کردن از کسی نیستم اما این پیشنهاد هم برای زندگی من خوبه هم
مهیاس...!!

مرضیه هردو دستش را به سوی آسمان گرفته و بلند الهی آمین گفت.
بعد از اینکه روی هردو را بوسید، بدرقه شان کرده و برای عاقبت بخیر شدنشان دعا کرد.

در طول مسیر فضای ماشین را تنها موزیک بی کلامی پر کرده بود.
مهیاس سر به پنجره چسبانده و به خیابان های پراز هرج و مرج زل زده بود.

مردمانی که هر کدام با ناراحتی یا شاید هم خوشحالی مسیرشان را سپری کرده و برای
ادامه ی زندگی در تلاش و کوشش بودند.

میکائیل در بین شلوغی، در یک کوچه‌ی بن بست ماشین را پارک کرده و همراه مهیاس پیاده شدند.

وقتی میکائیل دوری کردن مهیاس را دید، ناچاراً خود با چند قدم کوتاه فاصله‌شان را به کمترین حد رسانده و دوشادوش هم وارد پاساژ شدند.

مهیاس بدون هیچ حرفی فقط در نگاه کردن به ویتترین‌ها، میکائیل را همراهی می‌کرد.
-یعنی هیچ‌کدام نظرت رو جلب نکرد؟ تو قراره بیوشی پس چرا نظری نمیدی؟

مهیاس سر بالا آورده و به چشمان خالی او زل زد.
هیچی از احساسات درونی‌اش را درک نمی‌کرد.
نفسش را کلافه بیرون فرستاده و گفت:

-همشون خوشگلن اما مهم اینه توی تنم بهم بیاد!!

میکائیل یهویی دستش را گرفته و وارد مغازه شد.
چشمان مهیاس گرد شده و دست روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت.

صدای تپش قلبش را آشکارا می شنید و این هیجان باعث تکان خوردن جنین در شکمش شده بود.

با آخ ناخواسته‌ای که از دهانش خارج شد، توجه میکائیل به سوی او برگشت. با نگرانی که حالا از چشمانش موج میزد، کمک کرد تا روی صندلی مغازه بنشیند.

چیزیت شد؟

خوبم آقامیکائیل، لطفا نگران نباشید. همیشه یکم برید عقب‌تر؟ نگاه بقیه رو روی خودمون نشوندید.

آزار دادن به مهیاس آن هم اینگونه که دست روی نقطه‌ی ضعفش گذاشته و باعث خجالت کشیدنش میشد، باعث شادابی میکائیل میشد.

کمی بعد از خلوت شدن مغازه، چند دست از انتخاب های میکائیل را پرو کرده و در آخر کت و شلوار سفید با مرواریدهای ریز و درشت را انتخاب کرد.

میکائیل کارت کشیده و پشت سر مهیاس از مغازه خارج شد.
در این چندسالی که با شراره برای خرید های مختلف رفته بود که حالا استاد شده بود.

-بنظرم یک روسری یا شال نباتی رنگ بخری که به لباست بیاد هم چهره‌ات رو باز
کنه...!!!
رنگ کفشت روهم با شالت ست کن!

مهیاس سری به عنوان تایید تکان داده و با طی کردن مسیری، وارد مغازه‌ای دیگر
شدند.
مهیاس به سوی کفش های مجلسی و شیک که بعضی ها تک و بعضی ها همراه باکیف
ستشان بودند، رفت.

میکائیل گوشه‌ای در سکوت و نظاره‌گر ایستاد. با انتخاب کت و شلوار یقین پیدا کرده
بود که انتخاب های مهیاس حتما شیک و ساده خواهد بود.

وقتی مهیاس نامش را صدا زد از فکر بیرون آمده و به سمتش قدم برداشت.

-بله؟

-آقا میکائیل من بین این دو تا مدل موندم، کفش هاشون فرق آنچنانی باهم ندارن اما
کیف هاشون چرا...!!
بنظرتون کدام شیک تره؟

دست روی مدل دوم گذاشته و نیمچه لبخندی زد.
-طرح کیف مستطیل بهتره...بازهم هر جور نظر خودته!!

-پس همین رو برمیدارم.

وقتی مهیاس چند قدم از او دور شد، انگار تب شدیدی را وارد بدنش کردند.
دکمه‌ی اول پیراهنش را باز کرده و دستی به موهایش کشید.
-من چه مرگمه، ای بابا...!!!

وارد یک مغازه‌ی بسیار بزرگ و شیک با کت و شلوارهای مردانه‌ی متنوعی شدند.
مهیاس سر به سمت میکائیل برگردانده و پرسید:

-رنگ خاصی مدنظرتونه؟ یا قرار همون مشکی بخرید؟!

میکائیل درحالیکه یکی یکی به اجناس نگاه می کرد، لب هایش را جمع کرده و متفکر لب زد:

-نظرت در مورد اون چیه؟

مهپاس انگشت اشاره ی اورا دنبال کرده و به کت و شلوار سفید همراه با پیراهن مشکی رسید.

ابروهایش بالا پرید و پرسید:

-پیراهن مشکی؟ آخه میگن شگون نداره رخت سیاه به تن کنی توی مراسم عروسیت!!

-به این خرافات باور داری؟ تو یک دختر تحصیل کرده ای و نباید این حرف رو بزنی!
درسته خیلی ها این رو میگن ولی بنظرم مشکی هم یک رنگ جذاب و شیک هستش!!

-بله درسته اما بنظرم حالا لباس رو پرو کنید و توی تنتون ببینید که چجور یاست...!!!

یکی از فروشندگان به استقبال شان آمده و علاوه بر لباس انتخابی میکائیل، چند دست دیگر که مناسب داماد باشد نیز برای پرو آورد.

یکی یکی هر کدام را تن زده و از اتاق پرو خارج شده و روبروی آئینه و مهیاس می ایستاد.
دخترک غرق در اندام ورزیده و مردانه‌ی میکائیل شده بود.

آب دهانش را قورت داده و بلاخره یکی از کت و شلوار های مشکی همراه با پیراهن سفید را پسندید.
نیمچه لبخندی زده و گفت:

-به نظرم این از همه شون بهتر بهتون میومد، باز هرچی سلیقه‌ی خودتونه!!

میکائیل سری تکان داده و مجددا وارد اتاق پرو شد.
لباس هایش را پوشیده و همراه کت و شلواری که مهیاس پسندیده بود از آنجا بیرون آمد.

لباس را روی میز پیشخوان گذاشته و کارت را از جیبش بیرون آورد.

مهپاس از حرکت میکائیل گوشه‌ی لب هایش کش آمد.
به انتخاب و نظر او احترام گذاشته و همان لباس را برداشته بود.

وقتی خریدهایشان اتمام یافت، مهپاس خسته از این همه پیاده‌روی گوشه‌ای به دیوار
تکیه داد.
دست روی شکم برآمده‌اش گذاشت که تکان جنین باعث خنده‌ی پر از خسته‌اش شد.

چرا می‌خندی؟

با سوال میکائیل به خود آمده و تکیه‌اش را از دیوار گرفت.
خجالت‌زده سر پایین انداخت و با قدم‌هایی آرام از او دور شد.
پشت سر مهپاس دویده و خود را به او رساند، در بین شلوغی نگران بود تا یکدیگر را
گم نکنند.

ناچار دست کوچکش را میان دستانش گرفته و فشرد.
توجهی به نگاه شوکه‌ی مهیاس نشان نداده و او را پشت سر خود کشید.

خرید هارا در صندوق عقب گذاشته و همزمان با نشستن در پشت فرمان، موبایلش به
صدا در آمد.

با دیدن نام مادرش، آیگون سبز را لمس کرده و همزمان نیز استارت زد.

-سلام مادر...

-سلام جانِ مادر، خوبین؟ خریداتون هنوز تموم نشده؟

با مهیاس تماس گرفتم اما جواب نداد، نگران شدم!

حالش خوبه؟

-چرا خرید تموم شد همین الان توی ماشین نشستیم، تا چهل دقیقه دیگه خونه‌ایم.

احتمالا نشنیده وگرنه مهیاس کلا کنار من بود، نگران نباشید.

-خب خداروشکر، مبارکتون باشه!

آروم رانندگی بکن میکائیل، می‌بینمتون!

چشم فعلا خداحافظ!

تماس را قطع کرده و حرکت کرد.
مهیاس دست درون کیفش برده و موبایل را برداشت.
با دیدن سه تماس بی پاسخ از مرضیه وایی زیر لب گفت.

-گوشیم سایلنت بوده که نشنیدم مرضیه جون وقتی زنگ زده!!

-اشکال نداره....دیگه نگرانش رفع شد.

شب همتا به همراه خانواده‌اش برای تبریک باگل و شیرینی آمدند.
میکائیل با بقیه‌ی مبلغ بدهی را چک کشیده و به دست یونس داد.
فردای عقدشان تمام بدهی‌ها پرداخت و پدرش نیز آزاد میشد.

این ازدواج را به اجبار قبول کرده بود اما خوب می‌دانست که برای خودش هم سود دارد.

هم کنار فرزندی که در بطن خود او را پرورانده بود، زندگی می کرد.
هم پدرش آزاد شده و او نیز از نگاه‌های کثیف مردها دور می ماند.

بخاطر این منفعت ها کمی خوشحال بوده و گاهی لبخند میزد.
همتا کنارش روی کاناپه نشسته و آرام دست روی شکمش گذاشت.

-فندق کوچولو حالت چگونه؟

لبخند مهیاس پررنگ شده و دست روی دست همتا گذاشت.
نگاه های خیره و عمیق همتا امشب برای اش عجیب بود برای همین پرسید:

-خاله همتا چیزی شده؟ چرا امشب یک جور دیگه بهم نگاه می کنی؟!

همتا سریع خودرا جمع و جور کرده و لبخند مسخره‌ای زده و چشمانش را گرد کرد.

-شکاک شدن هم از اثرات حاملگیه؟ چرا من ازش بی نصیب بودم پس؟
داری عروس میشی بچه، خب دلم برات ضعف می کنه!!

-دورت بگردم، من زندگیم رو مدیون تو و اقایونسلم!
ممنونم که حواستون به پدرم هست!!
لطفا وقتی قراره آزاد بشه، من روهم همراه خودتون ببرید تا ببینمش!!

-باشه عزیزم، تو به چیزهای خوب فکر کن که نی نی هم بچه‌ی پرانرژی و شادی به دنیا بیاد.

درسته از این میکائیل عبوس دیگه خوشم نمیاد ولی انصافا مرد خوبیه، امیدوارم خوشبخت بشید.

لب هایش را روی هم فشرده و سری به معنای باشه تکان داد.
همتا با صدای یونس از کنارش برخاست.

-جانم یونس!؟

-جانت سلامت، بنظرم بهتر دیگه بریم دیروفته و فردا هم بچه ها مدرسه دارن!

-اوکی عزیزم، بلندشید بچه ها...!!

چشم به خورشید که در حال طلوع و درخشش مجدد بود، دوخت که جای ماه زیبا را در آسمان می گرفت.

استرس خواب را از چشمانش فراری داده بود.
از اتاق خارج شده و با چشمانی که خستگی از آن بیداد می کرد، وضو گرفته و به اتاق برگشت.

سریع دو رکعت نماز صبح را خوانده و تسبیح را میان انگشتانش پیچید.
پلک بر روی هم گذاشته و از ته دل برای خود دعا کرد.

-یا بانوی دوعالم، خودت مراقبم باش و از خدی مهربونت بخواه که سرنوشتم رو دیگه تلخ ننویسه، الهی آمین!!

پیشانی بر مهر گذاشته و کمی بعد بلندشد. سجاده اش را جمع کرده و به همراه چادرش درون کمد گذاشت.

در آینه به خود نگاه انداخت، امروز او متاهل میشد و چقدر برایش سخت بود.

و باید برای کودکش مادری دلسوز و فداکار شود.
بافت بلند موی‌اش را یک طرفه شانهاش انداخته و روی تخت دراز به پهلو دراز کشید.

تایمر موبایل را روی ساعت نه صبح تنظیم کرده و پلک‌بر روی هم گذاشت.
باد خنک و دلپذیر صبح بهاری، از پنجره وارد اتاق شده و حس و حال خوبی به او القا می‌کرد.

رفته رفته پلک‌هایش روی هم افتاده و به خواب سنگینی فرو رفت.
میکائیل صبح بعد از نماز از خانه بیدار خارج شده و سوار ماشین شد.
با سرعت بالایی به سوی بهشت زهرا حرکت کرد.

از دست یک کودک دست‌فروش، چند شاخه گل خریده و با قدم‌های بلند به سمت مزار او حرکت کرد.

کنار قبرش، روی زمین نشسته و با ناراحتی بطری آب را باز کرده و سنگ قبرش را شست.

شاخه‌های گل را روی آن گذاشته و پوزخند دردناکی زد.

فاتحه‌ای خوانده و به پیرمردی که کلاه سبز رنگ بر سر داشت اشاره زد تا برای خواندن سوره‌ای بیاید.

بعد از اتمام سوره‌ی الرحمن، کیف پولش را بیرون کشیده و تناولی به دستش داد.
- دستت درد نکنه سید...هرازگاهی براش قرآن بخون!
این هم شماره‌ی تلفنم باهام تماس بگیر تا برات هزینه‌اش رو بیارم.

-باشه باباجان، روحش شاد و توام سلامت باشی!!
خدانگهدار.

روی پنجه‌ی پاهایش نشست و آهی کشید.
-زندگی‌مون خیلی خوب بود ولی با کارهایی که انجام دادی گند زدی بهش!!
من صوری با مهیاس ازدواج می‌کنم تا بچه‌ام بدون مادر، بزرگ نشه!!

هنوز هم برام سواله که چرا فرار کردی؟ پس اون همه ابراز علاقه به من ساختگی بود؟

نفسش را کلافه بیرون فرستاده و بلندشد.
چند ثانیه‌ای به نامش زل زد و بعد از آنجا دور شد.

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت، ساعت هشت بود و آنها برای ساعت ده وقت محضر داشتند.
سرعت به قدم هایش بخشیده تا زودتر به خانه برسد.

با صدای آلارم موبایل، به اجبار پلک هایش را از هم فاصله داده و نیمخیز شد.
نگاهی به دور و برش انداخته و از تخت پایین آمد.
هنوز خواستار خواب بود اما باید حاضر میشد.

شال را روی موهایش انداخته و از اتاق بیرون رفت.
صدای حاج‌علی و مرضیه را از آشپزخانه می‌شنید.
اما فشار دردناکی که از سوی مثنه‌اش وارد می‌شد اجازه‌ی رفتن به پیش آنها را نمی‌داد.

سریع وارد سرویس شده و بعد از انجام کارهایش، دست و صورتش را شسته و بیرون آمد.

بوی نان داغ معده‌اش را قلقلک داده و از شدت گرسنگی دست روی دلش گذاشت.

-توام گرسنته نخوادم؟ من که دارم تلف‌میشم!!

سلام بلندی داده و به اپن تکیه داد. هردو با خوش‌رویی و مهربانی جوابش را داده و دعوتش کردند تا پشت میز نشسته و صبحانه بخورد.

مرضیه برای‌اش چای ریخته و کنارش گذاشت.

-مچکرم مرضیه‌جون...

صبحانه‌اش را کامل و پرمقوی صرف کرده و در آخر یک استکان چای نیز همراهشان نوشیده و از پشت میز بلندشد.

نگاهی به ساعت انداخت، نه و بیست و پنج دقیقه بود.

با عجله تشکر کرده و به سمت اتاق پرواز کرد.

لوازم آرایشش را کنارش گذاشته و شروع به میکاپ ملیح دخترانه‌ای کرد.

صدای میکائیل را که از بیرون آمد را شنید اما توجهی نکرد.

رژلب صورتی را روی لب هایش کشیده و کارش تمام شد.
به خود زل زد و دو دستش را به سوی آسمان گرفت.

-خدایا شکر عجب جیگری آفریدی!!
دست روی شکم برآمده‌اش گذاشته و نخودی خندید.
کاش یه کوچولو شبیه من بشی کوچولو!!

با تقه‌ای که به درب اتاق خورد. از جای برخاست و بفرمایید گفت
با باز شدن درب و ایستادن میکائیل در چهارچوب هینی کشید.

-علیک سلام، هنوز حاضر نشدی؟! -

مهیاس سریع شال را روی موهایش انداخته و جواب داد:
چرا فقط باید لباس هام رو بپوشم، پنج دقیقه‌ی دیگه میام!!

-همه منتظر تویم، عجله کن!! -

سری تکان داد که میکائیل از اتاق خارج و درب را پشت سرش بست.
نفسش را آسوده بیرون فرستاد و سریع لباس های سفیدش را پوشید.

کفش های پاشنه پنج سانتی اش را پوشیده و از اتاق بیرون رفت.
کمی خجالت زده بود و گونه های سرخ شده اش نشانگر بود.

مرضیه با دیدنش، ماشالله گویان نزدیکش شده و صورتش را بوسه باران کرد.
-خوشبخت بشید دخترم، ماشالله هزار ماشالله چشمم کف پات!!

-قربونت برم مرضیه جون....چشماتون زیبا میبینه!!

با صدای حاج علی که می خواست تا راه بیفتند، ازهم جدا شده و پشت سرشان از خانه
خارج شدند.

محضر فقط دو خیابان با محله شان فاصله داشت.

میکائیل درب را باز کرده و کناری ایستاد تا مهیاس پیاده شود.
 روبروی محضر ایستاده و متن آن را خواند.
 پلک بر روی هم گذاشته و نفس عمیقی کشید.

بزرگترها جلوتر از آنها قدم برداشته و او دوشادوش میکائیل از پله‌ها بالا رفت.
 به محض ورود نگاهش روی دو گوی آشنا نشست.

دلتنگی، اشک شده و از چشمانش سرازیر شد.
 هق کوتاهی زده و دست روی دهانش گذاشت.
 پدرش اینجا بود.

در این چند ماه به اندازه‌ی چندسال پیر شده بود.
 آغوش گرم پدراشه‌اش را باز کرده و چند قدم به سمتش برداشت.

-بیا یاسِ بابا.....بیا دورت بگردم!!!

قدم های بلندی برداشته و خود را در بغل پدرش جای داد.
 دستانش را سفت دور تنش پیچید و اشک ریخت.

سجاد روی سرش را بوسه باران کرده و دستش را نوازش وار روی کمرش کشید.
-خیلی دل تنگت بودم مهیاسم!!
گریه نکن دیگه عزیزبابا، امروز بهترین روز زندگیته!!

از آغوش سجاد بیرون آمده و اشک هایش را پاک کرد.
همتا هم بغلش کرده و بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشت.

-برو بشین کنار میکائیل...!!

مرضیه چادر سفید را روی سر مهیاس انداخته و گونه‌اش را بوسید.
دست پشت کمرش گذاشته و او را به سوی صندلی هدایت کرد.

سفره‌ی عقد مجللی برپا بوده و انگار میکائیل فکر همه جا را کرده بود که عکاس هم
آورده بود.
قرآن را برداشته و بوسه‌ای روی آن زد.

همتا خود را به سمت مرضیه کشیده و کنارش ایستاد.
آرام، جوری که کسی نشنود پچ زد:

-یه چیزی فهمیدم، که اگه بهت بگم پشمت میریزه!!

-از دست تو...از چه کلماتی استفاده می کنی همتا!
حرفت بمونه بعد از مراسم عقد...!

-باور کن خودم پشمام چند دور ریخته، اوکی بعد عقد میگم.
فقط امیدوارم یک دور سخته نرنی!!

بعد آرام خندیده و با اشاره ییونس ساکت شد.
صدای عاقد بلند شده و شروع به خواندن خطبه ی عقد کرد.

بله ای با اجازه ی پدرش و بزرگترهای مجلس داد.
با درخواست عاقد و مردی جوان که انگار دستیار بود، از پشت سفره ی عقد بلند شده و
به سوی رایانه قدم برداشتند.

امضا و انگشت زده و بعد از اتمام، تشکر کرده و درخواستند.
همتا هلهله‌ای کرده و بقیه نیز دست زدند.

مهیاس و میکائیل با همه یکی یکی دست داده و روبوسی کردند.
حاج‌علی میزی در رستوران رزرو کرده بود تا برای ناهار به آنجا بروند.
مهیاس دست پدرش را گرفته و بوسید.

اشک از چشمان سجاد همچون آبشاری، سرازیر شده و تن دخترکش را سفت به خود
چسباند.

-من باعث شرمندگی توام دخترم، حلالم کن!
بخاطر نجات و آزادی من دست به هرکاری زدی!
امیدوارم حداقل خوشبخت بشی تا وجدان من بیشتر از این خفه‌ام نکنه!!

-اینجوری نگو باباسجاد، من دخترتم و برای خوشحالی و داشتنت کنار خودم، حاضر از
جونمم بگذرم!!

من خیلی خوشحالم که امروز کنارم بودی، بابا.

روی صندلی جلو جای گرفته و دست روی شکمش گذاشت.
 کمی وزنش بالا رفته و حالا تکان های ریز جنین باعث کم شدن نفس هایش میشد.

میکائیل پشت فرمان جای گرفته و درب را بست.
 موزیک آرامی پلی کرده و جلوتر از ماشین یونس و محمدمهدی حرکت کرد.

سکوت میکائیل برایش نامفهوم بود، برای همین پرسید:
 -چرا حرفی نمیزنید آقا میکائیل؟؟

با اخم ریزی که میان ابروهایش جاخوش کرده، گفت:
 -مثلا چه حرفی بزنم؟

دستپاچه شده و زبانش بند آمد.
 -نه...آخه...یعنی....توی این دو سه روز خیلی باهام حرف میزدین و اینا...الان که عقد کردیم و حرفی نمیزنید کمی متعجبم....!!!

پوزخندی زده و سری تکان داد.
- عقد کردیم؟ هوا برت نداره که از فردا توی بغلم و تختمی!!
ما یک جورایی صوری ازدواج کردیم تا بچه هم پدر داشته باشه هم مادر...!!
وگرنه در حد من نیستی!

چشمانش از شدت وقاحت او، گرد شده و اشک درونش جای گرفت.
سر پایین انداخته و بله‌ای زیر لب زمزمه کرد.
اصلا حوصله‌ی سر و کله زدن با دکتر راهم نداشت.

تا خود رستوران سکوت کرده و حرفی دیگر میانشان رد و بدل نشد.
به محض توقف ماشین، پیاده شده و به سمت پدرش قدم برداشت.
دست در دست او گذاشته و پشت سر حاج‌علی داخل شدند.

مرضیه دست همتا را گرفته و به بهانه‌ی سرویس بهداشتی؛ از جمع دور شدند.
چادرش را زیر بغل جمع کرده و پرسید:

چی بود این حرفت که پشمام بریزه؟

حس نمی کنی سجاد، بابای مهیاس آشناست؟

وا استغفرالله، من چرا باید حسی نسبت به مرد غریبه داشته باشم؟!

فکر کنم من و تو زیادی خندیم مرضی نه؟

سجاد بزرگمهر پدر مهیاس بزرگمهر، نام مادر؟ مهدیه نژاد!!

من وقتی از زندان آزاد شد، همراه یونس رفته بودم.

کلا تا وقتی برسیم و آماده بشیم خیلی طول کشید برای همین نتونستم تماس بگیرم و

بهت بگم!!

مرضیه دست روی شقیقه‌اش گذاشته و فشرد.

واقعا پشم ریزون بود.

شخصی که بیست سال پیش او را دیده بودند، حالا کنارشان نشسته و خوشحال بود.

واقعا نمیدونم چی بگم.... کاش زودتر گفته بودی

شاید این ازدواج هم س نمی گرفت.

مهدیه اگر بفهمه که مهیاس، دختر خودش جنجال به راه میندازه!!

-آروم باش مرضیه، نباید اجازه بدیم که بفهمه و سوال پیش کنه!!
حالا آبی به دست و صورتت بزن تا رنگ پریده‌ات خوب بشه!!

سری تکان داده و شیر آب را باز کرد، سریع صورتش را شست و همراه همتا به سرمیز برگشتند.

با دقت و زیرچشمی به سجاد زل زده بود.

سجاد با حاج‌علی گرم‌صحبت شده واز اینکه تنها دخترکش سروسامان گرفته، راضی و خوشحال بود.

مهیاس اما از درون درهم شکسته بود.

حرف‌های پراز وحشت و ترسناک میکائیل دلش را لرزاند.

زیر چشمی به میکائیل که جدی و بدون هیچ احساسی در حال صرف نهار بود، نگاه کرد.

با برگشتن همتا و مرضیه، لبخندی زده و با اشاره از همتا خواست تا در صندلی کنار او بنشینند.

-به به عروس خانم....حالت خوبه؟!-

-نه....!!-

از جواب قاطع او نگران شده و دست روی دستش گذاشته و آرام پچ زد.

-چیشده مهیاس؟!-

پلک هایش را روی هم گذاشته و سر پایین انداخت.

اشک که از میان مژه‌هایش سرازیر شد، همتا از جای بلند شده و دستش را کشید.

مهیاس همراه همتا شده و به سوی فضای سبز جلوی درب رستوران قدم برداشتند.

-باهام حرف بزن مهیاس جان!!-

-همه‌ی رفتار و حرکاتش دروغه...!!-

اون هنوزم از من کینه‌ی شتری داره، چرا؟ چون فکر میکنه من باعث مُردن شراره‌ام...!!!-

-بهت چی گفته که این فکر رو می کنی؟؟

سر به سمت آسمان گرفته و نفس عمیقی کشید.

-من حتی توی خیالمم اون رو شوهرم نمی بینم که فکر میکنه من دنبال اینم سریع برم توی بغلش و تختش...!!!

در مورد من چی فکر کرده؟چطور به خودش اجازه داده که اینجوری حرف بزنه؟ مگه من یک زن خراب یا چیز دیگه ای بودم که از ازدواج با این گنداخلاق خیلی خوشحال باشم؟؟

دلم می خواد بگم گور بابای بچه و طلاق بگیرم!!!

همتا دست روی شانهاش گذاشته و فشرد که روی نیمکت نشست.

-آرام باش فرزندم....یه روش بهت میگم که وقتی تو خونه تنهائید انجام بده تا حساب کار دستش بیاد!!

با حرف های همتا کمی آرام شده و با او سرمیز برگشت.

توجهی به میکائیل که به او زل زده بود، نکرده و با بقیه خوش و بش می کرد.

نگاه میکائیل روی ظرف ها نشست، هر کدام مقدار کمی غذایشان مانده بود. از جای برخاست و به سوی پیشخوان رفت، هزینه را پرداخت کرده و مجددا پشت میز نشست.

حاج علی لیوان دوغ را سر کشیده و بعد از گفتن شکر، با صدای بلند دو به جمع خانوادگی شان لب زد:
-اگر مایل باشید، ادامه ی شادی هامون توی خونه ی بنده باشه!!

یونس سری تکان داده و جواب داد:
-بله نظر بسیار عالی هست حاجی...دستتون درد نکنه!!
امیدوارم خوشبخت بشند.

حاج علی و مرضیه هیچ کدام از اقوام را دعوت نکرده بودند تا هیچ مشکلی پیش نیاید. تنها کربلایی عزت دعوت شده که اوهم نیامده بود.

وقتی همه از پشت میز بلند شدند، سجاد نزدیک مهیاس شده و دستش را گرفت. با چشمانی پر از شوق به سر تا پای اش زل زد.

-دخترِ نازِ بابا.....خوشبخت شو....به اندازه‌ی تمام روزایی که سختی کشیدی باید خوشبخت بشی و قلبت همیشه به خوشی بتپه!!
من پدر خوبی واست نبودم، من رو ببخش باباجان!
قول میدم هیچوقت مزاحم زندگیت نباشم.

-این حرف ها یعنی چی بابا؟ مزاحم چیه؟ تو تاج سر می و بهترین بابای دنیا!!
بغض کرده و بقیه نیز با ناراحتی نگاهشان کردند. همتا وقتی معذوریت مهیاس را حس کرد، از همه خواست تا بروند.

پدر و دختر را به گوشه‌ای کشاند تا باهم نشستند و صحبت کنند.
-ازتون ممنونم همتا خانم، تمام زحمت های من و مهیاس روی دوش شما و آقا یونس بود.

واقعا ازتون مچکرم که مراقب دخترم هستید

-فقط محبت مهیاس به قلبمون افتاد، شاید کار خدا بوده که برامون عزیز بشه!

حالا که دیگه مشکل اصلی حل شده، امیدوارم دیگه ناراحتش نکنید.

-هیچ وقت ناراحتش نمی کنم!!!

همتا لبخند مهربانی زده و از آنها دور شد. مهیاس بخاطر شکم برآمده اش خجالت زده بود که شال را روی اش انداخت.

-انگار خدا من رو خیلی دوست داشته که داماد و نوهام رو همزمان بهم داد.
خیلی داغون شدی توی این مدت...میدونم!

لبخند مهربانی روی لب هایش نشانده و به چشمانی که دقیقا کپی چشمان خودش بود، زل زد.

-من دیگه نمیام خونه ی حاج علی برای همین خواستم همینجا باهات صحبت کنم!!

قبل از اینکه حرفی از دهانش خارج شود، سجاد گفت:
-هیچی نگو مهیاس....گوش کن دخترم.

آقای قدری زحمت کشید و قسط هارو پرداخت کرد به لطف و کمک آقا میکائیل...!!!
حالا من می‌خوام خونه رو بفروشم باباجان، بدم به تو!!

-چرا باید بدی به من بابا؟ پس کجا قراره زندگی بکنی؟

-من قبل از اینکه به تو این حرف هارو بگم، با آقای قدری مشورت کردم و ایشان هم
قراره کمکم بکنه!

من کم کسی نبودم، اما رفیق بازی و قمار من رو بدبخت کرد.
ولی بخاطر تو از صفر شروع می‌کنم.

قراره یک مغازه‌ی کوچولو بخرم و شب هاهم همونجا میمونم.
یه خواربارفروشی باز می‌کنم و شرافتمندانه کار می‌کنم.

لبخند بزرگی به هدف پدرش زده و دست دور گردنش پیچیده و سر روی شانه‌اش
گذاشت.

-من قربون تو و فکرای قشنگت برم...آره بابا آقا یونس مرد خوبیه!
با کمک و مشورت اون به هدف هات برس، بعد از اینکه به درآمد خوبی رسیدی یه
آپارتمان کوچیک میخری بعد ازدواج می‌کنی و....

-ازدواج؟ توی این سن و سال؟

-بله، ازدواج...!!

ولی بابا الان زشته بیشتر از این معطل شون کنیم.
لطفا بریم خونه‌ی حاج علی بمون، تا صبح پدر و دختر باهم حرف بزنینم.

-فردا میام دیدنت، با اسنپ میرم خونه‌ی خودمون..!!

با اجبار از پدرش جدا شده و کنار میکائیل ایستاد.
از جمع بخاطر منتظر گذاشته‌شان عذر خواهی کرده و سوار ماشین شد.
دسته گلش را روی پاهایش گذاشته و از پنجره به بیرون زل زد.

-با خاله همتا درمورد چی صحبت می کردی؟؟

-هیچی...!!

-سر هیچی نگفتن اون همه توی سرویس وایسادی؟

-من قرار نیست به شما توضیح بدم.
در مورد هرچیزی هم که گفته باشم به شما مربوط نیست.

-ولی من شوهرتم!!!

-بله اما صوری!!

میکائیل دندان روی هم ساییده و از این همه جواب دادن مهیاس، خشمگین شد.
سرش را بالا پایین کرده و پوزخند روی لب نشانده.
اما مهیاس لبخند ریزی به حرص خوردن‌های میکائیل زد.

از اینکه حرفی خودش را با لین ترفند به خودش برگردانده بود، احساس شادی می‌کرد.
تا رسیدن به مقصد هیچ حرف دیگری باهم نزدند.

میکائیل ماشین را زیر درخت پارک کرده و هردو پیاده شدند.
با باز شدن درب و خروج کربلایی عزت، هردو متعجب شدند.
عصبانی بود و حاج‌علی هم نامش را صدا زنان خود را به او رسانده.

-عزت...برادر من این چه کاری بود کردی؟
این حرف ها یعنی چی مرد؟

چشم هایش را ریز کرده و از سر تا نوک پای مهیاس را بررسی کرده و جواب حاجی را داد.

-حرف های آخرم بود حاج علی توکلی راد!

تو که خوب خبر داشتی دختر من عاشق پسرته!
اما حالا که موقعیت هم اینجوری پیش اومده بود، تو این غریبه رو به برادرزاده ات ترجیح دادی.
مُردم نیا، مُردی نمیام...ختم کلام!

از وسط مهیاس و میکائیل گذشت اما با گرفته شدن دستش ایستاد.

میکائیل دست دراز کرده و بازوی عموی اش را گرفت.
عزت به سمتش چرخیده و با خشم دستش را آزاد کرد.

-دست به من نزن بچه....!!

-جسارت نباشه عموجان؛ فقط خواستم مانع رفتنتون بشم، همین.
گفتین ولی جواب رو نگرفته دارید میرید!

دختر شما عاشق منه؟ اوکی
اما منی که جز به چشم خواهری مهدیه رو ندیدم، چه تقصیری دارم؟!

من هم عاشق همسرم بودم و حالا که از دستش دادم، قصد ازدواج نداشتم.
اما وظایف پدرانه روی دوشم بود و تنهایی از پیش بر نمی اومدم.

هرچقدر هم دخترعمو عاشق من باشه، برای این بچه توانایی مادری کردن رو نداشت.
من مهیاس رو انتخاب کردم چون اولویت اون هم بچشه!

شما بزرگتر و عاقل تر از دختری عموجان، پس متقاعد کنید.
باهاش حرف بزنید تا درک کنه همه‌ی این هارو....و این علاقه‌ای که نسبت به من داره،
سال بعد بهش می خنده!!

خدانگهدار.

دست مهیاس را گرفت و وارد حیاط شدند.
عزت با سرعت از آنجا دور شد و حاج علی سری به تاسف تکان داده و درب را بست.

از زمانی که پدرشان فوت شده بود، برای تمام اقوام تلاش و کمک کرده بود.
اما حالا هیچ کدام قدردان نبوده و حسادت زندگی اش را می کشیدند.

نفس عمیقی کشیده و چرخید. میکائیل پشت سرش ایستاده و به او که بار عظیمی از
غم را به دوش کشیده، زل زده بود.

-نگران نباش حاج بابا.....بعد از چند وقت دیگه خودش دوباره میاد سراغت!!
خودت رو ناراحت نکن برات خوب نیست.

با حرف مهیاس، هردو سر به سمتش چرخاندند.
-معذرت می خوام که دلیل ناراحتی تون شدم حاجی!!

حاج علی با قدم هایی محکم نزدیکش شده و دست مهیاس را گرفت.
لبخند پدرانهای زده و گفت:

-این حرف رو نزن دخترم، برادر من فکر نکرده حرف زده!
من ازت عذرخواهی می کنم که کشی از خانواده ی من باعث شد تو خودت رو دلیل
ناراحتی بدونی!
تو عروس مایی و روی سرمون جا داری!

بوسه ای روی گونه ی حاج علی کاشته و لبخند ریزی روی لب نشاند.
-بریم داخل دیگه....

حرف میکائیل را تایید کرده و پشت سر حاجی داخل رفتند.
همتا به استقبالشان آمده و نقل و نبات را روی سرشان ریخت.

-خوشبخت بشید الهی!!!

هر دو لبخند مصنوعی زده و روی مبل نشستند.
یسنا کنار مهیاس نشسته و چشمکی زد.

-عروس خانم چه ناز شدی، شکم گرد هم خیلی بهت میاد!!
مطمئنم مامان خوبی میشی!
ولی میکائیل خیلی اخموعه، ازش خوشم نمیاد.

آرام خندیده و لپ یسنا را کشید.
-چقدر تو بامزه‌ای آخه بچه!
آره این اخلاقش خیلی بده ولی گاهی وقت‌ها هم خیلی مهربونه!!

-راستی یاس، یادته آقای ضرغامی رو؟ هرروز به همتا زنگ میزنه و تورو خواستگاری
میکنه!

اونم مجبور شد بگه که چرا نمی‌تونی با اون ازدواج کنی!!
دلم واسش سوخت، خیلی ناراحت شد.

لبخند غمگینی زده و باشه‌ی آرامی زمزمه کرد.
او عاشق هانا بود اما علاقه‌اش در حدی نبود که با پدرش ازدواج کند.

بعد از خوشحالی و شادی کردن، همتا و خانواده‌اش بخاطر دیروقت بودن دیگر رفتند. مهیاس به سمت اتاقش قدم برداشت که میکائیل صدای اش زد.

-مهیاس، امشب میریم خونه‌ی خودمون!!

درب را باز کرده و کنار ایستاد تا مهیاس ابتدا داخل شود. قدم به داخل گذاشته و نفسش را بیرون فرستاد.

میکائیل کلید برق را زده و چراغ‌ها روشن شد. کل خانه تمیز و مرتب بود. مهیاس دورتا دور نگاهی انداخته و با نشستن دست میکائیل روی کمرش، یک قدم جلوتر رفت.

-اونجا که آشپزخونه‌ست، این ور هم توالته!
بریم بالا اتاق خواب و حموم روهم نشونت بدم، دنبالم بیا!!

از آشپزخانه بسیار خوشش آمده بود. چیدمان‌ها هم شیک بود. پشت سر میکائیل از پله‌ها بالا رفت.

درب اول را باز کرده و گفت:

-اینجا یجورایی اتاق کار به حساب میاد!!

کتابخونه و اینا هست، برای مطالعه و سرگرمیت از اینجا میتونی استفاده کنی.

-باشه ممنون.

درب بعدی را باز کرده و مهیاس خم شد.

حمام بزرگ به همراه رختکن جدا بود.

درب بعدی را با دست نشان داده و گفت.

-در این اتاق خرت و پرت هست که قرار تا چند روز آینده تماس بگیرم تا برای نظافت

بیان...تا سیسمونی بگیریم و بشه اتاق بچه!

سری تکان داد و پشت سر میکائیل به سمت دیگرشان چند قدم برداشت.

-اینجاهم اتاق خواب...قبل از اینکه بریم داخل و چمدونم رو بزارم می خوام بدونی که

هیچ وسیله و هیچ لباسی از اون زن توی خونه نیست.

همه جا تمیز شده و فکر نکن اینا همه جهیزیه‌ی شراره‌ست، نه!!
خودم خریدم و به خواهرش گفتم تا بگه که خودش از سهم و ارث‌پدیری براش میخره!!

-منم توی این اتاق میمونم!؟

درب را باز کرده و داخل شد.
وسایله‌ها ساده اما گران قیمت بودنشان را نشان می‌دادند.

-زن مگه کنار شوهرش نمی‌خوابه؟

-زن صوری مگه می‌خوابه؟

دسته‌ی چمدان را ول کرده و فاصله‌ی بین‌شان را به صفر رساند.
گلوی‌اش را چنگ انداخته و توی صورتش غرید:

-فقط یک بار دیگه... تاکید می‌کنم؛ یک بار دیگه این حرف رو به زبون بیاری خیلی
برات بد میشه!!

گلوی‌اش را ول کرده و با چشمان سرخ به نگاه‌های لرزان و ترسیده‌ی یاس زل زد.
سرفه‌ی کوتاهی کرده و چند قدم به عقب برداشت.

-دیوونه... تو خودت این حرف رو زدی، حالا چرا باید عصبانی بشی!؟

-من حالم خوش نبود یه حرف نامربوط زدم اصلا!
شناسنامه‌ام رو سیاه نکردم که بزارمت روی طاقچه و نگاهت کنم.
زن بودن هم وظایفی داره که باید بهش رسیدگی کنی!!

-ولی من....

تُن صدای‌اش بالا رفت.
-خسته‌ام یاس، لطفا دیگه تمومش کن!
وسیله‌هات رو توی کمد بچین و اگر خواستی دوش بگیر!
بیا باهم قهوه بنوشیم.

بیا تصمیم بگیریم که زندگی تلخی که توش داریم دست و پا می‌زنیم رو شیرین کنیم.
حالا از هر طریقی که شده...!!

یعنی اینکه بیا تا قبول کنیم که ما زن و شوهریم، حتی اگر علاقه‌ای بهم نداشته باشیم.

با خروج میکائیل روی کاناپه نشسته و آهی کشید.
بعد از چند دقیقه از جا بلند شده و لباس هایش را در کمد چید.

سجاده و چادرش را روی میز آرایش و کنار وسیله هایش چید.
اشک سمج که بلاخره راه پیدا کرده و سُر خورده را پاک کرده و یک دست لباس نخی
و راحتی به همراه حوله را برداشته و داخل حمام شد.

شستن بدنش کمی بخاطر بزرگ شدن برآمدگی شکمش، سخت شده بود. بلاخره دوش
گرفته و حوله را دور خودش پیچید.

موهایش را کمی خشک کرده و شانه زده و بعد درون حوله‌ی کوچک و مخصوصش
پیچید.

لباس هایش را پوشیده و جلوی آینه ایستاد.
پیراهنش کمی بلند بود و پایین تنه‌اش را پوشانده بود.
شال را آزادانه روی موهای نم‌دارش انداخته و از اتاق خارج شد.

استرس تنها بودنشان باعث خشک شدن گلوی اش شده بود.
میکائیل که روبروی تلویزیون دراز کشیده و در حال تماشای سریال بود، با شنیدن صدای پای مهیاس، نیم خیز شد.

-عافیت باشه، بیا اینجا بشین....

به کنار خودش اشاره کرد، ناچار قبول کرده و کنارش با فاصله نشست.
در خانه‌ی حاجی ماهواره نبود، اما انگار میکائیل کمی افکارش فرق داشت که حالا در حال دیدن سریال های خارجی و بدون سانسور بود.

مهیاس با رسیدن به یک صحنه‌ی نامناسب، چشم از تلویزیون گرفته و به دیوار دوخت.
تکان خوردن جنین را حس کرده و با نشستن دست میکائیل پشت گردنش، ترسیده هین بلندی کشید.

-آروم دختر...چته!؟

نفس هایی کشدار و متعدد کشیده و پلک بست.
میکائیل روی زانوهایش حرکت کرده و روی تن مهیاس ترسیده خیمه زد.

دست روی شکم برآمده‌اش گذاشت.
نفس هایش قطع شده و با چشمانی درشت شده به حرکات میکائیل زل زد.

- الان اون هم من رو حس می‌کنه نه؟! -

- ش... شاید!! -

به چشمان مهیاس زل زده و گفت:
- هفته‌ی بعد جنسیتش معلوم میشه، نه؟! -
خیلی دلم می‌خواد دختر باشه!
همدم روزهای پراز درد و غمم بشه، من طعم خواهر داشتن رو نچشیدم کاش حداقل
دختردار بشم.

سرش را به تایید تکان داده و لبخند مسخره‌ای زد.
با بوسه‌ای که میکائیل روی شکمش کاشت، نفس درون سینه‌اش حبس شد.

میکائیل از حرکت یاس، لبخند شیطانی زده و عقب کشید.

استکان قهوه را به سمتش گرفت.

قهوه برای زن حامله مناسب نیست، من میرم بخوابم.

موهایش را بافته و روی شانه‌اش انداخت.

شال را دورگردنش پیچیده و گوشه‌ی تخت دراز کشید.

پتو را روی تنش کشیده و پلک‌هایش بخاطر خستگی بیش از اندازه، در کمتر از چند ثانیه روی هم افتاده و به خواب رفت.

سجاد بدون هیچ سر و صدایی از جلوی درب همسایگان گذشته و سریع کلید را روی قفل انداخته و باز کرد.

دلش راضی به دیدار با هیچ‌کدام از اهل محل نبود.

از گوشه‌ی دیوار به سوی درب داخلی قدم برداشته و بعد از باز کردن قفل سریع وارد شد.

هیچ لامپی روشن نکرده و چراغ قوه‌ی موبایل را انداخته و کل خانه را با دلتنگی چشم چرخاند.

بالش و پتویی برداشته و وسط اتاق دراز کشید.

میکائیل سینی را برداشته و تلویزیون را خاموش کرد.
استکان هارا شسته و چراغ آشپزخانه را هم خاموش و آباژور را روشن کرد.

با قدم هایی محکم از پله ها بالا رفته و وارد اتاق شد.
چشم به مهیاس غرقدر خواب، دوخته و درب را بست.
تیشرت را از تنش بیرون کشیده و شلوارکای از کشو برداشته و پوشید.

پتوی سمت دیگر تخت را کنار زده و دراز کشید.
دست روی پیشانی اش گذاشت و در فکر فرو رفت.
با تکان مهیاس و چرخیدنش به سمت میکائیل، باعث شد او هم بچرخد.

نور چراغ خواب، دید زدنش را آسان کرده بود.
به پلک های پرپشت و بلند مهیاس، دل و ایمان هر مردی رو میبهره، زل زده و تار مویی
که روی صورتش سایه انداخته را کنار زد.

گونه‌اش را نوازش کرده و موهای بلندش را در دست گرفته و لبخند ریزی زد.
مرد بود و غریزه‌اش با دیدن پستی و بلندی بدن مهیاس، حال و اوضاعش خوب نبود.

ناخواسته نزدیک صورتش شده و به تک تک اجزایش چشم دوخت.
در یک لحظه، از خود بی خود شده و لب روی لب های کوچکش گذاشت.

با حس خیسی لب هایش، پلک هایش را به سختی از هم جدا کرده و چشم در چشم
میکائیل شد.

هر دو چشمش گرد شده و نفس درون سینه‌اش حبس شد.

مشت های کوچکش را بر روی قفسه‌ی سینه‌اش کوبیده و او را به خود آوردند.
سرس را عقب برد اما خیمه‌اش را برنداشت.

مهیاس به نفس نفس افتاده و اشک از چشمانش سرازیر شد.
میکائیل از واکنش او متعجب و ابرو هایش بالا پرید.

-مهیاس، چته؟ ببخشید من بدون اجازه شروع کردم اما...اما...!!

مشت هایش را گرفته و اخم را مهمان ابروهایش کرد.
 رنگ مهیاس به سوی سرخی رفته و بدنش به لرزش افتاد.
 میکائیل عقب کشیده و دست پشت کمرش گذاشته و بلندش کرد.

-ببین آروم باش لطفا؛ من رفتم عقب تر... نمی خوام بهت آسیبی بزنم!!

با کلافگی از اتاق خارج شده و به آشپزخانه رفت.
 لیوانی از کابینت برداشته و پراز آب کرد.
 این بار با قدم های آرامی حرکت کرد.

در خودش جمع شده و سر روی زانوهایش گذاشته بود.
 صدای هق هق ریزش سکوت اتاق را درهم شکسته بود.

-یاس.....

وقتی سرش را بالا آورد، نیمچه لبخند زوری زد تا باعث آرامشش شود.
 -آب بخور، نفس عمیق بکش!!!

سرش را به معنای نه، به چپ و راست تکان داد که میکائیل با زانو روی تخت رفته و لیوان را به دهانش چسباند.

-بخور بعد باهم حرف بزنیم.

به اجبار چند قلوپی را نوشید. میکائیل لیوان را روی میز کنار تخت گذاشته و نشست. چشم به مهیاس که خیسی صورتش را پاک می کرد، دوخته و گفت:

-چرا این همه ترسیدی؟ حتی وقتی نگاهت به من افتاد بدتر شدی؟! من شوهرتم و اینکه بخوام نزدیک زخم بشم کار نامناسبی نیست که به این حال بیفتی!!

پلک هایش را روی هم فشرد و نفشش را آرام بیرون فرستاد. تپش قلبش را درون دهانش حس می کرد و شدت ترس او را حتی جنینش هم فهمیده بود که بعد از چند لگد دیگر هیچ تکانی نمی خورد.

میکائیل که سکوت او را دید، دست روی بازوی اش گذاشت که مهیاس از جا پرید.

-ای بابا نصفه شب عجب گیری کردیم، میگم چته؟! حالا هم جواب نمیدی و از جا می پری!

مگه لولو خورخوره دیدی بچه؟؟

-نه لولو خورخوره ندیدم، ولی من از اینکه بهم نزدیک بشید وحشت دارم.
دست خودم نیست آقا میکائیل.....!!!

-خب چرا وحشت داری؟ من غریبه نیستم که شوهرتم!!
اصلا نمیفهمم چی به چیه مهیاس!!

-یادتون رفته؟ به من تجاوز شده و اصلا از رابطه هیچ خاطره‌ی خوشی ندارم.
وقتی چشمم رو باز کردم، اصلا چهره‌ی شما رو ندیدم.
فقط همون دوتا چشمی که از ماسک معلوم بود، جلوی چشمم ظاهر شد.

اشک هایش همزمان با حرف زدنش، روی گونه هایش ریخته و حالش را بدتر می‌کرد.
میکائیل شرمنده و ناراحت کنارش نشسته و به تاج تخت تکیه داد.

دست زیر تن مهیاس برده و سرش را روی قفسه سینه‌ی خود گذاشت.
مهیاس چشمانش از تعجب گرد و اشک هایش خشک شد.

دست دیگرش را روی شکمش گذاشت و شروع به دورانی چرخاندن کرد.
-از اینکه هیچ کاری نمیتونم برات انجام بدم تا اون خاطره‌ی بد رو از ذهنت پاک کنی،
شرم زده‌ام...!!

اما باید بری سراغ درمان، من مطمئنم حتی اگر جلوی ذهنت روهم بگیری
مانع انقباض بدنت نمی‌تونی بشی!!

مرضیه در حالیکه کاچی را درون ظرف می‌ریخت، در فکر فرو رفته بود.
با صدای حاج‌علی، از فکر هایش به بیرون پرتاب شده و به همسرش که در ورودی
ایستاده، چشم دوخت.

-جانم حاجی؟

-کجا ها سیر می‌کنی خانم جان؟ میگم عجب بویی راه انداختی!!

لبخند ریزی زد و شانه بالا انداخت.

-حواسم یه لحظه پرت شده، شرمنده!!

بیا بشین برات بریزم حاجی...برای مهیاس پختم تا از محمدمهدی براشون صبحانه
بفرستم.

-دستت درد نکنه مرضی جان، خدا سایه‌ی شمارو از سر این خونه و خونواده کم نکنه!!

صورتش را جلو برده و بوسه‌ای روی گونه‌ی مرضیه کاشت و پشت میز نشست.
مرضیه چند ملاقه در بشقاب ریخته و کره‌ی محلی به همراه شکر را نیز جلوی حاجی گذاشت.

از آشپزخانه بیرون رفت تا محمدمهدی را از خواب بیدار کند.
باید کارهایش را هرچه سریع‌تر انجام می‌داد تا بتواند به محل کار هم‌تا رفته و با او صحبت کند.

-مهدی، مادر بیدار شو...حاجی عصبانیه‌ها!!

محمدمهدی با شنیدن عصبانیت حاجی، سریع نیم‌خیز شده و روی تخت نشست.
چشمانش را مالیده و غرغر کنان به سرویس بهداشتی رفت.

.....

باصدای زنگ موبایل چشمانش را به زور باز کرده و در همان ابتدا نگاهش روی مهیاس که در آغوشش همچون گنجشکی خوابیده افتاد. خودش را تکان داده و موبایل را از روی میز برداشت.

-سلام صبح بخیر مادر...!!

-سلام عزیز دل مادر؛ صبح توام بخیر باشه!
براتون صبحانه آماده کردم و از داداشت فرستادم، تا نیم ساعت دیگه میرسه!

-زحمت کشیدی، راضی نبودم.

-این چه حرفیه بچه، عروس گلم حالش خوبه؟!

-بله مادر، خوابیده....

بعد از اتمام مکالمه‌اش با مرضیه، آرام دستش را از زیر سر یاس بیرون بیرون کشیده و از تخت پایین رفت.

دستش بخاطر اینکه کل شب را زیر سر مهیاس مانده، خشک شده بود. کمی ماساژ داده و بعد وارد حمام شد، دوش آب سردی گرفته و به ساعت چشم دوخت.

امروز ساعت ده شیفت کاری‌اش شروع می‌شد و باید تا آن موقع کارهایش را انجام می‌داد.

با صدای زنگ خانه، زیر کتری را روشن کرده و سریع از آشپزخانه خارج شد.

با دیدن تصویر برادرش، دکمه‌ی قفل را فشرده و گوشه‌ی درب ورودی را باز گذاشت. به طبقه‌ی بالا رفته و موهایش را شانه زد.

دست روی بازوی مهیاس گذاشته و تکانش داد.

-مهیاس بیدار شو.....مادر براتون صبحانه فرستاده!!

مژه‌های همچون شب سیاهش را از هم فاصله داده و منگ و خواب‌آلود به میکائیل چشم دوخت.

چند لحظه بعد پلک‌هایش مجدداً روی هم افتاده و به خواب رفت.

از حرکت کودکانه و بامزه‌ی او، به خنده افتاده و ناچار تنهایی پایین رفت.

محمد مهدی راکه وسایل را روی میز غذا خوری گذاشته و در حال دم کردن چای هست دید.

با قدم‌های آرام و شمرده نزدیکش شده و بدون هیچ واکنشی، در یک ثانیه بغلش کرد.

پسرک از شدت ترس، دادی زده و استکان از دستش روی زمین افتاد.
میکائیل به خنده افتاده و عقب کشید که مهدی با خشم نگاهش کرد.

-حیف روز اول دامادیته، وگرنه همینجا نفلهات می کردم!!
خوبی؟

-اوه آقای بروسلی نکشیمون؟!
خوبم داداش، تو چطوری؟

جارو را برداشته و شیشه خرده هارا جمع کرده و در یک پلاستیک جدا ریخت.
محمد مهدی یک استکان چای خورده و بعد خداحافظی کرده و از آنجا به سمت مغازه رفت.

با حس حرکت چیزی روی پاهایش، ترسیده از خواب بیدار شده و نیم خیز شد.
یا فکر به اینکه حشره‌ای روی پوستش در حال حرکت است، او را ترسانده بود.

-علیک سلام مهیاس خانوم، صبح بخیر!!

خجالت زده سر پایین انداخت.

-سلام صبح شمام بخیر؛ ببخشید خیلی خسته بودم برای همین نتونستم زودتر بیدار بشم!!

-نه نه منظورم این نیست، من نیم ساعت دیگه میرم سرکار و دلم می‌خواست صبحانه‌ی روز اول زندگی مون رو باهم بخوریم!

دست و صورتش را خشک کرده و موهایش را شانه زد.
در آینه به صورت ملتهبش زل زده و لبخند ریزی زد.
اثرات حاملگی حتی در چهره‌اش هم پدیدار بود.

دست دراز کرد و روسری‌اش را برداشت اما قبل از اینکه روی سرش بندازد، منصرف شد.
در طی یک تصمیم نهایی، روسری را کنار گذاشته و موهایش را آزادانه رها کرد.

مشکی‌های همچون ابریشم‌اش را دست کشیده و ناخودآگاه دست دراز کرده و رژلب قرمز را برداشته و روی لب‌هایش کشید.

از اتاق خارج شده و از خجالتی که گریبان گیرش شده، انگشتانش را بهم پیچیده و از پله ها گذشت.
میانه‌ی راه از اینکه حجاب خود را برداشته بود، شرمگین شده و عقب‌گرد کرد.

اما با شنیدن نامش از زبان میکائیل، سر به سوی او چرخاند.
میکائیل از بلندی موهای مهیاس حیرت زده بود.
آب دهانش را قورت داده و مچ دستش را گرفت.

-من عجله دارم و تو هی اومدنت رو کش بده، خب!؟

مهیاس لب هایش را کج کرده و پشت میز نشست. عطر و بوی کاچی هوش و حواسش را مدهوش کرد.

در سکوت سنگینی که خانه را دربرگرفته، صبحانه را صرف کردند.
میکائیل لباس تعویض کرده و در حالیکه ساعتش را روی مچ‌اش می‌بست، از یاس خداحافظی کرده و سریع از خانه خارج شد.

مهپاس میز را جمع کرده و ظرف هارا نشست.
یخچال را بار کرده و نگاهش روی ظرف شیر کاکائو نشست.
یک لیوان بزرگ برای خود ریخته و به نشیمن رفت.

روی کاناپه نشست و پاهایش را هم دراز کرد. تلویزیون را روشن کرده و بعد از جابه جایی
چند شبکه، یکی را انتخاب و سریالاش را تماشا کرد.

چنان غرق تلویزیون بود که با شنیدن صدای زنگ، تلفن خانه شان هایش از ترس بالا
پرید.
دستش را تکیه گاه کرده و از جای بلند شد، یه قدم هایش سرعت بخشیده و خود را به
میز تلفن رساند.

-بله؟

-سلام عروس خانم، روز اول زندگی مشترک مبارک باشه!
خوبی مادر؟

لبخندی از شنیدن صدای مرضیه روی لب هایش نشاند و گونه هایش از شرم رنگ سرخ
را به خود گرفت.

-سلام مرضیه جون، ممنون خوبیم، شما خوبین؟ دلم براتون خیلی تنگ شده!!

-دل ما هم برات تنگ شده ولی دیگه اولویت باید زندگی خودت باشه و بعد ما...!

تو باید به خودت برسی و مراقب بچه‌ها باشی، بعنوان زن اون خونه برای همسرت غذا بپزی!

برای خودت یک سرگرمی پیدا کنی و هرازگاهی به پدر و مادر پیرت سر بزنی!!

با اینکه مرضیه اورا نمی‌دید ولی ناخودآگاه سر تکان داده و لبخندی زد.

-چشم حواسم هست، به حاجی هم سلام برسونید.

بخاطر صبحانه هم ممنون، خیلی خوشمزه بود.

-نوش جونتون دخترم، مراقب خودت و نوهی عزیزم باش!

میکائیل امروز شیفته و شب از سرکار برمیگرده، اگه برات سخت نبود یک شام خوشمزه

بپز!!

لباس خوشگل و باز بپوش، برای شوهرت عطر بزن مهیاس جان!!
تو یک زنی و من مطمئنم توانایی محکم نگه داشتن زندگیت رو داری!!

-چشم مرضیه جون...!!

بعد از خداحافظی سریع تلفن را سر جای اش گذاشته و پنجره‌ی نشیمن را باز کرد
مرضیه در آخر صحبتش گفته بود که همراه همتا بعد از شام به دیدارشان می‌آیند و
استرس تمام جانش را دربر گرفته بود.

-ای وای خدایا، ازدواج هم چقدر دنگ و فنگ داره!!

یدونه نفش عمیق بکش دختر، تو میتونی انجامش بدی!!

پنجره را بسته و به آشپزخانه رفت. فریزر را باز کرده و نگاه دقیقی به کل آن انداخت.
ظرف نگهدارنده مرغ را به همراه فلفل دلمه و هویج خرد شده برداشت.
امشب یک زرشک پلو با مرغ در نظر داشت، بار بگذارد.

با صدای آیفون چادرش را چنگ زده و روبروی آئینه ایستاد.
کیش چادر را تنظیم کرده و از خانه خارج شد.

کفش هایش را با عجله پوشیده و درب را قفل کرد.
سلامی به راننده داده و در صندلی عقب جای گرفت.
آدرش محل کار همتا را داده و موبایل را از جیب پشت کیفش بیرون کشید.

-سلام همتا، دارم میام پیشت!
سرکاری دیگه؟؟

چند دقیقه از فرستادن پیام نگذشته بود که پیامی از سمت همتا بر روی صفحه‌ی موبایلش نشست.

-سلام آره بیا مرضی، اینجام!

از هیجان دست هایش را بهم پیچیده و سر به صندلی تکیه داده و پلک هایش را بست.
تصمیم گرفته بود بعد از مشورت با همتا، سراغ سجاد رفته و همه چیز را به او بازگو کند.

با صدای راننده به خودش آمده و کرایه را حساب کرد.

بعد از تشکر از ماشین پیاده شده و دوان دوان از پله ها بالا رفت.

داخل شده و بعد از سلام و احوال پرسی، داخل اتاق همتا رفته و روی صندلی نشست. سرایدار برایشان چای آورده و با اشاره‌ی همتا خیلی زود اتاق را ترک کرد. روبروی مرضیه نشست و لبخند ریزی زد.

چرا رنگت پریده مرضی؟

من می‌ترسم همتا، از طوفانی که قرار یقه‌مون رو بچسبه، هراس دارم. میفهمی؟
اینکه اگر مهدیه بفهمه دخترش همون عروس منه چه حالی میشه!؟

از اینکه خدایی نکرده سجاد با خودش فکر. کنه همه‌ی این‌ها نقشه بوده تا مهیاس رو از چنگش در بیاریم.
اصلا حال خوبی ندارم، کل شب رو بیدار بودم.

مرضیه من به سرنوشت و تقدیری که خدا نوشته اعتقاد دارم.
پس نه استرس بگیر نه نگران باش!

هرچی خدا صلاح بدونه رخ میده، تو سکوت کن و به هیچکس حرفی نزن تا ببینیم
 ماجرا کجا ختم بخیر میشه!!
 سجاد نگاهی به چشم های یونس انداخته و با پلک زدن او، امضا را زیر نوشته ها زده و
 کنار کشید.

-مبارک تون باشه، به خوبی و خوشی استفاده کنید.

دست روی سینه گذاشته و کمی سرخم کرد.

-مچکرم... با توکل به خدا!!

سند را در دست گرفته و از املاکی همراه یونس خارج شدند.
 سوار ماشین شده و خنده‌ی آرامی از شدت ذوق کرد..

-دست بوستم آقا یونس؛ خدا برات جبران کنه من که در مقابل این همه لطف و محبت
 شما توانایی ندارم که جبران کنم.

-این حرف رو نزن مرد، من از وقتی که وکالت کارهای تورو به دست گرفتم و باهات
 آشنا شدم.

فهمیدم مرد بسیار دانا و خوبی هستی که اسیر منجلاب شده؛ این تصمیم قلب من بود
 که کمکت کنم.
 امیدوارم که بتونی به سرانجام برسونی!

لبخند مردانه‌ای زده و دست روی شانه یونس گذاشته و فشرد.
 -میشه من رو ببرید خونه‌ی دخترم؟ می‌خوام مقداری از پول فروش خونه که باقی موند
 رو به اون بدم.
 خیلی برای من زحمت کشید...از زندگیش گذشت!

-حتما...!!

با مهتا تماس گرفته و آدرس خانه‌ی میکائیل را دقیق‌تر گرفته و حرکت کرد.
 از ماشین پیاده شده و دسته گل و شیرینی به دست جلوی درب ایستاد.

یونس دستی تکان داده و با سرعت از آنجا دور شد.
 زنگ را فشرده و چند ثانیه بعد صدای دخترکش را شنید.
 -بابایی، خودتی؟ بیا بالا...!!

درب با تیکی باز شده و سجاد داخل شد. بوی غذا در خانه پیچیده و مهیاس دوان دوان به اتاق خواب رفته و لباس مناسب پوشیده و پایین آمد.

با دیدن قامت پدرش، اشک ذوق ریخته و خود را به رسانده و دست دور تنش پیچید.
-خوش اومدی بابایی!!

-دورت بگردم دخترکم، چقدر دلم برای موهای بلندت تنگ شده بود.
تک تک تار موها، دلیل ادامه‌ی زندگی باباتن!

بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشته و شیرینی و دسته گل را از دستش گرفت.

امروز وقتی که شروع به پختن غذا کرد، زیر و بم آشپزخانه را در آورده بود.
سریع برای پدرش شربت آلبالو درست کرده و چند تکه یخ هم درون لیوان انداخت.

کنار پدرش روی کاناپه نشسته و لیوان شربت را به سمتش گرفت.
لبخند پدران‌هی گرمی زده و بعد از تشکر یکی از لیوان هارا برداشته و یک نفس بالا کشید.

- دستت درد نکنه دخترم، الهی که خوشبخت بشی!
از شدت بالای گرما پخته بودم.

- نوش جونتون بابایی!!
این کاغذ کنار دستتون چیه؟

برگه را در دست گرفته و سند را از آن بیرون کشید.
به سمت مهیاس دست دراز کرده و سند را روی پاهایش گذاشت.

- مغازه خریدم دخترم....
در ادامه‌ی حرفش دست درون پاکت فرو برده و چک را بیرون کشید.

- این هم سهم تو.... ببین هرچیزی که از این به بعد به دست بیارم برای توعه!
من که جز تو اولاد دیگه‌ای ندارم و تو برای من از زندگیت گذشتی، ابن رو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم.

لطفاً هر جوری که دلت می‌خواد خرجش کن دخترم!
یا باهش برای خودت کاری انجام بده!
در کل این یک نوع کادوی عروس شدنت و نوه دار شدنم هست.

-آخه بابایی من نمی‌تونم این رو قبول کنم!
من هم این پول رو بعنوان کادوی مغازه دار شدنت، برمیگردونم بابا سجاد...!!!

-روی حرف من حرف میاری؟ میدونی که چقدر ناراحت میشم دخترکم!!
خونه و زندگی خوبی داری اما امیدوارم عاشق بشید.
عشق خیلی حس عجیبیه، عین سم میمونه برات ولی بازم توانایی دل کندن ازش رو
نداری!!

دست روی شانهایش گذاشته و فشرد. قطره اشک بزرگی از چشمهایش سرازیر شد.

-مسئولیتم رو خوب و کامل انجام ندادم.
میدونم؛ پدر خوبی برات نبودم اما از این به بعد قول میدم پشتت رو خالی نکنم.
تکیه گاه و قوت قلبت بشم.
حلالم کن بابایی که خیلی بهت ظلم کردم!

بغضش ترکیده و خود را در آغوش گرم پدرش انداخته و با صدای بلند گریه کرد.

-خیلی دوست دارم باباسجاد!

مرضیه و همتا شب بعد از شام به همراه دسته گل و شیرینی به خانه‌شان آمدند. یه استقبالشان رفته و لبخند بزرگی روی لب هایش نشاند.

با هر و روبوسی کرده و کنار کشید.

مرضیه ابتدا داخل شده و با دیدن سجاد، با خوش رویی شروع به احوال پرسی کرد. همتا دست پشت کمرش گذاشته و با یک لبخند شیطانی پرسید:

-باید واسم تعریف بکنی که شب چیشد!!

مصنوعی لبخند زوری زده و سری تکان داد.

-هیچی.....

وقتی نگاه مایوس همتا را دید، ادامه داد:

-باور کن همتاجون، بعدا برات تعریف می‌کنم!

حالا بریم داخل...زشته!

میکائیل هم از وقتی که برگشته، اخمو به گوشه نشسته و اصلا انگار اینجا نیست!!

همتا لب هایش را رو به پایین کج کرده و ابروی سمت راستش را بالا برد.
-بهش محل سگ هم نده، بزار گمشه و خودش بیاد منتت رو بکشه!

با شنیدن صدای مرضیه که اورا صدا میزد، نخودی خندید.
-بریم داخل الان میاد میگه چقدر سوال و جواب می کنی، عروسم رو!!!

مهپاس پشت سر همتا داخل خانه شده و درب را بست.
شیرینی و دسته گل را روی عسلی بزرگ گذاشته و به سمت آشپزخانه قدم برداشت.

امروز که از صبح در خانه مشغول شده بود، اکنون جای اکثر وسیله هارا می دانست.
درون سینی شش استکان چیده و کنار سماور روی کابینت گذاشت.

درحال ریختن چای بود که سایه‌ای روی تنش افتاد.
سرش را به عقب چرخانده و با دیدن میکائیل سوالی نگاهش کرد.

- پدرت اینجا چیکار داره؟؟

-ی... یعنی چی؟

اخم هایش شدت گرفته و روی صورت مهیاس خم شد.
دست به گوشه‌ی کابینت تکیه داده و پوزخندی زد.

-من سوال کردم!

نکنه قرار از این به بعد هرروز تو خونه‌ی من بخور و بخواب، راه بندازه؟!

میری و بهش میگی از اینجا بره...من با تو ازدواج نکردم که خودت و پدرت رو جمع
کنم!

این وصلت سرگرفت تا بچم بدون هیچ‌کم و کاستی بزرگ بشه!!

دهانش همچون ماهی باز و بسته شد و قطره اشک بزرگی آرام روی گونه‌اش لغزید.
از حرف تحقیر آمیز میکائیل پلک بر روی هم گذاشت و هق آرامی زد.

-شیرفهم شدی؟؟!

یا جور دیگه باید بهت بفهمونم، یاس؟

- پس دلیل این همه بدخلقی حضور پدر منه؟

جای تورو تنگ کرده؟

نگران نباش پدر من اینجا نمیمونه، برای شام هم من اصرار کرده بودم.

اصلا همیشه تورو فهمید.

قبل از اینکه حرفی بزند، با شنیدن صدای مادرش یک قدم عقب کشید و لبخند مصنوعی

زده و روی پنجه چرخید.

- جانم مرضی خانم؟

- پدرزنت داره میره، هرچقدر اصرار می کنم که شب رو اینجا بمونه یا بیاد خونه‌ی ما اصلا

قبول نمی کنه!

تو بیا و یه چیزی بگو!!

دست درون جیبش فرو برده و شانه بالا انداخت.

- چی بگم مادر؟؟

شاید پیش ما راحت نیست، گیر الکی بهش ندید.

مهپاس قبل از اینکه به سمتشان بچرخد آرام اشک هایش را پاک کرده و سینی را برداشت.

با شکم برآمده و حالت پنگوئنی بدون هیچ حرفی از آشپزخانه خارج شد.

-بابا سجاد؟ چای نمی نوشی؟

سجاد که نارضایتی میکائیل را حس کرده بود، لبخندی به چهره‌ی مظلوم دخترکش زد. سینی را از دستش گرفته و روی میز گذاشت و گفت:

-برات خوب نیست که از این به بعد زیاد سرپا بمونی!

مراقب خودت باش عزیزبابا...اینم شماره‌ی جدیدمه!

هرازگاهی بهم زنگ بزن تا باهم حرف بزنیم، ما هر دو مون پر از دردیم!

اشک از چشمانش سرازیر شده و سر روی قفسه سینه‌ی پدرش گذاشته و بدون هیچ صدایی گریه کرده و آرام جوری که فقط سجاد بشنود، پچ زد:

-بابا کی ماہم از ته دل می خندیم؟ بدون هیچ دردی؟!
از بچگی داریم امتحان پس می‌دیم!
کاش خدا باهامون سازش کنه!

سجاد آرام و مردانه خندید و صورت دخترکش را قاب گرفت.
نگاه همتا روی هردوشان نشست و غمگین لبخند زد.
مهدیه به این پدر و دختر مدیون بود.

سجادی که از عشق او موهای اش در این سن سپید و زندگی اش درهم پیچیده بود.
مهیاسی که بدون هیچ محبت مادرانه‌ای بزرگ شده و هرکجا باید روی پاهایش
می‌ایستاد و سختی های زندگی‌شان را به دوش کشیده بود.

بوسه‌ای برپیشانی مهیاس زده با محبت پدرا نه‌ای دست روی سرش کشید.
-لبخند بزن دخترم!
از هرچیز منفی و ناراحت کننده دوری کن!

سری تکان داد که سجاد با بقیه هم خداحافظی کرده و از خانه خارج شد. دستش را برای دخترش تکان داده و وارد آسانسور شد. بعد از بسته شدن درب ها، بغض مردانه اش شکسته و از ته دل هق زد.

درب را بسته و بدون هیچ حرفی گوشه‌ی کاناپه، بدون توجه به بقیه نشست و آرام اشک ریخت. همتا و مرضیه نگاه نگرانی بهم انداخته و کنارش جای گرفتند.

همتا دستش را نوازش وار روی کمر مهیاس کشیده و با ناراحتی او را سمت خود کشیده و در آغوشش کشید. میکائیل دست زیر چانه زده و ساعدش را به زانوهایش تکیه داده، با اخم بزرگی به او زل زده بود.

مرضیه بامهربانی گفت:

-مهیاس جان، این همه نگرانی برات اصلا خوب نیست. وقتی تو غمگینی، جنینت هم این روحس میکنه و برات تاثیر منفی داره!

-دلم می‌خواد پیش بابام باشم، دراز بکشم و سر روی زانوهایم بزارم.

موهامرونوازش کنه و عین بچگی هام برام از زیبایی های مامانم بگه!
دلم واسه خودمون میسوزه!

مرضیه و همتا با چشمانی متعجب بهم زل زده و سکوت کردند.
-از خوبی هاش بگه و من بدونم که دروغ میگه!
از آدمی که مادری نکرد، اصلا اگه اون بود ما توی این وضع نبودیم!!
حس می کنم روز به روز ازش متنفر میشم!!

اشک هایش را پاک کرده و از آغوش همتا بیرون آمده و ایستاد.
-ببخشید که ازتون درست پذیرایی نکردم، حالم اصلا خوب نیست.
بعدا براتون جبران می کنم، با اجازه تون میرم بالا
یکم به تنهایی نیاز دارم!

خدا حافظی کرده و به سرویس بهداشتی رفت. دست و صورتش را شسته و دندان هایش
را با هزار سختی مسواک زد.
حالت تهوع امانش را بریده بود، بلاخره از سرویس خارج و به اتاق خواب پناه برد.

لباس راحتی پوشیده و روی تخت خزید. به تاج تکیه داده و شماره ی پدرش را سیو کرد.

وارد گالری موبایل شده و بخش عکس های قدیمی شان را باز کرد.

همراه باگریه، آرام خندید.

-چقدر وقتی کوچیک بودم، طعم خوشبختی رو با پوست و گوشت حس می کردم.
چرا جای خالی مادر رو تازه حس می کنم؟ یعنی کجایی مامان مهدیه؟

آلبوم قدیمی اش را از میان خرت و پرت هایش پیدا کرده و در این چند روز جرعت
نکرده بود تا بازش کند.

نگاهی به پاشا که در خواب عمیقی رفته، کرد.
از جای بلند شد و موهایی که روی پیشانی اش افتاده را عقب فرستاد.

به آلبوم خیره شد و آرام زیر لب زمزمه کرد:
-مطمئنم اگر بازت کنم از فردا هوایی میشم!
یعنی الان چقدر بزرگ شدی؟ دیگه باید برای خودت خانومی شده باشی!

دست دراز کرده و با چهره ای سرخ از ناراحتی آلبوم عکش را برداشته و همان جا کنار
میز آرایشش روی زمین نشست.
دست جلوی دهانش گرفت تا صدای گریه اش بلند نشود.

در این هجده سال هرروز و ه ثانیه دلتنگ دخترکش بود، اما در ظاهر انگار هیچ دختری نداشت.

با دیدن اولین عکس لبخند بی‌جانی زده و اشک هایش شرشر ریخت.

عکس روز اول به دنیا آمدن دخترکش بود.

تا یک سالگی‌اش، همراه یک عکس گرفته و همه‌شان را در آلبوم جمع کرده بود.

بعد از گذشتن از چند صفحه، عکس اولین روی پاهایش ایستادن مه‌یاس بود.

آلبوم را به سینه‌اش چسباند و شانه‌هایش بیصدا به لرزش درآمد.

با شنیدن صدای پیامک موبایل‌اش آلبوم به دست ار جای برخاست.

نگاهی به ساعت دیواری انداخت، عقربه‌ها یازده و نیم را نشان می‌دادند.

با دیدن اسم هم‌تا با پشت دست اشک هایش را پاک کرد.

-سلام مهدیه، خونه نبودم و تماس رو نشنیدم!

بیداری الان زنگ بزوم؟

وارد تراس شده و درب را کامل بست. روی صندلی و پشت میز نشست و آلبوم را روی پاهای اش گذاشت.

با همتا تماس گرفته و گوشی را به گوشش چسبانده.

با پیچیدن صدای همتا در گوشش، ناخودآگاه لبخند زد.
-بله....

-سلام همتاجونم، شبت بخیر!

-علیک سلام شب توام بخیر، خوبی؟ صدات چرا گرفته!؟

-آلبوم قدیمیم رو پیدا کردم، یادته دیگه کدوم رو میگم!؟

سکوت همتا که طولانی شد، نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداخت تا مبادا قطع شده باشد.

-الو؟ همتا؟ صدام رو می‌شنوی!؟

-آ...آره شنیدم مهدیه!
منظورت که عکس های دخترت نیست؟

پلک بر روی هم گذاشت و دم عمیقی از هوای خوب و کمی سرد گرفت.
هق آرامی زده و دست روی صورتش کشید.

-آره عکس های مهیاسم.....!!
فقط تا تولد دو سالگی ازش عکس دارم!
الان دیگه بیست سالشه و من حتی ندیدم چجوری بزرگ شد.
یا الان چه شکلیه؟! به من رفته یا باباش....!
اینقدر سوال توی ذهنم شکل گرفته که می خوام خیلی زود جوابشون رو پیدا کنم.

حال همتا بدتر از مهدیه بود، حقیقت را می دانست اما توانایی بازگو کردنش را نداشت.
بغضش را همراه با آب دهانش قورت داده و کلافه پوفی کشید.

-همین الان برو و آلبوم رو بزار یه جایی که دیگه چشمت بهش نیفته!
دیت خودش نبود که زبانش به تندی رفت.

-تو اون رو نخواستی!

به وجودش توی زندگیت اهمیت ندادی و با حرف خانواده‌ات مردی که عاشقت بود و بچه‌ی دو ساله‌ات رو کنار زدی مهدیه!

نباید به مهیاس فکر کنی، خانواده‌ی تو پاشا و بچه‌هاست هستن، دیگه این همه خودت رو عذاب نده!

مهدیه از لحن تند هم‌تا لب برچید و پوزخندی روی لب نشاند.

-آره درست میگی، سجاد عاشق من بود اما فاصله‌ی طبقاتی این اجازه رو نداد که کنارش بمونم.

من از بچگی توی پر قو بزرگ شده بودم و حالا بخاطر سن کمم و بی عقلیم عشق سجاد رو قبول کرده بودم، یکی از اشتباهاتم بود. چرا حالا باید رفیق خودم با لحن تند باهام صحبت کنه؟

-ببخشید مهدیه، از دست من دلخور نباش!

وقتی به این فکر می‌کنم که مهیاس چجوری بزرگ شده تمام سیستم اعصابم بهم میریزه!!

اشک هایش را پاک کرد و کمی خود را جلو کشید.
انگشتش را نوازش وار روی چهره‌ی مهیاس در عکس کشیده و سوال کرد:
-مگه تو، از مهیاس خبر داری؟

همتا آرام با دست به پیشانی‌اش کوبید و به تته پته افتاد.
-من...نه...چرا باید خبر داشته باشم!؟

برای اینکه به حرف هایشان خاتمه داده و خود را خلاص کند.
به ناچار لگدی محکم به پای شوهرش کوبید.
یونس که خواب هفت پادشاه را می‌دید، با خشم نام همسرش را صدا زد.
-آخ همتااا.....

-جانم عزیزم، الان میام!
بعد رو به مهدیه لب زد:
-بعدا بهت زنگ می‌زنم، یونس صدام می‌زنه!!

-باشه عزیزم، ببخشید که ناراحت کردم!
شبت بخیر همتاجون، بای!

-این حرفا چیه، بای بای عزیزم!!

تماس را قطع کرده و روی تخت طاق باز دراز کشید.
با فکر به حرکت خودش، شروع به خندیدن کرد.
انگشتانش را نوازش وار روی بازوی لخت مردانه‌ی یونس کشید و بوسه‌ای روی
شقیقه‌اش کاشت.

-مرسی که هستی شوهری!!

به پهلو چرخیده و دست یونس را باز کرده و در آغوشش جا گرفت.
پلک بر روی هم گذاشته و به خواب رفت.

.....

با سنگینی چیزی روی تنش، پلک هایش را به اجبار تکان داده و باز کرد.
سرش را به سمت چپ چرخانده و میکائیل را که دست دور شکمش پیچیده و خواب
بود، نیمخیز شد.

دستش را بلند کرده و آرام کنارش گذاشته و به پهلو دراز کشید.
-هیچ علاقه‌ای بهت ندارم اما لعنت به زندگی که با اجبار باشه!
دست روی شکمش گذاشت و لبخند معصومانه‌ای زد.

-من فقط بخاطر حضورت اومدم توی ایم زندگی!
پدرت هم اخلاق خوبی نداره که حداقل به خاطر انتخابم خودم رو سرزنش نکنم.
ولی تو خوب باش، باشه؟؟

بین آدمای بدجنس و بداخلاق، تو مهربون باش!
با همه به خوبی رفتار کن و دستی که نیاز به کمک داره رو سفت بگیر کوچولوی من!!

با شنیدن صدای اذان، از تخت پایین رفته و بدون توجه به میکائیل به سمت درب قدم
برداشت اما دلش قبول نکرده و مجدداً باز گشت.

پتو را تاروی شانه‌هایش بالا کشید و به سرویس رفت.

سجاده‌اش را پهن کرده و چادر سفید با گل‌های صورتی را روی سرش انداخت.
بخاطر برآمدگی شکمش؛ اجباراً نشست‌ه نمازش را ادا کرد.

—خدا یا، خودت کمکمون بکن!
تو پناه همه‌ی ماهستی، مراقبمون باش!

اصرار های یونس را قبول نکرده و در مغازه شب را سپری می‌کرد.
امروز تمامی سفارشات به دستش می‌رسید.

از جا بلند شده و فرش کوچک و پتو مسافرتی را جمع کرده و گوشه‌ای از مغازه گذاشت.

نگاهی به ساعت کرده و زیرلب نام خدا را زمزمه کرد.
—توکل به خودت....

کرکره را بالا کشیده و جلوی مغازه را جارو کرده و داخل راهم تی کشید.

چشم به ساعت مچی‌اش دوخت و به موبایل را از جیبش بیرون کشید.

شماره‌ی راننده را گرفته و روی قفسه‌های خالی را دستمال کشید.

-سلام خوب هستید؟ بنده سجاد بزرگمهر هستم!

سفارشات هنوز به دستم نرسیده!!

-سلام بله به جا آوردم، توی راه هستم تا یک‌ربع دیگه جلوی مغازه‌تونم!!

-مچکر پس منتظرتونم!

قوطی‌هایی که دیروز به دستش رسیده بود را یکی یکی باز کرده و در قفسه‌ها چید.
یک مغازه‌ی کوچک در محله‌ای جدید و ناشناس برای شروع یک‌زندگی جدید!!

همه‌ی خریدها رسیده و روی قفسه چیده شدند.
به تنهایی همه‌ی کارها را انجام داده و سختگی تمام بدنش را خشک کرده بود.

کارتونهای خالی را جمع کرده و در انباری کوچک پشت مغازه جای داد.

درب مغازه را باز گذاشته و پشت میز نشست.

قاب عکس مه یاس را برداشته و بوسه‌ای روی آن زد.

-چقدر تو و من بی پناه بودیم و پناه هم شدیم!

توباعت شدی یک سجاد بزرگمهر جدیدی از امروز متولد بشه و پای تو راه درست بزاره!!

با صدای قدم‌های کوچکی، سربلند کرده و به دختر بچه‌ای که احتمالا پنج شش ساله بود، را داخل مغازه دید.

قاب عکس را جای خودش گذاشته و با لبخند مهربانی از جا برخاست.

-سلام عمو.....*سلام*

-سلام عموجان، چقدر شما خوشگل و خانومی!

-ملسی، شیل کاکائو میدی بهم؟ اینم پول!! *شیر*

-اولین مشتری من تو بودی، برام دعا کن کوچولو!

پول را گرفته و درون صندوق انداخت. شیرکاکائو را و چند بسته شکلات هم برایش گذاشت.

کیسه را به دستش داد که دخترک نگاهی به داخلش انداخته و گفت:

-من که پول بلای شوکولات ندادم!

برای؛ شکلات

دست روی موهای خرمایی دختر بچه کشید و خندید.

-اینم هدیه‌ی من برای شما که این همه نازی!

چند روز بعد ♥

دستی به لباس های رنگارنگی که پوشیده بود، کشید.

لبخندی از سر رضایت زده و کیف کوچکش را روی دوشش انداخته و از اتاق خارج شد.

میکائیل در این چند روز اصلا با او صحبت نکرده و توجهی نشان نداده بود.

از پله ها پایین آمده و روبروی کاناپه ایستاد.

-من آماده‌ام، بریم!!

نگاهی به سر تا پای مه‌یاس انداخته و از جا بلند شد.
کت و سوئیچش را برداشته و جلوتر از خانه بیرون رفت.

تا کلینیک هیچ حرفی باهم نزده و در سکوت مسیر را سپری کردند.
بعد از پارک ماشین، هردو پیاده شده و دوشادوش هم وارد کلینیک شدند.

روی صندلی نشست و میکائیل کنارش به دیوار تکیه داده و دست درون جیبش فرو برد.

بعد از چند نفر بلاخره نوبت‌شان شده و داخل رفتند.

با خانم دکتر گرم و صمیمانه احوال پرسى کرده و مه‌یاس روی تخت دراز کشید.
خانم دکتر با لبخند بزرگی شروع به سونوگرافی کرد.

-اول صدای قلبش رو بشنوید، بعد بهتون جنسیت رو بگم!!

میکائیل با ذوق پلک بسته و به صدای قلب فرزندش گوش سپرد.
بغض مهیاس ترکیده و اشک صورتش را خیس کرد.

میکائیل سریع به خود آمده و به خانم دکتر گفت:
-لطفا جنس بچه رو نگید خانم دکتر!

-پس چیکار کنم آقای توکلی راد؟؟

-روی یه کاغذ بنویسید و به من بدید. امشب جشن تعیین جنسیت داریم!
کاغذ رو میدم به کسی که قراره دکور رو برامون آماده بکنه!!

مهیاس اشک هایش را با پشت دست پاک کرده و متعجب پرسید:
-جشن؟ چرا من خبر ندارم؟!

-بیرون باهم صحبت می کنیم.
خانم دکتر دستمال کاغذی را روی شکمش کشیده و تمیز کرد.

پشت میز جای گرفته و بعد از نوشتن چند ویتامین، جنسیت جنین را هم درون کاغذ
دیگری نوشته و به میکائیل داد.

-تبریک میگم!

نگران هیچی هم نباشید، حال جنین و خودت خوبه عزیزم!
کار سنگین انجام نده و استراحت کافی داشته باش!
از استرس هم دوری کن.

استرس و هیجان تمام وجودش را دربرگرفته بود و در دل دعا می کرد تا هرچه زودتر
شب شود.

بخاطر بی خبری از مهمانی امشب، حتی ناراحت نشد.
برای او کارهای میکائیل اهمیتی نداشت و تنها خودش و بچه‌ی در بطن‌اش مهم بود.

یک پیراهن بلند سفید با برگ‌های سبز را از میان لباس‌هایش انتخاب کرد.
سپورت ضخیم رنگ بدن را نفس‌نفس زنان بر تن زده و پیراهن‌راهم پوشید.

روبروی آینه قدی ایستاد و با شال سفیدی صورتش را قاب گرفت.
آرایشش ملایم و دخترانه بود.

صندل‌هایش‌راهم پوشیده و موبایل را از روی میز آرایشش برداشت.

لبخند بزرگی روی صورتش نشانده و یک عکس زیبا به یادگار، از خود انداخت.

-دل تو دلم نیست که بدونم جنسیتت چیه تودلی مامان!!

اگه پسر باشی، میشی تکیه گاهم!

دختر باشی میشه پشت و پناهم؛ برای من هیچ فرقی نداره، فقط از خدا میخام سالم باشی!!

با تقه‌ای که بر درب اتاق زده شد، بفرمایید بلندی گفت تا به گوش شخص پشت درب برسد.

با ایستادن همتا در چهارچوب در، خنده‌ی بامزه‌ای به ژست افاده‌ای او کرد.

-تشریف نمیارید، مادر گرامی!!؟؟

پلک بر روی هم گذاشت و به سمت او قدم برداشت.

-اومدم همتا جونم!!

مهپاس از اتاق خارج شده و همتا به این فکر کرد که مادرش هم عین دخترش، او را صدا می‌زند.

چه درد بزرگی روی دوششان بود.

مادرو دختر در انتظار یک لحظه دیدن هم بودند و آنها توانایی بازگو کردن و آشنا کردن آنها را نداشتند.

پشت سر مهیاس از پله ها پایین رفته و با دیدن شیطنت فرزندانش، با صدای بلند نامشان را فریاد زد.

-یسنا، یاسر...حضرت عباسی امشب رو شیطنت نکنید.
وگرنه شب توی خونه، تنبیه داریم.

پشت بند حرفش لبخند حرص داری به چهره‌ی مظلوم آنها زده و به آشپزخانه رفت.

مهیاس خنده‌ی نمکین و آرامی کرده و یه سمت بچه ها قدم برداشت.
روی کاناپه نشست و با دست اشاره زد تا کنارش بنشینند.

یاسر دست روی شکم برآمده‌اش گذاشت و رو به مهیاس گفت:
-ای کاش پسر باشه یاسر!!

پشت بند برادرش، یسنا هم گفت:
-آره آره منم دلم می‌خواد پسر باشه!!

-چرا؟ مگه دختر و پسر فرقی باهم دارن؟ هردوشون نعمت خداوند هستند.
برای من که هیچ فرقی نداره اما هیجان کل وجودم رو تسخیر کرده تا زودتر بفهمم چی
به چیه!!

ياسر ادامه داد:

-راست میگی یاس ولی بنظرم اگر پسر باشه برای تو مرهم میشه!!
یسنا بریم قائم موشک، بدو....

هر دو از کنارش بلند شده و سراغ بازی رفتند.
تمام هوش و حواسش را حرف یاسر درهم پیچید.
با نشستن شخصی در کنارش، از فکر بیرون آمده و سر به سمت میکائیل چرخاند.

اخم وحشتناکی چهره اش را درهم پیچیده بود.
ناخودآگاه ترسیده و سوال کرد:
-اتفاقی افتاده که اخم کردین؟

نگاهی به بقیه انداخت و وقتی توجهشان را روی خودشان ندید، از پشت دندان های بهم فشرده، غرید:

-چرا باید یه پسر دست روی شکمت بزاره؟ به والله یک بار دیگه همچین صحنه‌ای رو ببینم، یه بلایی سرت میارم عین سگ پشیمون بشی!

با دو انگشت گوشت راناش را جوری چلانده که دلش ضعف کرد. دست روی دهانش گذاشت تا مبادا جیغ بکشد و اشک درون چشمانش جمع شد.

سر پایین انداخته و خود را کمی از او دور کرد. نفس های عمیق و پشت سرهم کشید تا مانع ریزش اشک هایش شود.

همتا و مرضیه، خوراکی هایی که چیده بودند را در دست آورده و روی میز گذاشتند. نگاه جدی همتا که روی چشمانش نشست، لبخند مصنوعی زد تا مبادا شک کند.

با نشستن همتا روی کاناپه، او سریع از جای اش بلند شده و به کنار مردها قدم برداشت. -چرا چشمت پر از اشک شده؟ نگو که از ذوق و شوفته که باور نمی کنم.

-چرا بابام رو دعوت نکرده؟ تنها خانواده‌ی همسرشه!!
ولی اون حتی خود من رو هم قبول نداره و با این کارهاش می‌خواد حد و حدود خودم
رو بفهمم!

-آروم باش یاس عزیزم!
هر آدمی یک اخلاق بد داره که فقط کسی که باهاش زیر یک سقف زندگی می‌کنه، اون
رو می‌فهمه!!

-بیاین که وقت ترکوندن بادکنکه!!!

با صدای بلند محمدمهدی از روی کاناپه بلند شده و همراه میکائیل به سوی دکور
رفتند.
نقاب خنده و شادی را روی چهره‌شان زده و همچون زوج عاشقی، کنار هم ایستادند.
اما قبل از اینکه مهیاس، سوزن را در بادکنک فرو کند، صدای زنگ گوشی مرضیه به
صدا در آمد.

با دست به بقیه اشاره زد تا ساکت شده و صدای آهنگ را کم کنند.
با رنگی پریده و لب هایی خشک گفت:
-مهدیه داره زنگ میزنه همتا!!

فشفشه را به دست دخترش داد و نزدیک مرضیه شد.
موبایل را از دستش گرفت و آیکون سبز را کشیده و حرف زد.
-سلام مهدیه....

چند ثانیه ای سکوت کرده و بعد صدای متعجب مهدیه را شنید.
-سلام همتاجونم، من به مرضیه زنگ زده بودم
تو پیشش هستی؟؟

-آره عزیزم، خونه ی میکائیل جانیم!
دوره م جمع شده بودیم برای تعیین جنسیت نوه ی مرضیه!!

از خوشحالی با جیغ گفت:
-واو چه عالی، من و بچه ها جلوی در خونه ی مرضیه ایناییم!

امشب هر سه تامون دلمون گرفته بود.

همتا نگاهی به مرضیه انداخت که اوهم پلک بر روی هم گذاشت و تاییدیه داد.

همتا با مهربانی سریع جواب داد:

- عزیزم آدرس خونه‌ی میکائیل رو واست پیامک می‌کنم، بیایید کنار هم خوش بگذرونیم!!

مهدیه که از پیشنهاد همتا خوشحال شده بود، سریع قبول کرده و پشت فرمان نشست.
- حله عزیزم، پیام بفرست تا کمی بعد اونجاییم.

بعد از قطع اتصال، موبایل را به دست مرضیه داد و لبخند روی لب نشانده.
- آدرس رو واسش بفرست مرضیه جان!!
و بعد رو به محمدمهدی گفت:

- ولوم آهنگ رو ببر بالا.....!!

مرضیه موبایل را گرفته و آرام پچ زد:

-مطمئنی؟؟

دستش را گرفته و او را به کناری کشید. به دیوار تکیه داد و دست روی صورت رنگ پریده‌ی مرضیه کشید.

-چته؟ از چی ترس داری؟

مادر و دختر هجده ساله که همدیگه رو ندیدند، بزار حداقل اینجوری باهم آشنا بشن!!

مهیاس که از روی پا ایستادن خسته شده بود دست روی شکمش گذاشت و روی صندلی نشست.

چشم به بقیه که در حال خوشحالی و شادی بودن دوخته و با سنگینی‌نگاهی به سمت چپ چرخید.

میکائیل به او زل زده بود. مهیاس از نگاه خیره‌اش چشم گرفت و نفهمید که آتش هوس درون او به جوش آمده است.

از جا بلند شده و بدون جلب توجه به طبقه‌ی بالا رفت.

موبایلش را برداشت و شماره‌ی همراه پدرش را گرفت.

بلاخره بعد از چهارمین بوق، صدای خواب آلود پدرش را شنید.

-جانم بابا؟

-سلام بابایی، حالت خوبه؟!

چرا نیومدی خونه‌ی دخترت امشب؟

-خوبم دخترکم.

اونجا جای من نیست خودت هم بهتر میدونی!

مگه من بهت نگفتم که سراغ من رو نگیر؟ بخاطر من باعث خرابی و خوشی هاتون نشو،

من اون قدر هاهم ارزش ندارم.

بغضی که سدراه گلوی اش شده بود درهم شکسته و هق هقش اوج گرفت.

-بابا....

همچون بچه‌ی پنج ساله‌ای زیرگریه زده بود.

نتوانست بگوید خود اوهم در اینجا ارزشی ندارد.
شاید به او همانند یک گاری که بار حمل می کند، نگاه می کنند.

-یاس بابا...جانِ بابا لطفا گریه نکن برات خوب نیست!
تو باید مراقب خودت و بچه‌ات باشی!!
الان هم اشک های مثل مرواریدت رو پاک کن و برو پیش بقیه...
از ته دلت بخند و شادی کن، لطفا!!

روی تخت نشست و چشمی زیر لب زمزمه کرد. بعد از قطع تماس، موبایل را به
سینه‌اش فشرده و گریست.

صدای بلند آهنگ را دوست داشت که پرده‌ای بر روی صدای گریه‌هایش کشیده شده
بود.

-خدایا کمکم بکن!!

با یهویی باز شدن درب از جا پریده و از تخت پایین آمد.
با دیدن هیكل تنومند میکائیل در چهار چوب در، قدم هایش را به سمت او برداشت.

-گریه می کنی؟ هه...بیا برو پایین خاله مهدیه اومده!!
ماتم نگیر اینجا...اگر هم دلت اشک ریختن می خواد، شب بعد از اتمام مراسم من
میتونم بهت بدمش!

روبروی اش ایستاده و سر بالا آورد و چشم به چشمانش دوخت.
این همه زخم زبان برای چه بود؟
سکوت را برای سوزاندن او انتخاب کرده و تنه‌ای به شانهاش زده واز اتاق خارج شد.

وارد سرویس شده و دست و صورتش را کمی آب زد.
صورتش را خشک کرده و مجدداً به اتاق خواب برگشت، اما او رفته بود

رژ کمرنگ شده‌اش را ترمیم کرده و چند نفس عمیق کشید.
از پله ها پایین رفته و با دیدن پسر و دختر جوانی با لبخند مهربانی سلام کرده و احوال
پرسی کرد.

در حال خوشامد گویی به آنها بود که با صدای هم‌تا روی پنجه هایش چرخید.
-مه‌یاس جان، ایشون هم دوست و خواهر من و مرضیه

حسی عجیب در قلبش حس کرده و توانایی گرفتن نگاه خیره‌اش را از روی آن زن زیبا نداشت.

-مهپاس جان...-

با صدای مرضیه به خودش آمده و لبخندگیجی زد.
مهپدیه که نزدیک تر آمده و او را در آغوش کشید، انگار روی ابرها در حال پرواز بود.

-خوشحالم از دیدنت، بهت تبریک میگم!

انشالله با سلامتی به دنیا بیاد فسقلیت، عزیزم!

انگار قفل بزرگ و سنگینی بر زبانش زده بودند.

لب هایش را همانند ماهی تکان داد و به زور و با صدای آرامی یک ممنون بیرون آمد.

مهپدیه کنار پسر و دخترش نشست و همتا دست روی شانه‌ی مهپاس گذاشت.
برای حالش نگران بود.

-بریم که بفهمیم تودلیت چیه!!

یه پدرسگ دیوٹ یا که قرتی سلیطه!!

کنار میکائیل ایستاد و بعد از چند عکس بلاخره وقت ترکاندن بادکنک رسید.
همه با هیجان به حرکت دست مهیاس چشم دوخته بودند.

زیر لب صلواتی فرستاد و با خنده‌ی پر از اشک، سوزن را در بادکنک فرو کرد که ترکید.

چشم به رنگ آبی که بر روی سرشان ریخت دوخته و اشک هایش با شدت زیادی
سرازیر شد.

میکائیل برادرش را در آغوش کشیده و هردو بالا و پایین پریدند.

یسنا و یاسر که آرزویشان به واقعیت پیوسته بود، جیغ های بلند و مکرری کشیده و در
وسط شروع به رقص کردند.

مهدیه که حس عجیب و نزدیکی نسبت به مهیاس را در وجودش حس می کرد، با
خوشحالی نزدیکش شده و صورتش را بوسید.

پشت سر مهدیه، بقیه خانم هاهم با مهیاس روبوسی کرده و تبریک گفتند.

.....

بعد از بدرقه‌ی مهمان‌ها هردو به خانه برگشته و از خستگی روی کاناپه‌اش شدند.
مهیاس چشم به گردبند و گشواره‌ای که حاج‌علی برایش کادو خریده دوخت.

اورا برداشت و لبخند بزرگی روی لب‌هایش نشست.

-خیلی خوشحالی نه؟ خوب حاجی و خانواده‌اش رو خان خودت کردی!!

با صدای میکائیل کلافه پوفی کشید و چشم غره‌ای رفت.
با چهره‌ای درهم از جا بلند شده و به سمت پله‌ها قدم برداشت.

وسط راه بازوی‌اش اسیر دست او شده و به عقب چرخید.
پیشانی‌اش به تخت سینه‌ی میکائیل برخورد کرده و آخی گفت.

-چته روانی....آخ سرم...!!!

-بازیگر خوبی هستی! شما زن هارو فقط باید گای*ید و گرنه تر میزنید به زندگی ما...!!

حالا هم با ننه من غریبم بازی می‌خوای جا پای باباتم به اینجا باز کنی نه؟

ولی کور خوندی، از این به بعد اون روی سگ من رو میبینی!
از پایین شهر جمعت نکرده بودیم که الان زیرخواب اینو و اون شده بودی مریم مقدس!

با سوزش یک طرف صورتش، سرش به سمت مخالف چرخید و چشمانش را از شدت
خشم بر روی هم گذاشته و دندان روی هم سایید.

مهپاس اشک هایش همچون باران پرشدتی بر روی تپه‌ی صورتش کوبیده شد.
هق هق هایش دل سنگ راهم آب می‌کرد.

با اسیر شدن گلوی‌اش دردست میکائیل، ترسیده و اشک هایش بند آمد.
با دست محکم روی دست او می‌کوبید تا رهایش کند.

عقب عقب هلش داد تا به دیوار رسید و سرش را نزدیک گوشش برده و غرید:
-دست روی آدم اشتباهی بلند کردی، بلاهایی به سرت بیارم که به گوه خوردن بیفتی!

وقتی بی نفسی و سفید شدن رنگ صورتش را دید، دستش را از روی گلوی اش برداشت که مهیاس به سرفه افتاد و اشک از گوشه‌ی چشمانش ریخت.

با بی حالی و تکه تکه نالید:

-بازیگر تویی نه من!

چهره واقعیت رو تونستی از همه پنهون کنی!

پوزخندی زده و بالای سرش همچون ظالمی ایستاد.

امشب راهم زهرمارش کرد.

-بعد از اینکه بچه به دنیا اومد، گم میشی و میری!

نمی‌خوامت.....از قدیم گفتن هرموقع جلوی ضرر رو بگیری، منفعته!!

با لب هایی لرزان گفت:

-کجا برم؟ یعنی چی؟

روی زانو هایش نشست و سرخم کرد و به چهره‌ی زیبای یاس زل زده و خندید.

-میدونی چیه؟ اولش با خودم گفتم یک بار هم ازدواج سنتی رو امتحان کنم و چیزی که به نفهمه رو انجام بدم.

اما انگار اشتباه کردم، آدمی که بهش شبانه روز عشق می‌ورزیدم همچین ضربه ای بهم زد، تویی که هیچ عشقی نسبت بهت ندارم که بدتر از اون میشی!

-خیالبافی می‌کنی؟ من اصلا درک نمی‌کنم حرفات رو...!!

-یعنی بعد زایمان، طلاق میدم!

چشمانش هم از حرف رک و بدون هیچ احساس میکائیل لرزید.
قبل از اینکه از کنارش بلند شود، مچ دستش را چنگ انداخت.
چند سرفه‌ی کوتاهی کرده و نفس عمیقی کشید.

-پس بچم چی میشه؟ من بهش وابسته شدم!!

-از اولش هم قرار بود فقط حملش کنی.

حالا من به اشتباهی کردم و تورو عقد کردم، ولی گفتم که همون ضرب المثل قدیمی!

گریه نفس هایش را بریده بریده کرده بود و حال خوبی نداشت.
سرش گیج رفته و چشمانش در حال بسته شدن بود.

-با من این کاررو نکن!
خیله خب من از اینجا میرم تا راحت زندگی بکنی!
ولی باید بعد زایمان پیش بچم باشم!

میکائیل دستش را از بند دست او آزاد کرده و روی موهایش را دست کشیده و
نوازش کرد.

لبخند مصنوعی زده پرسید:

-بچه رو دوست داری؟

سرش را به تایید تند تند بالا و پایین کرده و لب زد:
-آ...آره!!!

-پس چرا بابای بچه رو تمکین نمی کنی تا شاید دلش به رحم اومد و اجازه داد چند ماه
هم کنارش بمونی!!!

از حرف میکائیل شوکه شده و عقب کشید.
دست روی زمین گذاشته و بلند شد.
-مگه با یه زن خراب حرف می زنی؟

اوهم به تقلید از یاس بلندشده و روبروی اش ایستاد.
-الکی شناسنامه ام رو سیاه نکردم، برو بالا و آماده شو
امشب باید تمکین کنی!

دست روی شکم برآمده اش گذاشت و ادامه داد:
-می خوام برم به دیدار پسر کوچولوم!!

با تنی لرزان وارد اتاق شد و حوله اش را برداشته و به حمام رفت.
زیر دوش آب ایستاده و به شانش و زندگی اش لعنت فرستاد.

حوله را پوشیده و از حمام بیرون آمد.
طبقه ی پایین انگار موشک خورده بود و همتا گفته بود دست به سیاه و سفید نزنند که
فردا از شرکت، خدمات می فرستد.

با ظاهر شدن میکائیل روی پله ها، اخم کرده و وارد اتاق شد.
قبل از اینکه درب را ببندد، پشت سرش داخل شد.

لباس هایش را از تنش بیرون کشیده و تنها با شورت تنگی ماند.
روی تخت به پهلو دراز کشید و به مهیاس که سرگردان وسط اتاق ایستاده، زل زد.

-می.....میشه لطفا نگاه.....نکنی!؟

-لباس نپوش.....بیا اینجا!!!

به کنار خودش اشاره زد که مهیاس پلک بر روی هم گذاشت.
وقتی هیچ حرکتی از او ندید با صدای بلند عربده کشید:

-زودتر.....

با چشمان خیس و بدنی لرزان، قدم های اش را به سمت تخت برداشت.
کنار میکائیل ایستاد که دستش را گرفت و روی تخت کشید.

به فشار دست او روی کمر دراز کشید و پلک هایش را سفت روی هم فشرد.
میکائیل دست برده و گره حوله را باز کرده و دو طرفش را کنار زد.

با دیدن بدن سفید و سینه های خوش فرم مهیاس، آب دهانش را با صدا قورت داد.
دست روی یکی از سینه هایش گذاشته و فشرد که بغض مهیاس شکسته و به هق هق افتاد.

کلافه پوفی کشیده و او را در آغوشش گرفت و انگشتان مردانه اش را نوازش وار روی پوست تنش به حرکت در آورد.

نفس های گرمش را بر روی گوش یاس رها کرده و آرام دستور داد:
-گریه نکن....!!!

اشک هایش را پاک کرد که میکائیل حوله راهم از تنش بیرون آورده و پایین تخت انداخت.

حالا هردو عریان و بدون هیچ پوششی بهم چسبیده بودند.

چشم هایش را از شدت خجالت بسته بود و ار نوازشش لذت می برد.
اما وقتی حرف های ظالمانه ای که بیان کرده بود در گوشش پژواک میشد، غم عالم
روی دوشش می نشست.

-چشمات رو باز کن یاس....
صدای اش بخاطر شهوت مردانه، دو رگه و خش دار شده بود.
قطرات بزرگ عرق روی پیشانی اش نشسته بود.

-خجالت می کشی؟ چراغ رو خاموش می کنم تا راحت باشیم!

خجالت هم جزو دلایلی بود که پلک هایش را آنگونه بهم فشرده بود اما دلیل اصلی به
یاد نیاوردن خاطرات بود.

وقتی دست میکائیل روی اندام زنانه اش نشست، نفس را درون سینه حبس کرده و
دمای بدنش به سوی سردی رفت.
بوسه های تبادار و خیسش حس های زنانه اش را قلقلک می داد اما لعنت به آن شب
نحس.....!!!

میکائیل که حالا انگار کور و کر شده بود، توجهی به نفس های شمرده شمرده‌ی مهیاس نشان نداده و روی تنش خیمه زد. بوسه‌ی اول را روی شکمش زده و بعدی را روی پایین تنه‌اش....!!

نفسش را ناخواسته عمیق بیرون فرستاد که مهیاس پاهایش را از هم فاصله داده و انگشتش را روی اش فشرد که ناله‌ای کرد.

اما وقتی میکائیل تلاش برای نزدیکی کرد، بدنش را سفت کرده و اشک هایش ریخت.

چه مرگته مهیاس؟

او با اخم و ناراحتی گوشه‌ی تخت در خود جمع شده و گوله گوله اشک می‌ریخت. سر از روی زانوهایش برداشته و نفس عمیقی کشید.

چشمان سرخ‌اش را به میکائیل دوخت. با صورتی خشمگین طول و عرض اتاق را با قدم های‌اش انگار اندازه می‌گرفت.

سکوت مهیاس روی اعصابش خطوط نامفهوم می کشید که همچون بمب ساعتی ترکید. صدای عربده اش در کل خانه پیچید و مهیاس از ترس هین بلندی کشیده و دست روی شکم اش گذاشت.

از عصبانیت لگدی به تخت زد که انگشت پاهایش به درد آمده و صدای ناله اش بلند شد.

وقتی روی زمین نشست و انگشت پای اشاره اش را سفت چسبید، مهیاس با نگرانی از تخت پایین آمده و خود را به او رساند.

دست روی شانهِ اش گذاشت و آرام کنارش روی زمین نشست که میکائیل با غضب نگاهش کرد.

-نگفتی چه مرگته مهیاس!!؟

یعنی قراره عین مترسک باشی و حتی وظیفه ی زناشوویت رو انجام بدی؟؟

لب هایش را همچون کودکان جمع کرده و پلک هایش خیس شد.
-می ترسم!

دست خودم نیست آقا میکائیل!
وگر نه هر انسانی به رابطه‌ی جنسی نیاز داره ولی من نمی‌تونم!
همین که نزدیکم میشین، صحنه‌های اون شب...

نتوانست ادامه‌ی حرفش را بزند و سر پایین انداخت.
هق زده و دست روی دهانش گذاشت.
میکائیل دلش به رحم آمده و ناخواسته روی زانوهایش نشست.

دست دور شانه‌ی مهیاس پیچیده و بوسه‌ای روی موهایش زد.
-اشکال نداره، خوب میشی!
با فشار اورا هم همراه خود بلند کرده و مجددا روی تخت برگشتند.

انگشتان مردانه‌اش نوازش‌وار روی بازوی عریان یاس چرخیده و اورا خمار خواب کرده بود.

صبح با صدای آلارم موبایلش از خواب برخاسته و خمیازه‌ای کشید.
به سمت میکائیل برگشت و پتو را تا روی شانه‌های عریانش بالا کشید.

از تخت پایین رفته و حوله‌اش را برداشت، دوش کوتاهی گرفته و سریع بیرون آمد. موهایش را شانه زده و سشوار کشید تا سریع تر خشک شود.

چند قطره روغن آرگان درون دستش ریخته و به موهایش زد. لباس صورتی با گل‌های ریز سفید پوشیده و ساپورت ضخیم به رنگ بدن را برداشته و روی صندلی نشست و به زور آن را پوشید.

موهایش را دم اسبی بسته و روسری ساده‌ی سفیدش را روی موهایش انداخته و گره زد. حجابش کامل بود و برای همین چادرش را برداشت.

کیف را روی دوش انداخته و بخاطر بی روحی صورتش، رژ را کمرنگ روی لب‌هایش کشیده و لبخند بی جانی زد.

از پله‌ها پایین رفته و کلید را از روی جا کلیدی برداشته و درون کیفش انداخت.

زیر لب بسم‌الله‌ای گفته و از خانه خارج شد. تصمیم گرفته بود بعد از این همه مدت، ترس را کنار گذاشته و سراغ درمانِ دردش برود.

در اینترنت سرچ کرده و بهترین ماما از نظر مردم را پیدا کرده و همین امروز قصد داشت تا برای ویزیت برود.

وقتی از ساختمان خارج شد، نگاهی به اطراف انداخت و اسنپ را در سمت دیگر خیابان دید و با قدم های آرام به سمتش رفت.

خجالت کشیدن باعث شد تا از او نخواهد که کنارش باشد.
در صندلی عقب نشسته و زیر لب سلام آرامی داد.
هزینه را اینترنتی پرداخت کرده و کل مسیر، پلک بر روی هم گذاشت تا آرامشش را حفظ کند.

پلک هایش بخاطر تکان ریز ماشین، گرم شده و بر روی هم افتاد.

با صدای راننده از خواب بیدار شده و گونه هایش از خجالت سرخ شد.
-بخشید که ترسوندمتون، رسیدیم!
درسته؟ مقصدتون همینجاست؟

-بله درسته، دست شما درد نکنه!!
سریع پیاده شده و بدون هیچ نگاهی به پشت سرش، وارد ساختمان شد.
به لیست اسم دکتر با طبقه‌ی مطبشان نگاه کرده و وارد آسانسور شد.

دکمه‌ی ششم را فشرده و در آئینه به خودش زل زد.
دیگر شکمش جلو آمده و با هرلباسی، معلوم بود.

نگاهی به تعداد زیاد بیمار انداخته و به سمت میز منشی رفته و سلام داد.
دختر جوانی که سنش شاید چند سال از او بزرگتر میشد.
سر بالا آورده و عینکش را روی بینی‌اش بالا برد.

-سلام عزیز، جانم!؟

-خسته نباشید، برای ویزیت اومدم!

-وقت قبلی داشتید؟

-خیر، همین امروز می‌خوام خانم دکتر رو ببینم!
خیلی واجبه!!

-عزیز من شرمنده‌ی شمام، برای دو روز دیگه وقت داریم و می‌تونم اسم‌تون رو ثبت کنم!!

-تا آخرش میشینم که همین امروز ببینمشون، لطفا!!
وقتی چشمان مظلوم مهیاس را دید، قبول کرده و سری تکان داد.

-باشه عزیزم بشین، ولی چند ساعت طول می‌کشه!!
اسم‌تون؟

-اشکال نداره، مچکرم ازتون!
مهیاس بزرگمهر....!!

-خواهش می‌کنم!!

روی پنجه‌ی پا چرخیده و نگاهی به اطراف انداخت و یک‌صندلی خالی در سمت پایین پیدا کرده و به آن سوی قدم برداشت.

اما قبل از اینکه او به صندلی برسد، خانم میانسالی روی آن نشست. آه از نهادش بلند شده و مجدداً سر جای‌اش برگشته و همانجا به دیوار تکیه داد.

منشی که نگاهش روی شکم مهیاس و لباس کیوت او نشست، لبخند ملیحی زده و از جای بلند شد. به سوی درب اتاقی که بسته بود، رفت.

چند دقیقه بعد به همراه یک صندلی از اتاق خارج شد و به سمت مهیاس رفت. صندلی را کنارش گذاشت و با لبخند مهربانی اشاره زد.

خانم روی این صندلی بشینید.

چشمانش از اینکه هنوز هم آدم‌هایی هستند که مهربانی و کمک کردن را می‌دانند، درخشید.

روی صندلی نشست و آخی از درد کمرش گفت.
-واقعا مچکرم.....

نگاهش روی مریض ها که رفته رفته تعدادشان کم میشد، نشسته و لحظه شماری می کرد تا داخل برود.
بخاطر چندساعت نشستن، خسته شده بود.

کلافه سر به دیوار تکیه داد و پلک بر روی هم گذاشته و نفس عمیقی کشید.
با صدای منشی که اسم او را گفته، از جا بلندشد و نزدیکش شد.

کارتش را از کیف برداشته ورمزرا گفته و بعد از تشکراز خانم منشی داخل رفت.
بین مریض ها داخلش فرستاده بود.

-سلام، خسته نباشید.

دکتر، زن زیبایی که بسیار مهربان نشان داده می شد.
با اشاره ی پزشک روی صندلی نشست و به چشمان آبی او زل زد.

-سلام عزیزم، مچکرم!
حالتون خوبه؟!

بدون هیچ خجالتی با چشمانش که از بغض خیس شده بود، نالید:
-نه اصلا خوب نیستم خانم دکتر!!
امروز ترسم رو کنار گذاشتم تا دنبال درمان این درد وامونده باشم!!

-آروم باش خوشگلم!
سه بار نفس عمیق بکش تا حالت بهتر بشه و بعد باهم صحبت کنیم.
من قول میدم که کمکت می کنم تا حالت خیلی خوب بشه!!

پلک بر روی هم گذاشته و دم و بازدم عمیقی انجام داد.
قول پزشک، باعث دلگرمی اش شده بود.
با تکان جنینش، پلک باز کرده و دست روی شکمش گذاشت.

-جانم مامان؟ نترس من اینجام!!

پزشک لبخندی زده و از پشت میز بلند شده و روبروی مهیاس روی مبل نشست.

او با چند حرف مهیاس و حرکاتش، پی به اینکه بیماری‌اش به روح و روانش مرتبط است، برده بود.

-میشه اسمت رو بدونم؟

-مهیاس بزرگمهر هستم!

-چه اسم زیبایی و شهرت پر ابهتی!!

من اینجام تا باهات حرف بزنم مهیاس، پس بهم بگو چیشده!!

-پلک هایش را بسته و به خاطرات آن شب رجوع کرد.

زیر لب آرام شروع به توضیح کرد:

-کارهای خونه رو انجام داده بودم و مثل چند شب پیش، پدر خونه نبود.

همین قمار کردنش همه‌ی زندگی مون رو به منجلاب کشید.

انتظاری که اون شب من کشیدم، بدترین دردم بود.

وقتی ساعت از نیمه‌ی شب هم گذشت به اجبار رخت خواب پهن کرده‌ام و خوابیدم.

اشک هایش ریخته و به هق هق افتاد.
با حس حرکت دستی روی بدنم، چشمام رو باز کردم.

تنها چیزی که از صورتش معلوم بود، چشمای مشکی و سردش بود.
کل صورتش رو پوشونده بود.
خانم دکتر سریع لیوان آبی ریخته و به دستش داد.

-ادامه نده عزیزم.
اول آب بخور تا حالت جا بیاد و بعد باهم صحبت می کنیم.

قلوپی از آب را نوشیده و لیوان را روی میز شیشه‌ای گذاشت.
-بههم تجاوز شد و به بدترین شکل ممکن دخترونگیم رو ار دست دادم.

حالا هم بخاطر نجات پدرم از زندان، رحمم رو اجاره دادم و حالا هم چند وقتییه که با
پدر بچه‌ام، ازدواج کردیم.

ولی وقتی می‌خواد بهم نزدیک بشه، پاهام منقبض و سفت میشه.

-آروم باش، بیماری تو درمون داره عزیزم.
با چند جلسه ویزیت، خوب میشی و با همسرت از کنارهم بودن لذت می‌بری.

-بیماری من مگه چیه خانم دکتر؟؟

-واژینیسموس!

از ساختمان خارج شده و با دیدن چند تماس بی پاسخ از میکائیل، کلافه پوفی کشید و موبایل را خاموش کرد.
امروز نیاز داشت تا تنها باشد.

تا جایی که جان پیاده‌روی را داشت، ادامه داد و در وسط مسیر از خستگی و کمر درد ناله‌ی ریزی کرد.
روی نیمکتی که کنار خیابان بود، نشست.

نگاهش را روی مردمانی که در تکاپو بودند، چرخاند.
مادری که دست هر دو فرزندش را گرفته و با عجله از خیابان می گذشت.
دختری زیبا با موهای رنگارنگ که کوله پشتی اش را به زور با خود می کشید.

مغازه دارهایی که در تلاش برای کسب روزی حلال بودند.
همه و همه در حال سعی و تلاش برای ساختن یک زندگی زیبا بودند.

از جا بلند شده و تاکسی دربست گرفته و آدرس مغازه ی پدرش را داد.
نشانی را از همتا برای روز مبادا گرفته بود و امروز دلتنگ آغوشش بود.

تا رسیدن به مقصد، جز موسیقی سنتی که در فضای ماشین پیچیده بود، هیچ صدای
دیگری نبود.

کرایه را حساب کرده و از ماشین پیاده شد، حدود چهل و پنج دقیقه راه آمده بودند.

وارد کوچه ی بزرگ شده و با قدم هایی آرام نزدیک مغازه شد.
چند مشتری داخل بوده و پدرش در حال جمع کردن خرید های آنها بود.

با خوشحالی از دو پله‌ی کوچکش بالا رفته و درب شیشه‌ای را باز کرده و داخل رفت.
-سلام...!!

سرها به سمتش برگشت و سجاد با چشمان گرد به دخترکش زل زد.
-دخترکم؟!

شیشه‌ی خیارشور را درون نایلون گذاشته و به دست خانم پیری داد.
-بفرمایید مادر جان، تمام خریدنتون اینجاست!
من براتون کمی بعد میارم!

-دستت درد نکنه پسرم!!

سجاد دست باز کرده و دخترکش را در آغوش کشید.
نگاه همسایه‌ها روی‌شان نشسته و هرکس حس متفاوتی داشت.

-خوش اومدی باباجان، سرپا نمون!!
بشین روی این صندلی...!

با صدای برخورد قطرات باران با شیشه‌ی ماشین، چشم باز کرده و به بیرون خیره شد.

بلاخره بغض تیره‌ی آسمان شکسته و بدون صدا همچون سیلی زمین را می‌شست.
با لبخند رو به راننده‌ی تاکسی لب زد.

-آقا لطفا همینجا ماشین رو نگه‌دارید.

-خانم هنوز که نرسیدیم!

کرایه را به دستش داده و لبخند مهربانی زد.
-دلم می‌خواد بقیه‌ی راه رو زیر بارون قدم بزنم.

راننده که مرد میانسالی بود سری تکان داده و زیر لب گفت:
-آمان از دست شما جوونا؛ باشه دخترم!

ماشین را گوشه‌ی خیابان نگه‌داشت و مهیاس با خداحافظی سریع پیاده شد.
وارد پیاده رو شده و صورتش را به سوی آسمان گرفت.

نوازش باران را دوست داشت؛ از همان بچگی!!
حدود ده دقیقه راه با ماشین را باید نیم ساعته با پیاده روی پشت سر می گذاشت.

همه در تلاش و تکاپو برای خلاصی از خیس شدن بودند و او با لبخند بزرگی که از سر رضایت و لذت بود، قدم های کوتاه برمی داشت.

نزدیک خانه بود که با ایستادن ماشین آشنایی و بوق زدنش، به خود آمده و ایستاد.
وقتی میکائیل با صورتی سرخ و چشمان متورم از آن پیاده شد، تمام خوشی هایش پر کشید.

- کدوم قبرستونی رفته بودی؟؟
چرا گوشت خاموشه؛ هان؟؟

وحشت باعث قفل شدن فکش و سکوت کردنش شده بود.
وقتی میکائیل گردنش را گرفته و به سوی خود کشید، ناله ای از بین دندان هایش بیرون آمد.

بدون هیچ رحمی او را هل داد تا در ماشین جای بگیرد.
کل مسیر میکائیل عربده کشیده و مهیاس همچون ابربھاری گریست!!

وقتی ترس و لرز مهیاس را دید، شیشه‌ی سمت خود را پایین کشیده و با برخورد باد به صورتش، نفس‌های عمیقی پشت سرهم کشید.

-خیله خب گریه نکن فقط بهم بگو کجا رفته بودی؟
هی واسه من هق نزن به خدا یجوری میکوبم توی دھنت خون بالا بیاری!!

با ترس نگاهش کرده و بعد آرام گفت:
-...رفتم دکتر

-چه دکتری؟ مگه تو چته؟ واسه بچه هم که هنوز وقت ویزیت نشده!!

سر پایین انداخت که میکائیل با خشم نامش را بلند به زبان آورد.
-حرف بزن، دلم نمیخاد کتک بخوری!!

مهپاس از حرف میکائیل عصبانی شده و پوزخندی زد.
همزمان به خانه رسیده و میکائیل جلوی ساختمان توقف کرد.

-تو کی باشی که به من دست بزنی!!
درب را باز کرده و بدون معطلی پیاده شد، وارد ساختمان شده و قبل از بسته شدن
درب آسانسور، مانعش شد.

یکی از همسایگان که خانم بسیار مهربانی به نظر می‌رسید، لبخندی زده و بعد شماره‌ی
طبقه را زد.

-شما همسر آقای توکلی راد هستید؟

-بله!!

-مبارکتون باشه، به پای هم پیر بشید!
زن قبلیشون خیلی افاده‌ای بود خدا بیامرز ولی شما مهربونی!
خودشم مرد خوب و پاکیزه!!

ناچاره لبخندی زده و سری به معنای تایید حرف او تکان داد.
خداشکر کرد که سریع تر رسیده و درب های آسانسور باز شد.

-با اجازه....!!

-خواهش می کنم، بفرما دخترم!!

درب را بسته و حجابش را برداشت. سه دکمه ی پیراهنش را باز کرده و از پله ها بالا رفت.

روی صندلی نشست و ساپورت را از تنش بیرون آورده و سریع وارد حمام شد.

صدای باز و بسته شدن درب ورودی را شنیده و شیر آب را باز کرد.
قطرات آب گرم پوستش را نوازش کرده و میکائیل با مشت به در کوبید.

-باز کن تا نشستم این وامونده رو....!!

شامپو را روی موهایش خالی کرده و بعد از ماساژ کف سرش، آبکشی کرده و بدنش را هم با همان شست.

حوله را پوشیده و درب را باز کرد.
میکائیل با دندان هایی که روی هم فشرده و چشمان سرخ سر راهش ایستاده بود.

-برو عقب... لیز میخورم!!

چنگ انداخت و بازوی مهیاس را گرفته و به سمت اتاق کشید.
توجهی به جیغ او نشان نداده و خود بدتر عربده زد.

-خفو شو تا خففات نکردم.
یالا بنال، کجا رفته بودی؟! اصلا با اجازه ی کدوم پدرسگ از خونه بیرون رفتی؟ اونم تو
اون ساعت از صبح...!!!

-رفتم پزشک زنان...!!!

انگشتانش را در هوا تکان داده و گفت:
-خب خب ادامه اش؟!

آب دهانش را قورت داده و کلاه حوله را از روی سرش برداشت.
-بخاطر اینکه بدنم موقع را...رابطه قفل میشه!

-خب دکتر چی گفت؟ چه مرگته؟!

-واژینیسوس

بعد در یک صدم ثانیه نزدیک شده و سیلی محکمی روی صورت مهیاس نشانده.

-اینو زدم که دیگه به من نگی نمیتونی!!

حالا با جون و دل حسش کن، دیدی که زدم؛ بدم زدم!!!

یک طرف صورتش سوخته و چشمان مشکیش پر از آب شد.
قطره‌های اشک از چشمانش سرازیر شده و دهانش همچون ماهی باز و بسته شد.

متاسف سری تکان داده و دست روی گونه‌اش گذاشت.

از کنارش رد شده و با قدم های کوتاه و کند به سمت اتاق رفت.

این زندگی را نمی خواست.

وسیله هایش را جمع کرده و به اتاق خالی پناه برد.

درب را قفل کرده و پشت آن نشست.

سر به دیوار چسبانده و از ته دل و بیصدا گریه کرد.

برای بخت و اقبال سیاهی که بر روی سرنوشتش نشسته و او را هرروز بدتر در منجلاب

زندگی می کشاند.

از کمد دیواری تشک و پتوی تک نفره ای بیرون آورده و روی موکت پهن کرد.

لباس هایش را تعویض کرده و تیشرت سفید وشلوار کرمی بر تن زد.

موهایش را باز گذاشته و اطرافش ریخت.

به آینه ی بزرگی که در دیوار کار شده زل زده و چانه اش لرزید.

-مادری که معلوم نیست کجایی، کاش مُرده بودی!
 حداقل اینجوری می‌دونستم کجا پیام سراغت، از زندگیم برات گلایه کنم!!
 ننه فیروزه می‌گفت که ازدواج کردی، حتما بچه هم داری!
 خوشبحالشون که کنارشونی!

به سوی تشک برگشت که نگاهش روی قیچی کوچکی که روی میز مانده، افتاد.
 شیطان به کاری که در ذهن داشت، تشویقش کرده و بدون هیچ فکری آنرا چنگ زد.

یکی از روسری‌های قواره بلندش را کاملاً باز کرده و روی آن ایستاد.
 موهای مشکی و بلندش از باسنش هم گذشته بود.
 اما خستگی تمام وجودش را در بر گرفته بود.

مقداری از موهایش را در دست گرفته و پلک بر روی هم گذاشت.
 با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرده و صدای برش موهایش، گوش‌هایش را قلقلک
 داد.

روی تشک نشسته و به موهای بلند و مشکی که روی روسری افتاده، چشم دوخته بود.

به دیوار تکیه داده و با تپه‌ی محکمی که بر در اتاق خورد، شانه هایش پرید.
میکائیل بود.

هرچه اسمش را صدا می‌زند، بدتر از او متنفر میشد.

دست روی گوش هایش گذاشت تا اذیت نشود.

-باز کن درو مهیاس...مگه با تو نیستم؟؟

کری یا خودت رو زدی به اون راه؟ من این در رو باز کنم بد بلایی به سرت میارم ها؟؟

تهدید هایش دیگر کارساز نبود، اوپی که از موهای چندین و چند ساله‌اش گذاشته چرا
باید از دست بلند کردن های آدمی مثل میکائیل بترسد.

دراز کشیده و پتو را روی تنش کشید. دیگر صدایی از میکائیل در نیامده و اوهم از
شدت خستگی و سوزش چشمانش، به خواب رفت.

با حس به حرکت در آمدن دستی روی بدنش، تکان ریزی خورده و کش و قوسی بر
تنش داد.

پلک های سنگین شده‌اش از هم جدا نشده و در خواب غلتی زد.

با خیسی که روی گونه‌اش نشست، با ترس چشم باز کرده و به نفس نفس افتاد.
فضای اتاق بدون هیچ نوری و در تاریکی فرو رفته بود.

دستانش را تکیه‌گاه کرده و از روی زمین بلند شد.
به دنبال کلید برق دست راستش را روی دیوار کشید و بلاخره با پیدا کردنش، روشنایی
را مهمان اتاق کوچک کرد.

روی پنجه‌ی پا چرخید و با دیدن میکائیل که کنار تشک نشسته، ترسیده و جیغ بلندی
کشید.

اما چشمان او سرد و بی روح بود. هیچ حرفی نزده و تنها با خشم و اخم به موهای کوتاه
یاس زل زده بود.

دست روی زمین گذاشته و بلند شد. دستانش را پشت کمرش بهم گره زده و با قدم
های کوتاه و آرام به سوی مهیاس قدم برداشت.

سکوتی که پراز خشم و درد بود. صدای نفس های ترسیده و بلند یاس سکوت فضای اتاق را بهم ریخته و چشمان میکائیل سرخ شده بود.

در یک قدمی مهیاس ایستاد و دست روی موهایش کشید و پوزخندی با حرص روی لب نشانده.

-موهات...زیبا و فریبنده!

چرا؟؟ با کدوم دلیل دست به این کار زدی؟؟ هان!؟

حرف آخرش را عربده کشیده و مهیاس با ترس دست روی گوش هایش گذاشت اما با حس بوی عجیبی که از دهان میکائیل می آمد، مطمئن شد که او مست است.

انتهای موهایش را کشید که مهیاس جیغ کشیده و دست روی کف سرش گذاشت.
-با چه حقی دست به موهات زدی نفهم؟

اشک از گوشه‌ی چشمانش ریخته و جنینش با بی قراری تکان می خورد.
با التماس دست روی دست پراز قدرت میکائیل گذاشت.

-تورو خدا موهام رو ول کن میکائیل، درد دارم!
آخ...نامرد ول کن سرم آتیش گرفت...!!!

میکائیل موهایش را آزاد کرده و فشاری به شانهاش آورده و به دیوار چسباند.
بوسه‌ی روی شانهای برهنه‌اش کاشت که دیگر صدایی از مهیاس درنیامد.

همانجا که لب‌های مردانه‌اش را فشرده و خیسی بوسه‌ای را هنوز حس می‌کرد، انگار
میخی آهنین از درون آتش سرخ برداشته و فروش کرده بودند.

پلک بر روی هم گذاشت و قفسه‌ی سینه‌اش با شتاب بالا و پایین شد.
در میان درد، محبت ناخواسته‌ای دیده و مغزش در حال متلاشی شدن بود.

-م...می...میکائیل!؟

دست دور تنش پیچیده و لب‌های مردانه‌اش سفیدی گردنش را شکار کرد.
با فرو رفتن دندان‌هایش، ناله‌ی یاس بلند شده و از خود بی‌خود شد.

چنگی به تیشرت میکائیل انداخت و وزنش را روی دست او انداخت.
هوشیاری اش را کامل از دست نداده بود و همراهی یاس را به وضوح درک می کرد.

به آرامی او را روی تشک دراز کرد که مهیاس به خود آمده و اجازه ی در آوردن
پیراهنش را به او نداد.

دستان میکائیل را گرفته و با عجز نالید:

—خواهش می کنم به من دست نزن، حالم بد میشه!!

من باید درمان بشم و بعد انجامش بدیم!!

اما به میکائیل برخورد و بدون توجه به حرف او، پیراهنش را پاره کرده و مهیاس با
ناراحتی سر به سوی مخالف برگرداند.

سینه های گرد یاس را در دست گرفته و فشرد که ناخواسته ناله ای از دهانش خارج شد.
بوسه ای روی خط سینه اش زده و گردن و بازوهایش را بوسه باران کرده و هرازگاهی
لیس میزد.

مهپاس که انگار از این دنیا فارغ شده، ناله‌هایش از کنترل خارج شده و میکائیل از فرصت استفاده کرده و شلوار را از تنش بیرون آورد.

با کندترین حالت خود پایین تر آمده و بوسه‌هایش را تا روی پایین تنه‌اش ادامه داد.
-شیرمرد بابایی....

زبانش را روی ناف مهپاس چرخانده و او کمرش را از زمین جدا کرده و با فشار دست میکائیل، پاهایش را از هم فاصله داد.

با برخورد هرم نفس های میکائیل بر روی پایین تنه‌ی آتش گرفته‌اش، پتو را چنگ زده و با حس برخورد زبان نرم او با بدنش، نفس‌هایش سنگین و شمرده شمرده شد.

لبش را گاز گرفت تا صدا و ناله‌هایش را کنترل کند که با حرف میکائیل، چشم به چشمان او دوخت.

-واسم ناله کن مهپاس.... آتش هوس شوهرت رو نسبت به خودت زیاد و زیادتر کن!!

آب دهانش را پر سر و صدا قورت داده و میکائیل خود را روی تنش کشیده و بوسه‌ای روی گلوی‌اش کاشت.

در کنارش به پهلو دراز کشیده و بوی الکی که از دهانش بیرون می‌آمد، معده‌ی مهیاس را قلقلک می‌داد.

دست روی دهانش گذاشت تا عق نزند. سرش را چرخاند تا بوی دهانش را نشنود. انگشتان مردانه‌اش را میان خطوط پایین تنه‌اش کشیده و حال و هوای او را خراب می‌کرد.

چه آبشاری راه انداختی....!!
آه چقدر خسته‌ام....

زبان‌ش را روی لاله‌ی گوش یاس کشیده و با یکی از دست هایش سینه‌ی او را فشرده و با دست دیگر با سرعت پایین تنه‌اش را لرزاند.

لباس زیر خود را از تنش بیرون کشیده و از پشت، میان پاهای مهیاس گذاشت که
سفت کردن تنش را متوجه شد.
عضلات لگنش منقبض و سخت شد.

-شل کن مهیاس....

-ن...نمی تونم....می ترسم!!

دست خودش نبود که صدای اش را بالا برده و سر دخترک بیچاره داد زد.
مهیاس خود را عقب کشیده و پتو را تا روی شانه هایش کشیده و از نفهمی و بی درکی
میکائیل جیغ فرابنفشی کشید.

لگدی به کمد دیواری کوبیده و عربده هایش گوش فلک راهم کر کرده بود.

مهیاس در خود جمع شده و یکی از دستانش را سپر شکمش کرده بود تا جنین درون
بدنش امنیت را حس کرده و بی قراری را پایان دهد.

-آروم باش مامانی....من مراقبم....!!!

میکائیل با خشم از اتاق خارج شده و درب را جوری به دیوار کوبید که دستگیره‌اش در گچ دیوار فرو رفت.
مهیاس پلک بر روی هم گذاشته و زیر لب صلواتی فرستاد تا آرام شود.

سریع لباس هایش را پوشیده و پشت سر میکائیل از اتاق بیرون رفت.
در نشیمن و روی کاناپه دراز کشیده و به عالم و آدم فحش داده و گریه می کرد.
دردش را نمی دانست!

با ناراحتی از پشت سر نزدیکش شده و همان جا ایستاد.
اشک صورت مردانه‌اش را خیس کرده و مژه‌هایش به زور از هم کمی فاصله گرفته بودند.

وارد آشپزخانه شده و لیوانی از روی آب چکان برداشته و پر از آب کرد.
کنارش نشست و لیوان را به سمتش گرفت که نگاه میکائیل به سوی او برگشت.

-لطفا بخور....نفس عمیق بکش تا آرام بشی!!

بخاطر مظلومیت چشمانش، حرفی نزده و لیوان را گرفت و یک نفس بالا کشید.

-من دست خودم نیست آقا میکائیل، باید درمان بشم!
عضلات لگنم سفت میشه و نمی تونم رابطه ی کامل داشته باشم!!
یکم بهم فرصت بدید.

سر به کانپه تکیه داده و چشمانش را روی هم گذاشت.
-برام مهم نیست!
هیچی واسم مهم نیست، روزگار خوشی توی این زندگی نداشتم که حالا انتظار یک
زندگی بدون دغدغه رو بکشم!!

-ولی بخاطر بچمون باید باهم کنار بیاییم!
-موهات رو زدی؟ چرا اینکار رو کردی؟ من عاشق موهای بلندت بودم.

صدایش رفته رفته کم شده و به خواب فرو رفت.

اما با حرف آخرش، باعث لرزیدن دل یاس شد

با صدای زنگ موبایلش که از نزدیکی به گوشش می‌رسید، به اجبار چشم باز کرده و نگاه دقیقی به اطراف انداخت.

دست به چشمانش کشید تا دیدش واضح تر شود.
موبایل را از پشت کوسن پیدا کرده و با دیدن نام همتا قدری، کلافه پوفی کشید.

به اجبار آیکون سبز را کشیده و جواب داد:
-بله؟

-بله و شکر....سلامت کو پس بچه؟ احترام به بزرگتر حالت نیست که!!

-ای وای خیلی خب همتا تو رو خدا اول صبحی گند نزن به اعصاب من!!
سلام صبح بخیر همتا خانم، خب امرتون؟

پشت تلفن از خنده ریشه رفته و روی کاناپه کنار یونس نشست.

ساعت هشت ونیم بود و آن قدر ها هم زود تماس نگرفته بود که عذاب وجدان بگیرد.

-امر که نه عزیزم، عرضی داشتم خدمتون!!
میکائیل با کلافگی خندیده و نگاهش روی پتو مسافرتی که روی تنش بود، نشست.

-بترکی همتا، عرضتو بگو...؟! خوابم میادا!

-هرچقدر به مهیاس زنگ می‌زنم جواب نمیده، اولاً نگران حالتون شدم.
دوما جمع کنید بریم شمال عشق و حال...!!!

-حوصله‌ی خودمم ندارم پاشم برم شمال؟ اونم با وضعیت یاس؟ مثلاً باردارِ ها...

از حق به جانب صحبت کردن میکائیل حرصی شد که توپید:
-خفه شو ببینم...دخترم رو چپوندی توی خونه تا وقتی بزاد؟

پاشو برو مرخصی بگیر جمع و جور کنیم فردا اول صبح حرکت کنیم.

خاله مهدیه‌ات هم قراره بیاد، میریم ویلای اونا....یادته که چند سال پیش رفته بودیم خفن بود!

-آره یادمه ولی....

-ولی و کوفت، میشه یک بار ازت چشم بشنوم بچه؟ من ساعت ده میام دنبال مهیاس که بریم چندتا لباس راحتی و اینا بخره، بهش بگو آماده بشه!!

درحالی که چشمانش را می‌مالید، از پله‌ها بالا رفته و مستقیم وارد حمام شد. دوش آب ولرم رو به سردی گرفته و بیرون آمد.

حوله را پوشیده و درحین خشک کردن موهایش، داخل اتاق خواب شد. مهیاس روی تخت نبود.

تیشرت مشکی جذب با شلوار پارچه‌ای روشن پوشیده و موهایش را سشوار کشیده و حالت داد.

دست و صورتش را کرم مالیده و کمی عطر روی گردنش پاشید.

از اتاق خارج و وارد اتاق دیگری شد.
مهپاس همانند کودکی در خود جمع شده و خواب بود.
نگاهش روی بهم ریختگی اتاق و لباس های باز مهپاس نشست.

خون مردگی روی سینه های سفیدش، کمی از اتفاقات دیشب را در ذهنش تداعی کرد.
وارد اتاق شده و روی زمین نشست، موهای بلند و مشکی یاس را در دست گرفته و
اعصابش بهم ریخت.

-موهاتو کوتاه کردی؟ یاس.....

نامش را با فریاد صدا زد که بیچاره با ترس از خواب پرید.
کاملا از جای اش بلند شده و نزدیک میکائیل شد.

-حالت خوب نشده میکائیل؟ هنوز حالت تهوع داری؟؟
چنان مست خواب بود که تیپ تمیز و شیک او را نمی دید.

همین که نزدیکش شد، با بوییدن عطرش دست روی دهانش گذاشته و عق زنان به سوی سرویس قدم های تند برداشت.

اوهم از اتاق با نگرانی خارج شده و پشت درب دستشویی ایستاد. صدای بالا آوردن یاس را شنیده و قلبش از سختی هایی که به دوش می کشید به تنگ آمد.

-در رو باز کن یاس، حالت خوب نیست؟ بیا ببرمت دکتر!!

درب را باز کرده و نگاه میکائیل از موهای کوتاهش روی صورت رنگ پریده اش نشست.

موهای کوتاهی که یادآور خاطرات نفرت انگیزش بودند. پلک بر روی هم گذاشت و روی پنجه‌ی پا چرخید.

-تا وقتی موها بلند نشده، حق نداری روسری رو از سرت برداری!
حداقل باید بلندیش از روی شونه‌ها بشه....!!!

سوئیچ ماشین را برداشته و از پله ها پایین رفت اما قبل از اینکه از خانه خارج شود، راه رفته را مجددا برگشت.

-همتا قرار بیاد دنبالت تا برید خرید، تا ساعت ده آماده باش!!
فردا میریم شمال....!!

از خانه خارج شده و به سمت اداره حرکت کرد.
یاس روبروی آینه ایستاده و به موهای اش زل زده بود.
اشک هایش همون نم نم باران روی گونه هایش ریخته و قلبش در حال تیکه تیکه شدن بود.

-چیکار کردم با خودم؟؟ موهایی که پونزده سال بهشون دست نزده بودم رو با دستای خودم از بین بردم.

دست روی صورتش گذاشته و بغضش کامل شکسته و با صدای بلند اشک ریخت.
وقتی یک مقدار از سنگینی قلبش، کم شد از جای بلند شده و وارد اتاق شد.

رخت خواب را جمع کرده و لباس هایشان را درون سبد در حمام ریخته و موهایش را درون نایلونی جمع کرده و در کمد گذاشت.

دست و صورتش را شسته و قیچی را در دست گرفت.
روبروی آینه ایستاده و موهایش را شانه زد.
دیشب جوری کوتاه کرده بود که موهایش فراز و نشیب داشت.

آنها را مرتب کرده و حالت جلوی موهایش را یک وری کرد.
چهره‌اش بعد از سالها، یهویی تغییر بزرگی کرده بود.

-اشکال نداره اگه خدا بهم عمر بده؛ ده پونزده سال بعد بازم موهام همون اندازه بلند شده!!

اصلا تو دوران بارداری موهای کوتاه داشتن خیلی هم عالیه!

از سرویس بیرون آمده و روی صندلی میز آرایشش نشست.
در حال تلاش برای متقاعد کردن خودش بود.

-بچه هم به دنیا بیاد دیکه وقت رسیدگی به خودم رو نخواهم داشت.
همون بهتر موهام کوتاه باشه و سریع بیرون بیام!!

اصلا به دکترم زنگ بزنم، شاید اجازه‌ی رنگ کردن موهام رو داد.
تغییرم جنجالی تر میشه!!

نبود موهایش باعث خرابی روحیاتش شده و یک لحظه خوب و در کسری از ثانیه زیر
گریه میزد.

در حالیکه ضدآفتاب می‌زد، اشک هایش ریخته و با صدای زنگ خانه از اتاق خارج شد.

صورتش را پاک کرده و با دیدن همتا، دکمه‌ی قفل آیفون را فشرد.
درب ورودی را باز گذاشته و سریع به آشپزخانه رفت.

از میوه‌های شسته و آماده‌ای که در ظرفی نگهداری می‌کرد، در ظرفی مستطیل شکل
چیده و به نشیمن برگشت.

همتا با سوئیچ ماشین، تقه‌ای به درب خانه زده و داخل شد.
مهیاس لبخندی به قیافه‌ی متعجب و ترسیده‌اش زد.

-سلام، خوش اومدی همتا جونم!!

-یا امام زاده....موهات کجاست؟؟

با شکم برآمده و تیشرتی که بر تن داشت، با موهای کوتاه همانند کودکان پنج ساله‌ی
تپل شده بود.

نزدیک همتا شده و درب را ابتدا بسته و بعد دستش را کشیده و به سمت کاناپه
هدایتش کرد.

-داستانش مفصله....باشین!!

خودم کوتاهشون کردم!!

-چرا اینکار رو کردی مهیاس؟ میدونی اون موهات چقدر حیف شده؟

اصلا خبر داشتی میکائیل از موی کوتاه متنفره؟؟

اصلا اون مرتیکه به درک، تو که عاشق موهات بودی!؟

اشک درون چشمانش جمع شده و لبخند زورکی روی لب هایش نشانده.
-دیگه دوستشون نداشتم.

به یک تلنگر و تغییر نیاز داشتم همتاجونم!!!
میگم میشه رنگ هم بزارم؟

عصبانیت مغز همتا را بهم ریخته و به یاس توپید:
-آره دقیقا بشی عین اون خدا بیامرز تا میکائیل جرت بده!!

دست خودش نبود که به چهره‌ی همتا خندید. دست روی دهانش گذاشته و ببخشید
گفت اما رو تَرش کرده و چشم غره رفت.

-رو آب بخندی زنیکه‌ی نفهم، چه مرگت بود ریدی توی موهات؟
ای خدا دلم می‌خواد پاشم بقیه موهاتم من از سرت بکنم!!

خنده از روی لب هایش پر کشیده و اشک به چشمانش نیش زد.
لب هایش لرزیده و پلک بر روی هم گذاشت و سر پایین انداخت.

همتا دستش را گرفته و به سمت خودش کشیده و در آغوشش گرفت.
چپشده دورت بگردم؟! دختر مظلومم!!

بغضی که سد گلوی اش شده بود درهم شکسته و اشک هایش سرازیر شد.
سر روی سینه‌ی همتا گذاشته و از ته دل زار زد.

همتا هیچ حرفی نزده و در سکوت تنها نوازشش می کرد تا مهیاس کامل تخلیه شده و آرام شود.

حالا که کمی سبک شده بود، با پشت دست اشک هایش را پاک کرده و سر بلند کرد.
حالا واسم حرف بزن یاس...چی به سرت اومده که از خیر موهات گذشتی؟؟

-نمی تونم رابطه‌ی جنسی برقرار کنم!

واژینیسوس دارم...

رفتم دکتر بدون اینکه بهش خبر بدم، وقتی اومده بود دنبالم انگار نمیشناختمش!

دست روم بلند کرد.

خیلی اذیت شدم همتا جون...ولی بخاطر اینکه بدهی بابام رو داده صدام در نییاد!!

اصلا نمیدونم خودمم، چنان فشاری روم بود که تونستم به موهام فقط زور بگم.
دیشب مست اومد سراغم همه چی خوب بود اما موقع دخول نتونستم....

دست روی صورتش گذاشته و هق زد. همتا دهانش همچون ماهی باز و بسته شده و نتوانست کلمه‌ای بیان کند.

مهپاس بلند شد و به سرویس رفت. صورتش را شسته و وارد اتاق شد.
آرایش ملایمی روی چهره‌ی ناراحتش نشانده و لباس پوشید.

شلوار لی به همراه شومیز سفید با گل‌های ریز صورتی پوشیده و شال هم‌رنگ آنرا روی سرش انداخت.

از اتاق خارج شد و کنار کاناپه ایستاد.
با صدای گرفته گفت:

-من حاضرم، بریم!!

کیفش را روی دوشش انداخته و پشت سر یاس از منزل خارج شد.
پشت فرمان نشسته و جلوی شال را باز گذاشت تا حس خفگی که داشت از بین برود.

-چرا حرکت نمی کنی همتاجونم؟؟

-چرا زودتر بهم نگفتی؟ میتونستی قبل از اینکه این اتفاق ها رخ بده درمان بشی!!
فقط هنوز از کار میکائیل شوکه ام، اون همچین آدمی نبود که به یک موجود اهمیت
نده.

اون نباید اینجوری بهت نزدیک بشه، از طرفی هم بارداری و این همه فشار روحی برات
خوب نیست!
این سفر حال و هوای هردوتون رو خوب می کنه...!!

بعد از اینکه برگشتیم، منم همراهت میام پیش پزشک تا ببینم چی باید کرد.

-اینجوری خجالت می کشم!

سر پایین انداخته و درحالیکه با انگشتانش بازی می کرد، گفته بود.

همتا استارت زده و کولر را روشن کرد.

-غلط می کنی!!

دو دست پیراهن بلند ساحلی به رنگ های زرشکی و آبی آسمانی گرفت.

کفش تابستانی و شال هم خرید.

میکائیل در کارتس پول ریخته بود و به همتا اجازه ی حساب کردن را نداد.

از مغازه خارج شدند و به سوی خروجی بازار قدم برمی داشتند که نگاه مهیاس روی

لباس بچگانه ی سبزی که در ویتترین یک مغازه بود، نشست.

-میشه بریم اونجا؟ دلم اون لباس سبزه رو می خواد!!

همتا چشم از موبایل گرفته و انگشت اشاره‌ی یاس را دنبال کرد.
مغازه‌ای پر از لباس های خردسال و وسیله‌های سیسمونی...

لبخندی روی لب هایش نشسته و دست پشت کمر یاس گذاشته و به آن سمت، تغییر مسیر دادند.

مهپاس ست کامل آن رنگ سبز با شماره‌ی صفر و پیراهنی دیگر با شماره‌ی یک برای پسرکش خرید.

به قفسه‌ی کفش ها زل زده و یکی از آنها را انتخاب کرد.
جوراب سفید کوچکی هم برداشته و روی میز جلوی فروشنده قرار داد.

-اینا رو لطفا حساب کنید!

کارت کشیده و از مغازه بیرون آمدند. کفش هایش را در دست گرفته و با بغض نگاهش کرد.

خرید هایشان را در صندلی عقب گذاشته و خود جلو نشست.

-چیه هی زل زدی به اون کفش کوچولو؟ چشمت چرا اشکيه یاس؟

-تصمیم دارم بعد از زایمان، طلاق بگیرم!!

چشمانش گرد شده و از تعجب با حرص خندید.

-چی میگی یاس، حالت خوش نیست عزیزم؟!

-بهترین تصمیمی هست که گرفتم!!

من نمی‌تونم با آدمی که هیچ علاقه‌ای بهم نداره دووم بیارم.

اون تعادل نداره چون هنوزم عاشق شراره‌ست!!

-یاس؟! آروم باش دختر همه چی درست میشه!!

اشک هایش را پاک کرده و هقی زد.

-ولی وقتی به این فکر می‌کنم باید از پسرکم جدا بشم، حالم بد میشه!!!

همتا دیگر نمی دانست چه بگوید که یاس آرام شود.
برای همین استارت زده و بدون هیچ حرفی و با کولِ باری از غم ماشین را به حرکت
درآورد.

کل مسیر هیچ حرفی میانشان رد و بدل نشد.
با صدای زنگ موبایلش، زیپ کیفش را باز کرده و آنرا برداشت.
با دیدن اسم میکائیل، آیگون سبز را لمس کرده و جواب داد:

-بله؟

-کجایی؟! هوا تاریک شده و برنگشتی؟

چشمانش را در حدقه چرخاند.
-سلام، تو راهیم یکم دیگه می‌رسیم!!
خیابونا شلوغ بود و توی ترافیک گیر افتادیم!!

با نشنیدن حرفی، موبایل را از گوشش فاصله داده و نگاهی به آن انداخت.
قطع کرده بود.

-خر تر از خود خرت هیچکس ندیدم و نخواهم دید.
بی شعور دارم حرف میزنم قطع کرد!!

همتا به فحش های یاس خندیده و در دل بر این اعتراف کرد که واقعا میکائیل خر شده است.

جلوی ساختمان پیاده‌اش کرده و بعد از روبوسی سوار ماشین شد.
-فردا میبینمتون.....زیاد به خودت فشار نیار همه چی رو بسپار به دست سرنوشت!!

یاس سری تکان داده و همتا بوقی زده و دور شد.
با دیدن میکائیل در محوطه‌ی ساختمان، به سوی او قدم برداشت.

-سلام

-علیک سلام، چه عجب چند تیکه لباس خریدن این همه طول می کشید و خبر
نداشتم؟؟

-من خسته‌ام و پاهام درد می‌کنه....میرم بالا!!!

راهش را گرفته و بدون توجهی به میکائیل داخل ساختمان شده و روبروی آسانسور ایستاد.

دکمه‌ی طبقه‌شان را فشرده و سر به دیواره‌ی فلزی چسباند.

کلید انداخته و درب را باز کرد و قبل از اینکه پشت سرش در را ببندد، میکائیل از پله‌ها آمده و خود را رساند.

-وایسا منم پیام داخل....!

گوشه‌ی تخت نشسته و به میکائیل که غرق در خواب بود و صدای خر و پفای که در می‌آورد، اعصابش را بهم ریخته بود.

از تخت پایین آمده و بند نازک لباس خوابش را روی شانه‌اش آورده و درست کرد. نگاهی به موهایش انداخت، چهره‌اش تغییر کرده بود.

روی پنجه‌ی پاهایش قدم برداشته و درب اتاق را به آرامی باز کرده و بست. از پله‌ها پایین رفته و آباژور نشیمن را روشن کرد.

نگاهی به ساعت انداخت، یازده و نیم شب بود. چمدان هایشان را جمع کرده و کنار جاکفشی قرار داده بودند.

صبح تنها باید خودشان لباس می‌پوشیدند. سر شب همه‌ی لوازم هایشان را جمع کرده بودند. پزشک هم اجازه‌ی سفر به یاس را داده بود.

وارد آشپزخانه شده و زیر کتری را روشن کرده و یکی از ماگ هایش را برداشته و یک چای کیسه‌ای برداشته و درون ماگ انداخت.

آب جوش را روی آن ریخته و در پیاله‌ای چند بیسکوئیت گذاشته و هردو را در سینی کوچکی قرار داد.

روی کاناپه نشسته و سینی را کنارش قرار داد. دست زیر چانه زده و به فکر فرو رفت. خاطرات دوران کودکی اش در ذهنش پدیدار شده و در تلاش بود تا چهره‌ای از مادر بی مهرش به یاد آورد که نتوانست.

– حتی یادم نمیاد قیافهات چه شکلی بوده!!
ممکن توی خیابون بهم برخوردی باشی حتی باهم حرف بزنی اما ندونیم که مادر و دختریم!!
چقدر وحشتناک....!!

دست روی شکم برآمده‌اش گذاشته و ادامه داد:
– اگه از بابات طلاق بگیرم، من و توهم اینجوری میشیم پسرکم؟
با شنیدن نام‌اش از زبان میکائیل، پلک‌های بهم چسبیده‌اش را باز کرده و به صورت اوهم در یک نفسی‌اش ایستاده، گیج و منگ زل زد.

– چرا اینجا خوابیدی؟؟

گردن خشک شده‌اش را چرخانده و به اطراف نگاهی انداخت.

روی کاناپه و در حالت نشسته خوابش برده بود.

دست روی صورتش کشیده و خود را بالا کشید.
میکائیل کنارش نشسته و به نیمرخ او زل زد.
صورتش پف کرده بود.

-دیشب خوابم نمی گرفت، اومدم اینجا نشستم و چای خوردم و اصلا نفهمیدم کی خوابم برد!!

-بلندشو آماده شو تا یک ساعت دیگه باید بریم!!

سری تکان داده و از روی کاناپه بلندشد. هنوز خوابالو بود و برای همین با قدم هایی سنگین به سمت سرویس بهداشتی، حرکت کرد.

مسواک زده و همین باعث بهم خوردن معده اش شد.
حالت تهوع امانش را بریده و عق های خشک میزد.

دست و صورتش را شسته و با بی حالی وارد اتاق خواب شد.
لباس هایش را از کمد برداشت.

گوشه‌ی تخت نشسته و ساپورت‌اش را پوشید.
دامن را از روی تخت برداشته و تن زد، زیپش را به سختی بالا داده و از روی تیشرت
قرمزی که بر تن داشت، کت سفیدی پوشید.

موهای کوتاهش را شانه زده و با سنجاق عقب برد.
شال قرمز را روی سرش انداخته و در زیر چانه‌اش با سنجاق سفت کرده و روی دو
شانه‌اش انداخت.

ضدآفتاب را روی صورتش زده و برق لب زد.
ناخواسته دلش خواست تا از خود و تیپ مورد علاقه‌اش، عکسی ثبت کند.

کیفش را هم برداشته و از اتاق خارج شد. میکائیل در حال خوردن قهوه و تماشای
برنامه بود.

موبایلش را در دست گرفته و روبروی میکائیل ایستاد.

نگاه او که از صفحه‌ی تلویزیون جدا و روی او نشست یاس نفس عمیقی کشید.

-میشه باهم یه عکس بگیریم؟ لباسم رو خیلی دوست دارم!!

از روی کاناپه بلند شده و ماگ قهوه را روی میز شیشه‌ای گذاشت.
سری تکان داد و موبایل را از دست یاس گرفته و دست دیگرش را پشت کمر او گذاشت
و همراه خود به سوی آینه قدی کشید.

نگاه‌هایشان از آینه بهم گره خورده و غم عالم روی دوششان نشست.
میکائیل با صدایی گرفته دستور داد:

-بخند.....

لب هایش را به اجبار کش داده و برای نگه‌داشتن یک عکس جعلی با عشق فراوان برای
فرزندش، سر بر روی شانه‌ی میکائیل گذاشت.

چند عکس در گالری‌اش ثبت شد و موبایل را از دست میکائیل گرفته و با دقت عکس‌ها را بررسی کرد.
خیلی خوب افتاده بود.

اگر کسی از داستان زندگی‌اش باخبر نبود و این عکس‌ها را می‌دید، از عشق میان دو زوج و فرزندشان به اشتیاق می‌آمد.

اما حیف و صدحیف که هیچ عشق واقعی میان آن دو نبود.
نه برای خود و نه برای او نارحت نبود، علت غمگینی او فرزندی بود که در میان عشق پدر و مادرش قرار نبود بزرگ شود.

با صدای زنگ موبایل میکائیل، نگاهش را از صفحه‌ی گوشی خود جدا کرده و به او زل زد.

با شنیدن صدای هم‌تا و اشاره‌ی دست میکائیل، کیفش را برداشته و یک طرفه روی شانه‌اش انداخت.

یک بار دیگر نگاه دقیقی به شیرآب و گاز و... نگاه کرده و پشت سر میکائیل از خانه خارج شد.

-خواست به بچه باشه، زیاد هم این ور و اون رو نمیری!!
هرجا هم خواستی بری اول به خودم میگی!!

با صورتی بی حس و چشمانی متاسف به او زل زده و وقتی آسانسور رسید، درب را باز کرده و داخل شد.

اوهم همراه چمدان ها داخل شده و کنارش ایستاد.
به دیواره‌ی فلزی تکیه داده و چشم بر روی هم گذاشت.

دست روی شکمش گذاشته و پلک بر روی هم گذاشت که با حرف میکائیل به اجبار
چشمانش را باز کرد.

-جز تو اینجا کس دیگه‌ای هم بود؟

-نه...

- پس چرا ازت حرفی نشنیدم!!
با دیوار که صحبت نمی‌کنم، به تو داشتم توصیه می‌کردم.

- باشه حواسم هست!!
نیاز نیست تا شما بگی و من مراقب بچه‌ام باشم!!

دیگر حرفی برای بحث پیدا نکرد و سری تکان داد.
- کار خوبی می‌کنی!!
با رسیدن به طبقه‌ی همکف، از آسانسور پیاده شده و میکائیل به پارکینگ رفته و مهیاس جلوی درب کنار چمدان‌ها ایستاد.

جوری که از همتا شنیده بود، انگار تعداد نظراتشان بالا بود.
مهدیه و همتا با خانواده‌شان، محمدمهدی هم همراه آنها و رفیق میکائیل، امیراقا...!!

به شلوغی عادت نداشت اما حالا که یک سفر دسته‌جمعی را قرار بود تجربه کند، رضایت را می‌شد از چشمانش دید.

وسیله هایشان را در ماشین گذاشته و روی صندلی جلو نشست.
کیف را روی پاهایش گذاشته و به خیابان و اطراف چشم دوخت.

میکائیل آهنگ قدیمی از ابی پلی کرده و شروع به همخوانی با آن کرد.
مهیاس به حرکات او ناخواسته لبخندی زده و نگاه یهویی میکائیل روی او نشست.

او از رفتار و حرکات مناسب این زن خوشش آمده بود، اما برای اینکه دیگر به هیچ
جنس مومنی اعتماد نکند، مانع خود میشد.

همگی در مکانی که قرار گذاشته بودند، دور هم جمع شده و از آنجا به سوی مقصد
حرکت می کردند.
میکائیل ماشینش را پشت خودروی امیر پارک کرده و پیاده شد.

با اشاره‌ی او، درب را باز کرده و پیاده شد.
با قدم هایی آرام به سمتشان حرکت کرد. همتا با دیدنشان سریع تر از بقیه جلو آمده و
دست دور گردن مهیاس پیچاند.

-سلام عزیزدلم، خوبی؟! -

-سلام همتا جون روزت بخیر! بد نیستم!! -

-دورت بگردم، بریم پیش بقیه باهاشون احوال پرسسی کن!
حیف مرضیه نتونست حاجی رو تنها بزاره وگرنه جمع مون جمع میشد!! -

میکائیل با آقایون دست داده و احوال پرسسی کرد.
کنار محمدمهدی ایستاد که همتا و مهیاس باهم نزدیکشان شدند.

با همه سلام و احوال پرسسی کرده و با مهدیه و دخترش روبوسی کرد.
به چشمان مهدیه زل زده و ناخواسته لبخندی زد.

عقب کشیده و کنار همتا ایستاد. ضربان قلبش بالا رفته و صدای تپش قلبش را در
گوش هایش می شنید.
از حال و هوای خویش سردر نیاورده و دست روی شقیقه اش گذاشت.

دوره‌م و در رستوران کنار جاده، صبحانه را صرف کرده و هرکس سوار ماشین خودشان شد.

محمد مهدی و امیر، باهم همراه بودند.

کل مسیر را خوابیده و هنگامی که برای استراحت یا خوردن چیزی توقف می‌کردند؛ بیدار شده و همراهشان می‌نشست.

یسنا و یاسر کنارش نشسته و باهم بازی فکری انجام می‌دادند.
سنگینی نگاهی را حس کرده و سر بالا آورد، مهدیه بود.

لبخندی زد که متقابل اوهم همین کار را کرد.
مهتاب هم کنار آقایون نشسته و با آنها گرم صحبت و بازی شده بود.
حالا اگر او اینکار را انجام می‌داد، میکائیل هزاران حرف بارش می‌کرد.

#پارت_362

دست روی دست مهیاس گذاشته و تکانش داد تا بیدار شود.

چنان کل مسیر را خوابیده بود که خستگی این مدت از دوشش برداشته شود.

چندباری اسمش را با صدای بلند زمزمه کرده وبا پشت دست گونه‌اش را نوازش کرد.
-مه‌یاس بیدار شو، رسیدیم!!

پلک هایش را از هم فاصله داده و به صورت نزدیک میکائیل زل زد.
خواب هنوز از سرش نپریده بود و منگ و گیج بود.

-یاس؟! حالت خوبه؟ من رو می‌بینی؟؟

-آره می‌بینم.....برو عقب!!

درب ماشین را باز کرده و پایین رفت و دست روی دهانش گذاشته و عق خشکی زد.
وارد ویلا شده و همگی ماشین هایشان را در کنار هم پارک کرده بودند.

همتا و مهدیه با دیدن وضعیت یاس، به سمتش دویدند.
گوشه‌ای از حیاط بزرگ و مجللشان که خاکی بود، یاس روی زانو نشسته و در حال بالا آوردن بود.

مهدیه پشت سرش نشسته و کمرش را دورانی ماساژ داد.
همتا با یادآوری کردن مهدیه به سوی شیر آب رفته و شلنگ را برداشته و کنارشان برگشت.

دست و صورت مهیاس را شسته و از هر دو طرف، بازوی‌اش را گرفته و بلندش کردند.
-مم..نون!!!

همه با نگرانی به سمتشان آمده و جویای حال او بودند.
نیمچه لبخندی برایشان زده و خوبی گفت!!

مهدیه به همسرش پاشا اشاره کرد تا سریع‌تر درب ورودی را باز کند.
بقیه هم پشت سرشان داخل آمده و او روی کاناپه نشست.

همتا پاهایش را دراز کرده و مهتاب پتوی نازکی آورده و روی‌اش کشید.
همتا کنارش روی زمین نشسته و آقایون چمدان‌ها را داخل آوردند.

هر خانواده یک اتاق برداشته و وسیله‌هایشان را در اتاق‌هایشان گذاشته و پایین آمدند.

هیچکس حوصله‌ی آماده کردن شام را نداشت!

مهدیه شربت خنکی درست کرده و وارد جمعشان شد.
همگی دورهم روی کاناپه نشسته و در حال صحبت بودند اما میکائیل روی یک نفری
نشسته و به صورت بی حال و رنگ پریده‌ی یاس زل زده بود.

-همتا....

انگار حالش خوب نیست، بریم بیمارستان!؟

سری به معنای نه تکان داده و دست پشت گردن مهیاس گذاشته و کمک کرد تا
نیم‌خیز شود.

چند قلوپی از شربت را خورده و دوباره دراز کشید.
-حالت بهتر شد مهیاس؟

-خوبم؛ نگران نباشید!

بنظرم توی ماشین زیاد تکون خوردم برای همین معده‌ام اذیت شد!!

همتا سری تکان داد و از کنار یاس بلند شده و وارد آشپزخانه شد.
پاشا با رستوران همیشگی تماس گرفته و برای هر نفر یک پرس غذا به همراه چند پیتزا و سیب زمینی سرخ شده سفارش داد.

همتا کنار مهدیه که پشت میز غذاخوری چهار نفره نشسته و با دست به شقیقه‌اش فشار می‌آورد، جای گرفت.

-چته مهدیه؟؟

چرا بی حالی؟ اتفاقی افتاده عزیزم!؟

-عروسِ مرضیه...!!

-عروس مرضی چی؟ برای اون ناراحتی؟ حالش خوب شد زن چرا خودت اذیت می‌کنی!!

-نه، یک حس عجیبی نسبت بهش دارم!

انگار چندین ساله که می‌شناسمش و...
اصلا حال روحی خوبی ندارم، نمیدونم چه مرگمه!!

همتا سر پایین انداخته و چشمانش را بست. ای کاش توانایی بازگو کردن را داشت تا به
رفیقش بگوید این حس عجیب تو واقعی است.

آن دختری که حالا در نشیمن روی کاناپه دراز کشیده، دختریه که هجده سال پیش
تنه‌هایش گذاشتی!!

دست روی کمر مهدیه گذاشته و نوازشش کرد.

بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشت!!

-به خودت فشار نیار مهدیه جان، همه چی درست میشه!!

این همه فکر و خیال برای تو خوب نیست باید به فکر سلامتی خودت هم باشی!!

پاشا که از آشپزخانه بیرون رفته بود، مجدداً بازگشته و کنار مهدیه ایستاد و دست روی
شانه‌اش گذاشت.

-همتاخانم من بهش گفتم که هیچ ناراحتی ندارم و می‌تونم دنبال دخترت بگردم!

اما چون پدرش موقع ازدواج‌مون گفت که حق نداره هیچوقت این کار رو انجام بده،
مهديه هم نمی‌خواد دل پدرش رو بشکنه!!

-چی بگم والا....

ناراحتی از چهره‌هایشان آشکار بود. همتا ادامه داد:

-اما بنظرم پدرمهديه خیلی خودخواهانه نظرش رو گفته و شما مؤظف به عمل کردنش،
شدید.

پلک‌هایش را از هم فاصله داده و روی کاناپه نیم‌خیز شد.
حتی یک نفر هم داخل نبود و کل نشیمن به این بزرگی را آباژور کوچکی کمی روشن
کرده بود.

پتو را کنار زده و دستی به موهایش کشیده و بلند شد.

نگاهی به اطراف انداخته و وقتی تنهایی را حس کرد، حس عجیب و وحشتناکی به وجودش هجوم آورد.

خرامان خرامان قدم برداشته با پیدا کردن کلید برق خانه را به روشنایی دعوت کرد. دست روی چشمانش گذاشت تا نور باعث گزندش نشود.

میکائیل که نگاهش سمت خانه بود، با روشن شدن چراغ از جای خود بلند شده و با قدم های بلند به سمت داخل حرکت کرد.

بخاطر هوای گرم داخل خانه، تصمیم جمع براین شد که شام را در تراس صرف کنند. درب بزرگ چوبی را باز کرده و داخل رفت و نامش را صدا زد.

-مهیا، کجایی!؟

از آشپزخانه خارج شده و با قدم های بلند خود را به میکائیل که کنار کاناپه ایستاده و نگاهش را در همه جا می چرخاند، رساند و در آغوشش کشید.

-خیلی ترسیدم، کجا رفتین؟؟

دستانش را بالا آورد تا روی کمرش گذاشته و نوازشش کند که دستور مغز، مانع شد.
بازوهایش را گرفته و او را از خود جدا کرد تا صورتش را ببیند.

-نگران نباش، توی حیاط بودیم!

وقتی روشن شدن لامپ رو دیدم، سریع اومدم پیشت!

حالا بیا بریم تا توام غذات رو بخوری که حتما گرسنه‌ای!!!

اشک هایش را پاک کرده و نگاهی به لباس هایش انداخت.
عرق کرده بود و اینگونه یک لقمه هم نمی‌توانست از گلوی‌اش پایین برود.

-میشه پنج دقیقه‌ای دوش بگیرم و بعد بریم؟!

میکائیل سری به معنای باشه تکان داد.

-حموم کجاست؟ میدونی؟؟

-بریم طبقه‌ی بالا، روبروی اتاق خواب ماست!!
خودم کمی پیش دوش گرفتم!!

به طبقه‌ی بالا رفته و از چمدان لباس بلند ساحلی و لباس زیر و شلوار چسبانی به رنگ بدن برداشته و روی تخت گذاشت.

حوله و شامپو را برداشته و داخل حمام شد.
میکائیل روی تخت دراز کشید و با موبایل‌اش سرگرم شد.

سریع بدنش را تا جایی که می‌توانست لیف کشیده و شُست.
موهایش را هم بعد از دوبار شامپو زدن، آبکشی کرده و از زیر دوش بیرون آمد.

حوله را پوشیده و وارد اتاق شد، نگاهی به میکائیل انداخته و دو طرف حوله را سفت چسبید.

لباس هایش را برداشته و پشت به او کرد.

بدنش را خشک کرده و حوله را از تنش بیرون آورده و کنار پاهایش روی زمین افتاد.
نگاه میکائیل از پشت روی بدن سفید و جذاب یاس نشست.

حواس مردانه‌اش فعال شده و موج عظیمی از گرما وارد بدنش شد. آب دهانش را قورت داده و وقتی که مهیاس نتوانست سوتینش را ببندد از تخت پایین رفت.

گزن هارا بسته و دست مهیاس کنارش افتاد. حرارت بدن میکائیل چنان بالا بود که تن لرزیده از سرمای یاس، آن را حس کرد.

میکائیل خم شده و شورتش را هم از ران هایش بالا برده و پوشاند. نگاهش که به پایین تنه‌ی دخترک افتاد، دانه‌های بزرگ عرق، پیشانی‌اش را دربر گرفت.

سریع از روی زمین بلند شد و دستی به صورتش کشید. یاس به صورت سرخ میکائیل زل زد و ساحلی را پوشید.

اوهم از کنار یاس گذشته و روبروی پنجره ایستاد. نفس‌های مکرر و طولانی کشید و با صدایی گرفته گفت:

-لطفا سریع باش یاس....شامم نصفه موند!!

موهای اش را شانه زده و سشوار کشید و شال را روی موهای اش انداخت و برگشت.
-بریم....من آماده‌ام!!!

از ویلا خارج شده و باهم به سمت بقیه رفتند.
میکائیل کنار پاشا نشست و مهیاس وسط مهتاب و مهدیه جای گرفت.

نگاه همتا روی هر سه شان نشست. مهیاس چهره‌ی کلی اش را از سجاد به ارث برده بود
اما جزئیات ریزی داشت که در ته چهره اش شبیه به مادرش، مهدیه بود

چنان گرسنه بود که هیچ توجهی به نگاه متعجب بقیه نکرده و با ولع شروع به خوردن
غذا کرد.

آخرین قاشق را هم جویده و به جای نوشابه یک لیوان آب نوشید.

دست روی شکم اش گذاشته و به صندلی تکیه داد.
همتا آرام به حرکتش خندید و مهتاب هم همراهی اش کرد.

-از گرسنگی نزدیک بود خودم و بچم تلف بشیم!!
همگی به حرفش خندیده و خود هم همراهیشان کرد.

با پیشنهاد محمدمهدی، بعد از شام به سوی ساحل رفتند.
ویلایشان نزدیک ساحل بود و از تراس طبقه‌ی دوم، دریای آبی به چشم می‌آمد.

دست همتا را گرفته و با قدم‌های آرام پشت سر بقیه راه می‌رفتند.
-حالت خوبه مهیاس؟؟

-مرسی، من خوبم نگران من نباش!!
خودت خوبی؟؟

-من که هی بگی نگی هستم دیگه!!
اینقدر کار و مشغله زیاده که دیگه هیچ توانی واسم نمونده!

همین چندشب پیش به یونس می‌گفتم که شیطونه می‌گه کارم رو ول کنم و برم توی فاز استراحت...!!

-پس چرا انجامش نمیدی؟؟

-دلم نییاد، کم برای این کار بدو بدو نکردم!

چقدر تلاش کردم تا معروف بشه!

ولی دیگه جون ندارم...

-چی بگم آخه همتاجونم، هرچی خودتون صلاح بدونید.

اما سلامتی خیلی مهم تر از بقیه چیزها هست!

امیدوارم همه چی خیلی زود حل بشه!

دریا شب ها ترسناک تر به چشم می‌آمد. آسمان تیره و آب تیره تری که خوف را در وجود هرانسانی می‌انداخت.

میکائیل کنارشان ایستاد و دستش را سفت چسبید.

این دریا با موج های عظیم و خروشان، انگار خرس گرسنه‌ای بود که به دنبال شکار خود می‌گشت!!
همگی دور هم نشسته و با صدای مهران همه به سمتش برگشتند.

-براتون ساز بزنم؟ با این هوای خوب و صدای غرش دریا عشق کنید؟!

همه تایید کرده و دورتا دور آتشی که پاشا و امیر درست کرده بودند، جمع شدند.
سر روی شانهای همتا گذاشته و دستش هنوز در میان دست بزرگ میکائیل گیر کرده بود.

صدای ساز خوب و عالی که در گوش هایش می‌پیچید، حس خوبی را در رگ هایش به جریان انداخته بود.

صدای موج های دریا و ساز در گوش هایش پیچیده و ار شدت لذت، موهای تنش سیخ شده بود.

همتا دست دور شانهای هایش پیچیده و سرش را نوازش میکرد و مهیاس غرق در آرامش بود.

آرامشی که از جریان دست مردانه‌ی او بر تمام مغز و قلبش تزریق شده بود.
توانایی مانع جریان چنین حسی را در درون خود نداشت.

پلک هایش را باز کرده و از آغوش هم‌تا بیرون آمد.
به میکائیل که به او زل زده بود، چشم دوخت.

آب دهانش را قورت داده و دستانش را تکیه گاه کرده و از روی زمین بلند شد.
مهران دیگر ساز نزد و سر بالا آورد و به صورت مهیاس نگاه کرد.

نگاه بقیه هم روی او نشست و خجالت باعث سرخ شدن گونه هایش شد.
-من دلم می‌خواد قدم بزنم!!

میکائیل سریع از جای خود بلند شده و در حالیکه کتونی هایش را می‌پوشید رو به
مهران گفت:

-تو ادامه بده داداش....من با خانمم همین اطراف کمی قدم می‌زنیم!!

دست مهیاس را گرفته و همراه خود کشید.
افراد زیادی لب ساحل و در اطراف نشسته بودند و آن دو به سوی مخالف قدم برداشتند.

-چرا باهام اومدی؟
من خودم تنهایی هم می تونستم قدم بزنم!!

-این موقع از شب، کنار دریا و یک زن حامله؟
اون قدر هاهم بی غیرت و نفهم نیستم که تنهایی ولت کنم.
شاید کمی از ما دور شدی و اتفاقی برات افتاد، کی می خواست جوابگو باشه؟؟

سر پایین انداخته و نفسش را با ناراحتی بیرون فرستاد.
-پس فقط از روی حس مسئولیت بوده!!

-قرار بود چیز دیگه ای هم باشه؟؟

سرش را خم کرده و به نیم‌رخ او نگاه کرد و سرش را به طرفین تکان داد.
-نه.....من بخاطر حاملگی و هورمون های بهم ریخته‌ام رفتار و حرف هام اصلا دست
خودم نیست!

شاید فردا توی فاز دیگه‌ای باشم و امشب به اندازه‌ی یک قند هم واسه‌ام مهم نباشه...!!!
با صدای یونس که نامشان را فریاد می‌زد به عقب برگشته و راه آمده را برگشتند.
-میکائیل جان؟؟

-بله آقا یونس؟؟

با دست به سمت خودشان اشاره می‌کرد تا برگردند.
-جوجه‌ها آماده‌ست، تشریف بیارید!!

مه‌یاس که گرسنه بود سرعت به قدم هایش بخشیده و دست میکائیل را ول کرد.
از خود بخاطر اینکه با گرفتن دستش توسط او اینگونه خوشحال شده ؛ متنفر بود.

مهتاب در حال فیلم گرفتن بود و مهیاس سر جای او نشست تا از میکائیل دور باشد، یونس سه سیخ جوجه‌ی داغ را روی نان گذاشته و به دست مهیاس داد.

لبخندی به مهربانی و متانت این مرد زد.
-مرسی آقایونس....

-نوش جونت مهیاس جان!!

مهتاب کنار میکائیل نشسته و سهم خود را از یونس گرفت.
نگاه ناخودآگاه مهیاس روی فاصله‌ای که میانشان نبود، نشست.

سر پایین انداخت و با موبایل خود سرگرم شد که بعد از مدتی تصمیم به برگشت گرفتند.
حالت تهوع امانش را بریده و درد معده‌اش طاقت فرسا بود.

وارد ویلا شده و در نشیمن روی کاناپه نشست.
نگاه همتا که روی او نشست با دست به گونه‌اش کوبید.

-ای وای خاک به سرم؛ تو چرا رنگت پریده؟
حالت خوب نیست!؟

با صدای همتا، حتی کسانی که در حال بالا رفتن از پله ها به طبقه‌ی بالا بودند، سریع پایین آمده و دور او جمع شدند.

رنگ صورتش همچون زردچوبه شده و انگار معده‌اش در حال جوش آمدن، بود.
میکائیل که از توالت بیرون آمد و همه را دور مهیاس دید با نگرانی به سمتشان پرواز کرد.

-چه اتفاقی افتاده؟؟
تازه نگاهش به حال بد یاس افتاد و بازوی‌اش را گرفت.
با نگرانی که از حرکات و چشمانش مشهود بود، بازوی یاس را گرفته و بلند کرد.

-میتونی بلند بشی؟ همتا کمک کن بریم بیمارستان!!
مهدیه لباس هایش را مجددا پوشید و خواست دنبال همتا و میکائیل برود که با حرف یونس ایستاد.

- شما کجا تشریف می‌بری مهدیه خانم؟

استرسی که برای او گرفته بود را درک نمی‌کرد.
با تته پته دستانش را بهم مالید و خنده‌ی مسخره‌ای روی لب نشانده.

- منم همراهشون برم دیگه، شاید نیاز بود!!

- به نظر بنده نیاز نیست این همه آدم این موقع از شب جمع بشیم توی بیمارستان!!
لطفا شما بمونید توی خونه و کنار بچه‌ها باشید!
من و همتا همراهشون میریم!!

- با... باشه... شما هم درست می‌گید!!

میکائیل و مهیاس در صندلی عقب نشسته و همتا در صندلی جلو نشست و یونس درب
را با ریموت باز کرده و از ویلا خارج شد.

بقیه نوبتی حمام رفته و هرکس با همراه خود به اتاق رفته و خوابیدند.
پاشا قهوه را آماده کرده و برای خود و مهدیه در ماگ ریخته و کنارش روی کاناپه نشست.

همسرش غرق در افکار خود بود و انگار حضور او را حس نکرده بود.
ماگ هارا روی میز شیشه‌ای گذاشت و دست دور شانه‌ی مهدیه انداخت که از فکر خارج شد.

-چی ذهن خانمم رو درگیر کرده که از من دور شده؟؟-

لبخند مصنوعی روی لب نشاند تا از سوال پیچ شدن، جلوگیری کند.
سر روی سینه‌ی پاشا گذاشته و اوهم بوسه‌ای روی موهای رنگ شده‌اش کاشت.
-چیزی نیست پاشاجان، نگران حال مهیاسم!!-

-نگرانی برای تو خوب نیست عزیزم، کمی هم نگران حال خودت باش!!-

نفسش را با آهی سوزناک بیرون فرستاده و قهوه هایشان را برداشته و در سکوت نوشیدند.

ماگ خالی را از دست پاشا گرفته و از جا بلندشده.
-عزیزم تو برو بخواب، من منتظر میمونم تا برگردن و بعد میام پیشت!!

-منم کنارت میمونم!!

به سمت آشپزخانه قدم برداشته و پاشا از روی کاناپه بلندشده.
-نه پاشاجان، من میدونم که شما خسته‌ای و نیاز به استراحت داری!
لطفا به حرفم گوش بده و برو بخواب!!

در چهارچوب ورودی آشپزخانه چرخیده و منتظر به همسرش نگاه کرد که اوهم شانه
بالا انداخته و به سمت او قدم برداشت.
بوسه‌ای روی پیشانی‌اش کاشت و گفت:

-من به دستور تو میتونم بگم نه؟

پس میرم بخوابم و منتظرتم!

-مچکرم پاشاجان...

بوسه‌ای عاشقانه بر روی لب‌های هم کاشته و او از پله‌ها بالا رفت و مهدیه داخل آشپزخانه رفت.

ماگ‌ها را شسته و کمی آشپزخانه را جمع کرد و مجدداً به نشیمن برگشته و روی همان کاناپه نشست.

موبایل‌اش را برداشته و درگیر رسیدگی به کارهایش بود که با صدای ویبره‌ی موبایلی، چشم از صفحه‌ی خود گرفت.

گوشه‌ی کاناپه موبایلی برعکس افتاده بود که آنرا برداشته و با دیدن نوشته‌ی انگلیسی، پدر به عکسی که در صفحه‌ی تماس بود، نفس درون سینه‌اش حبس شد.

عرق از لابه‌لای موهای‌اش گذر کرده و روی گردنش سرازیر شد. دست روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و قطره اشک از شدت بُهت گونه‌اش را خیس کرد.

تماس قطع شد و سرگیجه‌ی وحشتناکی گریبان مهدیه را گرفت و موبایل را روی کاناپه گذاشت.

با صدای ویبره نگاهش باز به آن سمت کشیده شد و همراه با گریه از شدت خشم و ناباوری خندید.

شاید از آخرین دیدارشان هجده سال گذشته باشد اما هیچ وقت چهره‌ی مردی که عاشقش بود را فراموش نمی کرد، حتی اگر پیر شده باشد!!

دست روی دهانش گذاشت و اشک هایش ریخت.
این موبایل متعلق به مهیاس بود و سجادی با اسم پدر سیو شده، همگی نشانه‌ی این بود که دخترکش را پیدا کرده است.

از روی کاناپه بلند شد و سرگردان به دور خودش چرخید.
چنگی به موهایش زد و هق زنان از ویلا خارج شد.
روی پله ها نشست و از ته دل زار زد.

دخترک کوچکش کنارش بود و او در افکار خود دنبال او می گشت!!
چقدر بهم نزدیک اما دور بودند.

حالا می فهمید تمام حس های مادرانه ای که نسبت به عروس مرضیه داشت، برای چه بود.

با باز شدن درب آهنی و داخل آمدن ماشین یونس از جا بلند شد و به سمتشان قدم برداشت.

میکائیل از ماشین پیاده شده و دست مهیاس را گرفت و اوراهم پیاده کرده و به خود تکیه داد.

-بهتری یاس؟

-آره الان بهترم....!!

-مهیاس؟

با شنیدن صدای مهدیه، هرچهارنفرشان به سمت او چرخیده و از چهره ی پر از اشک او متعجب شدند.

دست دور یاس پیچیده و هق زد.

مهپاس با چشمانی گرد به همتا نگاه کرد و بعد از چند دقیقه به خود آمده و دست روی کمر مهديه گذاشت.

-خاله مهديه، من حالم خوبه!!
واقعا نياز به اين همه نگرانی نیست!!
خواهش می کنم آرام باشید....

مهديه از او فاصله گرفته و دست به صورتش کشید.
-خاله؟ ای خدا.....
یونس از رفتار مهديه چیزی فهمیده بود که سریع به همتا اشاره زد تا او را آرام کند.

-مهديه جانم؟ بیا این ور جون همتا باز چته؟!
میکائیل خانمت رو ببر داخل و برید بخوابید!

بازوی مهديه را چسبیده و با خود به سمت دیگر محوطه کشاند.
توجهی به صدای سگ ها نشان نداده و یونس هم پشت سرشان آمد.

حالا که از ورودی دور شده بودند، ایستاد و با حرص از مهدیه پرسید:
 -چته، زن حامله رو وحشت زده می کنی؟ برای بچه اتفاقی بیفته میکائیل دودمان
 همه مون رو به باد میده!!

لب هایش لرزید و زانوهایش تا شده و روی زمین نشست و دست روی صورتش گذاشته
 و هق زد.

همتا هم روی زانوهایش و کنار او نشست.
 دست روی شانهاش گذاشته و فشرد.
 -مهدیه بگو چته؟ چرا گریه می کنی آخه....!!

دست از روی صورتش برداشته و خود را در آغوش همتا انداخت.
 -پیداش کردم.....ماهه رو پیدا کردم!
 همتا دخترم کنارمون بود و خبر نداشتیم!!

نگاه یونس و همتا بهم گره خورده و هردو ناراحت و متعجب شدند.
 -از...از کجا پیدا کردی مهدیه؟؟

-عروس مرضیه، دختر منه!!

-از کجا فهمیدی مهدیه؟

با شنیدن حرف همتا از بغلش بیرون آمده و با پشت دست اشک هایش را پاک کرد.

-چرا جوری حرف می‌زنی که انگار خبر داشتی!؟

وقتی سکوت زن و شوهر را دید، خنده‌ی عصبی کرده و از روی زمین بلند شد.

انگشت اشاره‌اش را به سمت همتا گرفت و دهانش همچون ماهی باز و بسته شد.

-تو میدونستی و به.....به من نگفتی؟ من.....من داشتم از دلتنگی.....بیچم.....میسوختم!!

همتا یک قدم به سمتش برداشت تا در آغوشش گرفته و او را به آرامش دعوت کند اما او اجازه نداد.

اشک هایش با شدت بیشتری ریخته و چانه‌لش لرزید.

- شما چه جور دوست هایی هستید؟ مادر و دختر کنار هم دیگه ایم و از نسبت هامون
خبر نداریم!
مگه شما ظالمید؟

قبل از اینکه همتا حرفی بزند، یونس با کمی خشم لب زد:
- لطفا آرام باش مهدیه....!!
با کولی بازی و این حرکاتی که اصلا در شان تو نیست به هیچ چی نمیرسی!

خود ماهم مدت کوتاهی که فهمیدیم ولی از ترس اینکه به مهیاس بگیم و برای خودش
و بچه اش اتفاقی بیفته، تصمیم گرفتیم تا سکوت کنیم.

- کی.... فهمیدین؟

- وقتی میکائیل و مهیاس عقد کردند.
همتا چهره ی سجاد رو شناخت و وقتی با دقت بررسی کردیم و بعد فهمیدیم که مهیاس
دختر توعه!!

- به اون نمی تونستید بگید، پس من چی؟

وای خدا سرم....

دست به سرش گرفت که قدمی برنداشته روی زمین افتاد و همتا جیغ آرامی کشیده و سریع بغلش کرد.

-خاک به سرم، مهدیه چشمتو باز کن!!

-فشارش افتاده آروم بیارش داخل همتا!!

با کمک یونس او را داخل برده و سریع برای اش شربت درست کرده و به خوردش دادند. چند قلوپی خورده و بعد سرش را به سمت مخالف چرخاند.

-چقدر شبیه پدرشه...تمام حس هایی که نسبت بهش دادم بی دلیل نبود. هر دفعه که به اینکه الان چه شکلیه فکر می کردم، با خودم میگفتم الان هم سن و ساله عروس مرضیه ست؛ نگو دختر خودم بوده!!

-بسه دیگه کم گریه و زاری بکن زن!!

حالا هرچی بوده تموم شد، دیگه میدونی دخترت کیه ولی قول بده که اصلا نباید به بقیه بگی!!

از کنارش بودن لذت ببر...!!

-حتما الان از من متنفره...اونم مثل من وقتی به مادری که ره‌اش کرد فکر می‌کنه،
نمک روی زخم هاش پاشیده میشه!!

یونس که در حال قدم زدن در طول خانه بود، روبروی‌شان ایستاد و سوال کرد.
-چجوری متوجه این ماجرا شدی مهدیه؟؟
کسی بهت گفت؟ کی خبر داره از ماجرا بعد خودت؟!

چشم به چشمان یونس دوخته و سری تکان داد.
-هیچکس نگفت و جز من کسی خبردار نیست!
موبایل مهیاس روی کاناپه افتاده بود، من منتظر شما بودم و برای همین به اتاق خواب
نرفتم!

وقتی صدای ویبره شنیدم، دنبالش گشتم و گوشه‌ی کاناپه پیداش کردم!
عکس سجاد روی صفحه بود و به اسم پدر سیو شده بود.

دختری که به سجاد بگه پدر، دختر منه!!

- پس که این طور... شاید حکمت خدا بوده تا بدونی!
دخترت خیلی عذاب کشیده، که با شنیدن یکی از اون ها قلبت می شکنه!!

- خودمم خیلی سوال توی ذهنم هست.
که چجوری مهیاس با خانواده مرضیه وصلت کرده!
چرا همسر یک مردی که قبلا ازدواج کرده، شده!!

- به دخترت تجاوز شده مهدیه... بعد از فوت مادر بزرگش و بی مسئولیتی سجاد هزاران
بلا به سرش اومده و از نظر روحی روانی حال مساعدی نداره!!

چیزهایی که از دهان یونس می شنید را باور نمی کرد.
پلک بر روی هم گذاشت تا بتواند تعادل خود را حفظ کرده و حرفی بزند.

-یع... یعنی چی!؟

-می خوام وجدانت رو بیدار کنم تا کمی از عذابی که با رهایی دخترت بهش دادی رو
بهت بدم!!

—حقمه میدونم...من بخاطر پدرم از شوهری که عاشقش بودم و بچه‌ام گذشتم!!
حالا بخاطر بی مسئولیتی یک مادر، یک دختر توی این جامعه‌ی خطرناک دریده شده!!

یونس روی کاناپه‌ی روبرویی نشست و مهدیه دستمال کاغذی برداشته و اشک هایش را پاک کرد.

—دقیقا...دختر پرتلاش و امیدواریه که تا اینجا تنهایی اومده!!
رحم‌اش رو اجاره داد تا سجاد رو از زندان آزاد کنه...!!
هم تو هم سجاد، در حق این بچه بدی کردید.

میان خواب و بیداری نگاهی به مهیاس که با یک تاب و شلوارک همچون جنینی در خود جمع شده بود، انداخت.
نزدیکش شده و دست زیر گردنش برده و ملافه را روی تنش کشید.

امشب وقتی در بیمارستان از فشار بسیار پایینش گفتند ترسید.
ممکن بود اتفاق ناگواری برای زن و بچه‌اش بیفتد و یک عمر پشیمانی هیچ فایده‌ای نداشت.

دست نوازش بر روی موهایش کشید و پلک بر روی هم گذاشت و دست دیگرش را به دور تن او پیچید.

صبح با صدای آرام و خوش مهیاس از خواب بیدار شد.
بالای سرش آماده و حاضر ایستاده بود.

با پیراهن بلند ساحلی سفید با طرح های آلبالو و روسری توری که پشت گردنش بسته بود همانند فرشته ها شده بود.

-همتا جونم گفتن که تا یک ربع دیگه پایین باشیم!!
لباس هاتون رو گذاشتم، البته اگر اینارو بخوایید بپوشید.

نگاهی به تیشرت سفید و شلوار مشکی انداخت و از تخت پایین آمد.
دیشب تنها با یک شورت خوابیده بود.

نزدیک مهیاس شده و دخترک از خجالت گونه هایش سرخ شد.
دست روی شکم برآمده اش گذاشت و به صورت دخترک با دقت نگاه کرد.

- الان بهتری؟

- ب....بهترم!!

- سریع دوش می گیرم و میام؛ تو برو پایین و صبحانهات رو بخور!!

حوله را برداشته و به سمت در قدم برداشت.

-منتظر میمونم که باهم بریم!

میان وسیله هایش و اتاق را کامل گشت و با ناراحتی گوشه‌ی تخت جا گرفت.
با باز شدن درب و ورود میکائیل، به سمت او نگاه کرد.

-چرا لب و لوچهات آویزونه؟؟

-موبایلم رو پیدا نمی کنم، همه جاروهم گشتم!!

لباس هایش را پوشید و موهای اش را سشوار کشیده و مرتب کرد.

نگاه آخری هم به خودش انداخته و هردو از اتاق خارج شدند.
میکائیل از جیب شلوارش، گوشی‌اش را برداشت و شماره‌ی مهیاس را گرفت.

-توی خونه باشه صداش در میاد....!!

از پله‌ها پایین آمده و با شنیدن سرو صدای بقیه از آشپزخانه، به آنجا رفتند.
با همه سلام و احوال‌پرسی کردند و همه تک به تک جویای احوالش شدند.

مهديه که در حال ریختن چای بود، مهتاب را صدا زد تا به جای او اینکار را انجام بدهد
که گوش نداده و سر روی میز گذاشت و پلک بر روی هم قرار داد.

مهیاس که متوجه این موضوع شد، قبل از اینکه پشت میز بنشیند از کنار بقیه گذشته
و به سمت مهديه رفت.

-سلام خاله صبحتون بخیر....!!

با شنیدن کلمه‌ی خاله از دهان یاس انگار هردفعه چاقویی تیز در قلبش فرو می‌کردند.

-سلام دورت بگردم صبح توام بخیر....

مهپاس لبخندی زده و استکان خالی را از روی کابینت برداشت.

-اجازه بدید بقیه استکان ها رو من پر می کنم!!

حالش از مهربانی او گرفته شده بود و در حال کنترل خود بود تا در آغوشش نکشد و زار نزند.

-تو بارداری عزیزم نباید کار کنی!!

-نه من کارهام رو خودم انجام میدم هیچ مشکلی نیست!

دیشب بخاطر سنگینی معدهام حالت تهوع داشتم و فشارم افتاده بود، الان عین بمبم!

لبخندی از حرف مهپاس روی لب نشاند و با کمک هم استکان هارا پر کردند.

محمد مهدی بلندش و سینی را برداشته و وسط میز گذاشت.

-دستتون درد نکنه، حالا خودتون هم پشت میز بنشینید تا شروع کنیم.

میکائیل که درگیر تماس گرفتن به شماره‌ی مهیاس بود، کلافه پوفی کشید که پاشا گفت:

-چیشده آقا میکائیل اول صبحی کلافه هستن؟

-موبایل مهیاس گم شده....هرچقدر هم زنگ می‌زنم کسی جواب نمیده حداقل بدونیم دزدیده شده!

از حرفش همگی خندیده و مهدیه با خونسردی گفت:
-من دزدیدم!!

نگاه همه روی او نشست که با صدای بلند خندید.
-نکنه باور کردید بیشعورا؟
خب دیشب روی کاناپه افتاده بود و روی حالت بیصدا بود.

از جا بلند شد و از درون کشو موبایل را برداشته و به سمت مهیاس دست دراز کرد.
-اینم امانتی شما عزیزم....

موبایلش را گرفته و تشکری کرد که نگاه پراز حسرت و خوشحال مرضیه روی نیمرخ او ثابت ماند.

میکائیل در حالیکه لقمه‌ای برای خود می‌گرفت از مهدیه تشکر کرد و پیشنهاد داد تا بعد از صبحانه برای تفریح از خانه خارج شده و به جاهای تفریحی و سرگرم کننده بروند.

-مگه دکتر نگفت که خانم باردار شما نباید جلوی آفتاب باشه؟ این آب و هوا هم بهش نمیسازه؟

با حرف همتا با لب هایی آویزان سرتکان داد.

-خب تو و مهیاس میمونید توی ویلا و بقیه میریم!!

-حالا باید زحمات توروهم من به دوش بکشم بچه پرو؟؟

عین بچه‌ی آدم میشینی پیش زنت و قول میدم جای تورو خالی کنیم!

براتون فیلم هم می‌گیریم تا شب ببینید و عشق کنید.

پسرها و مهتاب به حاضر جوابی همتا با صدای بلند خندیدند.
مهپاس دست روی دست همتا گذاشت و لب زد:

-من تنهایی هم میتونم بمونم، آقا میکائیل هم نیاز به تفریح داره!!
من قرار استراحت کنم و اصلا نیاز نیست کسی پیشم باشه، خودم از پس کارام برميام
خب!!

-ساکت باش ببینم، صد دفعه نگفتم بدبخت و مظلوم نباش؟
وظیفه که کنارت بمونه، توله‌ی اون توله رو داری بار می‌کشی!!

مه‌دیه از اینکه نمی‌توانست حرفی به میکائیل بزند عصبانی بود اما رک گویی‌ها و
حمایت‌های همتا جگرش را خنک می‌کرد.

-ولی من سرم درد می‌کنه و امروز تصمیم دارم توی خونه بمونم!
پس این همه بحث نیاز نیست...برید خوش بگذرونید....
من و مهپاس توی ویلا میمونیم!!

یونس از زیر کی مهدیه لبخند کجی زده و به نگاه پرسشی همتا آرام سر بالا و پایین کرد.

همتا سریع پشت حرف مهدیه را گرفته و بعد از صبحانه همگی کمک کرده و میز را جمع کرده و برای آماده شدن به اتاق هایشان پرواز کردند.

بازوی مهدیه را گرفته و به گوشه‌ی آشپزخانه کشاند تا کسی حرفشان را نشنود.
در گوش مهدیه آرام پیچ زد:

-مراقب باش سوتی ندیا مهدیه، نیام ببینم بچشم افتاده و بدبخت ترمون کردیا...!!

-خیر حواسم هست دیگه اونقدر هاهم ابله نیستم!!
بیا برو خدا خیرت بده.

هر دو با نسبتی قوی و درجه یک کنار هم ایستاده و در حال بدرقه‌ی جمع بودند.
میکائیل کنارش ایستاد و دست روی شانهاش گذاشت و در گوشش پیچ زد:

-من میتونم توی خونه بمونم مهیاس...

-نه من حالم خوبه و خاله مهدیه هم هست، لطفا خوش بگذرونید.

-خیلی خب...!!

موبایلم توی دسترسه، اگر کاری داشتی حتما بهم زنگ بزن!
مراقب بچه باش...

-مراقب خودم چی؟؟ باشم یا نباشم؟؟

میکائیل که دو پله را پایین رفته بود، به سمت مهیاس چرخیده و به چشمان غمگینش
زل زد.

-مراقب خودت و بچه باش...!!!

در عرض چند دقیقه سکوت سهمگینی ویلا را در بر گرفته و مهیاس روی پنجه‌ی
پاهایش چرخید.
مهدیه پشت سرش ایستاده و به او زل زده بود.

از نگاه های عمیق و پراز حسی که او بهش تزریق میکرد، هیچ خوشش نمی آمد.

لبخندی از سر ناچار روی لب هایش نشانده و با قدم هایی آرام وارد خانه شده و با بسته شدن درب، متوجه حضور او پشت سرش هم شد.

-من میرم اتاقم تا استراحت کنم خاله!
اگر کاری بود لطفا صدام بزنید.

-نه....یعنی میگم.....همینجا توی نشیمن دوتایی باهم استراحت کنیم و خوش بگذرونیم!!

ناخودآگاه از لحن مظلوم مهدیه ضربان قلبش بالا رفته و بعد از چند ثانیه باشه‌ای زمزمه کرد.

مهدیه خوشحال از اینکه دخترکش پیشنهاد او را قبول کرده است.
کاناپه را باز کرد تا همانند تخت برایشان باشد و جای بزرگتری برای دراز کشیدن داشته باشند.

-تو بشین همینجا، اینم کنترل تلویزیون!
شبکه هارو تعویض کن تا یک سریال خوب پیدا کنی!
منم یکم خرت و پرت برای خوردنمون میارم.

شال را از روی موهایش برداشته و شومیز راهم از تنش بیرون آورده و با یک تیشرت سفید که روی سینه‌اش گل های ریز صورتی داشت و شلوار پارچه‌ای قد نود، روبروی آینه ایستاد.

شکم برآمده‌اش را دوست داشت. دست دورش پیچیده و لبخندی از سر شادی زده و لب زد:

-من برای تو مادری می‌کنم پسرکم!!
اجازه نمیدم طعم بی مادری و بی پناهی رو بکشی!!
عین کوه پشتت وایمیستم!!

مهدیه که از آشپزخانه یواشکی او را دید میزد، با شنیدن حرف های مهیاس که با بغض بزرگی بیان میکرد، اشک درون چشمانش حلقه بست.

او بخاطر پدرش از دخترش گذشته بود و حالا چقدر پشیمان بود.
مهیاس روی کاناپه نشست و پاهایش را دراز کرد.

مهدیه از پشت دیوار کنار رفته و خوراکی و میوه هایی که در ظرف چیده بود را
برداشته و وارد نشیمن شد.
آنها را روی میز گذاشت و به یاس توصیه کرد تا مشغول شود.

-منم میام کمک....

دست روی شانه های یاس گذاشته و سرش را تکان داد.
-شما بار شیشه داری دورت بگردم!
باید به خودت بیشتر توجه کنی و از خورد و خوراک عقب نیفتی!

من الان کمی کیک هم که صبح زود پخته بودم رو میارم و دوتایی عشق می کنیم.

دو استکان کوچک چای ریخته و همراه کیک آورد و خود نیز کنار مهیاس نشست.

مهپاس هم که علاقه زیادی به فیلم و سریال های هندی داشت، با دیدن یکی از آنها در همان شبکه ماند و مهدیه هم همراهی اش کرد.

هنگامی که در فیلم، به قسمت های بزن بزن می رسید، یاس ذوق کرده و صداهایی از خود در می آورد که باعث خنده ی مهدیه میشد.

به نیمرخ دخترکش زل زده و لبخند ملایمی روی چهره ی برافروخته اش نشانده.

چقدر حسرت نداشتنش را کشیده بود و حالا که جگر گوشه اش در کنارش نشسته بود، داغ یک آغوش گرم و پرمحبت در دلش مانده بود.

بغض گلوی اش را چنگ انداخته و می فشرد.
قطره ی اشک با سماجت روی گونه اش ریخت.
مهپاس چند گیلای برداشته و در دهانش گذاشت و در یک لحظه که نگاهش به مهدیه افتاد، خشکش زد.

دلیل گریه‌اش را نمی‌دانست، اما نگاه پر از غم و اندوهش را درک می‌کرد.
-خاله مهدیه، چیشده؟؟

مهدیه کنترل خودش را از دست داده و با صدای بلند به گریه افتاد.
مهپاس ترسیده و متعجب روی زانوهایش نشست و دست روی شانه‌ی او گذاشت.

-چرا گریه می‌کنید؟ دلتون واسه بچه هاتون تنک شد؟ زنگ بزnm بگم که برگردن؟
شما که حالتون خوب بود چرا یهویی....

-دلm واسه بچه‌ای تنگه که نمیتونم کنار خودم داشته باشمش!!
مهپاس در آغوشش کشید و او گره دستانش را سفت کرد تا گرمای وجود دخترکش را
حس کند.

-اگر قابل بدونید من گوش شنوا دارم برای درد و دل هاتون!!

دستانش را آرام و بانوازش روی کمرش به حرکت در آورد تا او را به آرامش دعوت کند.

مهدیه بلاخره بعد از خالی شدن، از بغل مهیاس بیرون آورده و اشک هایش را پاک کرد.

-ممنون عزیزکم، تو خیلی مهربونی!!

واقعا به این گریه نیاز داشتم!!

مهیاس هم تحت تاثیر ناراحتی مهدیه، چشمانش خیس شده و صدای اش گرفت.
هر دو به کاناپه تکیه داده و مهدیه دست مهیاس را در دست گرفته و انگار پروانه ها در
قلبش به پرواز در آمدند.

-قبل از پاشا با مرد دیگه‌ای ازدواج کرده بودم!

خانواده‌ام اصلا راضی به این وصلت نبودند.

من دختر دوردونه‌ی پدرم بودم و اون از یک خانواده‌ی متوسط و معمولی که قلب من
رو دزدیده بود.

روی پدرم وایسادم و باهاش ازدواج کردم.

شبانه روز در حال تلاش بود تا آسایش و رفاهی که تو خونه پدرم داشتم رو برام فراهم
کنه!!

مادرش هم زن خوبی بود و اصلا مادرشوهر بازی در نمی‌آورد.
اما وقتی وضع مالی مون صفر شد و هیچی برامون نمود، فهمیدم که قمار کرده و باخته!!

ولی بازهم طاقت آوردم اما پدرم با اینکه من رو طرد کرده بود، حواسش به زندگیم بود.
بلاخره باهاشون که ارتباط برقرار کردم، مغزم رو شستوشو دادند و از همسرم جدا شدم.

یه دختر ازش داشتم که خیلی شبیه توعه!
وقتی نگاهت می‌کنم آرامش می‌گیرم!

مهیاس به چشمان او زل زده و سری تکان داد.
-دخترتون رو دیگه ندیدید؟ خب با اینکه جدا شدین حق داشتید که به دیدنش برید.

-شرط پدرم برای بخشیده شدنم، فراموش کردن گذشته‌ام بود.

همه‌ی وجودم تو این همه مدت سوخت و نتونستم فراموش شون کنم ولی توانایی
نزدیک شدن به زندگی‌شون روهم نداشتم!!

-از دخترتون خبر دارید؟ اون حتما بهتون نیاز داره به دیدنش برید و بگید که
پشیمونید
حتما خیلی دلتنگ تونن!!

من هم مادرم رو به یاد نمیارم چون وقتی نزدیک دو ساله‌ام بود تنهامون گذاشت.
خیلی از دستش ناراحتم اما دلتنگش هم هستم!!

مهدیه آه جانسوزی کشید و دستانش را از هم فاصله داده و پلک بر روی هم فشرد.
-بیا بغلم عزیزکم... تو شبیه دخترمنی... میتونی فکر کنی من مادرتم و به هرچیزی نیاز
داشته باشی پشتت وایمیستم!!

با حرف مهدیه چند ثانیه‌ای نفسش قطع شده و سکوت کرد.
-چرا باید شما که چندبار با من ملاقات داشتید دلتون بخواد برای من مادری کنید،
هرچقدر هم شبیه دخترتون باشم!!

مهدیه که از زرنگی مهیاس رودست خورده بود، شانه بالا انداخت و خنده‌ی الکی و پراز
استرسی زد.
-همینجوری عزیزکم، چه سالها چه چند روز

من رفیق صمیمی و چندساله‌ی مرضیه و همتام....

وقتی اون‌ها مثل مادر نگران‌ت هستن و پشتت بهشون گرم هست، پس من روهم
می‌تونن قبول کنی!!

من آدم بدی نیستم!!
فقط می‌خوام کسی که شبیه دخترمه رو بیشتر ببینم و باهاش درارتباط باشم!!

به تلویزیون چشم دوخته و گفتم:
-برای خاموش کردن آتش وجدانتون....؟!
چرا باید برای منی که یک غریبه هستم و عروس دوست‌تون دل بسوزنید.....!؟

دخترشما و من خیلی بهم شبیه هستیم!
لطفا برای آروم شدن وجدانتون، سراغ دخترتون رفته و ازش طلب بخشش کنید، دنیا
جای کوچیکی هست و خیلی زودمیشه پیداش کنید.

حرفی برای زدن، نداشت. سر پایین انداخت و
کمی بعد از جای‌اش بلند شده و به بهانه‌ی دست‌شویی از او جدا شد.

وارد سرویس شده و درب را بست و به آن تکیه داد.
 طعم کینه را از حرف هایش چشید و حالا مطمئن بود که اگر حقیقت را بداند برای شان
 خیلی بد خواهد شد.

-چقدر شبیه پدرتی عزیزکم!!
 مشتی از آب را به صورتش زده و پلک هایش را باز کرده و در آینه به خود چشم
 دوخت!

-از اینکه چهره‌ام رو به یاد نمی‌آری قلبم فشرده شد.

دیگر حوصله‌ی نگاه کردن به ادامه‌ی فیلم را نداشت و شروع به میوه خوردن کرد.
 خدارا شاکر بود که حداقل با خوردن میوه اصلا تهوع نمی‌گرفت و راحت بود.

موبایلش را برداشته و وارد لیست مخاطبین شده و شماره‌ی پدرش را گرفت.
 بلاخره بعد از چند بوق صدای دورگه و خسته‌اش در گوش یاس پیچید.

-سلام بر پدر عزیزم...روزت بخیر!!

سجاد با خوشحالی موبایل را جابه جا کرده و پشت میز و روی صندلی نشست.

-سلام نور چشمم....حالت خوبه؟ دیشب هرچقدر تماس گرفتم پاسخگو نبودی!!
یهویی دلم شور زد و نگرانت شدم.....

-دور دلت برگردم بابایی...!!
دیشب بخاطر پُر خوری فقط معده‌ام سنگین شده بود و آب و هوای اینجا کمی باهام
ناسازگار هست و برای همین ناخوش و احوال شده بودم.

اما الان خیلی حالم خوبه!!
ببخشید نه نگرانت کردم، گوشیم توی ویلا جا مونده بود.

-فدای سرت باباجان، همین که حالت الان خوبه برای من کافیه!
لطفا حواست به سلامتی خودت باشه دخترم!
هرچیزی که از دست بدی بلاخره یک روز به دستش میاری جز سلامتی....!!

نوهی عزیزم حالش خوبه؟ با شوهرت مشکلی که ندارید؟

-چشم بابایی، حواسم به خودم هست.

نوهتون هم سلام داره....

پلک بر روی هم گذاشت، دروغ مصلحتی که گناه نبود.

-با میکائیل هم رابطه‌مون خوب پیش میره و بهم عادت کردیم.

از سرویس بیرون آمده و صدای یاس را که با پدرش در حال صحبت و خنده بود، شنید.

حسرت بدترین دردی بود که انسان‌ها آن را تحمل می‌کردند.

آهی کشیده و سرفه‌ی ریزی کرد تا توجه یاس را به سوی خود بکشاند.

کنار یاس سرپا ایستاد و پرسید.

-برای ناهار چی دوست داری بخوری؟؟

یاس با پدرش خداحافظی کرده و از روی کاناپه بلند شد.

-من حالم خوبه، دوتایی و با کمک هم یه چیزی آماده کنیم.

- با پدرت صحبت میکردی؟؟ دیشب حتما ایشون بود که تماس می گرفتند، من خجالت کشیدم تا جواب بدم!

- بله نگران شده بودن!!
نه بابا چه اشکالی داره، اینجوری اون هم از نگرانی در میومد ولی چون جواب ندادیم کمی ترسیده بوده!!

لبخند مصنوعی روی لب نشانده و سری به معنای تایید حرف هایش تکان داد.
- خدا برای همدیگه حفظتون کنه عزیزکم!!!

با صدای باز شدن درب ویلا، هردو به سمت بیرون رفته و روی تراس ایستادند.
همگی برگشته بودند و صدای خنده هایشان در کل فضا پیچیده بود.

مهران آهنگ را باز کرده و در حیاط شروع به ادا در آوردن و رقص کرد.
بقیه هم پایه بوده و همراهی اش کردند.
میکائیل از پله ها بالا آمده و کنار مهیاس ایستاد.

خوبی؟

خوبم شما خوبین؟ خوش گذشت؟!

جاتون خالی بود، برو آماده شو که یک ساعت دیگه برای نهار میریم بیرون!!

من می خواستم نهار بپزم.

اومدیم اینجا که تفریح کنی نه کار خانم خانما...!!

من شنیدم زن حامله تنبل میشه اما تو زرنگ ترم شدی که...!!

یاس خنده‌ی ریزی کرده و همتا در پایین پله روبروی شان ایستاده و شانه هایش را لرزانده و قر کمر آمد که مهیاس لبخندی زده و با اشاره‌ی همتا شروع به رقصیدن کرد.

میکائیل که برای اولین بار رقص مهیاس را می‌دید، دو چشم دیگر هم قرض گرفته و به تکان های ریز بدن او زل زد.

مهدیه که دست پاشا را گرفته و در حال رقصیدن بودند، وقتی مهیاس را دید لبخند بزرگی روی لب هایش نشست و دست همسرش را ول کرده و از پله ها دوان دوان بالا رفته و دست مهیاس را گرفته و همراه خود پایین آورد.

میکائیل هم پشت سرشان آمده و همگی شروع به رقص کردند. دور تا دور مهیاس و میکائیل حلقه درست کرده و صدای کل کشیدن همتا در میان آهنگ گم شد.

میکائیل دست دراز کرده و دست یاس را گرفته و او را چرخاند. به چشمان میکائیل که گرمایی جانسوز از آن حس می کرد، زل زد.

لبخندی از این شادی روی لب هایش نقش بست و بعد از چند دقیقه خسته شد و کنار کشید.

یونس آهنگ را یهویی خاموش کرده و همه با غضب به سمتش برگشتند که خندید و شانه بالا انداخت و بعد مظلومانه لب زد:

-اینجوری نگاهم نکنید، رستوران رزرو شده برای نهار و باید نیم ساعت دیگه اونجا باشیم!

پس بهتون بیست دقیقه وقت میدم تا آماده بشید!!

همگی از مظلومیت او خندیده و با عجله وارد ویلا شده و به اتاق هایشان پرواز کرده و شروع به تعویض لباس هایشان کردند.

مهیاس شلوار دامنی کرم رنگ پوشیده و پیراهن بلند صورتی که از اواسط ران هایش بود، برداشته و تن زد.

آرایش ملایمی کرده و شال کرمی را روی موهایش انداخته و حجابش را کامل کرد.

کیف صورتی رنگش را روی دوشش انداخته و عینک افتابی اش را نیز برداشت.
-من آماده‌ام آقا میکائیل.

از حمام آمده و در حال پوشیدن لباس زیر بود که به صدای مهیاس به سمت او چرخید.

لبخندی زده و با سر تایید کرد.

از میان لباس هایش پیراهن کرمی رنگ برداشت تا با دخترک ست کرده باشد.

موهای اش را سشوار کشیده و شلوارش را هم پوشید و کتونی هایشان را در دست گرفته و از اتاق خارج شدند.

کفش هایشان را هم پا زده و روی تراس ایستادند که بعد از دو دقیقه همه یکی یکی آمده و سوار ماشین شدند.

رستورانی که یونس و پاشا در آنجا میز رزرو کرده بودند یکی از بهترین های شمال بود و تعریف غذاهایشان زبان زد همه بود.

کل مسیر تا رستوران را میکائیل و امیر در حال مسابقه بودند و با سرعت بالایی رانندگی می کردند.

مهپاس که از شدت ترس به صندلی چسبیده و پلک هایش را بسته بود و زیر لب در حال فرستادن صلوات بود.

-میکائیل تو رو خدا یواش.....من می ترسم!!

با صدای زنگ موبایلش موبایل را برداشته و با دیدن اسم همتا جواب داد که جز جیغ بلندی چیزی نشنید و گوشش انگار سنگین شده بود.

-چه مرگته زنیکه؟ گوشم کر شد....!!

-آروم برو گاو نفهم، مثلا زن حامله سوار کردی!
بزن کنار مهیاس سوار ماشین ما بشه!!

-اوه اوه ترسیدم!
خیلی خب حواسم نبود دیگه با سرعت رانندگی نمی کنم!!

-آفرین، زهرترکمون کردی!!
دستم به اون محمدمهدی و امیر پدرسگ هم میرسه یکم دیگه....!!

حالا که سرعت پایین پایین آمده بود، صاف نشست و نفسش را که از شدت ترس قطع شده بیرون فرستاد.

تماس را قطع کرده و صدای آهنگ را پایین آورد.

-بخشید که ترسوندمت!!

قصد نداشتم اذیت بشی، اصلا حواسم نبود برای تو خوب نیست و گول شرط امیر و

مهدی رو خوردم!!

-اگر اولویت تون من و بچه باشه حواستون هم پرت نمیشه!

ممکن بود تصادف کنیم یا من از ترس حالم بد بشه و برای بچه خطرناک بود.

چنین کارهای خطرناکی اصلا خوب نیست!!

میکائیل که از حرف مهیاس حالش گرفته شد، دیگر حرفی نزده و ولوم صدای موزیک را

کمی بالا برده و به روبروی اش زل زد.

چند تماس از امیر و مهدی داشت که جواب نداده و ادامه‌ی مسیر در سکوت سپری شد.

ماشین هارا پارک کرده و همگی باهم وارد رستوران شدند.

رستورانی مجلل و شیک !!

همتا دست مهیاس را گرفته و آرام پرسید:

-حالت خوبه؟ رنگت پریده دختر

اون دیوونه اصلا فکر میکنه که ممکن برات اتفاقی بیفته؟

خوبه دکتر سپرده سرعت بالا برای تو و بچه خوب نیست!!

مهیاس شانه بالا انداخت و گفت:

-من خوبم نگران نباش همتا جونم!!

-برو بشین عزیزم، سرپا نمون! نمه نمه وزنت داره میره بالا و زانوهات ممکن صدمه
ببینه و درد بگیره!!

-باشه، ممنون!!

کنار میکائیل نشسته و لبخندی به مهتاب که به او زل زده بود، زد.
مهدیه دست همتا را گرفته و از میز دور کرد.

-اون از من متنفره، کینه‌ی بزرگی به دل گرفته!!

دلَم می‌خواد کنارش باشم همتا...!!

-چرا این حرف رو می‌زنی، مهیاس آدم تنفر نیست!

درسته خیلی ناراحته ولی همه‌ی این نفرت فقط روی زبونشه و گرنه توی دلش هیچی نیست!!

-بعد از سفرمون، موقعیت های زیادی ایجاد کن که همدیگه رو ببینیم و مهیاس هم توی جمع مون باشه!!

-ای بمیری مهدیه که دیوانه ام کردی توی این چند ساعت!
چشم عزیزم چشم!
هرروز میگم بیا بریم خونه مهدیه تا شک کنه خب؟

این همه سال چجوری ازش دور موندی؟ این پنج چهار ماهم طاقت بیار تا بعدش بهش واقعیت رو بگیم!!

-این همه سال؟ تیکه میندازی به من بی شعور؟
با جگر سوخته و دل آتیش گرفته ازش دور موندم!
حالا که پیداش کردم، هیچکس نمیتونه جلوم رو بگیره که نزدیکش نشم!!
بخاطر اینکه او را از آن حالت غمگین در بیاورد خندید و روی شانه‌اش زد.

-آره مادر نمونه‌ای تو، خودم عین شیر کنارتم
پاشارو جر میدیم اگه مانعت بشه!!

شام به نحو احسن صرف شده و همگی بعد تشکر از پاشا و یونس، از پشت میز بلند شده
و نشستن در هوای آزاد را به داخل ترجیح دادند.

در آلاچیق دورهم جمع شده و مهتاب در کنار او نشست.
لبخند ملیحی به او زده و میکائیل کنارش جای گرفت.

-دوستش نداری، نه؟!

از سر اجبار باهانش زندگیت رو شریک شدی مگه نه؟!

من این رو حس می‌کنم!

حس ششم خیلی قوی دارم!

صدای اش پایین بود و میکائیل هیچ کدام از حرف هایش را نشنید.
مهپاس تکان ریزی بر تنش داده و صورتش را جلوتر برد.

- چرا این سوال هارو می‌پرسی؟

مهتاب نگاه زیر زیرکی به نیم‌رخ میکائیل که با برادرش و بقیه آقایون درگیر صحبت از خرید و فروش خودرو بودند، انداخت.

- وقتی بهش نگاه می‌کنم، قلبم میلرزه!!

انگار راستی راستی بهش دل باختم و عاشقش شدم!!

شاید هم اثر هورمون هامه... آخه من کم پیش میاد از مردی خوشم بیاد!!

مهیاس لبخند زورکی و نصفه نیمه‌ای روی لب هایش نشاند.

حس حقارت تمام وجودش را دربر گرفت!

- به هر حال اون الان صاحب زن و فرزند هست!

علاقه به مرد متاهل خوب نیست!!

یه جورایی خیانت به همجنس خودت هست!

- ولی من شنیدم شما دوتا فقط بخاطر بچه و حرف و حدیث ها باهم ازدواج کردید!!

لب هایش را روی هم فشرد و ناچار، سری به تایید تکان داد.
مهتاب لبخند بزرگ و شرورانه‌ای روی لب نشانده.
او مثل مهیاس مهربان و ساده‌لوح نبود.

از کنار او بلند شده و کنار مهران جای گرفت که سمت دیگرش میکائیل بود.
نگاه سنگین و ناراحت مهیاس را حس کرده و توجهی نکرد.

همه سرگرم بازی که با پیشنهاد امیر شروع کرده بودند، شده و مهیاسی که از آلاچیق
خارج شد را ندیدند.

شمرده و آرام شروع به قدم زدن کرده و از آلاچیق دور شد.
روی صندلی چوبی نشست تا رفع خستگی کند.

با نزدیک شدن دو مرد جوان سر پایین انداخت و دست روی شکم‌اش گذاشت.

آنها هم روی صندلی‌های روبرو نشسته و با لبخند‌های کثیفی به یاس زل زدند.

آب دهانش را قورت داده و بدون توجه به آنها با درونی که از ترس لرزیده و داغان بود از روی صندلی بلند شده و قدم قدم از آنها دور شد.

فقط قیافهات معلومه، اما معلومه پلنگی!!

صدای نکره‌ی یکی از آنها را شنید و زیر لب خدا را صدا زد.
خود را به آن راه زد تا دست از سرش بردارند.

تمام وجودش با حرف یکی از آنها به لرزش در آمده بود.
انگشتانش را بهم پیچیده و وقتی صدای پاهایشان را پشت سرش شنید، اشک از چشمانش سرازیر شد.

نگاهی به اطراف انداخت، هیچکس در این جا نبود و انگار در حالیکه غرق در افکارش بوده به اینجا آمده است.

دست زیر شکم برجسته‌اش گذاشته و زیر لب صلواتی فرستاد و یهویی شروع به دویدن کرد.
اما سنگینی شکم، باعث کند شدنش شده بود.

-بدو دختره فرار کرد بیشرف...!!!

دویدن آنها راهم دیده و با صدای بلند و ترسیده‌اش فریاد کشید.

-کمک...کمک.....میکائیل....کمک...!!

یکی از آن مرد ها دست دراز کرده و چنگی به شانهاش انداخت و او را گرفت.
مهیاس جیغ فرابنفشی کشید اما دست مردانه و قوی او روی دهانش قرار گرفت.

هجوم خاطرات وحشتناک باعث سرازیری اشک هایش شده و دست هایش را محکم
دور شکم گردش پیچیده و پاهایش را روی زمین سفت کرد تا مانع او شود.

جیغ هایش پشت دست آن مرد خفه شده و در حال دور شدن از روشنایی بودند.
نفس هایش سنگین شده و از شدت ترس بی حال شده و پلک هایش بر روی هم افتاد.

اما قبل از اینکه کاملا از هوش برود، صدای فریاد میکائیل و بقیه را شنید.
بدن نحیف و از حال رفته‌اش روی چمن ها رها شده و پلک هایش را از هم فاصله داده
و درگیر شدنشان را دید.

وقتی همتا و مهدیه، کنارش نشستند، پلک هایش بر روی هم افتاد و دیگر هیچ چیز نفهمید.

مهدیه با گریه زاری دست زیر تن سرد مهیاس برده و هق زد.
همتا مچ دستش را گرفته و نبضش را چک کرد.

با استرس و نگرانی از روی زمین بلند شده و به سمت آقایون که در حال دعوا و کتک کاری با آن دو مرد بودند، رفت.

با صدای بلند و گریه زاری، همسرش را صدا زد.
-یونس....بیا کمک!!!

نگاه یونس که روی همتای نالان نشست، از میان پسرها که در حال دعوا بودند، گذر کرده و دوان دوان خود را به همتا رساند.

-جان....چیکار کنم؟؟؟

-یا....یاس بیهوش شده....ببریمش دکتر!!

بمیرم و اشش...چقدر عذاب کشیده!!

به سمت مهدیه که سر یاس را به سینه‌اش فشرده و در حال گریه کردن بود، قدم برداشته و کنارش ایستادند.

یونس موبایل را از جیبش در آورده و با آمبولانس تماس گرفت.

آن دو پسر جوان بعد از کتک‌هایی که از میکائیل، امیر و محمد مهدی خوردند، با بدنی آن و لاش پا به فرار گذاشتند.

چند نفری از سر و صدایشان جمع شده و بلاخره به گوش پرسنل رستوران هم خبر رسیده و خود را رسانده بودند.

میکائیل همسرش را در آغوش گرفته و از روی زمین برخاست. با قدم‌هایی بلند به سمت راه خروجی دوید و قبل از اینکه از محوطه خارج شود.

با شنیدن صدای آمبولانس، ایستاد.

با آن هیبت و بازوهای قدرتمند، در حال التماس از کادر درمان بوده و سریع مهیاس را روی برانکارد گذاشته و به عقب ماشین فرستادند.

-منم میام میکائیل....

مهدیه بود که این حرف را زد؛ نگاه متعجب میکائیل روی او نشست اما حالا وقت تجزیه و تحلیل نداشت.
با صدای بلند گفت:

-با ماشینای خودمون بیاید....!!

درب عقب ماشین آمبولانس بسته شد و سر میکائیل به سمت مهیاس چرخید.
شکم‌اش روز به روز گردتر شده و او را با نمک تر می کرد.

دستی که هنگام افتادن زخمی شده بود را گرفته و بوسه‌ای روی آن کاشت و سفت چسبید.
دستگاه اکسیژن وصل شده و قلب او از دیدن این صحنه فشرده شد.

موهای‌اش از گوشه‌ی شال بیرون زده بود، با دست دیگرش شال را جلو کشیده و موهایش را داخل فرستاد، خوب از حساسیت او به موهای‌اش خبر داشت.

-از وقتی که موها رو زدی، دیگه حال دلم خوب نیست!!
من از زن اولم هیچ شانسی نیاوردم و با وجود اینکه عاشقش بودم و بهش عشق می‌ورزیدم بهم خیانت کردم.

تو سر راه زندگیم قرار گرفتی و حالا شدی شریکم!
اما من توانایی اینکه بهت محبت کنم رو ندارم یاس!!

اشک درون چشمان مردانه‌اش جمع شده و سر پایین انداخت.
نفسش را کلافه بیرون فرستاد و با تکان ریز و آرام انگشت یاس، سریع سر بالا آورده و رو به مرد جوانی که در حال بررسی وضعیت او بود، گفت:

-انگشتش رو تکون داد.....شماهم فهمیدید!!

-نگران نباشید، همسرتون که به کما نرفتند فقط یک شوک عصبی هست که مقداری وخیمه!!

با ایستادن آمبولانس، متوجه رسیدنشان شد و با باز شدن درب سریع پایین رفته و کنار کادر درمان که یاس را روی برانکارد حمل می کردند، دوید!!

ترس و وحشتی که گریبان مهیاس را گرفته بود چنان قدرت بالایی داشت که حال او را تا این حد وخیم کرده بود.

در بخش اورژانس روی تخت دیگری در یکی از اتاق ها گذاشته شده و سریع پزشک وضعیتش را چک کرده و پرستار سرم را وصل کرد.

-آقای محترم لطفا بیرون باشید.

با صدای خانم پرستار به خود آمده و ناچار از اتاق خارج شد. طول سالن را قدم زنان طی کرده و هر چند دقیقه یک بار دست به صورت برافروخته اش می کشید.

با صدای امیر مهدی که نام اش را صدا زد به عقب برگشته و ایستاد. مهدیه و همتا به همراه مهدی و امیر آمده بودند.

-بچم کو؟ حالش چطورہ؟!

حال روحی مہدیہ بد بود و حالا نگرانی کہ نسبت بہ یاس داشت، تمام سیستم اعصابش را بہم ریختہ بود و کنترلی روی خود نداشت.

با برخورد دست ہمتا بہ کمرش ساکت شدہ و دست روی دہانش گذاشتہ و ہق زد.

-بچہات؟ چی میگی مہدیہ؟!

چرا این ہمہ نگران زن منی؟ تویی کہ فقط رفیق مادرشوہرشی!

مہدیہ با دیدن عصبانیت میکائیل بدون توجہ بہ سوال او بہ سمت صندلی های فلزی رفتہ و روی یکی از آنها جاگیر شد.

ہمتا دست میکائیل را گرفت و با نگرانی لب زد:

-توی این موقعیت نیاز بہ سوال و جواب

نیست!

یعنی من و مہدیہ حق نداریم نگران یاس باشیم؟!

چون فقط نسبت مون باهاش، دوست مادرشوهرشه؟!

مهدیه آدم احساسیه و مهیاس رو خیلی دوست داره و چون اونم مادر نداره بیشتر براش
نگران و ناراحت میشه!
فهمیدی؟

دست روی پهلوهایش گذاشته و زیر لب صلواتی گفته و سری به معنای باشه تکان داد.

-خب حالا بگو مهیاس کجاست!؟

با انگشت به اتاق آخر اشاره زده و به دیوار تکیه داد.
امیر دست روی شانه‌اش گذاشته و فشرد.
-دکتر بالا سرشه همتا، نرو
اجازه‌ی داخل شدن رو نمیدن که...!!

همتا شانه بالا انداخته و به سمت اتاق قدم برداشت.
قبل از اینکه او دست به دستگیره برساند، درب اتاق باز شده و پزشک و پرستارها از آن
بیرون آمدند.

میکائیل و بقیه سراسیمه خود را به دکتر رساندند.
-آقای دکتر؟! -

مرد میانسال و خوش چهره‌ای که مهربانی از چشمانش آشکار بود لبخندی زده و دست درون جیب هایش فرو برد.

-انگار مسافر هستید درسته؟؟ -

-بله آقای دکتر، حال خانمم و بچه چطوره؟ -

-ترس زیادی بهشون غلبه کرده اما خدارو شکر حال بچه خوبه!!
حال مادر مقداری نامناسب هست که تا فردا صبح باید تحت نظر باشند و بعد مرخص هستند.

رنگ از رخشان پریده و میکائیل یک قدم لرزان به سمت دکتر برداشت.
-چشه؟ چرا خوب نیست؟! -

-آروم باش مرد جوان، با این اتفاق ناگواری که افتاده خب این همه شوک قابل باور هست.

ضربان قلبشون تا فردا صبح باید چک بشه و تحت نظر باشند و به امید خدا فردا ساعت ۹ صبح همسرتون رو میتونید ببرید!!

-ممنون آقای دکتر، اجازه هست بریم ببینیمش؟! سری تکان داد و از آنها دور شد.

-فقط پنج دقیقه...!!!

همتا بعد از تشکر سریع وارد اتاق شده و پشت سر او مهدیه و بعد بقیه رفتند.

محمد مهدی و امیر جلوی درب ایستاده و میکائیل کنار همتا ایستاد و با غم بزرگی به چهره‌ی در خوابش زل زد.

-ای کاش گردنشون رو شکسته بودم!

پاهای توروهم بعد خوب شدنت قلم می‌کنم تا توی همچین جاهایی، تنهایی جایی نری!!

همتا گردن کج کرده و به نیم‌رخ جذاب و کلافه‌ی او زل زد.
-اول اجازه بده بیدار بشه بعد بهش اخطار بده جناب!!

-وقتی بین دستای کثیف اون مرد دیدمش، دیگه نفس کشیدن یادم رفت.

حقیقت را به زبان آورده و از اتاق بیرون رفت.

میکائیل به همراه برادرش و امیر از بیمارستان خارج شده و در حیاط پیش بقیه که منتظرشان بودند، رفت.

یونس با دیدنشان از ماشین پیاده شده و توجه بقیه را هم به آنها جلب کرده و به جز بچه‌ها بقیه پایین آمدند.

-چیشد میکائیل جان!؟

-چیز نگران کننده‌ای نیست آقا یونس اما تا فردا صبح باید تحت نظر باشه!
لطفا همگی برید ویلا، برای چی اینجا موندید!!

بلاخره بعد از چند بار اصرار کردن همگی قبول کردند و محمد مهدی برادرش را بغل کرده و به ناچار پشت فرمان نشست.

-مهدیه روهم یکم دیگه میارم خونه...همتا و من بمونیم کافیه!!

پاشا سری تکان داد و حرکت کرده و از محوطه خارج شدند.
کل مسیر برگشت تا اتاق مهیاس را غرق در افکارش شده و کلمه‌ی بچه‌ام در گوش هایش سوت کشید.

-چرا باید مهدیه بیشتر از همتا نگران حال مهیاس باشه؟!
من باید پیگیر این ماجرا بشم!
روی چه استدلالی کلمه‌ی بچه رو به کار برد؟!

با دیدن همتا که بیرون از اتاق و در سالن روی صندلی نشسته و دست روی شقیقه هایش گذاشته و می‌فشارد، به سمتش رفته و کنارش نشست.

-حالت خوب نیست؟ می‌خوای به پرستار بگم تا فشارت رو چک کنه؟! -

-فقط نگران حال مهیاسم، خوب‌میشم، ممنون!! -

کامل تکیه داده و نگاهی به اطراف انداخت. در این مکان بعضی‌ها خوشحال و اکثریت کلافه و نگران بودند.

خوشحال برای به دنیا آمدن کودکی و خوب شدن احوالات بیماری...!!
و غمی بزرگ برای از دست دادن انسانی و وخیم شدن حالی...!!

همتا دست روی دست میکائیل گذاشت و به او زل زد.
نگاهش چرخیده و روی چشمان سرخ همتا نشست.

-میکائیل تو هیچ علاقه‌ای به یاس نداری؟! -

سکوت بود و سکوت...!!

چگونه حرف دلش را به زبان می‌آورد و به همه می‌گفت که علاقه‌ی بسیار زیادی به دخترک دارد و انگار بعد از چند سال، تازه جفت خود را پیدا کرده است.

اما زخمی که در گذشته بر قلبش خورده و غرور و غیرت مردانه‌اش را نشانه گرفته بود، موجب سکوت او میشد.

دست روی ران‌های‌اش کشیده و از روی صندلی بلند شده و شروع به قدم زدن کرد. مهدیه در اتاق و کنار مهیاس مانده بود، بعد از گذشت چند دقیقه‌ای به سمت همتا که او را بو نگاهش دنبال می‌کرد، برگشت.

-مهدیه کجاست؟ صدایش بزن تا اون رو ببرم ویلا...!!
خودم میام پیشت تا تنها نمونی!!

همتا کمی من من کرده و وقتی متوجه بی حوصلگی میکائیل شد، گفت:
-خب مهدیه نمیخواه بره خونه...!!
دوست داره کنار مهیاس بمونه و مراقبت کنه!!

دستانش را روی پهلوهایش گذاشته و گفت:
-همین مشکل منه.

چرا باید مهدیه اینجوری نگران وضعیت زن غریبه‌ی من باشه؟
نگو رفیق مادرشوهرشه که من خر نیستم!!!

همتا سر پایین انداخته و دستانش را درهم گره زد.
میکائیل زرنگ‌تر از این حرف‌ها بود و در ذهنش دنبال بهانه‌ای برای توجیه او بود.

مجددا کنارش نشست و نام‌اش را با خشم اما آرام صدا زد.
-همتا.....

از افکارش خارج شده و به تته پته افتاد
-چ...چیه...دنبال چی هستی!؟

-مهربون شدن مهدیه‌ای که شوهرش با یه بچه کوچیک ول کرد!
چرا زن من؟؟؟
چرا باید اونی که رحم به خانواده خودش نداشت برای زن من دلسوزی کنه!؟

با حالت زاری اسمش را صدا زد و دست روی صورت بی روح‌اش گذاشت.
اما این بار میکائیل از دنده‌ی لج بلند شده و قرار بر کوتاه آمدن نداشت.

-بگو و خودت رو خلاص کن همتا!!!

دل به دریا زد و آرام پیچ زد:
-مادر مهیاس رو پیدا کردیم....!!

چشمانش گرد شده و کاملاً به سمت همتا چرخید.
از شدت تعجب زبانش قفل کرد و دست دور لب های اش کشید.

-شوخی؟!!

-مهدیه مادر مهیاس...برای همین این همه نگران و مراقبشه!!
اونم توی همین مسافرت و شبی که حال مهیاس بهم خورد، فهمید!!

-باور نکردنیه....از کجا مطمئنید؟

-مهدیه که چهره‌ی شوهر سابقش رو فراموش نکرده!
وقتی با مهیاس تماس می گرفته، عکس سجاد رو دیده و فهمیده!!
ولی من و مرضیه از زمان عقدتون خبر داریم.

حرفی برای بازگو کردن، پیدا نمی‌کرد و سردرگمی از چهره‌اش معلوم بود.
از اینکه در مورد همسرش اتفاق به این مهمی را خبر نداشت، تمام سیستم اعصاب‌اش
را بهم می‌ریخت.

-از زمان عقد؟ تازه داری به من میگی؟ بعد از دوماه؟!
واقعا با خودتون چه فکری کردید که به من نگفتید؟

-هیچ فکری، تصمیم گرفتیم بعد از زایمان با مهیاس صحبت کنیم و نسبتشون رو
بگیم!
اون دختر نیاز داره که مادرش رو کنارش داشته باشه، هرچند از بچگی زخم خورده و
تنها بوده!!

میکائیل هنوز شوکه بود.
-پس کی قرار بود به من بگید؟ مگه من همسرش نیستم؟
نباید در موردش همه چی رو بدونم؟

-میکائیل، خواهش می‌کنم خونسردی خودت رو حفظ کن!
بخاطر مهیاس و بچه‌ها باید در این مورد هیچ بحثی نکنی!!

-من میرم یه هوایی بخورم....توی ماشین کمی می خوابم!
اگر چیزی نیاز بود بهم زنگ بزنید.

سری تکان داد که میکائیل با قدم هایی بلند از او دور شد.
وارو حیاط شده و روی صندلی های فلزی نشست و سر به سوی آسمان برده و نفسش
را بیرون فرستاد.

حرفی که شنیده بود، واقعا باعث تعجب میشد.
مهدیه بعد از این همه سال، دخترش را توسط او پیدا کرده بود.

اگر او دنبال بچه دار شدن، نمی رفت که هیچوقت مهدیه او را نمی شناخت!!
-حکمت رو شکر...!!

تا اذان صبح در صندلی عقب ماشین به خواب رفته و با صدای تقه ای که بر شیشه
خورد سر جای اش نشست.

موهای اش را با دست به عقب فرستاده و درب ماشین را باز کرده و پایین آمد.
همتا به کاپوت تکیه داده و منتظر او بود.

-چیشده؟

-به هوش اومده...بیا ببینت!
پشت بند حرفش قدمی برداشت و وقتی میکائیل را پشت سر خودش حس نکرد، سرش
را چرخاند.

همانجا کنار ماشین ایستاده بود.
-چرا وایسادی پس؟!

-من نمیام...خواست بهش باشه!
میرم ویلا و دوش بگیرم، وقتی دکتر برای معاینه اومد و ترخیص شد باهام تماس بگیر!!

سوار ماشین شد و همتا به سمت او دوید تا مانع رفتنش شود ولی میکائیل توجهی
نکرده و استارت زد.

با خارج شدن از حیاط بیمارستان، همتا زیر لب فحشی نثارش کرده و لگدش را به زمین کوبید.

-مرتیکه‌ی مغرور پفیوز.....حداقل به خودت رحم می‌کردی که قلبت پرپر میزد واسه‌ی دیدنش!!

کنار مهدیه ایستاد و دست روی شکم مهیاس گذاشت و با لبخندی دروغین، گفت:

-توی حیاط نبود، به احتمال کاری براش پیش اومده و رفته!!
اصلا خودت رو ناراحت نکنیا، واسه ترخیصت خودش رو می‌رسونه!!

مهیاس باشه‌ای گفته و با کمک مهدیه به پهلو چرخید.
-خاله مهدیه، ببخشید که باعث زحمت شدم!
براتون جبران می‌کنم.

سری تکان داد و روی صندلی چرم نشست. مهیاس پلک بر روی هم گذاشت و اشک درون چشمان او جمع شد.

-خاله؟ هه خاک بر سر من!!

همتا دست روی دهانش گذاشته و با اخم و چشم غره خواست تا ساکت باشد.

مهپاس که زمزمه‌ی آرام مهدیه را شنیده بود، پلک هایش را باز کرده و نگاهی به آنها انداخته و همتا را صدا زد:

-همتا جونم...؟!!

آب دهانش را قورت داده و دست از روی دهان مهدیه برداشت و با لبخندی که روی لب هایش نشانده به سمت او برگشته و به سوی اش قدم برداشت.

-جان عزیزم؟!!

-چیشده؟ چرا حس می‌کنم یک چیزی این وسط هست که از من قایم می‌کنید.
میکائیل کاری کرده؟ حرفی زده؟!!

با چشمانی که از شدت مظلومیت گرد شده و اشک درونش موج میزد به همتا زل زده بود.

-نه عزیزدلم، من و مهدیه خودمون یک حرف خصوصی داشتیم، همین!!

-باشه همتاجونم پس من خیالم راحت باشه!!

پلک هام بخاطر داروها فقط می خواد روی هم بیفته!

-آره دورت بگردم یکم استراحت کن و اصلا نگرانی و استرس رو به بدنت وارد نکن!!
چشمات رو ببند و استراحت کن!

خم شده و بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشت و ملافه را تا روی سینه هایش بالا کشید.
برق اتاق را خاموش کرده و دست مهدیه را گرفته و از اتاق خارج شدند.

نفسش را با آسودگی بیرون فرستاد و به مهدیه توپید:

-چه مرگته؟ میکائیل که امشب همه چی رو فهمیدا!

می‌خوای مهیاس هم خبردار بشه و همه چی بهم بریزه؟

ای کاش این همه من استرس تورو می کشم، یکمم تو به انجام و تاوان کارهات توجه می کردی!

-میکائیل.....چجوری....فهمید؟!

-از رفتارت شک کرده بود!
اون زرنگ تر از این حرف هاست، نتونستم بهش دروغ بگم چون بعدا اگر می فهمید
واقعا از همه مون دلزده میشد!!

روی جدول نشسته و دست به سرش گرفت.
-خستم؛ کاش میشد واقعیت رو برملا کرد تا واکنش مهیاس رو زودتر ببینم!
بهش بگم چقدر دوستش دارم و من مادرشم نه یک غریبه!!

همتا از موضع خود پایین آمده و کنارش نشست و دست دور تن او پیچید.
-همه چی به وقتش، درست میشه!!
بعد از ویزیت و گرفتن برگه ی ترخیص، همتا کارهای حسابداری را انجام داده و با
میکائیل تماس گرفت و بلاخره بعد از چند بوق، صدای خواب آلود او در گوشش پیچید.

از حرص چینی به دماغش داده و چشم غره‌ای رفت که انگار میکائیل او را می‌دید.

-بله و زهرمار..... آقای محترم و مسئولیت پذیر اگر تایم خوابتون بهم نمیریزه، تشریف
بیارید دنبال همسرتون!!

نیم‌خیز شده و روی تخت نشست. از تیکه‌ی سنگین و مثلاً محترمانه‌ی همتا تک
خنده‌ای کرده و با پشت دست چشمانش را مالید.

-اگر اجازه بدی دفتر برنامه ریزی رو چک کنم، اگر تایمم بهم نخورد حتما میام
دنبالتون!!

پشت بند حرفش خندید که همتا هم از شیطنت او لبخندی زد اما از موضع خود پایین
نیامد.

-رو آب بخندی مرتیکه‌ی گولاغ، می‌خوای زنگ بزنم به مرضی؟ تمام برنامه هات بهم
بریزه!؟

-اوه نه نه الان میام بزار ویندوزم بالا بیاد، چشم!!

تماس را خاتمه داده و از تخت پایین آمد.
وارد حمام شده و دوش کوتاهی گرفت و سریع بیرون آمد.
حوله‌ی کوتاهی دور کمرش پیچانده بود و حواسش به اطراف نبود.

روبروی آینه‌ی قدی که ایستاد، با دیدن مهتاب که گوشه‌ی تخت نشسته، شوکه شد.

در همان حالت خشک شده و مهتاب بود که با یک تاب دو بند مشکی که سینه‌های سفیدش را نمایان کرده و دامن چین داری که تا روی زانوهایش بود، خود را به او رسانده و دست دور کمر برهنه‌اش پیچاند.

چشمان میکائیل گرد شده و چنان شوکی به بدنش وارد شده بود که توانایی نشان دادن هیچ عکس‌العملی را نداشت.

دهانش همچون ماهی باز و بسته شد و پلک بر روی هم گذاشت و فشاری بر دستان او آورده و خود را از بند او آزاد کرد.

-معلوم هست چه غلطی می کنی؟ زده به سرت دختر؟!
اینجا چیکار می کنی؟؟

-چقدر بغل کردنت می چسبه، چرا باید زده باشه به سرم؟
دوست دارم توی بغل مردی که عاشقشم باشم و براش دلبری کنم!!

-یا امام زاده.....برو بیرون معلوم نیست چته!!
چیزی مصرف کردی؟ نکنه مستی؟!

مهتاب یک قدم دیگه هم برداشته و خود را کامل به میکائیل رساند.
اوهم قدمی به عقب برداشته و با برخورد کمرش با دیوار، دندان روی هم فشرد.

بازوی مهتاب را گرفت تا از خود دور کند اما او انگار کنه تر از این حرف ها بود.

-دلَم می‌خواد زیر تنت جون بدم و با این بدن و قیافه‌ی جذابت، باهام رابطه داشته باشی!!

بلاخره توام مردی و نیاز داری!!
اون دختره‌ی خنگ محجبه چیزِی نداره که بخواد تورو به عرش برسونه!!

اما چه باید کرد، بخاطر بچ‌هات به اجبار به عقدت درش آوردی!
اشکال نداره، قلبه که مهمه نه شناسنامه عزیزم!!

زبان‌ش از وقاحت مهتاب بند آمده و انگار قدرت های بدنیش را از دست داده بود که همچون مُرده‌ای که نفس می‌کشید، در اینجا نقش دلشت.

-ب...برو کنار...!!

با نشستن دست مهتاب بر روی قفسه سینه‌اش و دیگری پشت گردنش پلک بر روی هم گذاشت تا نفس عمیقی کشیده و خود را پیدا کند که با بوسه‌ی او بر روی لب‌های‌اش، از شوک خارج شد.

با قدرت او را به عقب هل داده و ابروهای اش بهم گره خورده و انگشت اشاره اش را برای تهدید بالا آورد.

-دختری به بی حیایی تو ندیدم!
از جلوی چشمام گمشو و دیگه هیچوقت جرعت نزدیک شدن به من رو نداشته باش!!
دیگه هم اسم زن من رو به زبونت نیار!!

اشک درون چشمان مهتاب جمع شده و اوپی که به شدت مغرور بود حالا غرورش زیرپای میکائیل له و لورده شده بود.

گوشه‌ی تخت را گرفته و از روی زمین بلندشد.
با چانه‌ای لرزان گفت:

-تو آخرش مال منی.....یه روز واسه لمس بدن من له له میزنی!
اون دختره‌ی پاپتی در حد تو نیست، این رو بزودی میفهمی!!!

-گمشو بیرون دختره‌ی چشم سفید و بی حیا!!

مهتاب با خشم بیرون رفت. او به این اتفاق هیچ فکر نکرده بود و مطمئن بود که میکائیل او را پس نخواهد زد و صبح خوبی را باهم شروع می‌کنند اما تیرش به سنگ خورده بود.

سریع کلید را چرخانده و درب اتاق را قفل کرد. حوله را از دور کمرش باز کرده و لباس‌های‌اش را سریع پوشید و موهای‌اش را سشوار کشید.

درحالی‌که روبروی آینه ایستاده بود، به چند دقیقه‌ی قبل که فکر می‌کرد، دهانش باز می‌ماند.

—خدایا توبه توبه... این چه اتفاق وحشتناکی بود که سر راه من گذاشتی؟
نوکرتم خودت که میدونی آبروم خط قرمزمه، حواست بهش باشه!!

از ویلا خارج شده و با سرعت به سمت بیمارستان حرکت کرد.

در طول مسیر به اینکه مهتاب و مهیاس خواهر هم بودند فکر کرده و حوصله‌اش بدتر بهم ریخت.

- اگر بفهمی اونی که می‌خوای بهش خیانت کنم، خواهرته چه حالی میشی؟!

مهپاس عین برگ گل پاک و خوشبو... چرا باید چنین القاب زشتی بهش نسبت بده
دختره پاپتی!!!

دستی به صورتش کشیده و وارد محوطه‌ی بیمارستان شده و بعد از پارک خودرو، پیاده
شده و با قدم‌های بلند وارد بیمارستان شده و به سمت اتاق مهپاس حرکت کرد.

تقه‌ای بر درب اتاق زده و دستگیره را پایین کشید.
مهدیه روی صندلی به خواب رفته و مهپاس هم لباس پوشیده و آماده روی تخت دراز
کشیده بود.
همتا در کنارشان نبود.

- سلام....

با صدای آرام گفت و مهپاس سریع سر چرخاند و به او زل زد.
میکائیل ناخودآگاه از زیبایی او با آن روسری گل‌دار لبخندی زد.

-سلام آقا میکائیل....چقدر دیر اومدین!؟!
بی صدا از کنار مهدیه گذشته و کنار مهیاس ایستاد.
او نیم‌خیز شد و میکائیل دست پشت کمرش گذاشته و کمک کرد.

-خوبی؟ هیچ مشکلی نداری!؟

-خوبم، شما حالتون خوبه؟ چشماتون قرمزه چرا...!؟

-چه خانم باهوشی...نه خوشم اومد!
چیز مهمی نیست فقط سردرد دارم. همتا کجاست!؟

-گرسنه‌اش بود رفت خوراکی بخره!!
مهدیه خاله هم خوابش برد، دیشب همش مراقب من بوده و نخوابیده!
واقعا ازش ممنونم خیلی زحمت کشید.

میکائیل دست روی گونه‌ی یاس کشید و او از تعجب چشمانش گرد شد و گونه‌هایش از خجالت رنگ سرخ به خود گرفت.

با وارد شدن همتا و جیغ جیغ کردنش، مهدیه هم از خواب پرید و مهیاس هم به خنده افتاد.

-کجا موندی بچه؟! زیرپام علف سبز شد.

من گرسنه، حالم از غذاهای بیمارستان بهم میخوره و توام دوساعته ویندوزت بالا نیومده؟

-شرمنده برام اتفاق بدی افتاد و نتونستم سر موقع برسم!!

مهیاس نگران سر به سمت او چرخانده و گفت:

-چیشده؟ حالت خوبه؟!

-خوبم، نگران نباش!

پام سُر خورد توی حمام زمین خوردم وگرنه اتفاق آنچنان بدی هم نیست چون سالمم!!

همتا از حرکات عجولانه و پراسترس میکائیل به دروغ گفتنش شک کرد و وسیله هارا برداشت.

-خب بخیر گذشته و سگ جون تر از این حرفایی!!
 مهدیه پاشو کیفیت رو بردار و بیا...!!
 میکائیل توام خانومت رو بیار...!!

طول مسیر را در سکوت سپری کرده و با ورودشان به ویلا، همه به استقبالشان آمدند
 جز مهتاب!

او در تراس اتاق خود ایستاده و با نفرت به میکائیل که کنار مهیاس ایستاده بود، چشم
 دوخته بود.

-یه بلایی به سرت بیارم که عین ابربهار زار بزنی دختره ی پاپتی!!

با سنگینی نگاهی سر بالا برده و مهتاب را دید.
 دستش را بالا آورده و با لبخند روی صورتش، برای دست تکان داد.

اما مهتاب چشم‌غره رفته و بدون توجه به او داخل اتاق شده و پرده را کشید.

از حرکت او متعجب شد و بعد بیخیال شانه بالا انداخت.

لباس هایش را از تنش بیرون آورده و درون سبد انداخت و در آئینه‌ی بزرگ اتاق به شکم گرد و بامزه‌اش زل زد.

-پسرِ مامان.....کی به دنیا بیای حداقل یک بار بغلت کنم!!

با باز شدن درب و ورود میکائیل، پاهای‌اش خشک شده و فقط توانست دست روی سینه‌ها و پایین تنه‌اش بگذارد.

چشمانش گرد شده و آب دهانش را قورت داد.
میکائیل هم با دیدن بدن برهنه‌ی یاس شوکه شده و دمای بدنش بالا رفت.

به خود آمده و درب را بست و با قدم‌های آرام و کند نزدیک شده و در یک قدمی یاس ایستاد و دست روی شانهِ‌اش گذاشت و دست دیگرش را زیر چانه‌ی او گذاشته و نگاهش را بالا آورد.

چشم‌هایش میان لب‌های صورتی و مردمک لرزان او به چرخش در آمده و در یک ثانیه سر پایین آورده و کام طولانی از لب هایش گرفت.

مهپاس از بی نفسی به پیراهن میکائیل چنگ انداخته و بازوی بزرگ او دور تن لرزان و
یخ زده‌ی یاس پیچید.

همزمان با بوسه‌شان به سوی تخت قدم برداشته و یاس را خم کرده و با آرامش روی
تخت دراز کرد.

از بی نفسی، عقب کشیده و یاس با عجله و سریع در حال دم و بازدم بود تا از خفه
شدنش جلوگیری کند.

میکائیل پوزخندی زده و بوسه‌ای وسط سینه‌های‌اش زده و آنها را در دست گرفت.
- اجازه هست؟! -

بعد از چند ثانیه مکث، پلک بر روی هم گذاشته و مهر تایید را داد.

با پزشکش در ارتباط بود و با انجام دستورات او کمی حال روحی‌اش بهتر شده و در
تلاش بود تا ترس را کنار بگذارد.

سینه هایش را در دست گرفته و فشرد و بوسه های اش را از لاله ی گوشش تا شاهرگ و خط سینه اش امتداد داد.

لب های اش از شدت بوسه های خشن میکائیل، باد کرده و میکائیل کنارش دراز کشیده و نفس نفس زنان تیشرت را از تنش بیرون کشیده و از جا بلند شده و مجددا شروع کرد.

از نوک انگشت تا سرش را بوسه باران کرده و همانند گربه ای چموش، لیس زده و ناله ی یاس را در آورد.

بوسه ای زیر شکمش زده و شلوار را از تنش بیرون کشیده و آرام روی یاس خیمه زد. دست روی شکم گردش کشیده و بوسه ای روی لب های کبودش زد.

-ترس رو بزار کنار و فقط به من نگاه کن!
چشمات رو نبند یاس.....فقط من اینجام، شوهرت!!

لب پایش را میان دندان گرفته و رو تختی را میان انگشتانش فشرد و آرام سرش را تکان داد.

برای کامل آماده شدنش ابتدا تنش را به تن او مالید تا از ترسش کاسته شود و بعد خم شده و بوسه‌ای روی گردنش کاشته و....

○○○○○○○○○●●●●○○○○○○○○○

مهتاب پشت در ایستاده و گوشش را به آن چسبانده بود تا بلکه صدایی از آنها بشنود.

اما ناله‌ی ریز از درد و لذت مهیاس و خوشحالی میکائیل، هیزم در آتش حسادتش ریخت و از شدت خشم با مشت به دیوار کوبید.

طاق باز کنار مهیاس دراز کشیده و نفس‌های عمیق کشیده و از جای خود بلند شده و جعبه‌ی دستمال کاغذی را برداشته و عرق پیشانی‌اش را پاک کرده و به سمت مهیاس برگشت.

از درد به خود پیچیده بود و چشمانش خسته بود.

میکائیل در آغوشش گرفته و شروع به نوازش موهایش کرده و مطمئن بود که مهتاب صدای باهم بودنشان را شنیده است.

مست نوازش های میکائیل شده و پلک های اش سنگین شده و بر روی هم افتاد. میکائیل که غرق در افکار خودش بوده و حواسش به یاس نبود، به خود آمده و نگاهی به سوی او انداخت.

همزمان که در حال فکر کردن بود، مهیاس را نوازش کرده و او را به مهمانی خواب وارد کرده بود.

نگاهی بر تن عریان و بی نقصش انداخته و لبخند ناخواسته‌ای روی لب نشانده. دست بزرگ و مردانه‌اش را روی شکم او گذاشته و نفسش را بیرون فرستاده و از جای بلند شد.

وارد حمام شده و دوش سریع و کوتاهی گرفته و بیرون آمد. لباس هایش را پوشیده و موهایش را سشوار کشیده و ملافه را روی تن یاس کشیده و از اتاق بیرون رفت.

مهتاب در نشیمن حال روی کاناپه نشسته و پاهای اش را دراز کرده و با صورتی بی حال با موبایل اش سرگرم بود.

با دیدن میکائیل، دندان روی هم فشرد و با چشمانی سرخ به او زل زد.

همتا از آشپزخانه بیرون آمده و با دیدن نگاه خشمگین میکائیل و پرحسرت مهتاب، متعجب شد.

-پس یاس کجاست؟؟

میکائیل از کنار همتا گذشته و داخل آشپزخانه شد.
درب یخچال را باز کرده و با دیدن پارچ آب پرتقال آن را برداشته و بیرون آورد.

همتا پشت سرش آمده و سؤالش را مجددا پرسید و میکائیل در حالی که لیوان بزرگی را پر می کرد جواب داد:
-خوابیده....خسته بود!!

-خوبه!!

-مهدیه کجاست؟!

باید باهاش در مورد یک چیزی صحبت کنم!!

مهتاب که صدای میکائیل را شنیده بود، از ترس اینکه اتفاق صبح را مادرش بفهمد از جای اش بلندشده و به جزیره تکیه داده و گفت:

-چیکارش داری؟ خسته‌اس و اسیر حال بد همسر شما شد.

پیش بابامه و حالش خوش نیست!

حرفی هست به من بگو!!

لیوان را روی میز گذاشته و آخیشی از دلچسبی آن گفت!

با چشمانی بی روح به او زل زده و پوزخندی زد.

-مگه تو مهدیه‌ای؟ خودت رو در حد مادرت نبین!!

مهتاب دندان روی هم فشرد و بخاطر حضور همتا حرفی نتوانست بزند و لبخند

مسخره‌ای روی لب نشانده و از آنها دور شده و به طبقه‌ی بالا رفت.

همتا به میکائیل زل زد تا بلکه او دلیل رفتارش را توضیح دهد.
-چیه بربر به من زل زدی همتا؟!

-دلیل رفتارت؟ اونم با مهتاب که آنچنان هم باهاش صمیمی نیستی که بگم شوخی دارید.

-این دوتا واقعا خواهر همدیگه‌ان؟!
اصلا شبیه هم نیستن، من موندم واقعا...!!
یکی مظلوم، بدبخت از خود گذشته این هم سلیطه و بی‌حیا...!!!

-توهین نکن میکائیل، درسته مهتاب رو قبلا هم می‌شناختی اما الان هیچ شناختی نسبت بهش نداری!!

میکائیل دستی در هوا تکان داده و از آشپزخانه بیرون آمده و در نشیمن جای گرفته و همتا هم تنقلات در ظرف چیده و کنارش نشست.

-چرا اینجا ساکته؟ بچه هات و پسرا کجان؟!

-اینقدر از بیرون غذا گرفتیم یهو دلم از کباب های یونس خواست!
رفتن که گوشت چرخ شده بخرن و تفریحی همگی رفتن تا خوش بگذرونن!!

-خیلی هم عالی!!

-با مهدیه چیکار داشتی؟؟

-باید در مورد مهیاس باهاش صحبت کنم!!
اون باردار و اگر شوکه بشه ممکن که به بچه صدمه‌ای وارد بشه همتا!!

من خیلی تعجب کردم ولی در کل اوکی مادرش هست ولی باید مثل غریبه ها رفتار
کنه تا مهیاس شک نکنه، خیلی باهوشه!!

-من و مرضیه بهش گوشزد کردیم!!

میکائیل جان ولی توام نباید سخت بگیری، بالاخره بعد از چند سال بچهاش رو پیدا کرده!

سری تکان داد که با صدای جیغ و داد بچه ها، همتا از کنارش بلند شده و به استقبال شان رفت.

یسنا و یاسر مادرشان را بوسیده و خود را کنار میکائیل روی کاناپه انداخته و شبکه‌ی تلویزیون را تعویض کردند.

مهیاس چشمانش را باز کرده و نگاهی به اطراف و بعد خود انداخت.
از جای خود بلند شده و از خجالت سرخ شد.

در آینه به خود نگاه کرده و ریز خندید و سریع وارد حمام شد.
دستورات پزشک و ارتباطی که با اوداشت واقعا کمک بزرگی کرده و روی روح و روانش تاثیر گذاشته بود.

با این حال کاملاً هم خوب نشده بود اما همین که اجازه‌ی شروع کار را به همسرش داده، بزرگترین حُسن را داشت.

دوش گرفته و غسل کرده و بیرون آمد.
نگاهی به لباس‌های‌اش انداخته و شومیز سفید همراه با شلوار راحتی و گشاد کرمی و

عبای هم‌رنگ شلوارش را روی تخت گذاشته و لباس زیر هایش را پوشیده و حوله کوچک را از روی موهای‌اش برداشته و لباس‌های‌اش را پوشید.

موهای کوتاهش را شانه زده و موبایلش را برداشته و آهنگی پلی کرد.
تکان‌های ریزی بر بدنش داده و سشوار را برداشته و موهای‌اش را خشک کرده و حالت داد.

روبروی آینه ایستاد و شروع به آرایش ملایم و سبکی کرد.
بعد از ضدآفتاب، با تینت گونه و پشت پلک هایش را رنگ داده و رژ را روی لب هایش کشید.

روسری اش را با حجاب کامل سر کرده و عبا راهم پوشید و از اتاق خارج شد.
سر و صدا در پایین زیاد بود و تاریکی هوا از پنجره ها معلوم بود.

-سلام....

مهدیه و همتا به سمتش برگشته و هردو از حال خوب و انرژی مثبتی که از او جذب کردند، لبخند روی صورتشان نشانند.

مهدیه به کنار خود اشاره زد.

-بیا کنار من بشین مه یاس!!

مهتاب که کنار پدرش نشسته و با او گرم گفتگو بود، با صدای مادرش آتش حسادت در وجودش شعله ور شد.

-چرا این همه چاپلوسی این رو می کنی ، مامان!؟

مهدی که همراه مهران، سیخ های کباب سرخ شده را داخل می آوردند، هم همانند بقیه از حرف مهتاب شوکه شده و سکوت کردند.

مهپاس رنگ از رخاش پریده و آب دهانش را قورت داد.
مهدی سیخ هارا روی سینی بزرگ روی میز گذاشت و با اخم پرسید:

-منظورت از این همون زنداداشمه؟!
مگه اسم نداره؟!!

مهديه به چشمان پراز بغض و چهره‌ی ناراحتش زل زده و از جا بلند شد.

-من تورو اینجوری تربیت کردم مهتاب؟ چه مرگته؟!
مهپاس جای تورو تنگ کرده که اینجوری رفتار می کنی؟!!

-هه، چه همه هم طرفدارشن....باید هم باشید دلتون واسش می سوزه!
مهمون چند ماهه ست و دلتون نمیاد ازتون دلخور بشه، الهی!!

پاشا که از همان دیدار اول حس خوبی نسبت به مهپاس نداشت و حالا انگار طرفدار
دخترکش بود و حرفی نمیزد.

مهدیه میز شیشه‌ای را دور زده و روبروی مهتاب ایستاد و دست روی دهانش گذاشت و غرید:

-حرف اضافه و بیخود بزنی همینجا دهنتم رو جر میدم مهتاب!!
پاشا؟ حواست به دخترم نیست؟؟

با حرف مهدیه سریع واکنش نشان داده و دست روی شانه مهتاب گذاشته و عقب کشید.

-لطفا ادامه نده عزیزم، حال مادرت خوش نیست!
مهدیه جان لطفا آرامشت رو حفظ کن.

مهدی با اخم به مهتاب زل زده بود. در این مدتی که بعد از سالها مجدداً او را دیده بود، خاکستر عشق و علاقه‌ی دوران کودکی‌اش شعله ور شده بود.

مهپاس که تا این لحظه سکوت کرده بود و سر جای‌اش خشک شده بود، رو به مهدیه گفت:

-من به شما نیاز ندارم که دخترتون هم حسادت‌شون گل بکنه!
مهدیه خانم در حد همون یک آشنا بامن رفتار کنید.

من به مادر و مادری کردن نیاز ندارم!

مادر من مُرده و اصلاً خوشم نمیاد دوباره مادر داشته باشم.
پس به خاطر من بین خودتون و خانوادهتون مشکل ایجاد نکنید.

با صدای میکائیل سرشان به آن سو چرخید.
-مشکل تو نیست عزیزم، این مشکل مهتاب خانم هست و خودش باید حلش بکنه!

مهتاب لب هایش را جمع کرده و از آغوش پاشا بیرون آمده و به سمت مهیاس که
پایین پله ها ایستاده قدم برداشت.

روبروی اش ایستاد و چشم غره‌ای از روی نفرت تقدیمش کرده و زخم زبان زد.
-درسته تو طعم خوب مادر داشتن رو نباید بکشی چون معلوم نیست مادرت کدوم
خرابیه....!!!

انگار سوت قطار در گوش هایش به زنگ درآمد.
چشمانش تار می‌دید و با تنهی محکم او روی زمین افتاد.

مهپاس از تری و دردی که در مچ دستش پیچید، جیغی کشید و میکائیل با سرعت به سمتش قدم برداشته و دست زیر تنش انداخت.

-حالت خوبه؟ بچه چیزیش نشده باشه؟!
بعد به سمت مهتاب که با چشمانی ترسیده روی پله ها ایستاده چرخید.

مهدیه دست روی قلبش گذاشته و اشک ریخت.
مطمئن بود اگر هویت مهپاس را آشکار می کرد، مهتاب هم با پاشا همکاری کرده و او را دق مرگ می کردند.

همتا به سمت مهتاب رفته و بازوی اش را سفت گرفت و تکانش داد.
-بگو چه مرگته مهتاب...بلایی سر بچه اش بیاد چجوری می خوای جوابگو باشی!؟

بقیه سرجایشان ایستاده و مهران دست دور تن مهدیه پیچانده و مجبورش کرد تا روی کاناپه بنشیند.

پاشا به سمت همتا رفته و با اخم بزرگی دست مهتاب را گرفت.
 - دستتون رو بردارید لطفا..... شما به چه حقی دختر من رو بازجویی می کنید؟!
 لطفا احترام خودتون رو نگه دارید، همتاخانم!!

بازوی مهتاب را ول کرد و مهدیه بود که با صدایی گرفته و نالان گفت:
 - الهی من بمیرم از دستتون راحت بشم!!

پاشا دست پشت کمر مهتاب گذاشته و اشاره زد تا بالا برود.
 از پله ها پایین آمده و روبروی مهیاس که به میکائیل تکیه داده بود، ایستاد.

- بنده عذر می خوام بخاطر رفتار زشت دخترم!
 لطفا آماده بشید یه سر بریم دکتر....!!

- من خوبم نیاز نیست!
 با قبول کردن عذرخواهی شما رفتار دخترتون تغییر نخواهد کرد.

به جای اینکه وقت بزارید از من عذرخواهی کنید، همین وقت رو برای تربیت دخترتون بزارید.

پاشا لبخندی به مسخره روی لب نشاند و سری تکان داد و از کنارشان گذشته و دست مهدیه را گرفت که اد جیغ کشید.

-دست از سر من بردارید؛ می خوام تنها باشم!!

خوشحالی موقع رفتن به سفر را هیچکدام نداشته و همه با ناراحتی در مسیر بازگشت به خانه بودند.

مهدیه که با پاشا و مهتاب دعوای بزرگی به راه انداخت و حالا قهر بود، در ماشین میکائیل نشست و توجهی به التماس های شوهرش نکرد.

مهیاس در صندلی عقب دراز کشیده و به خواب فرو رفته بود. مهدیه گردنش را کج کرده و به او زل زد، دخترکش با دهانی نیمه باز غرق در خواب بود.

میکائیل بدون اینکه کلمه‌ای از دهانش خارج شود، با دقت به مسیر چشم دوخته و مشغول رانندگی بود.

خشم درونش هنوز سرد نشده و اعصابش بهم ریخته بود.

در ترافیک گیر کرده بودند و میکائیل نگاهی به مهیاس انداخت تا از راحتی او مطمئن باشد.

با نشستن دست مهدیه بر روی دستش سر به سمت او چرخاند.

چشمانش خیس و سرخ بود. چانه‌اش لرزید و لب زیرینش را میان دندان فشرده و میکائیل نگران دست دیگرش را روی دست او گذاشت.

-چته مهدیه؟ چرا گریه می کنی؟

بابا دیدی که دکتر گفت هیچ اتفاق بدی نیفتاده...بخاطر چی باید گریه کنی؟

-به خاطر کار مهتاب ممکن دیگه....

پشت هم چندبار نفس کشیده و بعد ادامه داد

ممکن دیگه با ما رفت و آمد نکنی؟

من از دخترم دور بمونم می پوسم،دیگه طاقت ندارم بعد این همه سال ازش دور بمونم!!

-دخترت؟ چرا باید من بین شما دوتا فاصله بندازم؟ حتی اون هم بهت نیاز داره!

خیلی وقت ها موقع خواب، صدات میزنه
طالب یک بغل با محبت از مادرشه، گریه می کنه و نفس که کم میاره از خواب می پره!!

-بمیرم.....دیگه هیچ چیز جز مرگ نمیتونه من رو از یاس جدا کنه!!

با تکان مهیاس، دست روی بینی اش گذاشت و به رو مهدیه لب زد:
-هیس....ممکن بیدار بشه!
بعدا در موردش باهم صحبت می کنیم!

اون بچه باید سالم به دنیا بیاد، پس این چند ماه هم باید مراقبش باشیم تا زایمان خوبی داشته باشه!!

مهدیه را به خانه اش رسانده و ماشین را روبروی درب بزرگشان نگه داشت و با خوش رویی از او تشکر و خداحافظی کرد.

دست دور تن مهیاس پیچیده و بوسه ای روی گونه اش کاشت.

ضربان قلبش بالا رفته و بی حالی و اوضاع وخیم درونی اش از چشمان بی حالش آشکار بود.

-من شرمنده توام مهیاس، من رو ببخش!!
از من دلخور نشی و دوری کنی دخترم!!

با کلمه‌ی "دخترم" تمام وجودش لرزید و با چشمانی پراحساس به چشمان مهدیه زل زد.
ناخودآگاه دستانش را سفت دور او پیچیده و عطر تنش را عمیق بو کشید.

-دشمنتون شرمنده... گناه بچه رو پای پدر و مادر نباید نوشت.
گاهی حتی هیچکس از درون و حس های منفی خودش هم بی خبر هست چه به والدین!!

-عزیزکم، چقدر تو صبور و با متانتی!

-من سنگین شدم و اصلا توانایی ندارم زیاد این ور اون ور برم ولی حتما جویای
احوالات تون میشم!

منزل خودتونه، شما تشریف بیارید.

—حتما، مرسی از هردوتون!
برید دیگه سرما نمون، شبتون بخیر!

میکائیل با دیدن ماشین پاشا که پشت او توقف کرد، سریع دستی برای مهدیه تکون داد و از همسرش خواست تا در صندلی بنشیند.

تک بوقی برای مهدیه زده و بدون توجه به پاشا و مهتاب دور زده و از کنارشان گذشتند.

موزیک ملایمی پخش شد و مهیاس چشم به بیرون دوخت.

آهی از ته دل کشید و گفت:

—حس خیلی عجیبی نسبت به مهدیه دارم!!

—چه حسی؟

-نمیدونم، فقط این رو تشخیص دادم که وقتی کنارشم، خوشحالم!!
خیلی زن مهربون و خون گرمی هست اما حیف که توی دستای اون پدر و دختر عین
یخ داره آب میشه!!

-نفسِ پاشا به نفس های مهدیه بند....

مهپاس متعجب از حرف میکائیل، شانه بالا انداخت و دیگه حرفی نزد.
برای شام مرضیه دعوتشان کرده بود.

وقتی به خانه رسیدند، وسیله هایشان را در گوشه‌ی هال رها کردند تا فردا تمیزکاری
کنند.

ابتدا میکائیل و بعد مهپاس دوش گرفته و لباس پاکیزه پوشیده و وسیله هایشان را
جمه کرده و از خانه بیرون زدند.

میکائیل دسته‌گلی برای مرضیه سفارش داده و بعد از تحویل به سمت مقصد حرکت
کرد.

زنگ را فشرده و گوشه‌ی دیوار ایستاد تا مادرش را غافلگیر کند.

با باز شدن درب، از پشت دیوار بیرون آمده و جلوی مرضیه پرید.
از ترس هینی کشیده و بعد دیدن پسرکش، خندید.

-الهی من دورت بگردم عمر مرضیه!!

-خدا نکنه مامان خانم، قلب منی.

بوسه‌ای روی پیشانی مادرش کاشته و مهیاس آرام از کنار درخت به سمتشان قدم برداشت.

-سلام مرضیه جون....دلم برات یه ذره شده بود.

-سلام عروس خوشگلم، خوش برگشتین!!

بیایید داخل جلوی در چرا وایستادیم آخه...

الهی من قربون جفت‌تون برم، از دلتنگی پوسیدم!!

خدایا هزاربار شکرت، نمردم و دوباره بچه‌هام رو دیدم.

صورت مهیاس را بوسه باران کرده و دست روی شکم گردش کشید و ذوق کرد.

با صدای حاج علی سر به سمت بالکن چرخاندند.
-خانم، پس چرا توی حیاط نگهشون داشتی؟

میکائیل آرام خندید و دوان دوان خود را به پدرش رسانده و در آغوش گرم و پدرانهای او غرق شد.

مهیاس همراه مرضیه از پله ها بالا آمده و بعد از میکائیل، با حاجی روبوسی کرده و دست داد.

دورهم شام خورده و میکائیل که برای مادر و پدرش لباس نخی و خنک راحتی خریده بود از مهیاس خواست تا آنها را بیاورد.

مهیاس ظرف زیتون راهم کنارشان گذاشت و با فاصله‌ی کمی از میکائیل نشست.
-مادر ناقابل، کادوی من و مهیاس برای شماست!!

-چرا زحمت کشیدی عزیزکم؟ شما خودتون برای ما کادو هستید.
مرسی زحمت کشیدین!

-قربانت، راستی مهدی کجاست پس!؟

-از وقتی اومده فقط دوش گرفته و چپیده

توی اتاقش و بیرون نمیاد!!

فکر کنن بچه‌ام آب و هواش عوض تغییر کرده و مریض شده!!

از جا بلند شده و به سوی اتاق او قدم برداشت.

صدای پیچ پدر و مادرش با مهیاس را می شنید، از او درمورد چگونه گذشتن سفر و رفتار و اخلاق او می پرسیدند.

درب را باز کرده و مهدی را که دمر روی تخت به خواب رفته را دید.

سیلی محکمی به کمر عریانش زد که از خواب پرید.

-یا حضرت عباس....سوختم!!

میکائیل شروع به خنده کرد و مهدی اخم روی صورتش نشاند و زیرلب فحشی نثارش کرد.

میکائیل گوشش را در دست گرفته و پیچید.
 -چی بلغور کردی بچه؟ بزرگ شدی برای بزرگترت؟!
 ادبت رو کجا جا گذاشتی برم پیاش و برات پیداش کنم!!

-آخ ول کن داداش غلط کردم خوبه؟!
 گوشم درد گرفت.....آخ ننه.....حاجی بیا کمک!

-بگو گوه خوردم....دیگه حرف بزرگتر از خودم به زبون نمیارم!!

-خب اوکی کوتاه بیا مرد مومن، گوه خوردم با برادر بزرگترم!!!

حاج علی که حالا در چهارچوب در اتاق ایستاده بود با زبان ریختن های پسرک

کوچکش خنده ای نمکین کرده و با حضورش هردو برادر ازهم جدا شده و میکائیل
 دست پشت گردنش کشیده و دندان روی هم سایید.

میان دو پسرش به یاد دوران کودکی شان ایستاده و وساطتشان را کرد.
 -حالا روی همدیگه رو ببوسید و قال قضیه رو بکنید.

مهدی با شیطنت بوسه‌ای روی ته‌ریش برادرش کاشته و گفت:
-ببخشید از دهنم در رفت!!

-آره جون عمه‌هات، خب حالا ببا شامت رو بخور!!
بدون هیچ حرف دیگری از اتاق خارج شده و پیش مادرش و مهیاس برگشت.

حاج علی دست پسرکوچکش را گرفته و شروع به نصیحت کرد.
در ظاهر هردوی آنها را مقصر می‌دانست اما در پشت سر، از میکائیل بود.

-با بزرگتر از خودت همیشه درست حرف بزن پسر!!
بعد از من، اون بزرگتر هست.
شما باید قدر همدیگه رو بدونید، تو به جز اون و اون به جز تو کی رو دارید!؟

-چشم حاجی، شوخی بود به خدا وگرنه که من عاشق داداش میکائیلیم؛ جونمم به پاش
میدم!!

-چمشت سلامت پسرم!

برو شام بخور و با زنداداشت هم احوال پرسی کن زشته!!

دست و صورتش را در روشویی شسته و به نشیمن برگشت.
با مهیاس احوال پرسی کرده و در آشپزخانه مرضیه برای اش غذا را آماده کرد.

میکائیل و پدرش به صفحه‌ی تلویزیون که از فرارسیدن ماه محرم خبر میداد، خیره شده بودند.

-امسال هم تا سوم امام شب توی مسجد محل شام نذری داریم.
فردا باید بریم خرید، میکائیل!!

مهیاس لبخندی زده و رو به حاج‌علی پرسید:
-سیزده شب؟ حاجی خدا قبول کنه ماشالله نذری سنگینی هست.
خدا به مالتون برکت ببخشه!!

حاجی لبخندی زده و بعد از تشکر نگاه به میکائیل کرده و گفت:
-نذر میکائیل دار شدنمونه!!

بعد از چند سالی که از ازدواج مون می گذشت، خدا بهمون بچه نمی داد.
نذر کردم خدا بهم اولاد بده و مهمونای اباعبدالله... رو شب های عزاداری مهمون کنم!!

همون سال مرضی باردار شد و میکائیل خان توی ماه محرم بعدی یک ماهه توی
بغلمون بود.
ما هم این همه سال نذری مون رو ادامه دادیم و تا روزی که جون توی تنم باشه ادامه
میدم.

لبخندی زده و سری تکان داد.
-انشالله قبول حق باشه حاجی!

سنگینی نگاه میکائیل را حس کرده و چشم به آن سمت چرخاند که او سریع چشم
دزدید.
-آقا میکائیل من خستمه، میشه دیگه بریم!؟

هنوز میکائیل حرفی به زبان نیاورده بود که مرضیه از آشپزخانه گفت:

- کجا؟ مگه اینجا خونه ق خودت نیست؟!
خسته‌ای بلند شو برو توی اتاق خواب... امشب اینجا میمونی.

اصلا چه لزومی داره بری تو اون خونه درندشت تنها بمونی؟ میکائیل هم که دم به دقیقه سرکاره!!

مهپاس آرام خندید و با متانت گفت:

- از خدومه اینجا بمونم مامان خانم!

ولی خب پسر تون باید اجازه بده و دوست

داشته باشه که بمونیم!!

نگاهشان به سمت میکائیل چرخید که مرضیه ابروهایش را بهم گره زد.

دستانش را بالا برده و گفت:

- آقا من تسلیم...!

روی حرف مادر مگه میشه حرف آورد؟! نه...!

مهپاس هم خوشحال شد و دست به مبل گرقته و از جای بلند شد.

اواخر ماه چهارم بود و وزنش در حال سنگین شدن، بود.

-پس با اجازه، شبت تون بخیر!

لباس راحتی پوشیده و روی تخت به پهلو دراز کشیده بود.
از پنجره به آسمان چشم دوخته و لبخندی روی لب نشانده.

زیر لب شروع به خواندن فاتحه برای ننه فیروزه کرده و بعد از چند صلوات پلک بر روی
هم گذاشته و به خواب فرو رفت.

بعد از کلی صحبت در مورد پختن نذری و رسیدگی به کارهایشان از جا بلند شده و
وارد سرویس شد.
خستگی راه وجودش را له و لورده کرده بود.

حاجی و مهدی هم به اتاق‌هایشان رفته و جز آشپزخانه لامپ‌های کل خانه خاموش
بود.

میکائیل در ورودی ایستاد و به مادرش که در حال تمیزکاری روی کابینت و چیدن
ظرف‌ها در سرجای‌شان بود، زل زد.

لبخندی زده و خدا را شکر کرد که مادرش را دارد.
 درب اتاق را باز کرده و داخل شد.
 بخاطر روشنایی کمی که آباژور در اتاق ایجاد کرده بود، از ساک شلوارکش را برداشته و
 با شلوار تعویض کرد.

تیشرت را از تنش بیرون آورده و گوشه‌ی تخت نشست.
 دست بین موهای کوتاه یاس کشید و لبخندی زد.

قلبی که با دیدن او به تپش افتاده و چشمانی که برق میزد، نشانگر این بود که او تمام
 قلبش را برای خود فتح کرده است.

اما او نمی‌توانست این را بپذیرد و روی حرفش باید می‌ماند و بعد از فارغ شدنش از هم
 طلاق می‌گرفتند.

-از کجا پیدات شد؟! به قسمت و سرنوشت خدا بیشتر ایمان آوردم!!

روی تشکی که مرضیه پایین تخت انداخته بود، دراز کشیده و چشم روی هم گذاشت و
 از شدت خستگی در کسری از ثانیه به خواب فرو رفت.

صبح با آلام گوشی به سختی چشم باز کرده و از خواب بیدار شد.
دستی به چشمانش کشیده و ساعت ره نگاه کرد، شش صبح بود.

نگاهی به جای خالی مهیاس انداخته و بلند شد.
وارد سرویس بهداشتی شده و بعد از انجام کارهایش و شستن دست و صورتش سریع بیرون آمد.

کل خانه در سکوت فرو رفته بود. به سمت آشپزخانه قدم برداشت تا صبحانه‌ی سرسری بخورد و به سرکار برود اما با دیدن میز آماده ابروهایش بالا رفته و متعجب شد.

اما وقتی نگاه به هال انداخت و مهیاس را در حال خواندن نماز دید، لبخندی روی لب نشانده.

سریع صبحانه‌اش را خورده و چایی را سر کشید و لباس هایش را پوشید.
مهیاس هم نمازش را تمام کرده و با چادر سفید گل‌گلی همانند فرشته‌ها شده بود.

-سلام صبح بخیر....

-علیک سلام، صبح توام بخیر!
قبول باشه...

-قبول حق، ممنون!
صبحانه تون رو کامل خوردین؟!

میکائیل کفش هایش را پوشیده و روبروی پنجره ایستاد و به خود نگاه کرده و موهای
بههم ریخته اش را با دست به عقب فرستاد.

-دستت درد نکنه آره خوردم!
عصر میریم خونه وسیله نیاز داشتی جمع کن که بیاییم دو هفته ای قراره اینجا بمونیم!

-آقا میکائیل من....
خجالت باعث شد از به زبان آوردن حرفش امتناع کند.

-چیشده؟ حرفت رو بزن یاس!!

قدمی به او نزدیک شده و با من من بلاخره حرف زد.

-دیرم شده مهیاس زودباش....

-من مانته مشکی برای ماه محرم ندارم...یعنی دارم ولی خب دیگه در اون حد با ارزش و مجلسی نیستند که بین اون همه آدم بپوشم!

-می تونی همراه مادر بری خرید؟ من کار زیاد دارم!!
هرچیزی که لازمه بخر، به حسابت پول واریز می کنم.

از پله ها پایین رفته و در وسط حیاط ایستاد و به سمتش برگشته و گفت:
-هیچ وقت هم خجالت نکش لطفا...!!
من تا وقتی همسرتم، وظیفمه که تمام هزینه هات رو بپردازم، فعلا حدانگهدار!!

از درب حیاط خارج شد و مهیاس محو حرف میکائیل بود.
زیر لب زمزمه کرد:

-تا وقتی.....تا وقتی....هه!!

دقیقا درست میگی من یک زن موقتی ام...نباید فراموشش کنم!

به داخل برگشته و وارد اتاقش شد. با چادر روی تخت نشست و به فکر فرو رفت. فکری که همانند هیولا در حال فرو پاشاندن وجودش بود.

با صدای پیامک موبایلش از فکر خارج شده و از جا بلند شد. چادر را از سرش بیرون آورده و موبایل را برداشت و نگاه به پیامک واریز انداخت و روی تخت دراز کشید.

تا ساعت نه خوابید و بعد مرضیه به اتاقش آمده و بیدارش کرد. پشت میز و روبروی مرضیه نشست و گفت:
-مامان جان من قراره لباس مشکی بخرم، آقا میکائیل گفتن که امروز با شما برم! وقت دارید؟؟

-قراره شرمندهات بشم عزیزم، حاجی تا نیم ساعت دیگه وسیله هارو میاره و باید سبزی پاک کنیم و حبوبات رو خیس کنم...خیلی کار دارم!!

-اشکال نداره، خودم تنهایی برم!!

-با این وضعیت تنهایی نگران میشم، با همتا تماس میگیرم با اون بری!!

روی میز را جمع کرده و دستمال کشید که مرضیه با گوشی در دست به آشپزخانه برگشت.

لبخندی زده و گفت:

-برو آماده شو، با مهدیه تا نیم ساعت دیگه میان دنبالت!!

هرچیزی که لازمه لطفا بخر باشه عزیزم؟

با لبخند سری تکان داد و با قدم های بلند به اتاق پرواز کرده و همزمان صدای آیفون در خانه پیچید.

به تصویر مهدی و حاجی نگاه کرده و دکمه را فشرده و وارد اتاق شد.
مرضیه سریع چادرش را سر کرده و به حیاط رفت.

عبای کرمی رنگش را پوشید تا نیازی به چادر نباشد.
در آینه به خود نگاه کرد، با آرایش که زیبایی اش را چند برابر کرده بود. با دیدن نام همتا روی گوشی اش آیکون سبز را کشیده و در گوشش گذاشت.

-جانم!؟

-سلام، بدو بیا عزیزم که جلوی در منتظریم!!

تماس را قطع کرده و از اتاق بیرون آمد. چند خانم که چهره شان برای اش آشنا بود و از همسایه ها بودند در خانه مشغول کمک به مرضیه بودند.

-سلام....

با خجالت توانست یک کلمه را به زبان بیاورد و همگی آنها با مهیاس به خوبی احوال پرسى کرده و از زیبایی تو تعریف کردند.

بلاخره از خانه بیرون زد و حاجی را در حیاط کنار مرضیه دید.
-سلام حاجی، خوبین؟

-به سلام دختر قشنگم، به سلامتی کجا تشریف میبری؟!

-با اجازه تون با خاله همتا و مهدیه میریم تا من لباس بخرم!!

-برو دخترم، مراقب خودت باش!!

لبخندی زده و سریع از حیاط خارج شد. مرضیه پشت سرش آمده و با رفیق هایش خوش و بش کرده و آنها را هم برای نذری دعوت کرد.

—حتما میاییم... بشین مهیاس اون پایین آب پز میشی!!

همتا گفت و درجه‌ی کولر را بالا برد و با تک بوقی حرکت کرد.

مهدیه از اینکه مجدداً فرصت دیگری پیدا کرده بود تا دخترکش را ببیند، خوشحال و سپاسگزار همتا بود.

مهیاس به صندلی تکیه داد و دست روی شکم برآمده‌اش گذاشت، انگار پسرکش سنگین وزن بود که اینگونه با گذشت هر روز گردتر میشد.

همتا به سوی آدرسی که همیشه خود از آنجا خرید می‌کرد رفته و بعد رسیدنشان ماشین را پارک کرده و پیاده شدند.

مهدیه دست مهیاس را گرفت و لبخندی زد و شروع به قدم برداشتن، کردند.
همتا هم با کفش های پاشنه بلندپشت سرشان دوان دوان خود را به آنها رساند.

-چقدر نامرد، خب وایسین من هم بیام زنیکه ها...!!

مهدیه و مهیاس هردو به فحش او خندیده و هرسه به سوی پاساژ بزرگ و لاکچری
رفتند.

مهیاس خود را به همتا نزدیک کرده و گفت:

-فکر کنم اینجا لباس خیلی گرون باشه همتاجون....بهتر نبود جای متوسطی میرفتیم؟

آخه من خودم در این حد پس انداز ندارم و کارت میکائیل رو گرفتم و حالا بخوام خرید
گرون بکنم خجالت می کشم!!

-چه خجالتی؟ شوهرته و وظیفشه که به امورت رسیدگی بکنه!

اینقدر خر نباش عزیزم!!

هرچی دلت خواست بخر اگر چیزی گفت بهش بگو که همتا مجبورم کرد.

میکائیل هرچقدر هم سگ باشه به پول اهمیت نمیده!
تو به این فکر نکن که اونا ساده زندگی می کنن و تجملاتی نیستن عین من و مهدیه
یعنی ندارن!

در واقع وضعیت مالی اونا ماشالله توپه توپ!!
پس لطفا عشق و حال کن!!

همتا وارد مغازه‌ای که با آنها مشتری چند ساله بود، شده و بعد از احوال پرسی گفت که
برای مهیاس مانتو می خواهند.

مغازه‌ی بزرگی که دو طبقه آن پر از مانتو های مجلسی و جذاب شده بود.

شروع به نگاه کردن ردیف به ردیف رگال ها کرده و از هرکدام که چشمشان را
می گرفت، سایز مهیاس را برداشته و برای پرو می فرستادند.

دوتا از مانتو هارا پوشید و لب هایش آویزان شد، اصلا به دلش ننشسته بود.
روبه همتا و مهدیه گرداند و پرسید:

-نظر شما چیه؟!
من که نپسندیدم!! خیلی گنده تر نشونم داد!!

مهدیه هم حرفش را تایید کرده و همتا مانتوی دیگری که انتخاب کرده بود را از ریال برداشته و مجددا پیش اتاق پرو برگشت.

-لین رو بپوش ببینم مهیاس...!
به نظر من که این جذابه...!

هرسه در آینه‌ی بزرگ خیره‌ی او شده و لبخند روی لب هایشان نشست.
خیلی به تنش نشسته بود.

همان را حساب کرده و از آنجا خارج شدند. مهیاس به فیش برداشتی که در دست داشت نگاه کرده و آب دهانش را قورت داد.

-سه میلیون؟ یه مانتوی ساده؟ چخبره آخه...!!

-غرغر نکن مامان کوچولو، بیا بریم بقیه وسیله هاتم بخریم!!
دیر کنیم توی خونه نگرانت میشن!!

مهدیه با شنیدن حرف آخر همتا گفت:
-به مرضیه خبر بده که برای ناهار مهیاس نمیاد!
سه تایی بریم رستوران مهمون بنده، چطوره؟؟

همتا قبول کرده و مهیاس از خجالت شروع به تعارف کرد که همتا به شانهاش کوبید.
-خفه شو دیگه ایح فقط تعارف می کنی؟! مگه خجالت داره بچه؟!
باهم دوستیم!

آرام خندید و چشمی گفت که مرضیه به تماس همتا جواب داد.
-الو مرضی سلام، واسه مهیاس مانتو خریدیم الانم میریم شلوار و کفش ایناهم بخریم
بعدهش مهدیه مارو ناهار مهمون کرد، خواستم خبر بدم عروست رو نمیاریم!!

-بدون من گردش؟ ناهار و خوش گذرونی واه واه خجالت بکشید!

پشت بند حرفش خندید

-شوخی می‌کنم باشه خوش بگذره ولی دیگه تا عصر بیارینش، میکائیل که میدونی حساسه!

-اوکیه، بای!!

شلوار و شال مشکی هم خریده و یک کفش راحتی و شیک هم انتخاب کرده و بعد از خرید چند لباس نخی و راحتی هم خریده و از پاساژ خارج شدند.

کیسه‌ی خرید هارا در صندوق عقب گذاشته و مهیاس در پشت راحت بنشیند. خوشحالی در وجودش نشست بود، با صحبت های متفرقه و خوش و بش ناهارشان را صرف کرده و از رستوران بیرون آمدند.

نگاهی به ساعت انداخت، برای آماده شدن در مراسم امشب باید دیگه به خانه می‌رفت. دست مهدیه روی کمرش نشست و به سوی او بازگشت و لبخندی به چهره‌ی خوشحال او زد.

-چرا یهویی پکر شدی یاس؟!
اتفاقی افتاده؟

-نه نه پکر نیستم، فقط خیلی دیر شده و باید من برگردم خونه!
امشب مراسم هست و من هنوز آماده نشدم!!

همتا دستش را گرفته و پشت سر خود کشید.
-خب حالا استرس نگیر الان می برمت!
راست میگه مهدیه ماهم باید بریم خونه تا آماده بشیم و همراه بچه ها برگردیم به
مراسم!!

-من می خواستم بیشتر باهم وقت بگذرونیم!

همتا با چشم غره‌ای ساکتش کرده و به سوی ماشین حرکت کرده و آن دو هم پشت
سرش قدم برداشتند.

-مهدیه جون من یه حس عجیبی نسبت بهتون دارم.
کنارتون حس غریبگی ندارم!

مهدیه با شنیدن حرف مهیاس، به شدت خوشحال شد و لبخند بزرگی روی لب نشانده.
 -منم خیلی دوست دارم یاس!
 انگار دخترمی....!

وقتی باهات وقت می گذرونم خیلی بهم خوش میگذره!!

-من هیچوقت حس خوبِ مادر داشتن رو درک نکردم.
 مادر پدرم خیلی بهم محبت کرد و بزرگم کرد اما با مادرِ خودت خیلی فرق داره!!

-از مادرت خوشت نمیاد؟!

لبخند تلخی روی لب نشانده و آهی دردناک کشیده.
 سرش را پایین انداخته و با ناراحتی لب زد:

-من حتی چهره اش رو به یاد نمیارم!
 خیلی ازش ناراحتم اما ته قلبم دلم می خواد که یک بار دیگه هم ببینمش!
 خیلی سوال ازش دارم.

همتا نگاهی به مهدیه انداخت و ابرو بالا برد تا سکوت کند.

پشت فرمان نشسته و استارت زد، آنها هم روی صندلی شان جای گرفته و مهیاس غرق در افکارش شد.

مهدیه غمگین از از درد بزرگی که دخترکش به تنهایی دوش کشیده و ساکت در فکر فرو رفته بود.

همتا از آینه به مهیاس که آرام و بی صدا نشسته، نگاهی انداخت و پوفی کشید.

-مهیاس از پدرت خبر داری؟! یونس دیروز باهات صحبت می کرد و شنیدم که قراره یک خونه ی کوچیک توی همون محله بخره!!

بنظرم براش آستین بالا بزن، اونم حق داره تا از زندگی لذت ببره!!

از افکارش بیرون آمده و خود را کمی جلو کشید و از میان دو صندلی به همتا نزدیک شد.

چانه ی مهدیه از حرف همتا لرزید، او هنوز هم ته قلبش آن مرد را می خواست.

-چنان درگیر زندگی خودم شدم که حتی به دیدنش نرفتم!

میکائیل هم حساسه... خوشحال میشم ازدواج کنه!

پدرم عاشق مادرم بود و این همه سال بهش وفادار موند.

هرشب که از کابوس بیدار میشدم، صداشو که توی خواب مادرم رو صدا میزد،
می شنیدم!!
من وقتی از میکائیل جدا بشم دیگه راحت پدرم رو می بینم!

-مگه قراره جدا بشید؟!
مهدیه شوکه این را از او پرسید.

مهپاس لبخندی به صورت درهم و ناراحت مهدیه زده و سری به تایید تکان داد.
همتا نچی کرده و نیشگونی از پهلوی مهدیه گرفت تا مبادا دل مهپاس را خالی کند.

-تا وقتی رابطه و حس خواستن دو طرفه نباشه، به نظرم توی یک زندگی مشترک
موندن هم تباه کردن عمرته!!

مهدیه به صندلی اش تکیه داده و پلک بر روی هم فشرد.
میکائیل و خانواده اش را قبول داشت و مطمئن بود که مرضیه اجازه نمی دهد تا جای
خالی مادرش را حس کند، اما حرف دخترکش را هم تایید می کرد.

-تلاش هم کردی؟ بهش عشق ورزیدی؟

کاری کردی که وقتی کنارش نیستی از دلتنگی پریشون بشه؟!

ما زن ها باید کنار عشقی که به همسرامون داریم، سیاست هم به کار ببریم!

مهیاس حرفی نزد اما حرف های مهدیه باعث شد به فکر فرو برود.

موبایلش را برداشته و وقتی چند پیام و تماس بی پاسخ از میکائیل را دید، قلبش با شدت زیاد شروع به تپیدن، کرد.

وارد برنامه‌ی پیام ها شده و صفحه‌ی چت را باز کرد.

-سلام مهیاس خانم کجایی؟!

چرا جوابم رو نمیدی؟

خریدتان تموم نشده، نگرانتم؟!

میشه جوابم رو بدی؟!

بعد از هرچند تماس که جوابی نگرفته، پیام فرستاده و نگرانی‌اش کاملا مشخص بود. سریع تماس گرفته و پوست گوشه‌ی ناخنش را با دندان کشید.

-الو مهیاس؟!

-سلام، خوبید؟! ببخشید نگرانتون کردم.

موبایلم توی سایلنت بود و اصلا متوجه هیچکدوم از تماس ها و پیام هاتون نشدم!!

-بیا خونه حرف می‌زنیم؛ الان کجایی؟؟

-توی راهیم، تا بیست دقیقه دیگه می‌رسم!

به مرضیه جون اطلاع داده بودیم، ناهار رو مهدیه جون مهمونمون کردن!!

از میان جمع آقایان دور شده و گوشه‌ی حیاط آرام پچ زد:

-مرضیه جون شوهرته؟!

باید از من اجازه می‌گرفتی عزیزم!!

مهیاس آب دهانش را سنگین قورت داده و سرش را تکان داد که انگار میکائیل او را

می‌دید.

-بله اشتباه شد.....!!

-مراقبت کن و سریع بیا که خیلی مهمون داریم!
همه‌ی اقوام و طایفه‌ی پدرم اینجان و سراغ عروسِ جدید خانواده رو می‌گیرند.

-خداحافظ...

تماس را خاتمه داده و موبایل را درون کیفش گذاشت.
نه همتا و نه مهدیه هیچکدام حرفی یا سوالی نکردند اما رنگ پریدگی مهیاس گویای همه چی بود.

-همتا چون میشه یکم سریع تر من رو برسونی به خونه؟
همه‌ی مهمون‌ها اونجا هستن و من هنوز آماده هم نیستم!
حدودا یک ساعت دیگه وقت شام هست!

-آره خیلی دیر کردیم، لعنت به ترافیک!!
ما هم تا برگردیم به خونه و آماده بشیم باز برگردیم اینجا یا فلک... دو ساعت طول می‌کشه!!

شاید امشب نتونم دیگه برگردم، خیلی خسته‌ام!
از فردا شب میایم مهدیه...

هرسه از ماشین پیاده شده و مهدیه خرید های مهیاس را برداشته و جلوتر از آن دو
قدم برداشت.

همتا و مهدیه چنان شخصیت های ظاهری و رفتاری شان شبیه هم بود که کم کسی آن
دو را خواهر هم تشبیه نمی کرد.

-میکائیل خان.....؟!-

در حال جابه جایی یکبار مصرف ها به همراه پسر جوانی بود.

با شنیدن صدای مهدیه، نگاهش روی آنها چرخید و وسیله های درون دستش را پشت
وانت قرار داد.

با قدم های بلند به سمتشان رفته و لبخندی روی لب نشانده.

-جان خاله خانم؟!-

سلام به هر چهار نفرتون.....!!

مهپاس و همتا جواب سلامش را داده و مهدیه نگاهی به اطرافشان انداخته و متعجب گفت:

-اولا علیک سلام...دوما نفر چهارم کیه؟! اینجا که ما سه نفریم!!

-وای وای خاله خانم ناراحتم کردی، شیرپسر من رو چجوری فراموش کردی؟!

نگاه مهپاس از روی سرامیک ها بالا آمده و روی صورت میکائیل نشست. نگاهشان در هم گره خورده و مهدیه با مشت به شانهاش کوبیده و پدرسگی زیر لب زمزمه کرد.

-خب بفرما این هم خرید های خانمت...ما امشب نمی‌رسونیم برای مراسم بیاییم! ولی فردا شب و الی تا آخر مزاحم خواهیم شد. مرضی کو؟!

-اشکال نداره خب فعلا بشینید، براتون غذا آماده می‌کنم ببرید خونه!! نذریه و شما اینجوری نخورده برید مرضی جونتون گوش‌های من رو می‌بُره....!!

خواهت داخله خاله....!!!

خریده‌های مهیاس را در دست گرفته و آن دو به سمت داخل رفتند تا مرضیه را ببینند.
-بیا بریم داخل....ببینم چی خریدی!!

پشت سر میکائیل قدم برداشت و به خانم‌هایی که نگاهشان روی‌اش بود، با خجالت سلام داده و می‌گذشت.

-از نگاهشون حس خوبی نمیگیرم!!

وارد خانه شدند و تعدادی مرد میانسال که همراه حاج‌علی و چند خانم هم‌سن مرضیه و چند خانم جوان تر که در حال بسته بندی خرما و حلوا زنجبیلی بودند.

مرضیه را کنار دو دوستش که در آشپزخانه مشغول صحبت بودند، دید.
دستش را بالا برده و تکان داد و لبخندی از لبخند او زد.

-اینا اقوام دور و نزدیک حاجی هستند، بهتره بری باهاشون سلام و احوال‌پرسی بکنی!!

-ولی من هیچکدوم رو نمی شناسم!
فقط با صدای بلند به همشون سلام میدم، همین رو میتونم انجام بدم!!

قبل از اینکه میکائیل تایید یا مخالفتی بکند، چند قدم کوتاه به سوی نشیمن برداشته و سلامی داد که نگاه همه شان به سوی او چرخید.

حاجی لبخند بزرگی زده و او را به عنوان عروسش معرفی کرد.
همه از وضعیت شان خبر داشتند و حاملگی اش را به روی اش نیاوردند.

بعد از روبوسی با خانم ها، یکی از آنها پرسید:
-بچه ی شراره خدا بیامرز رو بارداری دیگه دخترم!؟

جمع در سکوت فرو رفت و رنگ از رخس پرید و لب هایش لرزید.
لبخند مسخره ای روی صورتش نشاند.

مهديه با عصبانيت قدم برداشت تا از آشپزخانه خارج شود و جواب آن خانم را بدهد اما همتا دستش را گرفته و مانع کارش شد.

مهياس دست لرزانش را روی شکم برجسته‌اش گذاشت اما محکم جواب داد:
- بچه‌ی من و میکائیل خان...-

مهديه دلش خنک شد و آن خانم هم شروع به دعا به جان خودش و فرزند در شکمش کرد تا حرفی که به زبان آورده بود را ماستمالی کند.

- خانمم چند لحظه میای؟! -

نگاه پراز کینه و غمگینش را از آن زن گرفته و با خطاب "با اجازه‌ای" از جمعشان دور شد.

پشت سر میکائیل وارد اتاق شد و به درب بسته تکیه داد.

اشک از چشمانش سرازیر شد و هق آرامی زد. میکائیل کلافه خریده‌های درون دستش را روی زمین گذاشته و به سمت او چرخید.

- یاس.... گریه نکن!!

به حرف هاش اهمیت نده، مهم من و خانواده‌ام هستیم که تورو مادرِ پسرِ می‌شناسیم!

- مگه غیر از اینه؟ من سر بچه‌ام با هیچکس شوخی ندارم!

پسرِ تو، پسرِ من هم هست.

حتی خودِ خودت هم حق نداری به این فکر کنی که بچه‌ی تو و شراره رو من به بار می‌کشم.

نزدیکش شده و دست دو طرف صورت یاس گذاشته و بوسه‌ای بر روی لب‌های لرزانش کاشت.

- تنها راهی که می‌تونستم ساکت بکنم، همین بود!!

اشک‌هایش بیصدا ریخت و پلک بر روی هم گذاشت.

خود را در آغوش میکائیل انداخته و سر بر روی شانه‌اش گذاشت.

گرمای وجود مهیاس وجودش را به آتش کشیده و دست‌های مردانه‌اش را بالا آورده و دور تن او پیچید.

این را خوب می دانست که هر انسانی نیاز به گریه کردن، دارد.
یکی از دست هایش را نوازش وار روی کمرش کشید و مهیاس بخاطر نبود حضور پدرش و حسی تهی که همیشه در وجودش بود، از ته دل اشک ریخت.

بوسه‌ای ناخواسته بر روی شقیقه‌ی یاس زد و او بخاطر شوکی که بر بدنش وارد شد، اشک هایش خشک شده و گریه را تمام کرد.

از آغوش گرم و دلچسب میکائیل بیرون آمده و به چشمان میکائیل زل زده و با عجز نالید:

-میدونم بعد از به دنیا اومدن پسرمون، قراره از هم جدا بشیم ولی خواهش می کنم اجازه بدی حداقل بهش شیر بدم و بعد....!!

-اون وقت دیگه شیر دیگه‌ای نمیخوره...!!
تلخ به زبان آورد و ته دل مهیاس خالی شد. میکائیل دست میان موهایش فرو برده و کلافه پوفی کشید و گوشه‌ی تخت نشست.

-بهم نشون بده چی خریدی!!

بپوش که بریم مسجد....!!

-دوش نگرفتم....!!

میرم حموم و امشب هم برای مراسم نیام.

وسیله هایش را برداشته و از اتاق خارج شد. مهدیه و همتا در نشیمن نشسته و هرکدام یک بشقاب پر جلویشان بود.

مهپاس به تند تند خوردنشان خندید و سرش را به چپ و راست تکان داده و سریع به سوی حمام رفت.

موهای اش را کف کرده و زیر آب ایستاد و تمام بدنش از دمای رو به سرد آب، منقبض شد.

-پسر کوچولوی مامان....روزشماری می کنم این دوران تموم بشه و توی بغلم بگیرم!!

حتی به این که فکر می کنم باید تنهات بزارم و برم رد کارم....قلبم فشرده میشه!!

مو و بدنش را کامل آبکشی کرده و حوله را پوشید، خود را خشک کرده و لباس هایش را پوشید.

یک پیراهن نازک و حریر مشکی به همراه شلووار راسته‌ی به هم‌رنگ آن....

موهایش را میان حوله‌ی کوچک پیچیده و از حمام بیرون آمد.
خانه خالی از آدم بود.

نگاهی به اطراف انداخت و هیچکس را ندید.
قدم هایش را به سوی آشپزخانه برداشت اما میان راه صدای مهدیه را شنید.

به عقب چرخیده و به سوی اتاق خودش رفت.
مهدیه و هم‌تا به همراه میکائیل در اتاق او بودند و انگار بحث میکردند.

-یا دختر من عین آدم رفتار کن خب؟! اون بی کس نیست که بخوای بعد از زاییدن
طلاقش بدی فهمیدی؟!

مه‌یاس شوکه از حرف‌های مهدیه، قدمی دیگر برداشت که با برخورد انگشت پای‌اش با
استکانی که روی زمین بود، آخی گفت و توجه آنها را به سوی خود برگرداند.

-مهياس...!!

همتا با نگرانی جلو آمده و روی زمین نشست.
انگشت بزرگش بخاطر شکستن استکان، زخمی شده بود.

مهدیه دست یاس را گرفته و کمک کرد تا روی زمین بنشیند.
دستمال کاغذی را میکائیل آورده و روی زخم فشرد تا از خونریزی اش مانع شود.

-چی کار می کنی با خودت؟؟ پس حواست کجاست؟؟
مهدیه با حرص و چپ چپ نگاهش کرده و حرفی نزد.

بلند شده و از درون کیفش چسب زخمی برداشته و سریع برگشت.
دستمال کاغذی را از روی زخم برداشت و خون اطرافش را پاک کرده و دو چسب روی آن زد.

مهياس بغض کرده و سر پایین انداخته و هیچ حرفی نمیزد و میکائیل در حال غر زدن بود.

بلاخره همتا به نقطه‌ی جوش خود رسیده و سر میکائیل داد زد:

-میشه تمومش کنی؟ میشه ساکت باشی؟
مخ مارو سوراخ کردی....!!
خب حواسش نبوده و یه اتفاق کوچیک رخ داده حالا حتما باید تو داد و بیداد راه
بندازی؟!!

نتوانست حرفی به همتا بزند و به سمت آشپزخانه رفت.
آب قندی آماده کرده و مجددا کنارشان برگشت.

لیوان آب را نزدیک دهان یاس برده و اشاره زد تا بخورد.
رنگ پریدگی اش در حال تغییر بود و مهدیه دست روی گونه اش کشید.

-نترس دورت بگردم، یه خراش کوچیک بود.

-آره بابا مهدیه راست میگه مهیاس...با این چیزا که نباید این همه بترسی!!

-مهدیه خانم، چرا پشت منی که غریبه‌ام در اومدین و با میکائیل بحث می کردین؟ من
دختر شما نیستم....من مادر ندارم!!

زبانش از خشم و نفرت درون حرف های مهیاس به دهانش چسبیده و دیگر نتوانست
هیچ جوابی به دخترش بدهد.

میکائیل عرق از کمرش سرازیر شد و ترس اینکه مبادا از ماجرا خبردار شود از جای
بلند شده و عقب تر رفته و به دیوار تکیه داد.

همتا خود را جمع کرده و لبخند الکی روی لب
نشانده.

-مگه تو دختر من نیستی؟! دختر مهدیه هم هستی!
ما تورو عین بچه‌ی خودمون دوست داریم!

ولی شدت علاقه‌ی مهدیه خیلی بالاتره....تورو عین دختری که مُرده دوستت داره....!
پس لطفا اینجوری تهاجمی برخورد نکن!

حتی اگر مادر واقعیت پیدا بشه و روبروی تو بایسته حق نداری اینجوری رفتار کنی!
تو نمی‌دونی دلایل اون چی بود....!!

سری تکان داده و تلخ خندید.

-حق ندارم؟ من کل دردای عالم رو تنهایی به دوش کشیدم.

حتی الان که از بابا سجادم دور افتادم تقصیر اونه...اگه بالا سر شوهرش و زندگیش بود مگه الان ما اینقدر بدبخت بودیم!؟

که الان التماس کنم میکائیل من رو طلاق نده و بتونم بچهام رو بزرگ کنم!!
اشک هایش ریخته و به حق افتاد.

-من پر از زخمم همتا.....هیچ مرهمی نیست!!
پس نباید نمک روی زخم باشید، من دلم نمی‌خواد به خاطر من با کسی که عین خواهرزاده‌تونه دعوا کنید.

در واقع من هم می‌خوام فارغ بشم و برگردم پیش بابام...اون در تلاشه تا یک زندگی خوب برای من آماده کنه!!

می‌خوام باهاش برم سفر، کافه...دوتایی کار کنیم و برای ناهار و شاممون استرس "چی بپزم" بگیریم.....!!

اون زن توی دنیای من هیچ جایی نداره... من حتی تلاش کردم اسمش رو فراموش کنم
و الان هم از خودم راضی ام...!!

مهدیه اشک هایش را پنهانی پاک کرده و از جا بلند شد و بدون هیچ حرفی از خانه
بیرون رفت.

-ولی من به حضورش نیاز داشتم و اون انتخاب کرد که نباشه...!!

مهیاس را به اتاقش برده و میکائیل مجبورش کرد تا کمی بخوابد.
وقتی از خواب عمیق او اطمینان خاطر شدند، از اتاق بیرون آمده و درب را بستند.

میکائیل پشت سر همتا از خانه خارج شد و برای مهدیه که روی پله نشسته و سر روی
زانوی اش گذاشته و شانه هایش بیصدا می لرزید، ناراحت شد.

همتا کنارش ایستاد و دست روی شانه اش گذاشته و فشرد.

-چه زود خودت رو باختی خانم خانما... بلند شو دیگه باید بریم!!

من دلم روشنه که عاشق هم میشید و به خوبی و خوشی کنار هم زندگی میکنید.

مهدیه سرش را بلند کرده و از روی پله بلند شده و پایین رفت.

شیرآب حیاط را باز کرده و صورتش را شست.

میکائیل بدرقه‌شان کرده و دیگر هیچ کدام حرفی از اتفاق امشب نزدند.
درب را بسته و به داخل برگشت.

دیر کرده بود و باید تا الان به مسجد می‌رسید.
ابتدا سری به مهیاس زد و بعد لباس هایش را تعویض کرده و از خانه خارج شد.

مسجد فقط یک کوچه با خانه‌شان فاصله داشت و برای همین تصمیم گرفت تا پیاده
برود.
غذاها در حال پخش بود و سریع داخل آشپزخانه‌ی بزرگ مسجد شده و شروع به کمک
کرد.

مهدی با دیدن برادرش، به سوی او رفته و لب زد:
-پس کجا بودی تو؟! این همه کار رو ول کردی سر من بیچاره...منم که خنگ خدا!!!

-خوبه خودت رو خوب میشناسی...!! مهیاس ناخوش بود.
وقتی هم که خوابید سریع اومدم.

-تنهایی نترسه؟! یا اتفاقی واسش نیفته؟!
بزار پخش غذا تموم شد من میرم خونه تا نترسه!!

-از زیرکار در نرو مهدی....برو پی کارت!
نیاز باشه خودم میرم کنار زنه!

روبروی درب بزرگ خانه‌ی مهدیه توقف کرد و گردنش را به سوی او چرخاند.
سر به پنجره تکیه داده بود و گوله گوله بی صدا اشک می‌ریخت.

-بسه مهدیه....تمومش کن!
اون نمیدونه که تو مادرشی وگرنه باهات اونجوری که می‌گه برخورد نمیکنه....بابا تو
مریضی نباید خودت رو اینجوری از بین ببری!

اگر می‌خوای کنار دخترت باشی باید به سلامتیت هم توجه کنی تا طول عمر بالایی
داشته باشی!
آخه چرا این همه خری تو؟! من وقتی به این فکر می‌کنم قراره زودتر از من بمیری دلم
می‌خواد خودم رو خفه کنم...!!!

اشک های خودش هم ریخته و به حق حق افتاد.
 مهدیه را به آغوش کشیده و سفت فشرد.
 -تو همیشه دوست خوب منی....مهدیه لطفا اولویتت اول خودت باش...!!

حالا هم لبخند بزن و مثل همیشه باهام خداحافظی کن، پاشا از پنجره زل زده به من و
 تو.....!!

بعد از پیاده شدن مهدیه و باز کردن درب، بوقی زده و پای روی پدال گاز فشرد و به
 سمت خانه با سرعت حرکت کرد.

دلتنگ همسر و فرزندانش بود.
 اشک هایش را پاک کرده و پنجره را کامل پایین داد تا هوای خنک سرخی صورتش را
 از بین ببرد.

-خدایا زندگی چند نفر رو بهم گره زدی...لطفا به خوبی و شادی گره هارو باز کن!!

.....

خیس عرق بود و به نفس نفس افتاده و پلک هایش چنان بهم چفت شده که فاصله
 دادنشان را نداشت.

جیغی کشیده و از خواب پرید، دست روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشته و نفس عمیقی کشید.

از تخت پایین آمده و چراغ را روشن کرد و از اتاق بیرون رفت.

تنها خودش بود و بازهم خودش....!!

خوف عظیمی از ترس به وجودش رخنه کرده و سریع به اتاق برگشته و موبایلش را پیدا کرده و در دست نگه داشت.

نگاهش روی نوشته‌ای که به آینه چسبیده افتاد و چند قدم به آن سوی برداشت.

من باید توی هیات باشم، خواب بودی و نخواستم اذیت بشی برای همین تنهایی رفتم.
نترسی.... فقط بهم زنگ بزن!

انگار سطل بزرگِ آبی بر روی آتش ترسش ریختند و لبخندی بر روی لب نشاند.
نگاهی به ساعت انداخت، احتمال می‌داد پذیرایی تا حالا تمام شده باشد و سینه زنی شروع شود.

موهای اش را شانه زده و با سنجاق فیکس کرد تا از شال بیرون نزند.
لباس های جدیدش را پوشیده و روبروی آینه ایستاد.
تنها به یک برق لب و مقدار کمی ریمل بسنده کرده و کیف را روی دوشش انداخت.

روبروی آینه ایستاد و سریع از خود یک عکس قدی گرفته و از خانه خارج شد.
درب هارا چفت کرده و با دلهره وارد کوچه شد.

کلید و گوشی را در کیفش گذاشته و به قدم هایش سرعت داد.
انتهای کوچه تاریک بود و صدای چند نفر را می شنید اما دل به دریا زده و قدم هایش
را محکم برداشت.

سنگینی نگاه آنها را روی خودش حس کرده و وقتی صدای قدم هایشان را شنید، از
ترس تمام بدنش منقبض شد.
دست روی شکمش گذاشت و زیر لب شروع به خواندن سورهی آیت الکرسی کرد.

نزدیک شدنشان را حس می کرد و از ترس مانتویش را میان انگشتانش می فشرد که با
شنیدن صدای میکائیل، لبخند زد.

-مهياس... تویی؟!!

نگرانت شدم و داشتم میومدم دنبالت... خوبی؟

-می... میکائیل...!!

-جانم؟!!

تازه نگاهش به آن مزاحم ها افتاده و اخم میان ابروهایش نشست.
-چه غلطی می کنید؟! مزاحم ناموس مردم میشیید؟! تو این محل از این کارا نداشتیم...!!

دو نفرشان سکوت کرده و یکی شان سر پایین انداخته و جواب داد.
-بخشید آقا میکائیل... نمیدونستیم خانوم شماست!

والا قصد مزاحمت هم نداشتیم، دیدیم کوچه تاریکه من گفتم که پشت سرشون بریم
تا تنهایی نترسن به روح ننهام راست میگم...!!

آنهارا رد کرده و دست مهیاس را گرفته و همراه هم قدم برداشتند.

نگاهی به لباس هایش انداخته و ابرویی بالا انداخت.

-چه حامله‌ی جذابی....!!

نه خوشم اومد ارزشش رو داشت مبلغ هایی که کشیدی!!

گونه هایش در آن تاریکی گل انداخته و زیر تیر چراغ برق میکائیل ایستاد و شیطنتش گل کرده و همانند پسرنوجوانی که قرار بود کاری پنهانی و شگفت انگیز انجام بدهد، چشمانش برق زد.

-چیشده؟!

نگاهی به اطراف انداخت، حتی مگس هم در کوچه پر نمیزد. سریع بوسه‌ای روی لبش کاشت و چشمان یاس گرد شد.

-خیلی خوشگل شده بودی....نمیشد نبوسمت!

حالا بریم...!

مهپاس که هنوز از کار او شوکه بود، دست روی لبش گذاشته و خشک شده بود.

میکائیل آرام خندید و دستش را گرفته و پشت سرش کشید.
جلوی مسجد ایستادند و دست پشت کمرش گذاشته و درب ورودی بانوان را نشان داد.

-به مادر پیام دادم، از اینجا برو داخل میام استقبال...مراقب خودتون باش!!

سری تکان داد و از کنار چند کودک که در حال بازی با یکدیگر بودند، گذشته و از راهرو را پشت سر گذاشت و با مرضیه روبرو شد.

-اومدی مادر؟! پسر خنگ من تورو تنها توی خونه گذاشته و اومده اینجا...من آنقدر کار روی سرم ریخته بود که اصلا حواسم پرت شد ازت...نترسیدی که؟!

-خوبم مامان....من خواب بودم برای همین تنهایی اومدن!
من خیلی خسته بودم، ببخشید که همراهیتون نکردم امروز از فردا جبران می کنم!!

-دورت بگردم قشنگم...بیا بریم که سین زنی تا چند دقیقه دیگه شروع میشه!!
برای یه جای خوب نگه داشتیم کاملا میکائیلیم رو بتونی تماشا کنی!!

لبخندی به مهربانی مرضیه زده و پشت سرش قدم برداشت.

از جمعیت زیاد خانم‌ها متعجب شده و با هرکسی که با او احوال‌پرسی می‌کرد، با خوش‌رویی برخورد کرده و بلاخره مرضیه‌ها را به سمت صندلی که آن گوشه بود برده و خواست روی آن بنشیند.

-لطفا چراغ‌ها رو خاموش کنید...!!

لامپ‌ها خاموش شده و نور طبقه‌ی پایین که قسمت آقایان بود و طبقه‌ی بالا همانند دایره‌ای بود که دور آن پیچیده است.

نگاهش روی میکائیل که کنار برادرش ایستاد، نشست و با یادآوری بوسه‌ی چند دقیقه قبلش، لبخند زد.

مداح نوحه‌خوانی را با صلواتی شروع کرده و نگاه مهیاس از میان آن انبوه جمعیت تنها روی رباینده‌ی قلبش بود.

دستان مردانه و بزرگش که با قدرت روی سینه‌اش فرود می‌آمد، قند در دل مهیاس آب میشد.

در طول مراسم چندین بار نذری پخش شد و هر بار از هر کدام با خجالت دوتا برمیداشت.

حاملگی باعث شده بود هوس هایش زیاد شود و علاقه‌ی زیادی به خوراکی پیدا کند.

بلاخره مراسم به پایان رسید و همه رفتند. مرضیه پنجره هارا بسته و درب را قفل کرد و حاجی و پسرها هم درب اصلی را قفل کرده و کلید را دست پیرمردی که خانه‌اش روبروی مسجد و نگهدار بود، سپردند.

پنج تایی به سوی خانه قدم برداشتند و میکائیل قدم هایش را کند کرده و دست مهیاس را گرفته و دوشادوش هم حرکت کردند.

خیلی خوابم میاد...ولی باید اول دوش بگیرم چون فردا صبح میرم سرکار و با شدت بی خوابی که من دارم اصلا صبح الطلوع نمیشه دوش گرفت.

مرضیه و مهیاس هردو به نق زدن های او خندیده و محمد مهدی شروع به سر به سد گذاشتن برادرش کرد.

میکائیل دست یاس را ول کرده و پشت سر مهدی دوید تا بتواند او را بگیرد و عوض
مشتی که به بازوی اش خورده بود را بزند.

-مرضی چندسالی میشد که دیگه دنبال هم نمی‌دویدن....خاطرات برام تداعی شد.
بچه ها خیلی زود بزرگ میشن و بزرگ ها خیلی زود پیر...باید قدر هم رو دونست.
لباس هایش را در کمد گذاشته و یک تاب نخی و شلوار ست آنرا از ساک بیرون آورده و
تن زد.

میکائیل تشک و بالشت را از اتاق دیگری آورده و روی زمین انداخت.
روی آن دراز کشیده و مهیاس گوشه‌ی تخت نشست و تنها با آباژور کوچکی فضا کمی
روشن تر از تاریکی بود.

نفس های میکائیل منظم شده و بخاطر باز بودن پنجره و ورود باد خنک به داخل،
همانند جنین در خود جمع شده بود.

مهیاس از جای اش بلند شده و بالش و پتوی اش را برداشته و کنار میکائیل روی تشک
دراز کشید.

پتورا روی خودش و او کشید که میکائیل پلک هایش را تا نیمه از هم فاصله داده
ومهیاس را در آغوش کشید و مجدداً به خواب فرو رفت.

مهیاس در آن نور کم به صورت میکائیل زل زده و دستش را بالا آورده و لرزان روی
گونه‌ی او گذاشت.

ریش هایش را نوازش کرده و لبخندی به چهره‌ی جذاب و مهربان در خوابش زد.

دلش بوسه‌ای طولانی و عاشقانه طلب می‌کرد، سرنوشت باعث شده بود او گدای محبت
باشد.

حالا که میکائیل شوهرش بود و بعد از چند ماه از عشق و علاقه‌ی خود به او مطمئن
بود، خواستار ادامه دادن بود.

شکم گرد و برجسته‌اش مانع به آغوش کشیدن میکائیل میشد، چرخیده و روی پهلو
دیگرش خوابید و پلک بر روی هم گذاشت.

دستش را درون دستِ میکائیل که زیر سرش بود، گذاشته و پلک بر روی هم گذاشت و زیر لب آرزو کرد.

-ای کاش این روزا عین برق و باد سریع بگذره و پسرکم به دنیا بیای...!!

چشمانش در حال گرم شدن بود که چسبیدن او را از پشت حس کرد و متعجب چشم باز کرد.

میکائیل او را سفت بغل کرده و انگار دنیا را به مهیاس هدیه داده بود.

ذوق زده آرام خندید و سرش را به سینه‌ی ستبر و مردانه‌ی او فشرد و پلک بر روی هم گذاشت.

-شاید عشق قراره با تو سر راهم سبز بشه!!!

هرازگاهی خوب و گاه بد اما روزها سپری میشد.

شب‌های محرم به خوبی و سلامتی پشت سر گذاشته شده و نذر امسال هم پشت سر گذاشته شد.

مرضیه و حاج علی برای اربعین راهی سفر کربلا شدند.

مهیاس و میکائیل روز به روز باهم صمیمی تر شده و به خوبی زندگی می کردند.

هر هفته به همراه همتا به دیدار پدرش رفته و وقتی او را در حال پیشرفت و روز به روز خوب شدن وضعیتش را به چشم می دید، خدا را هزاران بار شکر می کرد.

مشاور کمک زیادی برای خوب شدن حالش می کرد. در حال زندگی کرده و با تفکر به گذشته و آینده ای که نیامده بود، خود را از لذت های زندگی محروم نمی کرد.

غذا را برای شام بار گذاشته و شعله را در حرارت بسیار کم گذاشت تا به هنگام رسیدن میکائیل و محمدمهدی از سرکار، کاملاً جا بیفتد.

روی مبل نشست و یکی کتاب هایی که مشاور پیشنهاد خواندنشان را داده بود در دست گرفته و باز کرد.

با شنیدن صدای زنگ خانه، نگاهی به ساعت انداخت، عصر بود. به سختی از جای خود بلند شده و نفس نفس زنان به سوی درب قدم برداشت.

آیفون هم در این دو روز خراب شده و اورا مسیر رفت و بازگشت به خانه، اورا بیشتر خسته می کرد.

چادرش را از روی نرده برداشته و روی سرش انداخت.

هوای سرد پاییز و نم نم باران، روحش را جلا می داد.

-کیه!؟

-منم در باز کن سردمه....!

با شنیدن صدای همتا لبخند زده و قدمی برداشت که شکمش تیری کشید.
توجهی نکرده و قدم هایش را سریع برداشت و درب را باز کرد.

-چه عجب یهویی....!!

به همراه دوقلو ها و مهدیه داخل شد. مهیاس لبخندش بزرگتر شده و همگی داخل شدند.

چندباری به دعوت مهدیه به خانه‌اش هم رفته بودند اما مهتاب چنان رفتار های گستاخانه‌ای از خود نشان می‌داد که دیگر مهدیه از دعوتش پشیمان شد.

هر چهار نفرشان را به آغوش کشیده و داخل خانه دعوت کرد. چادرش را از روی سر برداشته و به سوی آشپزخانه رفت.

ظرف میوه را از یخچال بیرون آورده و روی میز گذاشت. دردی در زیر شکمش به جریان افتاده و عرق از ستون فقراتش سرازیر شد.

رنگ از رخس پریده و چشمانش سیاهی رفت. پارچه‌ی روی میز غذاخوری چنگ انداخته و از درد جیغی کشیده و روی زمین افتاد.

گلدان و بشقاب ها با صدای وحشتناکی روی سرامیک ها تکه تکه شده و مهدیه و همتا هراسان به سوی آشپزخانه دویدند.

مهدیه وقتی مهیاس را باچشمانی پر اشک که از درد به خودش پیچیده و جیغ می‌کشید، دید دست روی قلبش گذاشته و زیر لب زمزمه کرد:

-یا بانوی دو عالم....
مهیاس چیشده!؟

همتا از کنار شیشه‌های شکسته گذشته و خود را به او رساند و کمکش کرد تا بلند شود.

-مهدیه چرا عین مجسمه شدی؟! شیشه خورد هارو جمع کن....بدو دردش گرفته...!!

با فریادش مهدیه به خود آمده و سریع جارو را برداشته و شیشه هارا جمع کرد و با کمک همتا او را از آشپزخانه بیرون آورده و با آمبولانس تماس گرفتند.

همتا همراه مهیاس سوار آمبولانس شده و مهدیه پشت فرمان ماشین او نشست.
-مهدیه به میکائیل زنگ بزن بگو یاس دردش گرفته...!!

پشت میز شیشه‌ای نشسته و کلافه دست به موهای اش کشید.
به شدت خسته بود و از اداره مستقیم به مغازه آمده بود.

دلشوره گرفته و موبایل را بیرون آورد و در حالیکه به سر و کله زدن برادرش با مشتری شماره‌ی یاس را گرفت.
با نگرانی از روی صندلی بلند شده و شماره‌ی خانه را گرفت و وقتی یاس پاسخگو نبود، استرس تمام وجودش را در بر گرفت.

وسیله هایش را برداشته و در حالیکه قصد خروج از مغازه داشت رو به مهدی گفت:
- یاس جواب زنگ هام رو نمیده، نگرانم یه سری بهش بزنم....!!

- باشه داداش، منم در جریان بزار!

از بازار خارج شده و جواب سلام دیگران را سرسری داده و نگران به سوی پارکینگ
دوید.

تازه از تماس با خانه دست برداشته بود که با دیدن شماره‌ی مهدیه سریع آیکون سبز را
کشید.

- سلام خاله مهدیه...

- سلام میکائیل بیا بیمارستان نزدیک خونتون...مه‌یاس دردش گرفته!!

- درد چی؟ اون که هفت ماهشه....!!!

- انگار پسر ت خیلی عجله داره زودتر بیاد به دنیا...همتا با آمبولانس همراهش رفت منم
پشت سرشونم!!

خیلی زود خودت رو برسونی میکائیل، دخترم بهت نیاز داره!!

-اومدم...!!

تماس را خاتمه داده و سوار ماشین شد. تا بیمارستان از خدا سلامتی پسرکش و یاس را طلب کرد.

با رسیدن به بیمارستان، ماشین را در یکی از کوچه ها پارک کرده و قفل کرد.

با سرعت به سوی اورژانس دویده و وقتی مهدیه را آنجا دید، به سمتش پرواز کرد.

-میکائیل باید امضا بدی تا ببرنش اتاق عمل...بدو همتا داره دعوا میکنه حال یاس خوب نیست!!

با لب هایی خشک از شدت نگرانی به سوی پذیرش دویده و کنار همتا ایستاد.

همتا در حال جر و بحث با پرستار ها و پزشک بود و آنها هیچکدام تنها حرف خود را زده و بدون امضای همسر او را به اتاق عمل نمی بردند.

-من همسرشم....کجا رو باید امضا کنم!؟

برگه‌ای را پرستار روبروی اش گذاشته و او بدون هیچ نگاهی به آن سریع امضا زد.

-سلامتی هر دو برام مهمه دکتر....!!

مهپاس روی برانکارد به سوی اتاق عمل رفته و نگاهش به چشمان میکائیل بود و اشک هایش ریخت.

هرسه پشت سرش قدم برداشته و میکائیل قبل از اینکه وارد اتاق عمل شود، دستش را گرفته و در گوشش زمزمه کرد.

-میدونم که بخاطر سلامتی پسر قوی میمونی و به دنیاش میاری!!

دستانشان از هم دیگر جدا شده و یاس در دل حضرت فاطمه را صدا زده و از خدا خواست تا کمکش کند، مادر شود.

.....

همتا با اصرار میکائیل رفت تا بچه هایش را به خانه برساند.

مهدیه و او در سالن نشسته و هرکدام بی حوصله با خود درگیر بودند.

مهدیه یک مفاتیح کوچک از کیفش بیرون آورده و اشک از چشمانش چکید.
-این مفاتیح کوچک رو مادر بزرگ مهیاس بهم داده بود، حتی بعد از جدایی هم نگهش داشتم!

چون مطمئن بودم آیه های این کتاب که بهش متصل میشم، من رو یک روزی به دخترم میرسونه!

کاش یاسِ مادر طاقتش زیاد باشه و سلامت از این اتاق بیرون بیاد.

میکائیل در حالیکه در حال خود نبود و اوضاعش بشدت بهم ریخته بود سری تکان داده و جواب داد:

-باید سالم به دنیا بیاد...باید سالم برگرده...!!
من از این ماه عزیز خواستار سلامتی عزیزانمم...اونا من رو دست خالی نمیزارن!!
همتا بچه ها به دست همسایه شان سپرده و به همراه یونس از خانه خارج شدند.
سوار ماشین شده و یونس گفت:

-باید پدرش هم اونجا باشه....بهش خبر میدم!

-ولی اگر مهدیه رو بشناسه چی؟!

-خب بشناسه...تا کی قراره موش و گربه بازی در بیاریم؟!

همتا دو دل باشه‌ای گفته و سری تکان داد که یونس ماشین را روشن کرده و به سوی خانه‌ی سجاد حرکت داد.

-سجاد قراره ازدواج بکنه همتا...من هم در مورد اون خانم تحقیق کردم و مورد بسیار مناسبی هست.

اون مرد نیاز به آرامش داره....حتی اگر الان با مهدیه روبرو بشه من مطمئنم به همسر یک مرد دیگه نگاه نمی‌کنه!!

-واقعا؟! سجاد رو من توی این مدت خوب شناختم!

مرد بسیار خوبیه....امیدوارم این بار خوشبخت بشه!!

پس چرا مهیاس به من نگفته بود؟!

شانه هایش را بالا انداخته و جواب داد:

-چون خودش هم خبر نداره...فقط من میدونستم و تو دومین نفری!!

-خب پس اول مهیاس به سلامتی زایمان کنه بعدش عروس کشون داریم!
اما وقتی مهدیه بفهمه خیلی ناراحت میشه!!

-حقی نداره که بخواد ناراحت بشه، اون شوهر و بچه‌اش رو رها کرد همتا این رو بفهم!
اینکه دوستش هستی رو فراموش کن و لطفا کاملا حق حرف بزن.

-پدرش مجبورش کرد تا با پاشا ازدواج بکنه، اصلا سجاد و مهدیه بهم
نمی‌خوردن....برای همین پدرش بعد از دو سال باز هم ازدواج اون رو قبول نکرد.

-هر اتفاقی یا اجباری که رخ داده، درسته تقصیر مهدیه نیست اما اون زیر بار حرف زور
رفته....خودش خوشبخت شده و سجاد که هیچ؛ زندگی یاس چقدر سخت بود و
خودمون شاهدش شدیم!

با رسیدن به مقصد، حرف شان نیمه تمام مانده و هردو پیاده شدند.
یونس داخل مغازه شده و جریان را سریع برایش بازگو کرد.

همراه سجاد از مغازه بیرون آمده و او کرکره را پایین کشید و همراه آنها شد.
او فقط نگران فرزند خودش بود...

-یاس بابا طاقتش خیلی زیاده...دخترمن روی پاهای خودش وایساده و بزرگ شده اون
کم نیاره من مطمئنم...خدایا خودت کمکش کن!

میکائیل با دیدن یونس از جای بلند شده و با اخم ریزی که روی ابروهایش بود به زور
سلام آرامی داد.

-علیک سلام جوان...اول کاری بزار بگم که نه بخاطر تو نه پسر تو اومدم...من فقط
بخاطر دختر خودم اینجام پس برای من اخم و تخم نکن!
چون قرار بود بعد از زایمان، ازت جدا بشه...پس همراه من از اینجا میره...!

-آقا سجاد...

دستش را بالا آورد تا یونس ساکت باشد و ادامه داد.
 -احترام و ارزش شما برای من خیلی زیاد یونس جان پس لطفا اجازه بده تا حرفم رو
 بزنم....تا الان هیچ حرفی برای هیچ کدوم از حرف ها و رفتار های زشتت به زبون
 نیاوردم.

اما وقتی دخترم زایمان کنه و پسر تو بهت بده، دیگه تو نمیتونی بهش امر و نهی
 بکنی!

میکائیل دست درون جیبش فرو برده و با تخیلی لب زد:
 -دختر شما زن عقدی منه!!

-طلاقش میدی!

با شنیدن صدای زنی که چندین سال پیش، با چشمان اشک آلود و غرور شکسته با
 کودکی در آغوش رهاش کرد، پشتش لرزید.

-همتا اینجا چه خبره!؟

نگاه همتا میان یونس که حتی به عقب نمی چرخید و مهدیه‌ای که با کنار رفتن آنها با تعجب به مرد روبروی‌اش زل زده، در گردش بود.

س....سجاد؟!

هنوز هم همانند بیست سال پیش، با ناز نامش را به زبان می آورد.
قلبش تیر کشیده و نگاه از میکائیل گرفته و روی پنجه‌ی پا چرخید.

تغییر کرده بود، خیلی....اما هنوز همان نگاه را داشت...در این هم زیبا و خاص بود.
آره....تو....سجادی.....!!

ای....اینجا چیکار....میکنی؟!

هرکسی در گوشه‌ای از سالن در خود فرو رفته و هیچ حرفی میانشان رد و بدل نمیشد.
با باز شدن درب و بیرون آمدن پزشک، میکائیل اولین نفر به سمتش پرواز کرد و پرسید:

حالشون چطوره دکتر؟!

ماما لبخندی زده و پرستار با کودکی که در روب برانکارد کوچکی بود از اتاق پشت سرش خارج شد.

-این هم از پسر خوشگلتون که بسیار عجول بودند اما خداروشکر هیچ مشکلی ندارند اما خیلی جثه‌شون ریز هست که به مرور بهتر میشه!!

سجاد زودتر از میکائیل جویای حال دخترکش شد.
-دخترم چی خانم دکتر؟! خوبه!؟

-بله دخترتون حالشون خوبه، فقط باید منتظر بمونیم تا به هوش بیاد.

-میتونم ببینمش!؟

-بله به بخش منتقل میشن و بعد میتونید ملاقاتش کنید اما لطفا زیاد نباشه!!

میکائیل دست کوچکش را نوازش کرده و از شدت خوشحالی اشک هایش سرازیر شد و با شنیدن حال خوب یاس نگرانی اش از بین رفت.

-خداوشکر که هردوشون سالمن...!!

مهدیه دست روی سینه‌اش گذاشته و کودک را تماشا کرده و با صدای بلند گفت:
-خدا رو شکر دختر و نوه ام سالمن، خدایا رو هزار مرتبه شکر...!!

-زبونت رو آب بکش تا دیگه به یاس من نگی دخترم، اون بچه‌ی تو نیست!!
ازش دور شو....

-به تو هیچ مربوط نیست، دیگه اجازه نمیدم دخترم رو ازم دور کنید، من مادرشم و من
به این دنیا آوردمش پس به تو مربوط نیست!!

همتا با اشاره‌ی یونس، دست مهدیه را گرفته و پشت سرش کشید تا از سالن خارجش
کند.
سجاد با نگاهی پر خشم و حسرت از پشت سر به مهدیه زل زده و روی صندلی نشست.

دلتنگی همچون آتش زیر خاکستر شعله ور شده و تمام وجودش را سوزاند.
اما نگاه از او گرفته و از جای بلند شد.

مهپاس بیهوش را روی برانکارد از اتاق عمل خارج کرده و میکائیل و او پشت سر پرستار و خدمه قدم برداشتند.

.....

در حیاط بیمارستان گوشه‌ای روی چمن‌ها نشسته و به ساعت مچی‌اش نگاهی انداخت.
پنج ساعت از عمل گذشته و یاس هنوز به هوش نیامده است.

کلافه دست درون موهای‌اش فرو برده و از جای بلند شد.
با قدم‌هایی نامتعادل به سوی بخش مراقبت‌های کودکان رفت.

از پشت شیشه به چند کودکی که در آنجا بودند و پرستاری در حال بررسی وضعیت‌شان بود.
پسرکش را تشخیص نمی‌داد.

با بیرون آمدن پرستار، با چشمانی خسته و بی حال صدای‌اش زد.
-خانم پرستار؟

پسر من کدومه؟!

نگاه گنگ و گیج پرستار را که دید، ادامه داد:
-همونی که امروز عصر به دنیا اومد، مادرش هم هنوز به هوش نیومده...!!

-آهان بله...سمت راست دومی پسر شماست!
با اینکه هفت ماهه به دنیا اومده اما پسر قوی هست و وضعیت خوبی داره پس نگرانش
نباشید!

لبخندی روی لب هایش نشست.
-ممنونم...میشه...چند لحظه از نزدیک ببینمش!؟

گان پوشیده و از خانم پرستار تشکر کرده و داخل شد.
همه در کنار مهیاس بودند و او توانایی دیدن او را نداشت.

قلبش در حال فشردن بود و حالا می فهمید چقدر به مهیاس علاقه دارد.

نگاهی به کودکان دیگر انداخته و لبخند مهربانی زد و کنار پسرکش ایستاد.

به چشمان بسته و لب های کوچکش زل زد.
وزنش یک کیلو و نیم بود اما قدرت و توانایی زیادی داشت.

اشک درون چشمانش جمع شده و چانه اش لرزید.
- کی گفته مرد گریه نمیکنه بابایی؟! دورت بگردم من...!!

چقدر خوبه که سالمی...!
تو پاکی و معصوم، قلبت کوچیکه اما پیش خدا بزرگی...
برای مادرت دعا کن!!

من و تو بدون اون قدرت ساختن یک زندگی رو نداریم.
اون زن خوبیه اما پدرت آدم قدردانی نیست!
اما بهت قول مردانه میدم؛ اگر مامانت چشماش رو باز بکنه دور سرش بگردم... بشه تاج
سرم و ملکه ی خونه ام...!!!

تکان ریزی بر بدن کوچک و نحیفش داده و میکائیل میان گریه، خندید.
- دوست دارم مرد...!!!

از بخش کودکان خارج شده و آرام آرام به سوی اتاق خصوصی یاس قدم برداشت.
با شنیدن صدای زنگ موبایلش، به خود آمده و آن را برداشت.

با دیدن شماره‌ی امیر، آیگون سبز را لمس کرد.
-بله؟!-

-سلام میکائیل.... تازه اومدم سرکار و فهمیدم مرخصی گرفتی!
حال خانم و بچت خوبه؟!-

-بچه خوبه.... یاس به هوش نیومده...!!-

-به خدا توکل کن، نگران نباش به هوش میاد
از عوارض داروی بیهوشیه احتمالا...!!-

-چه عوارضی؟ امیر رفته کما... بدبخت شدم!!-

● دو روز بعد....

کارش تمام شده و با بی حوصلگی از همکارانش خداحافظی کرده و از اداره خارج شد.
امروز بدون ماشین به سرکار اومده بود و نگاهی به آفتاب ظهرگاهی انداخت و قدم بر پیاده رد گذاشت.

در این دو روز به پسرکش سر نزده بود و هرچه همه التماس کرده بودند، قبول نکرده بود و خود هم دلیل این فرارش را نمی‌داست.

تا خانه‌ی خودش با پای پیاده رفته و با شلختگی یا لباس‌های بیرون روی کاناپه دراز کشیده و چشم بر روی هم گذاشته و خیلی سریع از شدت خستگی به خواب فرو رفت.

همتا با چشمانی پف کرده و اشک آلود از پشت شیشه به دخترکش زل زده و هق میزد. سجاد با غضب او را نگاه کرده و با یا آوری دوران جوانی و زندگی مشترکشان، با قلبی فشرده چشم بر روی هم گذاشت.

پزشک از آی سی یک خارج شده و با صورتی خندان جواب داد:
-اون یه مادر قوی....به هوش اومد و جای نگرانی نیست!!

سجاد از شدن خوشحالی روی زمین سجده کرده خدا را شکر کرد.
همتا و مهدیه از شدن خوشحالی یکدیگر را به آغوش کشیده و اشک‌های از روی شادی‌شان را ریختند.

یونس بازوی سجاد را گرفته و برای بلند شدن کمکش کرد.
در این دو روز به اندازه‌ی دو سال پیر شدنش را دیده بودند.

-دیگه اجازه نمیدم اذیت بشه و کسی آزارش بده!
خونه خریدم که وقتی بشت راحت باشه، اتاقش رو چیدم و آماده‌ست.

مهدیه با اخم بعد از دو روز به سوی او قدم برداشت و صدای تپش قلبش، گوش‌های
خودش را هم کر کرده بود.

-کجا ببری؟! اون بچه به مادر نیاز داره و مهیاس شوهر داره!!

-اولا به شما مربوط نیست...دوما شوهر واقعیست نیست...و سوماً مهیاس من هم بچه بود
و به مادر نیاز داشت پس کدوم جهنمی برای خودت داشتی عشق و حال می‌کردی؟!!

دهانش همچون ماهی باز و بسته شده و قطره‌ی اشک از چشمانش سرازیر شد.

مهدیه بعد از چند دقیقه به خود آمده و وقتی خواست جواب سجاد را بدهد، با شنیدن نام‌اش به سمت عقب چرخید؛ پاشا بود.

رنگ از رخ مهدیه و همتا پریده و سجاد روی صندلی نشسته و سرش را میان دستانش فرو برد.

یونس قدم به سوی همسرش برداشته و کنار او ایستاد.
پاشا با همگی آنها سلام و احوال‌پرسی کرده و به اجبار جویای حال مهیاس شد.

همتا با تیکه جواب داد:
-ممنون از احوال‌پرسی‌های هرروز شما، خداروشکر به هوش اومد و حال پسرکشم
خوبه!!

پاشا نگاهی به سجاد انداخته و بی توجه به حرف همتا از مهدیه پرسید:
-اون مرد کیه؟ آشناست؟!
انگار باهش حرف میزدید، اتفاقی پیش اومده؟!

- نه... دختر ايشون هم اينجا بيماره... تو چرا اومدى اينجا؟!

- سه روزه كه پا توى خونه نذاشتى عزيزم، نگرانتم!
بچه ها هم دلشون برات تنگ شده، ديگه حال مهياس هم خوبه ديگه بريم بهتره...!!

همتا اشاره كرد تا به حرف او گوش كرده و همراهى اش كند.
نبايد پاشا از اين ماجرا به اين زودى خبردار ميشد وگرنه ممكن بود رازشان كاملا برملا ميشد.

بعد از رفتن مهديه و پاشا، يونس كنار سجاد نشسته و دست روى شانهاش فشرد.
صورت سرخش را بالا آورده و با غضب از پشت سر به پاشا و مهديه كه دوشادوش هم از آنها دور ميشدند، زل زده و دندان روى هم فشرد.

- اين زن تمام زندگى من و دخترم رو نابود كرد.
ديگه اجازه نميدم به ياس من نزديك بشه!!

از روى صندلى بلند شده و به سوى اتاق پزشك قدم برداشت.

همتا پر استرس زيپ كيفش را باز كرده و سريع با ميكائيل تماس گرفت.

.....

با شنیدن صدای موبایل تکانی بر تنش داده و به اجبار نیم‌خیز شد.
دستی به صورتش کشیده و چشمانش را با پشت دست مالید.

از جیبش موبایل را بیرون کشیده و با دیدن نام همتا، سریع آیکون سبز را لمس کرد.
-الو میکائیل!؟

با صدایی گرفته لب زد:
-سلام، چیزی شده همتا!؟

-یاس به هوش اومده....بیا بیمارستان!!!

شوکه از روی کاناپه بلند شده و خواب از سرش پریده و لبخند بزرگی روی لب هایش
نشست و ضربان قلبش بالا رفت.

-شوخی که نمی‌کنی؟! واقعا الان چشماش رو باز کرده!؟

-میشه ذوق مرگ نشی؟! پدرش گفت دیگه نمی‌خواد اجازه بده کنارمون باشه و باهات زندگی کنه!!
سریع بیا لطفا...!!

سجاد با پزشک صحبت کرده و وقتی مهیاس کامل معاینه و چکاب شد و هیچ چیز نگران کننده‌ای نداشت، اجازه‌ی ترخیص از سوی پزشک صادر شد.

-آقای بزرگمهر دخترتون بخاطر کم شدت پلاکت به کما رفته بود و حالا که هوشیار شده هیچ مشکلی نیست، فقط یک هفته‌ی بعد برای معاینه‌ی دیگه که ازشون مطمئن بشیم، به مطبم تشریف بیارید.

کارهایش را انجام داده و لباس های مهیاس را پوشاند.
حال خوبی نداشت و هرچه همتا و یونس خواهش کردند، سجاد از حرف خود پایین نیامد.

از یونس و همتا بخاطر زحمات‌شان تشکر کرده و کمک کرد دخترکش از تخت پایین بیاید.
آرام آرام قدم برداشته و سر پایین انداخته بود.

قلبش در حال فشرده شدن و اشک به چشمانش نیش زده و به زور خود را نگه داشته بود تا نریزدشان....!!

-خوبی باباجان؟! دورت بگردم شاید الان داغی و نفهمی ولی من برای خودت این کار رو می کنم.

من کم باعث عذابت نشدم، دیگه اجازه نمیدم اذیت بشی!!

باهم میریم و زندگی می کنیم، به وقتش عاشق میشی و با مردی که خیلی دوست داره ازدواج می کنی، نه مردی که برای یک بچه حاضر به محرمیت شده!!

سرش را تکان داده و با بغضی که گلوی اش را چنگ میزد، حرف پدرش را تایید کرد.
-میدونم....بابا....درست میگی!!

از درب پشتی خارج شده و همتا و یونس به پیش بچه رفته و منتظر میکائیل ماندند.

میکائیل سراسیمه با دسته گلی در دست و صورتی خندان و خسته به سوی یونس قدم برداشت.

-مهپاس توی کدوم اتاقه!؟

قبل از اینکه یونس حرفی بزند، با صدای همتا چرخید.
-مهپاس همراه پدرش رفت... خیلی دیر اومدی میکائیل!!

-یعنی چی؟! کجا رفت؟! مگه زایمان نکرده اون؟! به بچه شیر داد؟!!

-سجاد اجازه نداد بچه رو ببینه، نگران بود که با ملاقاتشون وابستگی مهپاس شدت پیدا کنه برای همین وقتی دکتر گفت چیز نگران کننده ای نیست نداشت بمونه برای فردا و امروز ترخیصش کرد.

-زن من رو کدوم گوری برد همتا؟! با اجازه ی کی؟!!

یونس جواب داد:

-از در پشتی رفت میکائیل، زنت به زور قدم برمی داره مطمئنم هنوز نرفتن!
برو دنبالش.... کم عذاب نکشید توی خونه ی توام...!!

قبل از اینکه از سالن خارج شود با شنیدن صدای پرستار، در جای خود توقف کرده و روی پنجه ی پا چرخید.

-خانم، لطفا با پدر نوزاد تماس بگیرید تا بیاد دنبالش چون مادرش هم نیست دیگه ما چرا ازش نگهداری کنیم وقتی حالش خوبه!!

-من باباشم....! میشه پسر رو بدید بریم دنبال مادرش؟!
برای ترخیص کردنش میام، اینم کارت ملی برای گرو نگه داشتن!!!

پسرکش رو به آغوش کشیده و با قدم های بلند مسیری که مهیاس پشت سر گذاشته بود را دوید.

نگاهی به اطراف انداخت و آنها را ندید، به سوی انتهای سالن چرخیده و وقتی آنها را در حال خروج از محوطه دید، نامش را فریاد زده و پشت سرش با عجله رفت.

-یاس؟! صبر کن....کجا داری میری؟!
پسرت اومده دنبالت....!

با شنیدن کلمه‌ی "پسرت" سر جای خود ایستاد و حتی سجاد هم نتوانست تکانش بدهد.

-بهش توجه نکن باباجان، بیا بریم تصدقت بشم!!

میکائیل خود را به آنها رسانده و سد راه یاس شده و به صورت بی رنگ و لب های پاره‌اش نگاهی انداخت و کودک را به سمتش گرفت....

-بدون پسرت و من کجا داری میری؟! نگه نباید باهم بریم خونه؟؟؟

سجاد با عصبانیت توپید:

-دختر من دیگه بی کس نیست تو بخوای گولش بزنی و ازش استفاده کنی!
پسرت روهم بردار و از جلوی راه ما برو کنار....میای طلاقش میدی و هرکس میره سر زندگی خودش!!

-من و پسر من بدون اون نمیتونیم زندگی کنیم!!
یاس، نمی‌خوای بغلش کنی؟ بهش شیر بدی؟ منم میخوام باهات زندگی کنم،
لطفابگرد!

همتا و یونس هم خودشان را به آنها رسانده و پشت سر سجاد ایستادند.
مهیاس تمام توانش را در دستش جمع کرده و خود را از بند پدرش آزاد کرد.

دستان لرزانش را بالا آورده و هق هق کنان، پسرکش را به آغوش گرفت.
سرش را روی سینه‌های سفت شده‌اش گذاشته و به خود فشرد و اشک هایش ریخته و
از ته دل زار زد.

همگی سکوت کرده بودند، بهتر از دیگران خبردار بودند که تمام وجود یاس پر از زخم
است.

زخم از رها شدن....
زخم از به چشم نیامدن....
زخم از بی پناهی و بی تکیه‌گاهی....

با تنی زخمی به سوی صندلی‌ها قدم برداشته و روی یکی از آنها نشسته و فرزندش را
روی دست نگه‌داشته و پتو را کنار زد.

با دیدن صورت زیبا و کوچک پسرکش، همراه با گریه، خندید.
به سجاد اشاره زد تا نزدیک تر بیاید....

-بابا، پسر من رو ببین.....خیلی خوشگله....!!
این بچه‌ی منه....مال من و میکائیل!!

همتا با چشمان بغضی و سرخ کنارش نشسته ک دست پشت کمرش گذاشت.
-دورت بگردم، تو درد نداری؟ بخیه‌هاست عفونت میکنه باید استراحت کنی عزیزکم!!

با لب‌هایی برچیده و صورتی درهم به چشمان همتا زل زده و سر تکان داد.
قطره اشک بزرگی از دریای سیاه چشمانش
سرازیر شده و سر تکان داد:

-انگار از وسط نصف شده‌ام....خیلی درد دارم!!!
میشه بریم خونه؟!

میکائیل قدمی بلند به سمتش انداخته و دست روی شانه‌اش گذاشت.
-میریم خونه‌ی خودمون، استراحت کن بهتر میشی یاس...!!

-خودمون؟ تو من رو دوست داری میکائیل؟!

-آره دارم تلاش میکنم، خیلی دوست داشته باشم!
ولی قبول کن ازدواج ما اگر پسر مون هم نباشه، انگار سنتی بوده و باید باهم زندگی کنیم و تفاهم داشته باشیم تا بتونیم بهم علاقه مند باشیم.

دروغ مصلحتی که گناه نبود، دست مهیاس را گرفته و از همتا خواست تا ویلچر بیاورد و مهیاس این همه راه را مجدداً بازنگردد اما با صدای سجاد ایستاد...

-دختر من رو کجا می‌بری آقا میکائیل؟! که بازم اذیتش کنی؟!
این رو میدونی که دیگه از این به بعد زندگیتون فرق کرده و من به دخترم سر میزنم؟!!

از گل بهش کمتر بگی همون لحظه طلاقش رو میگیرم!
دختر من بی کس و کار نیست که تو بخوای باهش هرجوری دلت خواست رفتار بکنی و با خودت خوشحال باشی که جایی برای رفتن نداره....!!

-من حواسم بهش هست، اون قدر هم فهم دارم که باهش جوری رفتار نکنم که با خودش به بی کس و کار بودنش فکر کنه، شما نگران نباش!

مهیاس به سوی پدرش چرخیده و لبخندی روی لب نشاند و دستش را گرفت.
 -میشه باهام بیای؟! من به حضورت نیاز دارم بابا...
 من که مادر ندارم کنارم باشه، خودت باید باشی!!

سجاد نگاهی به چهره‌ی دیگران انداخته و لبخندی مهربان به روی دخترش پاشید و
 سری تکان داد:

-هم پدرتم هم مادرت، ما به اون نیازی نداریم!!
 خودم نوکرت هم هستم، ازت مراقبت هم می‌کنم!

همتا دستی به صورتش کشیده و کلافه پوفی کشید و میکائیل کمک کرد تا یاس روی
 ویلچر بنشیند.
 شال نامرتب را جلو کشیده و موهای‌اش را کاملاً داخل فرستاد و فرزندش را سفت به
 آغوش کشید.

-همه باهم بریم...تنهایی اصلاً خوب نیست!!

.....

همتا داخل حمام شده و میکائیل فرزندش را روی پاهای او گذاشت و با کمک یکدیگر
 حمامش کردند.

-شیرپسر مه...ای من دورت بگردم کوچولوی من!!

-وروجک منه...عشق منه...آدم دلش می خواد درسته بخورتش!

خب حوله بیار میکائیل...!!

کودک را کنار مهیاس که بعد از حمام، با خستگی به خواب رفته، گذاشته و پتو را روی اش انداختند.

-همتا چخبرته؟! اینجوری که از گرما میپزه بچه‌ام!!

انگشتش را روی بینی اش گذاشته و سرش را با حرص تکان داد.

-یواش بابا، مثلا زنت خوابه ها...خیلی خسته‌ست حرف نزن برو بیرون بزار استراحت کنه!!

-می‌خوام پیششون بمونم.

اگر شب رو نمی‌مونید، بهتره که برید از پا افتادی

رنگ به رو نداری!

-نه نمیتونیم بمونیم، بچه‌ها توی خونه دوتایی میترسن!
فردا صبح میام، کاش مرضیه زودتر برگرده اون بهتر از ما کاربلد هست.

-ننه‌ی خودش چی؟ مهدیه که هی بچم بچم راه انداخته بود.
شوهرش که اومد دنبالش، باز مهیاس رو
فراموش کرد؟!!

همتا حرفی نزده و نفسش را با آه بیرون فرستاد.
-امیدوارم همه چیز خیلی زود بهتر بشه، من دیگه گنجایش این همه مشکل رو ندارم.
مراقبتون باش.... حواستون به بچه زیاد باشه؛ بیدارش کنی بهش شیر بده!!

-حواسم هست نگران نباش، ازت ممنونم!
انشالله فرصت بشه برات جبران کنم، مرسی از محبتت...!!

به همراه یونس و سجاد از خانه خارج شدند و میکائیل بعد از قفل کردن درب به اتاق
برگشته و گوشه‌ی تخت نشست.

به صورت رنگ پریده‌ی یاس زل زده و آرام دستش را روی موهای‌اش گذاشته و نوازش کرد.

-من ازت متنفر بودم، ولی اون نگاهت قلبم رو لرزوند.
من خیلی دوست دارم!!

اولش برام مهم نبود و حتی راضی به رفتنت بودم، اما با گذشت زمان فهمیدم که حس‌هایی بهت دارم و زندگی من و پسرمن بدون تو، در تاریکی فرو میره!

خم شده و بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشت، یاس تکانی خورده و مجدداً به خواب رفت.
نگاهی به پسرکشان انداخت، صورتی گرد و لب‌های برجسته‌ای داشت.

-چشمات عین مادرت زیباست!!

اثر مسکن باز رفته و درد در جای جای بدنش خود را نشان داده و با ناله پلک باز کرده و به زور نیمخیز شد.
نگاهی به میکائیل که سر بر گوشه‌ی تخت گذاشته و به خواب رفته بود.

از تخت پایین آمده و چراغ را روشن کرده و با صورتی سرخ از درد به سمت داروهای‌اش که روی میز آرایش مانده، قدم برداشت.

با روشن شدن اتاق، میکائیل تکانی خورده و چشمانش را باز کرده و وقتی مهیاس را روی تخت ندید، سریع بلند شد.

اورا در حال ریختن آب از پارچ به لیوان دید و نفسش را آهسته بیرون فرستاد. به سوی او رفته و ناماش را صدا زد تا بلکه باعث ترس او نشود.

به عقب چرخیده و با صورتی رنگ پریده و لب هایی بی رنگ جواب داد:
-بله!؟

-خوبی یاس؟ درد داری!؟

-خیلی درد دارم.... گرسنم هست!
میشه لطفا کمک کنی برم آشپزخونه؟ برای خودم فرنی بپزم!!

-آره آره، به من تکیه بده!

نگاهی به بچه انداخته و نگاه میکائیل را هم به آن سوی کشاند.
-نوزاد تازه به دنیا اومده رو نباید تنها گذاشت، بغلش کن!!

میکائیل پسرکش را بغل کرده و بوسه‌ای بر روی دست کوچکش زده و همراه با مهیاس با قدم‌هایی آرام و شمرده از پله‌ها پایین رفته و خود را به مقصد رساندند.

مهیاس نوزاد را به آغوش کشیده و میکائیل وسایلی که او می‌گفت را آماده کرده و با گفته‌ی او شروع به آماده کردن فرنی کرد.

عسل و شیره‌ی انگور را روی فرنی داغ ریخته و جلوی مهیاس گذاشت.
-بچه رو بده من تا راحت بخوری!!

از بغل مهیاس پسرکش را گرفته و روی صندلی نشست.
-چرا براش اسم انتخاب نمی‌کنیم؟!
تا کی باید بچه صداش کنیم!؟

-می‌خوام اگر اجازه بدی، پدرم براش اسم انتخاب کنه و اونا هم فردا عصر می‌رسن!!

دردش به خاطر مصرف دارو مقداری کمتر شده و فرنی را با لذت خورده و از میکائیل تشکر کرد.

پسرکش را به آغوش گرفته و قبل از اینکه به اتاق خواب برگردند، فکری به ذهنش آمد.

-میکائیل این همه پله بالا و پایین کنم برام خوب نیست!
به نظرت خوب نیست، توی حال برام رخت خواب بندازی و اینجا استراحت کنم؟!

-از تخت راحت تر میتونی بلند بشی، برای همین استراحت توی تخت خواب برات
بهتره!!

مهیاس با لب هایی برچیده شانهاش را بالا فرستاده و با گریه ی بچه، دستپاچه شد.

-روی کاناپه بشین و بهش شیر بده، من هم تخت بچه رو میارم توی نشیمن تا روی
اون بخوابی!!

سری تکان داده و لبخندی به صورتش زده و به سمت کاناپه رفته و به آرامی روی آن
نشست و تکیه داد.

-جان پسر، عزیز دلم، شیر می خوام مادر؟!
دور چشمات بگردم... الان بهت شیر میدم قوی بشی، بزرگ بشی و مرد مهربونی بشی!!

میکائیل بلاخره توانست قسمت های تخت را جدا کرده و به طبقه ی پایین بیاورد و گوشه‌ای از هال، مجددا قسمت های آنرا بهم وصل کند.

پسرکش را در این مدت زمان چند باری شیر داده و آروغش را هم گرفت. پلک هایش از شدت بی خوابی بر روی هم می افتاد و بدنش انگار سنگین شده بود.

-خب تخت آماده ست، بیا بخواب دیگه نصف شبه!
می خوای اول بری سرویس بهداشتی!؟

-ممنونم، آره دیگه بعدا نمیتونم از جام بلند بشم!
میشه از بچه مراقبت کنی!؟

-می خوای این همه راه رو تنهایی بری؟ سخت نیست!؟

سرش را به معنای نه به چپ و راست تکان داده و نوزاد را به دست پدرش داده و به سرویس رفت.

میکائیل برای خود رخت خواب در نزدیکی تخت یاس انداخته و شب را روی آن به سر کرد.

چند باری بیدار شده و به کودکش شیر می‌داد و بعد مجدداً به خواب می‌رفت.

با صدای گریه‌ی بچه از خواب بیدار شده و او را در آغوش میکائیل که طول‌هال را قدم رو می‌رفت، دید.

- بده به من بچه رو... بهش شیر بدم!!

به سختی شیر خورده و بلافاصله بالا آورد، مهیاس نگران رو به میکائیل کرده و گریه‌اش گرفت.

- بچم چش شده؟! چرا بالا آورد میکائیل!؟

با نگرانی مشهودی روی تخت نشسته و کودک را به آغوش کشید و به سینه‌ی خود چسبانده و کمرش را نوازش کرد.

- تورو خدا گریه نکن مهیاس، مخ من رو به بازی نگیر!

چیزی نیست، بالا آورده احتمالاً شیر زیاد خورده!!

مگه نه بابایی؟؟ شما مرد قوی هستی پس هیچیت نمیشه... من مطمئنم!!

دماغش را بالا کشیده و پوشکی از بسته در آورده و پسرکش را از او گرفت و روی تخت خواباند.
شلوارش را آرام از تنش بیرون آورده و میکائیل بوسه‌ای بر روی ران های کوچک و سفید پسرکش زد.

پوشکش را تعویض کرده و لباس هایش را هم آرام و با تمام نابلدی‌هایش، با احتیاط تعویض کرد.

میکائیل پسرکش را برداشته و در گهواره‌اش گذاشته و آرام با دو انگشت بر روی سینه‌اش زد تا به خواب برود.

.....

صبح با صدای زنگ موبایلش، پلک هایش را سریع از هم جدا کرده و صدای‌اش را بست.
آیکون سبز را لمس کرده و جواب هم‌تا را داد:

-اول صبحی چی می‌خوای سر جدت؟! توام عین این جغله نمی‌خوای بزاری بخوابیم!؟

-سلامت رو خوردی مردک گنده؟! فکر کردی توله پس انداختن به این
 آسونیاست؟؟خیر!
 پاشو در رو باز کن که کمرم شکست....

با شنیدن صدای نق بچه، ولوم صدای اش را پایین تر از قبل آورده و گفت:
 -پشت دری؟ بابا ما همگی خوابیدیم چی می خوای از جونمون؟!
 بیا برو رد کارت من خسته‌ام....!!

-ای بابا، کاجی پختم بدو تا سرد نشده، باتو چیکار دارم نره خر؟!
 خب تو بگیر بخواب بعدش...!!

-اومدم مزاحم اومدم....!

به دیوار تکیه داده و درب ورودی را باز گذاشته و پلک هایش را بر روی هم گذاشته بود.

با حس بویی خوشمزه، چشم باز کرده و لبخندی زد.
 -به به مزاحم عزیزم، چه دست پر تشریف آوردی ولی سکوت رو رعایت کن پسرم بیدار
 بشه شلوار تو تن آدم نمیزاره بمونه!!

همتا خندیده و سری تکان داد. قابلمه‌ای به همراه سنگگ داغ در دست داشت و با قدم‌هایی آرام به آشپزخانه رفته و خرید هایش را روی میز غذاخوری گذاشت.

شعله‌ی گاز را روشن کرده و قابلمه را روی آن گذاشته و زیرش را به شدت کم کرد تا کاملاً گرم شود.

سنگگ را به تکه‌های کوچک و مناسبی قسمت کرده و مجدداً میان پارچه پیچید تا خشک نشود.

نگاهی به میکائیل که پشت سرش منتظر ایستاده، انداخته و سؤالی سر تکان داد.
-چی می‌خوای مزاحم؟! برو بگیر بخواب دیگه پس...!!!

-بهم کاجی میدی؟! تورو چون بچه‌هات بده هوس کردم!!
بلاخره منم آدمم، یکی از مورد علاقه‌هامه...!!

-برو مهیاس رو بیدار کن، تا من میز رو بچینم!
پنیر و کره‌ی محلی هم خریدم، پولش میزنی به کارت!!

-چشم حتما عزیزم!

از آشپزخانه بیرون رفته و همتا آرام خندید.
چند پیاله و ظرف کوچک آورده و عسل و شیرهی انگور به همراه کرهی محلی را در
پیاله ریخته و روی میز گذاشت.

تکه‌لی از پنیر را قاچ زده و زیر آب گرفت و در ظرف گذاشت.

سه بشقاب برداشت و زیر کاچی را خاموش کرده و چند ملاقه برای خود و میکائیل
ریخته و روی میز گذاشت.

-سلام همتاجونم...خوبی؟ صبحت بخیر!
چرا این موقع صبح زحمت کشیدی آخه...!!

-علیک سلام مامان کوچولو، صبح قشنگ شماهم بخیر!
تا عصر پیشتم بعد تحویل مادر شوهر سلیطه‌ات میدم و من بای بای...!!
مهیاس خندیده و دردی در جای زخم‌اش پیچید و صورتش درهم شد.

-بعد اینکه از سرویس برگشتی، برو روی تخت و توی سینی برات صبحانه میارم!

تو باید کامل استراحت کنی و روی صندلی نشینی!!

نگاه هردو بهم گره خورده و شب را به یاد آوردند.

امیرمهدی که برای ناهار از مغازه به خانه‌ی برادرش آمده بود و از کنار مهیاس و بچه تکان نمی‌خورد.

دست و پاهایش را جوری که صدمه‌ای وارد نکند میان دو انگشتش گرفته و بوسه باران میکرد.

-دلم می‌خواد یه لقمه‌ی چپش کنم....وای چرا این همه گوگولیه این پسر....چطوری وروجک عمو؟!

پاشو ببین برات لباس و عروسک خریدم....!!

مهیاس به ادا و مسخره بازی‌هایش خندیده و دست روی شکمش گذاشته بود. بخیه‌هایش با هر خنده کشیده شده و درد وجودش را محاصره می‌کرد.

همتا با ملاقه‌ی در دست، بالای سر مهدی ایستاده و با سرفه‌ی ریزی او را متوجه حضورش کرد.

-عع بچه اینجا رو نگاه کن....همتا هم اینجاست!

چه انسان زیبایی....مگه نه عمو؟! اصلا به ابهت بزرگی که داره نمیخوره پرستاری هم بلد باشه!!
بابا دمت گرم....!!

-پاشو گمشو اون ور ببینم بچه....!!
من رو مسخره خودت کردی؟ اینا باید استراحت بکننا....عین چی از وقتی اومدی هی زر میزنی، مخمون رو

-خاک به سرم حرف زشت؟! از دوست مادر با ادبم؟!
بزار برسه بهش میگم!!

از جا بلند شده و به سوی راهرو دوید و همتا جیغ جیغ کنان پشت سرش دوید.
-مردی وایسا سرجات تا حرف زشت رو حالت کنم!!

-من مرد نیستم خاله، پسرم!!!

همتا با صدای زنگ خانه سر جای اش ایستاده و متفکر به سمت مهیاس که می خندید، بازگشت!!

-حس می کنم، حرفش خیلی حرف بود!

-درست فکر می کنی عزیزم!!

-در رو باز می کنم که بهترین راهه!!

میکائیل از اداره برگشته و بوسه ای به پیشانی پسرکش زده و دست روی موهای مهیاس کشید.

-حالت خوبه!؟

همتا تنهایشان گذاشته و وارد آشپزخانه شد.
گوشه ی تخت نشست و لبخندی روی لب نشانده.
-یه ماموریت فوری بود، برای همین باید می رفتم!

-خسته نباشی، من خوبم!!

پسرمون هم حالش کمی بهتر شده ولی رفلاکسش خوب نشده!!

کودک را در آغوش گرفته و به چشمان بسته اش زل زد.
-خوب میشه نگران نباش...بازم با اینکه هفت ماهه به دنیا اومد و هیچ مشکل نگران کننده ای نداشت باید شکر کنیم.

ناهار را دور هم خورده و حالا هرکس از خستگی در گوشه‌ای از خانه به خواب رفته بود. مهیاس با صدای نق نق کودک، سریع چشم باز کرده و به سختی نیمخیز شد.

پسرکش را در آغوش گرفته و زیر بدن کوچکش بالشت نرمی قرار داده و پیراهنش را بالا داد.

در حالیکه پسرکش را شیر میداد، چشم چرخانده و میکائیل و مهدی را در جلوی تلویزیون که به خواب عمیقی فرو رفتند، دید.

همتا هم روی کاناپه دراز کشیده و پتویی روی تنش بود. چشمانش خیس شده و پلک بر روی هم گذاشت.

-کاش مادر توام بودی.....دختر وقتی زایمان کنه به حضور مادرش بیشتر نیاز داره!! حتی ننه فیروزه توام کنارم نیستی!

سر به بالا گرفته و زمزمه میکند:

-خدایا نگی بندهام ناشکرِها...نه من همیشه گفتم هرچی تو صلاح بدونی!! ولی اگه بودن چقدر خوب میشد!

همیشه دوست داشتم اطرافم پر از آدمای مهربون و دوست داشتنی باشه

اگر اونا هم توی این جمع بودن، من عشق میکردم!!
ولی خب مادرم من رو نخواست، خیلی کنجکاوم بدونم الان توی چه حالیه!!

پسرکش را از شیر گرفته و بعد از گرفتن آروغش، سر جای اش گذاشت و ملافه را روی تنش بالا کشید.

انگشتش را نوازش وار روی گونه‌ی سرخش کشیده و لبخند بزرگی روی لب نشانده.
-پسر قشنگ مامان!!

تو باید با محبت خانواده بزرگ بشی!
خوشحالم که انتخاب کردم کنار تون بمونم!!

میکائیل به همراه برادرش، برای استقبال پدر و مادرشان به فرودگاه رفتند.
مهیاس بعد از خلوت شدن خانه، از تخت پایین آمده و دوش سریعی گرفت.
لباس های به رنگ روشن پوشیده و روسری را گره زد.

مقداری از عطر مورد علاقه اش بر روی خود اسپری کرده و از اتاق خارج شد.

پله هارا آرام آرام با کمک نرده ها، پشت سر گذاشت.

همتا خانه را جمع و جور کرده و روی تخت کنار بچه به خواب فرو رفته بود.
لبخندی روی لب نشانده و چشم چرخاند تا موبایلش را پیدا کند.

به سوی جزیره قدم برداشته و با میکائیل تماس گرفت.
-بله؟! -

-سلام خوبی؟ حاجی و مرضیه جون رسیدن؟! -

-علیک سلام خانم ممنون خوبم!
آره آره توی راه برگشتیم...چهل دقیقه دیگه خونه ایم!!

-باشه منتظرتونیم، مراقب خودتون باشید!

تماس را خاتمه داده و از کابینت خوراکی های اش را بیرون آورده و در یک سینی چوبی
چید.

صدای نق نق کردن های کودک را شنیده و نگاهی به آن سوی انداخت.

سینی آماده را روی جزیره گذاشته و استکان های چای را هم خالی کنارشان گذاشت. کارد و چنگال به همراه پیش دستی را هم برای میوه در کنار بقیه وسیله های پذیرایی قرار داد.

از آشپزخانه خارج شده و به سوی تخت رفت، روی آن نشسته و به همتا و کودکش چشم دوخت. لبخندی زده و وقتی پسرکش تکانی بر بدنش داده و صورت سرخ شده اش نشان از یک گریه ی وحشتناک خبر می داد.

سریع او را به آغوش گرفته و شکمش را آرام ماساژ داد. سینه اش را از پیراهن بیرون آورده و به پسرکش شیر داد.

.....

مرضیه در طول مسیر دل در دل نداشت تا نوه اش را ببیند. حاج علی لبخند بر روی صورت داشت، پسر بزرگش، پدر شده بود و او حالا اولین نوه ی پسری خود را می دید.

-ای خدا دورش بگردم، الان دارم دیوانه میشم تا نوهی عزیزم رو ببینم!
میکائیل جان پس اسمش رو چی انتخاب کردید؟!

در حالیکه به چپ می پیچید لب زد:
-مادر جان زحمت انتخاب اسم روی دوش حاجی هست!!

هراسمی که پدر انتخاب کنه، روی چشم ما جا داره!!

مرضیه شانه بالا انداخته و باشه‌ای گفت. به مقصد رسیده بودند.
با ماشین وارد پارکینگ شده و هر چهار نفر پیاده شده و وارد آسانسور شدند.

مهدی رو به مرضیه گفت:
-مادر جان پس کادو برامون نخریدی؟!

-خریدم مادر، اما وقتی رفتیم خانه خودمان چمدان را باز میکنیم.

بامزه خندید:

-خب پس نصف چمدون برای پسر ایشونه!!
با انگشت به میکائیل اشاره زده و بعد اخم کرد.

- الان به بچه‌ی من حسودی می‌کنی؟! گنده بک کجای تو با اون هم سن و ساله هان؟!!

دستانش را بالا برده و شیرین خندید:

-من تسلیم آقا...کی به اون فسقل میتونه حسودی کنه؟! اون جیگر عموشه!!

همتا که از خواب بیدار شده و دستی به سر و صورتش کشیده و لباس های بچه راهم تعویض کرده و موهای مشک‌اش را شانه میزد با شنیدن صدای کلید، برس شانه را کنار وسیله‌های بچه گذاشته و از جای خود بلند شد.

مهپاس که در حال راه رفتن بود، با باز شدن درب چهره‌ی پدر و مادرشوهرش را دیده و لبخندی از ذوق زد.

-سلام...خوش اومدین!!

در آغوش گرم حاج‌علی فرو رفته و او پدرانہ دست روی سرش کشید و لبخند مهربانه‌ای زد.

-ازت ممنون دخترم.....صبوریت رو تحسین می‌کنم!

مرضیه روی شانه‌ی همسرش دست گذاشته و گفت:
- عزیزم بفرما این ور تا منم دخترم رو بغل کنم...!!

مه‌یاس سر روی سینه‌اش گذاشته و اشک در چشمانش جمع شد.
- خوش اومدی مامان... دلم برات تنگ شده بود!!

- منم دلم براتون یه ذره شده بود، ببخشید که موقع زایمان کنارت نبودم!
ممنونم ازت!!

- فدای سرتون این چه حرفیه، محبت شما همیشه شامل حال منه!!

با باز شدن درب و دیدن پاشا در چهارچوب پتو را روی سرش کشیده و بینی‌اش را بالا کشید.

- عشقِ من؟! چشمت رو باز کن که برات سوپ آوردم!

سینی را روی پاتختی گذاشته و روی تخت نشست و پتو را از سر مهدیه برداشت.
- بچه شدی؟! از من قهر می‌کنی!؟

مگه همه‌ی دار و ندارت من نبودم؟ پاشو مهدیه جان!!

با گلویی که از شدت جیغ های فرابنفشش زخم شده و صدای گرفته‌اش بدون هیچ
حسی لب زد:
- برو بیرون...!!!

- تا بشقاب سوپ رو خالی نکنی، هیچ جا نمیرم!!
چشمانش را باز کرده و زهرخندی به پاشا زده و از تخت پایین آمد.

- فکر کردی وقتی من رو از دخترم دور کنی، به خودت نزدیک تر میشم؟ در اشتباهی!!

من بیست سال پیش، شوهر و دخترم رو رها کردم تا کنار تو با خواسته‌ی پدرم زندگی
کنم!

اما دیگه الان نه... من تو رو دوست دارم اما از دخترم همیشه دست بکشم!!

پاشا با صورتی سرخ و دندان های روی هم فشرده از روی تخت بلند شده و انگشت
اشاره‌اش را هشدارآمیز تکان داد.

-تو دختری نداری!

حق نداری دیگه اسم اون رو به زبون بیاری فهمیدی؟!
من اجازه نمیدم خودت رو از ما دور کنی!!

کاسه‌ی آش رو برداشته و از پنجره آن را بیرون انداخت و جیغ کشید.

-برو بیرون.....!!

حالم ازت بهم میخوره.....!!

پاشا از اتاق خارج شده و نگاهش به مهران و مهتاب که روبروی اتاق ایستاده بودند، افتاد.

-هیچکس حق نداره در رو باز کنه!!

کلید را چرخانده و از کنار بچه‌هایش گذشت.

مهتاب پشت سر پدرش قدم برداشته و از اینکه مادرش را هم با مهیاس شریک بود، شدت تنفرش را بالا می‌برد.

مهران به در خیره شده و با ناراحتی پشت در ایستاده و تقه‌ای به درب زد.

-مامان؟! خوبی؟!!

با شنیدن صدای پسرش، از روی زمین بلند شده و به سوی درب پرواز کرد.

بغض باعث گرفته شدن صدای اش شده بود.

-مهران جان؟! کمکم کن...!!

پسرکش دست روی در گذاشته و با صدایی آرام زمزمه کرد.
-مامان کمی صبر کن، باید پیچ گوشتی پیدا کنم ولی بعد اینکه بابا بیرون رفت، میام
پیشت!!

اشک هایش روی گونه هایش سرازیر شده و هقی زد.
-مهران جان به همتا زنگ بزن...بهش همه چی رو بگو لطفا...!!!

-چشم مادر...شما هیچ اشتباهی انجام ندادی که بابا اینجوری باهات رفتار میکنه!!

-اشتباه من فقط انتخابم بود!!

سرش را به دیوار تکیه داده و هق زد. دلتنگ مهیاسش بود و وضعیت خوبی نداشت.
سرگیجه گرفته و چشمانش رو به سیاهی می رفت.

مهران به طبقه‌ی پایین رفته و روی کاناپه دراز کشید و تلویزیون را روشن کرد.
به همتا پیام فرستاد:

-سلام خاله همتا، بابام اجازه نمیده مادرم از اتاقش بیرون بیاد...به حرف ماهم توجه
نمیکنه، مامان خواست بهت خبر بدم.

مهتاب با لباس هایی شیک و صورتی آرایش کرده پشت سر پاشا از پله ها پایین آمده و
قهوه‌ای که خدمتکار حاضر کرده بود را خورده و دستی برای مهران تکان داد.

-من همراه بابا میرم شرکت...تو امروز باشگاه نداشتی!؟

-باشه برو...چرا ولی بدنم درد میکنه انگار سرما خوردم!
برای همین میخوام امروز استراحت کنم، به آشپز هم گفتم برام سوپ بپزه!!

-اوکی بای بای...!!!

با خروجشان، سریع از جای خود بلند شده از پشت پنجره به حیاط نگاهی انداخت.
وقتی از نبودشان مطمئن شد، به سوی آشپزخانه رفت.

خدمتکار در حال شستن ظرف ها بود که با صدای مهران به سوی او چرخید.
-بله آقا!؟

-میشه اتاقم رو کمی گردگیری کنی!؟

-بله چشم آقا...بعد از تموم شدن کارهای آشپزخانه براتون انجامش میدم.

-باشه پس ظرف هات رو بشور و برو...

راستی من گرسنمه، دیشب توی یخچال کیک دیدم، دست پخت خودته!؟

-بله آقا...الان براتون میارم.

-نه نه تو ظرف هات رو زودتر بشور و برو اتاقم رو تمیز کن لطفا، خودم برمیدارم!

کیک را از یخچال بیرون آورده و برشی از آن را در ظرف گذاشته و پشت میز نشسته و آرام آرام شروع به خوردن کرد.

خدمتکار کارش را تمام کرده و دستمالی به همراه شیشه پرکن برداشته و از آشپزخانه خارج شد.

مهران نگاهی با پشت سرش انداخت و سریع پیچ گوشتی را برداشته و ظرف کیکش را هم در دست گرفته و به طبقه‌ی بالا رفت.

ظرف را روی زمین گذاشته و شروع به باز کردن درب کرد.
مادرش را چند باری صدا زد اما وقتی جوابی نشنید، اشک درون چشمانش جمع شد.

-مامان چرا جواب نمیدی؟! می‌خواهی من روبرو شوم؟!
چند دقیقه طاقت بیاری، اومدم پیشت...!!

درب را باز کرده و داخل اتاق شد، رنگ صورتش رو به سفیدی میزد و پلک‌های اش بر روی هم افتاده بود.

با ترس روبروی اش زانو زده و دست روی شانه‌اش گذاشت.
آب دهانش را قورت داده و تکانش داد، بیدار نشد اما وقتی نبضش را گرفت و آن را حس کرد، امیدوار شد.

دست زیر تنش انداخته و به سختی از روی زمین بلندش کرد.
به لطف چند سالی که باشگاه رفته بود، توانست با سن کمی که دارد مهدیه را به آغوش بکشد.

از پله ها پایین رفته و رو به خدمتکار فریاد زد.
-سوئیچ ماشین رو بیار زودباش...!!

-آخه آقا دستور دادن...

-آقات غلط کرده با جد و آبادش....مادرم داره میمیره زودباش!!

سری تکان داده و سوئیچ ماشین را برای مهران آورد.
به سن قانونی نرسیده بود اما رانندگی را کامل بلد بود.

مهدیه را در صندلی عقب خواباند و پشت فرمان نشست.
با باز شدن درب، همتا و یونس را جلوی در دید و از ماشین پیاده شد.

-چیشده مهران جان؟! مادرت کجاست؟

-بیهوش شده بود....در رو باز کردم از حال رفته بود....خاله تو رو خدا من از استرس
نمیتونم رانندگی کنم!

همتا پشت فرمان نشست و مهران در صندلی جلو کنارش جای گرفت.
-یونس جان پشت سرمون بیا!!

فشارش به شدت پایین آمده بود و به خاطر بیماری هم که داشت، اوضاعش بهم ریخته بود.

یونس در مورد این چند روز از مهران سوال کرده و او هم به همگی شان دقیق پاسخ می داد.

او عاشق مادرش بود و وقتی رفتار پاشا و مهتاب را می دید از آن دو متنفر میشد.

مادرش هیچ اشتباهی انجام نداده بود، بعد از بیست سال دخترش را پیدا کرده و خواسته ی قلبی اش دیدار هر روز او بود.

دکتر از اتاق خارج شده و با تاسف سری تکان داد.
-حالشون خیلی وخیمه...ایشون تومور داره و حالا که چند روز لب به چیزی نزن، باعث شده بیشتر ضعیف بشن!

حتما باید دیالیز رو شروع کنن، لطفا به یک متخصص هم مراجعه کنید.

مهران گیج به همتا نگاه کرده و زمزمه کرد:
-سرطان؟! ماما من؟! دکتر شوخیه دیگه؟!!

چشمانش سرخ شده و بغضش رو قورت داد.
-نه پسر من کاملا جدی هستم!
اگر دیالیز رو شروع کنه ممکن چند ماه بیشتر زنده بمونه...!!

-بسه بسه...نمیخوام بشنوم!!

چرخیده و از بیمارستان دوان دوان خارج شد.
در حیاط و پشت ماشین قایم شده و اشک ریخت.

بذر نفرت از پاشا در وجودش کاشته و در حال رشد بود.
موبایلش را بیرون آورده و با مهتاب تماس گرفت.

با شنیدن صدای خواهرش، عربده کشید.

-حالم ازت بهم میخوره.....تو چجور بچه‌ای هستی که دلت برای زنی که به دنیات آورده و بزرگت کرده، نمیسوزه؟!

-چیشده مهران؟!

-مامان حالش بد شده....آوردمش بیمارستان!!
حالم از بابا بهم میخوره.....چرا باید کسی که چند ماه از عمرش مونده رو زندانی کنه و اجازه نده به آرزوش برسه؟!

-من گیج شدم مهران، بگو چیشده؟! یعنی چی چندماه از عمرش مونده؟!

-مامان، توی سرش تومور داره!!

مهدیه با رضایت خود از بیمارستان ترخیص شده و توجهی به نگرانی های پاشا و اصرارش به بستری شدن، نشان نمی‌داد.

روبروی یونس ایستاد و با صدایی که به گوش همگی‌شان برسد، لب زد:
-به عنوان وکیلیم بهش بگو که اذیتم نکنه، می‌خوام توی روزهای آخر زندگیم کنار بچه‌هام باشم...باید برای مهیاسم جبران کنم!!!

پاشا دست روی شانهاش گذاشت که هود را عقب کشیده و با چشمانی که جز عشق
هرچیزی درونش پیدا بود، به او زل زد.

-به من دست نزن....!

دست از سرمم بردار لطفا....!

همتا میشه بریم پیش مهیاسم؟!!

همتا سری تکان داده و یونس مانع پاشا شد و سد راهش شد.

-ازت خواهش می کنم دیگه تمومش کنی وگرنه مجبورم به خاطر مهدیه قانونی اقدام
کنم که اصلا دوستش ندارم.

کمی فکر کن، اون یک مدت کوتاه کنارمونه و باید حواسمون باشه تا از ثانیه به ثانیه
این مدت لذت ببره...بعد تو زندانیش می کنی؟!
بعد هم ادعای یک مرد عاشق رو داری?!!

منم عاشق همتام اما همیشه آزاد و اجازه دادم خودش تصمیم گیرنده باشه!
بهش فرصت بده....!!

پاشا سر پایین انداخته و مهران پشت سر یونس راه افتاده و می خواست تا مادرش را
برای دیدار با خواهر بزرگترش همراهی کند.

مهدیه در شیشه‌ی ماشین به خود زل زده و دست روی صورت بی روحاش کشید.
قدم بعدی را با آخرین توان خود برداشت تا سوار شود اما....!!

مهران که نگاهش روی مادرش بود و همراه یونس به سمت آنها می‌رفت، با دیدن
مهدیه که نقش بر روی زمین شد، دهانش همچون ماهی باز و بسته شد و از شدت
شوک پاهایش قفل شد.

-ما...مامان...!؟

به خود آمده و دوان دوان خود را به کنارش رسانده و یونس به داخل اورژانس برگشته و
پرستار هارا صدا زد.

با برانکارد مجدداً به داخل برگشته و اینبار پزشک عصبانی شده و بستری‌اش کرد.

همتا همراه مهران از بیمارستان خارج شده و مستقیم و با سرعت بالا به سوی منزل
میکائیل حرکت کرد.

ماشین را در خیابان پارک کرده و هردو پیاده شدند.
حال مهدیه بد بود و او تحمل درد دلتنگی کشیدن رفیقش را نداشت.

سوار آسانسور شده و هردو بدون هیچ حرفی سر پایین انداخته بودند.
اشک درون چشمان مهران جمع شده و بغض مردانه‌اش مانع صحبت کردنش میشد.

مرضیه درب ورودی را باز کرده و به استقبالشان آمد اما وقتی وضعیت حالشان را دید با
تعجب نگاهش میان آن دو چرخید.

-سلام...!!

سلام خاله مرضی...!!

-سلام...سلام مهران جان...چرا قیافه‌هاتون این شکلیه؟! چیشده؟!!

مهران سر پایین انداخته و همتا جواب داد.

-میشه با مهیاس صحبت کنم؟! دیگه زایمان کرده و هیچ خطری تهدیدش نمیکنه...اما
حال مهدیه خوب نیست و توی بیمارستان بستری شده..!!

با دست آرام روی گونه‌اش کوبید:

-خدا مرگم بده یعنی چی که بستری شده؟! یعنی چی؟!!

مگه چش شده؟!

-سرطان داره و کمتر از دوماه فرصت زندگی داره!!
حقشونه که بدونن مادر و دخترن، مگه نه؟!

-هیش، مهیاس میشنوه...باید آروم بهش بگیم!!

پسرکش را به آغوش کشیده و از پله ها پایین آمد.
وقتی صدای همتا و مرضیه را شنید، انگار سنگی از پاهای اش آویزان کردند.

مهدیه در بیمارستان بستری شده و علت بیماری هم سرطان بود؟!
چرا باید آدمی که حس مادرانه‌ای نسبت به او داشت به این وضعیت دشوار دچار
میشد؟!

قدم بعدی را برداشته و همین که لب باز کرد تا مادرشوهرش را صدا بزند با شنیدن
حرف همتا، خون در رگ هایش منجمد شد.

زیرلب همچون دیوانگان با خود زمزمه کرد:
-مادر و دختر؟! من و اون؟! شوخی بی مزه‌ای...!!!

چشمانش سیاهی رفته و چنگ به دیوار انداخت که با برخورد دستش با گلدان بزرگ و صدای گوش‌خراش کشیده شدن آن بر روی سرامیک، حواس مرضیه را جمع کرد.

-مهیا؟!!

همتا با لیوان آب قند در حالیکه با قاشق آن را هم میزد، از آشپزخانه خارج شده و کنار مهیا روی مبل نشست.

مرضیه، نوه‌اش را در آغوش گرفته و در حال آرام کردنش بود.
مهران همچون پسر بچه‌ی مظلومی در گوشه‌ای از هال سرپا ایستاده و به دیوار تکیه داده بود.

از استرس به جان ناخن هایش افتاده و چشمانش پراز اشک بود.
در نیمی از روز دو موضوع هیجانی وارد زندگی‌اش شده بود و او سنی برای تجزیه‌ی این‌ها نداشت.

مهپاس چشمانش را باز کرده و با مهران که روبروی اش ایستاده بود، چشم در چشم شد.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و اشک هایش فرو ریخت.
-مهپاس جان، من رو نگاه کن عزیزم!
ما این مدت به خاطر سلامتی خودت و پسرت پنهون کاری کردیم.

ولی خب بیماری مهدیه رو کسی اطلاع نداشت و حالا اون دلش پیش توعه و توی بیمارستان به زور بستری شد.

-مادر؟! هه...پس همه‌ی اون حرف‌ها و رفتارهای محبت‌آمیز الکی بود، نه؟!
اون می‌خواست تمام نبودنش رو توی این مدت کوتاه برام جبران کنه؟! اشتباه کرده!

مرضیه کودک را در گهواره گذاشته و در مجاورشان نشست.
-مهپاس جان، مادرته...مگه همیشه دلت نمی‌خواست که یک بار دیگه ببینیش و بغلش کنی؟! خب حالا که پیداش کردی از خرشیطون بیا پایین!!!

-هردوتون برام عزیز و با ارزشید ولی لطفا دیگه ازم این خواهش رو نکنید.
من دلم نمی‌خواد اون رو ببینم!

مرضیه دهان باز کرد تا دوباره اصرار کند که با اشاره‌ی همتا، ساکت شد.
مهران با سری پایین از خانه خارج شده و همتا از جای‌اش بلند شد.

-بشین و خوب فکر کن یاس!
تو این همه سال حسرت مادرت رو کشیدی حالا که میتونی فقط چند ماه کنار خودت
داشته باشیش، فرار می‌کنی؟!

من منتظرت میمونم تا بیای به دیدنش!

روی تخت نشسته و به تاج تکیه داده بود، پسرکش در میان دستانش در حال شیر
خوردن بود.

از شدت شوک، بعد از رفتن همتا لام تا کام حرفی به زبان نیاورده بود.

مرضیه غذا پخته و آبِ هویج‌هایی که میکائیل دیروز خریده بود را گرفته و در یک
لیوان بزرگ ریخته و روی پاتختی گذاشت.

-ممنون....!!

-نوش جونت دخترم!!

روی کاناپه نشسته و عینک مطالعه‌اش را برچشم زده و شروع به خواندن ادامه‌ی کتاب‌اش کرد.
خانه غرق در سکوت و تنها کودکش نق میزد و او با نوازشش او را به دنیایی آرام دعوت می‌کرد.

اشک هایش بیصدا بر روی گونه‌هایش ریخته و با یادآوری روزهایی که در کنار هم پشت سر گذاشته بودند، غم بزرگی روی قلبش نشست.

هندفری را در گوشش گذاشته و آهنگ *نازنین مریم* را پلی کرد.
زیر لب شروع به زمزمه کرده و به لبخندهای شیرین مهدیه فکر کرد.

-خوشه‌ی غم توی دلم زده جوونه دونه به دونه
دل نمیدونه چه کنم با این غم.....

با پشت دست اشک هایش را پاک کرده و پسرکش را که حالا به خواب رفته بود را از سینه گرفته و روی تخت گذاشت.

با پشت دست آرام بر کمرش زد تا کامل به خواب برود.
پتو را روی تنش کشیده و خود نیم دراز کشید.

-اوت بیست سال بچه‌های خودش رو داشت، به تو مربوط نیست.
نباید زود سست بشی و بری سراغش...این رو خوب یادت باشه مهیاس!!

به خود تاکید می‌کرد و بعد از شدت ناراحتی اشک می‌ریخت.
از روی تخت پایین آمده و به طبقه‌ی بالا و اتاق خواب‌شان رفت.

گوشه‌ی تخت نشسته و شماره‌ی پدرش را گرفت.
-جان دخترم؟!!

-بابا.....شما خبر داشتی؟!
صدای گریه آلودش سجاد را به استرس و نگرانی انداخت.

- عزیز بابا چیشده؟! چرا صدات گرفته؟! گریه می کنی مهیاسم؟!!

- گریه نکنم؟! بیست سال منتظر بودم تا بیاد و بگه منم مادرت، اومدم برات جبران کنم
اما حالا چی؟!!

باید برام خبر بیاد که اگه نرم دیدنش تا آخر عمر توی دلم حسرت دیدنش میمونه؟!!

سجاد برای دیدن دخترکش سریع آژانس گرفته و به خانه‌ی او حرکت کرد.
در این مواقع حساس باید کنار او می بود.

اما خبر بیماری مهدیه، داغ قلبش را چند برابر کرده بود.
او عاشق آن زن بود و حالا دیدن وضعیتش، او را غمگین می کرد.

مهیاس در اتاق از ته دل اشک ریخته و زار زده بود.
مرضیه صدای اش را می شنید و انگار نمی شنید.
خوب فهمیده بود که یاس به وقت نیاز دارد.

او درحالیکه تازه از زایمان سخت و زندگی هوایی خودش گذشته بود که با افشا شدن
حقیقت حتما ضربه می خورد.

با میکائیل تماس گرفته و قضیه را کامل توضیح داده بود.
با صدای زنگ خانه، با پسرش خداحافظی کرده و بعد از دیدن فرد پشت درب، چادرش
را روی سر کرده و دکمه‌ی ریموت را فشرد.

پدر مهیاس با دسته گل و جعبه‌ی شیرینی خامه‌ای که دخترکش عاشقش بود، وارد
خانه شد.

-سلام مرضیه خانم، شرمنده مزاحم شدم!
خوب هستید...بفرمایید!

-سلام آقاسجاد خوش اومدین این چه حرفیه منزل دخترتونه لطفا راحت باشید.
ممنون آخه چرا زحمت کشیدین؟! بفرمایین بنشینید سرپا خوب نیست....

مرضیه به آشپزخانه رفته و او بالای سر نوه‌اش ایستاد و آرام با پشت دست گونه‌ی
کوچکش را نوازش کرد.

-وروجک...چقدر تو بانمکی!
دخترم رو ازم گرفتی و خوب صاحبش شدین پدر و پسر!!

با صدای پایی به عقب برگشت و دخترکش را با چشمانی سرخ و ورم کرده دید و با اخمی که لبخندملیحی بر روی صورتش داشت، دستانش را از هم باز کرده و گفت:

-بیا اینجا ببینم چته وروجکم؟!-

موهایش را پدرش نوازش کرده و اوهم پلک بر روی هم گذاشته و به صدای قلبش گوش می داد.
مرضیه میوه و شیرینی را روی میز چیده و با لبخندی از محبت میان پدر و دختر، روی مبل نشست.

-آقاسجاد لطفا بفرمایید...لطفا تعارف نکنید.

-چشم، مرسی از محبت تون مرضیه خانم!

مهپاس از آغوش پدرش بیرون آمده و اشک هایش را پاک کرد.
با صدای مادرشوهرش، نگاهش را بالا آورده و به او چشم دوخت.

-مهپاس جان؟!-

-جانم مامان؟!-

-حالت خوبه؟! می‌خواهی باهامون حرف بزنی؟!
از وقتی همتا رفته یک کلمه هم حرف نزدی!
پدرت هم اینجاست و شوهرت هم...

میان حرفش با صدای چرخش کلید، سر هرسه‌شان به سمت درب چرخیده و میکائیل
داخل آمد.

سجاد از روی مبل بلند شده و با او دست داد و همین که خواست به عقب برگردد،
میکائیل خم شده و روی‌اش را بوسید.

-خوش اومدین اقا سجاد...!!

با مادرش دست داده و کنار مهیاس نشست.
به صورتش زل زده و خندید
-چرا قرمز شدی خانم؟!

-از همه چی خبر داری و این حرف هارو میزنی؟!
دل‌م می‌خواد برم پیش مامانم اما روزای سختی که پشت سر گذاشتم همشون میان
جلوی چشمم!!

حالا جدی شده و از جای خود بلند شد.
-من آبی به دست و صورتم بزنم و سریع پیام پیشتون...!!
شما از خودتون پذیرایی کنید.

او یاد گرفته بود احترام به مهمان را....حتی اگر دشمنش هم قدم در خانه‌اش گذاشت به
نحو احسن از او پذیرایی و استقبال شود.

وارد سرویس شد و بعد از شستن دست و صورتش، لباس هایش را هم تعویض کرده و
بعد از شانه زدن موهای‌اش از اتاق خارج شد.

بعد از مادرش با هم‌تا صحبت کرده و به ملاقات مهدیه رفته بود.
از دلتنگی مهیاس وضعیت روحی خوبی نداشت.

از اتاق خارج شد و مجددا کنار آنها برگشت.
گوشه‌ی تخت کنار مهیاس که دراز کشیده بود، نشست.
خیاری از میان میوه‌ها برداشته و پوست کند.

-خب مهیاس خانم، کی بریم دیدن مهدیه؟!
 وقتی نگاه عجیب اورا دید ادامه داد...
 -گفتم دیدن مهدیه نه دیدن مادرت!!

قبل از اینکه بفهمی اون زن مادرت، باهش رفیق بودی و حالا رفیقت با حال روحی
 وحشتناک و بیماری که از داخل در حال نابود کردنشه، منتظر توعه!!

مهیاس زیربار حرف هیچکدامشان نرفته و روی تخت دراز کشیده و پتو را روی تنش
 کشید و پلک های متورم اش را بر روی هم گذاشت.

میکائیل کلافه پوفی کشیده و از جمعشان فاصله گرفته وبه آشپزخانه رفت.
 سجاد را برای شام نگاه داشتند و مرضیه برنج پاک کرده و بار گذاشت.

-مادر دیگه خورشتی چیزی نپز، از بیرون کباب میخرم!
 از پا افتادی از بس سرپا موندی!!

-باشه مادر، ممنون که به فکرمی اما من وقتی به عروس و نوهام رسیدگی می کنم
 سرحال و سرزنده تر میشم!

میکائیل لبخندی زده و دست مادرش را گرفته و بوسه‌ای بر روی آن زد.
-فرشته‌ی بدون بالی مرضی خانم!!

-برای مهیاس کمی فرنی درست کنم بخوره تا شکمش گرم بشه، باید دو روز دیگه
ببریم برای معاینه هردوتاشون رو...!!

-آره می‌بریم، فردا هم دو نوبت صبح و عصر شیفتم ولی پس فردا شیفت شبانه‌ام!

-خوبه.....!!

سجاد از جای خود بلندشده و کنار تخت ایستاده و خم شد.
-وروجکِ من، نمی‌خوای من رو با نوه‌ام آشنا کنی؟!
اسم وروجک تو چیه؟!

پتو را از روی سرش کشیده و با دیدن چشمان باز مهیاس، لبخند پدرانهای به نگاهش
زد.

-دور چشمات بگردم، باهام حرف بزن!!

نگاهی به بچه انداخته و سری تکان داد.

-امیرارسلان...

-به به هزار ماشالله چه اسم قشنگی...انتخاب همسرته یا خودت؟!
چقدر اسم دل نشینیه.....!!

-میکائیل از من خواست تا اجازه بدیم حاجی اسم اولین نوه‌اش رو انتخاب کنه که منم قبول کردم.
اما پدرشوهرم وقتی بچه رو بغل گرفت، نگاهی به من کرد و گفت که هرچی دخترم بگه همون رو توی گوشش می خونم!!

لبخندی از یادآوری آن شب روی صورتش، ناخودآگاه نشست.

سجاد دست نوازش روی موهای دخترش کشیده و با عشق به صحبت هایش گوش سپرد.

-ولی بابا نمیدونی که چقدر اون لحظه هیجان زده بودم....

ولوم صدای‌اش را پایین آورده و پچ‌پچ کنان گفت:

-توی وجودم انگار یکی به رقص دراومده بود اما ظاهرم رو آرام نگه‌داشتم تا مبادا با خودشون فکر بکنن که من از اول ناراضی بودم که پدرشوهرم انتخاب کنه!!

برای همین لبخند ارومی زدم و بعد از تشکر، گفتم که از این اسم خوشم میاد و همین.

-خوب کردی دختر زرنگ من.....امیدوارم که پسر خوبی برات باشه و از اینکه اینجوری
مادر شری هیچوقت پشیمون نباشی!

-ممنونم بابا....میگم که شماهم میری دیدن مهدیه؟!!

-من چرا باید به دیدن زنِ غریبه برم؟! اما تو دخترشی و باهات نسبت قوی داری.
درسته وقتی رهامون کرد ما اذیت شدیم ولی، مادرته و تورو به این دنیا آورده!

من نمی‌خوام اجبارت کنم اما دلت رو بزرگتر بکن و به دیدنش برو.....اون الان محتاج
دیدار با توعه!!

به چشمان پدرش زل زده و هیچ حرفی به زبان نیاورد.
اما تجمع اشک هایش باعث تاری نگاهش شده و سرش را پایین آورده و تکان داد.

-باشه بابا.....به دیدنش میرم!

اما گلایه می‌کنم که باعث و بانی تمام بدبختی و مشکلات ما اونه...!
اگر مردی که عاشقش بود رو نابود نمی‌کرد؛ هم من زندگی بهتری داشتم هم پدرم!

میرم به دیدنش اما نمی‌بخشم!
من درد کشیدن رو با پوست و استخوان درک کردم.
چه توی سن کم چه زیاد.....!!

اگه ننه فیروزه نبود، شاید این مهیاسی که هستم هم نبودم.
با چه هدفی ولمون کرد و رفت؟!
به خاطر ثروت پدرش؟ خب همونا الان براش چاره بسازن!

مهران و مهتاب توی محبت اون غرق شدن و من گدای یک محبت مادرانه از غریبه‌ها
بودم.

-آروم باش مهیاس، دیگه ادامه نده!
نگفتم که خودت رو از پا بندازی، فقط چند دقیقه به دیدارش برو و تمام!!

شام را دورهم صرف کرده و سجاد و حاج‌علی باهم گرم گفتگو از کسب و کار شده و
باهم صمیمی صحبت می‌کردند و این باعث خوشحالی مهیاس بود.

پسرکش که ناآرامی می کرد را از آغوش میکائیل گرفته و بوسه‌ای بر روی سرش زد.
 -جانِ مادر؟! چرا گریه می کنی هان؟!
 دورت بگردم آرام بگیر....!!

میکائیل کنارش روی تخت نشست و به سینه‌اش اشاره زد.
 -بهش شیر بده....شاید آرام شد.

مهیاس دماغش را بالا کشیده و پایین تنه پسرکش را به سوی صورتش آورده و بو کرد.
 -خرابکاری کرده شاه پسر....برای همین اینجوری سر و صدا راه انداخته!!

از جای خود بلند شد تا پسرکش را به حمام ببرد که مرضیه سد راهش شد.
 -شما مگه نباید استراحت بکنی عزیزم؟! برو دراز بکش روی تخت مهیاس جان
 من تمیزش می کنم!

-آخه مرضیه جون دیگه کم به شما زحمت ندادم که....والا خجالت میکشم!
 بهتره خودم انجام بدم!

—خجالت دیگه چیه؟! مثلاً بچه خودمه ها توام عروسمی و بعد از زایمان باید خیلی
حواست به خودت باشه وگرنه یک عمر کمر درد میگیری؛ برو بخواب!

امیرارسلان را به او سپرده و به تخت برگشته و روی آن دراز کشید.
امیرمهدی و میکائیل هم به حرف های پدرشان و سجاد گوش می دادند.

میکائیل نگاهش روی مهیاس نشست که سرش کج شده و روی گردنش افتاده بود.

از کنار برادرش بلند شده و با چند قدم سریع خود را به او رسانده و دست زیر سرش
گذاشت.

چشمانش را باز کرده و گیج به او زل زد.
—نترس!

چیزی نیست، گردنت کج شده بود!
چرا کامل دراز نمی کشی!

—خجالت میکشم، بلاخره مهمون داریم و زشته!!

- خانواده هامون که مهمون نیستن، دراز بکشن و اونا میدونن تو وضعیت برای این همه مدت نشستن خوب نیست!!

بلاخره کوتاه آمده و به پهلو دراز کشیده و پلک هایش از شدت خستگی بر روی هم افتاد.

مرضیه لباس های امیرارسلان را هم تعویض کرده و بوسه ای بر روی کمرش زد. کلاهش را هم سرش کرده و در آغوشش گرفت.

- ای فسقلی من.....چقدر شما خوشگلی، چقدر عسلی، دور چشمات بگردم امیرارسلانم!!

درب اتاق خواب باز شده و امیرمهدی داخل شد.

لبخند بزرگی بر روی لب نشانده و دست دراز کرد.

-جوجه ی عمو رو بده ببینم.....آقاسجاد داره میره برو باهش خداحافظی بکن شما مادر!!

-ای وای...سرم گرم امیرارسلان شد اصلا حواسم پرت شد.

آره بیارش پایین که من رفتم!!

سریع از پله ها پایین رفته و با دیدن سجاد که خم شده و بوسه‌ای بروی موهای مهیاس میزند، لبخند مهربانی بر روی صورتش نشست.

-به این زودی آقا سجاد؟!-

-بله دیگه ببخشید امروز زیاد بهتون زحمت دادم.

مرسی که برای مهیاس، مادری می کنید.

واقعا نمیدونم چطوری ازتون تشکر کنم، این بچه خیلی سختی کشیده و حالا به یک

زندگی آروم و بی دغدغه واقعا نیازمند...!!

-بله میدونم، اونم عین دختر نداشتمه حتی وقتی که از نسبت هامون هم خبرنداشتیم

برای من عزیز بود.

شما نگران نباشید، حالش خوبه!!

خداحافظی کرده و از خانه خارج شد. سوار آسانسور شده و شانه‌های مردانه‌اش لرزید.

اشک شوق بود و اشک ناراحتی برای زنی که هنوز هم در اعماق قلبش عاشق او بود.

-چه بی رحمانه باهم رو در رو شدیم!!-

حاج علی و امیر مهدی به طبقه‌ی بالا رفته و بعد از دوش گرفتن، در یکی از اتاق های خالی مرضیه جا برایشان انداخت و خوابیدند.

امیرارسلان بچه‌ی آرامی بوده و از ابتدا شب ها هرازگاهی اذیت می کرد و امشب از همان شب هایی بود که به خواب عمیقی فرو رفته بود.

مهیاس که روز پر استرسی را پشت سر گذاشته بود، از شدت خستگی نای حرکتی نداشت.

درد سراسر وجودش را درهم گرفته و ناله‌های ریزی که در خواب می کرد، توجه میکائیل نیمه هوشیار را جلب کرده و او از روی رخت خواب بلند شده و به سوی او قدم برداشت.

-یاس!؟

دست روی پیشانی‌اش گذاشت و درون دستش آتش گرفت.
آرام بر روی گونه‌اش را نوازش کرده و پشت سر هم اسم‌اش را به زبان آورد.

اما وقتی مهیاس از خواب بیدار نشد، لامپ را روشن کرده و تازه متوجه صورت سرخ او شد.

آرام با سیلی به گونه‌اش زده و بلاخره یاس پلک هایش را تکان داده و با چشمان نیمه‌باز اسم همسرش را پشت سر هم پیچ زد.

-جانم؟! بریم دکتر یاس؟! حالت خوش نیست....
سرش را به معنای نفی تکون داده و آرام زمزمه کرد:

-پاشووییم کن....قرص بیار....نترس!!!

میکائیل با عجله به آشپزخانه رفته و در قابلمه‌ای آب ولرم پر کرده و به همراه دستمال تمیزی برداشته و به پیش یاس برگشت.

دستمال را با قدرت از وسط نصف کرده و یکی از آن را خیس و روی پیشانی‌اش و دیگری را روی قفسه سینه‌اش گذاشت.

-خیلی تب داری....چرا اینجوری شدی تو اخه؟!!

لب هایش خشک شده بود و انگار خونریزی داخلی کرده بود.
در ظاهر هیچ چیز نگران کننده‌ای نبود اما درونش از هم پاشیده بود.

میکائیل دستمال هارا چند باری مجددا خیس
کرده و باز سر جای خودش می گذاشت.
یک قرص استامینوفن به خوردش داد و روی صندلی و در روبروی مهیاس نشست.

-از وقتی بچه بودم.....وقتی که دو سه ساله بودم و مادرم تنهامون گذاشته بود....

حرف من نیست ها، اینا رو بهم ننه فیروزه تعریف می کرد و گرنه من که یادم نمیومد!!

از شدت دوری مادرم اینقدر گریه و زاری کرده بودم که حالم بد شده بود.
تب کرده بودم و انگار از بدنم شعله‌های آتش فواره می کرد بیرون.....!!!

دیگه از اون موقع به بعد که بزرگ شدم دیگه تب من از شدت گریه نبود.
تمام مشکلات و غصه‌هام رو توی دلم می ریختم و شب ها از شدت تب تا صبح تا لبه‌ی
مرگ می رفتم!

الانم دلم پر شده، دیگه طاقت ندارم به خرخرهام رسیده!
هم دلم می‌خواد برم بغلش کنم دورش بگردم، هم ازش متنفر شدم!!

لرزش دست و چانه‌اش احوالات اوراهم بهم ریخته بود، اما نباید اجازه می‌داد مهیاس
ادامه بدهد.

- کمی تبت اومده پایین، چشمات رو ببند و بخواب من حواسم بهتون هست!!

باصدای گریه‌ی امیر ارسلان هردو هراسان به آن سوی چرخیده و میکائیل در آغوشش
گرفته و برای شیر خوردن میان دستان مهیاس گذاشتش....!!

- پسر قشنگم گرسنه؟! چه قشقرقی هم به راه انداختی جوجه!!
آوای تق تق پاشنه‌اش در هردو گوشش به صدا در آمده و صداهای دیگری را نمی‌شنید.

میکائیل دست پشت کمرش گذاشته و اوای گیج شده را به سوی اتاقی که همتا گفته
بود، هدایت کرد.

در کسری از ثانیه داخل شده و چشم در چشم مادرش ایستاده بود.
چشمانش را از او به ارث نبرده بود.

سفیدی چشمانش پر از خون شده و اشک باعث درخشش چشمانش میشد.
سر پایین انداخته و هق آرامی زد.

-مه... یاسم؟ دخترم!؟

مهدیه تکانی بر تن بی جانش داد که مهران دست پشت کمرش گذاشت تا برای بلند شدنش کمک کند.

دست هایش را از هم باز کرده و چانه‌اش لرزید.
مه‌یاس نگاهی به نیم‌رخ پدرش انداخت و قدمی به سوی تخت برداشت.
در آغوش مهدیه فرو رفت و چشمانش را بر روی هم گذاشت.

آغوشش از ته دل بود، عطر تنش را بویید و دست نوازشش را روی موهای کوتاهش کشید و صدای گریه‌ی مهدیه در فضای اتاق پیچید.

همه از شدت ناراحتی؛ سر پایین انداخته و سکوت سنگینی در فضا حاکم بود.

با ورود پرستار به داخل اتاق ، مهیاس هم از مادرش جدا شده و گوشه‌ی تخت نشست.

پرستار با عصبانیت داد زد:

-اینجا چخبره؟! این همه آدم دور مریض جمع شدین که چی بشه؟!

بفرمایید بیرون....بفرمایید!!!

همتا با پرستار صحبت کرد تا مهیاس فقط در اتاق بماند.

بقیه بیرون رفته و در سالن منتظر ماندند.

مهدیه با چشمانی که زیرشان گود افتاده و صورتی که دیگر هیچ گرمایی نداشت، به

صورت مهیاس زل زد.

-وقتی مسافرت بودیم، موبایلت زنگ خورد!

عکس سجاد رو دیدم....تمام خاطرات گذشته از جلوی چشمم رد شد.

با پشت دست اشک هایش را پاک کرده و رو به مهیاسی که سر پایین انداخته و حتی

یک نگاه کوچک هم نثار مادرش نمی کرد، با مظلومیت ادامه داد:

-انگار گیج شده بودم، اما وقتی با دقت به مشخصات دقت کردم تو خیلی شباهت به

دخترم داشتی اما به همتا یکدستی زدم و همه چی رو از زیر زبونش بیرون کشیدم.

خواهش می‌کنم من رو ببخش.... اجازه بده برات جبران کنم!
 من عاشقتم مهیاس جان!!
 میشه بهم نگاه کنی!؟

مهیاس چشمانش را بسته و با تلخی سر بالا آورده و به چشمان مهدیه زل زد.
 غصه و درد را از چشمان هردو میشد، خواند!

چرا رفتی!؟
 اصلا چرا من رو به دنیا آوردی که بعدش رهام کنی؛ تو اصلا میفهمی مادر بودن یعنی
 چی!؟

مهران و مهتاب توی ناز و محبت مادرانه بزرگ شدن و من چی!؟
 اصلا میدونی چه بلاهایی به سرم اومد؟

اشک هایش ریخته و انگار داغ دلش تازه شده بود، مهدیه هیچ حرفی برای گفتن
 نداشت.

در سکوت به عصبانیت دخترکش گوش سپرد.

-اگه تو نمی رفتی، نه سرنوشت من اینجوری میشد نه بابایی نابود!
بیچاره ننه فیروزه تا روز آخر مرگش یقین داشت که برمیگردد ولی کو؟!!

وقتی ما توی بلا و مصیبت گیر بودیم شما توی زندگی لاکچری تون غرق شده بودی!

اصلا با خودت فکر نکردی که من یک بچه دو ساله رو رها کردم؟!
اصلا پدرم به جهنم، من چی؟!
اون رو نمی ساختی ولی من که بچوات بودم!!

مهدیه با صدایی آرام و خجالت زده گفت:

-هرچی که بگی حق داری!
اما من رفتم چون مجبور بودم!
پدرم اجازه نمی داد یک آب خوش از گلوی سجاد پایین بره!

فکر کردم که اگه برم اون زندگی خوبی برای خودش و خانواده اش میسازه، اما عشق به
من اون روهم نابود کرده!!

-ولی دیگه عاشقت نیست، از روزی که رفتی دیگه عاشقت نیست!
 قراره براش زن بگیرم تا بلکه کمی زندگی کنه!!

مهدیه سر پایین انداخته و تلخندی گوشه‌ی لبش نشست.
 مهیاس فقط به دنبال این بود تا زخم زبان بزند تا قلب آتش گرفته‌اش را تسکین بدهد.

-میدونی چیه؟! من تمام این همه سال ته قلبم به یاد سجاد و ثمره‌ی زندگی
 کوتاه‌مون بودم، اما من باید ازتون جدا میشدم!!
 من رو حلال کن دخترم، لطفا توی این مدت کوتاهی که زنده‌ام کنارم باش....!!

در چشمان یکدیگر زل زده بودند و مهدیه منتظر حرفی از سوی مهیاس بود.
 اما او حرفی نزد و از اتاق بدون هیچ حرف دیگری خارج شد.

نگاهش روی پاشا و بچه‌هایش نشست.
 هنوز هم نگاه مهتاب پر از کینه بود اما مهران با محبت به مهیاس زل زده بود.
 لبخند ریزی به صورت برادرش پاشید و با قدم‌های کوتاه اما محکم از سالن خارج شد.

میکائیل پشت سرش دوید و از پشت بازوی اش را کشید.

-کجا داری میری یاس؟!

-میرم خونه، امیرارسلان گرسنه اش میشه!!

-خیلی خب پس صبر کن باهم بریم دیگه!!

با مادرت خداحافظی کردی؟

چانه اش لرزید و با حرص بازوی اش را از میان انگشتان میکائیل بیرون کشید.

-مادرم؟! کدوم مادر؟! همونی که من رو به خاک سیاه نشوند و خودش رفت پی ددر و

دودور؟

-تو که همچین آدمی نبودی، چرا قضاوتش می کنی؟!

-هرچقدر که دلیل محکمی هم داشته باشه من قبول نمی کنم.

بعدا که می تونست دنبالم بگرده...پس چرا اصلا سراغی ازم نگرفته؟!

روحش خسته بود و حوصله ی هیچ کسی را نداشت.

توانایی به زبان آوردن یک کلمه را هم نداشت.

در طول مسیر میکائیل حرفی نزد و اوهم پلک بر روی هم گذاشته و تظاهر به خوابیدن کرد اما اشک هایی که از چشمانش سر ریز میشد، او را لو می داد.

سردرد شدیدی گرفته بود و وقتی وارد آسانسور شدند دست به سرش گرفته و فشرد.
-سردرد داری؟! تحمل کنیم الان میریم استراحت بکن تا خوب بشی!!

انگار همان مردی که با زبان نیشش میزد، نبود.
علاقه و محبت او را نسبت به خود دیگر حس می کرد و چقدر از این بابت خوشحال بود.

با ناز سرروی قفسه سینه‌ی او گذاشت که چشمان میکائیل ابتدا گرد شد و بعد دست دور تنش پیچید.

-همه چی درست میشه من مطمئنم!!
بوسه‌ای بر روی شقیقه‌اش زد و با ایستادن آسانسور مهیاس از او جدا شد اما میکائیل دستش را میان دست مردانه‌ی خود گرفته و فشرد.

کلید را در قفل انداخت و داخل شدند.
مرضیه و امیر ارسلان هردو خواب بودند و مهیاس لبخندی پر از عشق روی لب نشانند و
پسرکش را نوازش کرد.

-چقدر مادرم با دنیا اومدن امیر ارسلان، سرزنده و خوشحال تر شد...!!

مهیاس برای تایید حرف میکائیل سری تکان داد و به سوی اتاق خواب رفت.
-من یک دوش آب گرم بگیرم بلکه سر دردم بهتر بشه!!

لباس هایش را از تنش بیرون آورده و حوله را برداشته و وارد حمام شد.
میکائیل لبخند شیطانی روی لب نشانند و دست به کار شده و پشت سر یاس؛ لخت وارد
حمام شد.

-هین... اینجا چیکار می کنی؟!!

میکائیل نزدیکش شده و دست دور تن عریانش پیچاند.
-فکر کنم دیگه خون ریزی نداری نه؟!
بنظرت وقتش نیست کمی هم به شوهرت رسیدگی کنی؟!!

سر بر روی بازوی میکائیل گذاشته و پلک هایش را بر روی هم گذاشت.
دست دیگر میکائیل دور کمرش پیچید و او را به خود فشرد.
دیگر این را خوب دانسته بود که عاشق این زن شده است.

بوسه‌ای بر روی گونه‌اش کاشت که مژه هایش را تکان داده و روشنایی چشمانش را بر
روی او باز کرد.

لبخند خجلی زده و سر در گردن مردانه‌ی همسرش فرو برد.
انگشتان باریکش در ته ریش میکائیل فرو رفته و شروع به نوازشش کرد.

-مهیاس.....من تورو خیلی اذیت کردم مگه نه؟!
میدونی من بعد از ضربه‌ای که از شراره خوردم، از تو هم متنفر شده بودم.

ولی تو با صبوری و سخاوت بهم نشون دادی که فرق داری!
خیلی خوشحالم که سد راهم شدی و پسر مون رو به دنیا آوردی!

من بهت علاقه‌مند شدم!!

مهپاس که از حرف یهویی او شوکه شده بود، نیم‌خیز شده و روی تخت نشست.
میکائیل هم همانند او نشست و دستانش را گرفت.

-میدونم خیلی عذاب کشیدی اما بیا از این به بعد سه تایی خوشحال زندگی کنیم.
من دوست دارم و مطمئنم توام من رو دوست داری!
پس برای امیرارسلان یک الگوی خوب باشیم که بدونه عشق واقعی یعنی چی...!!

چانه‌اش لرزید و با لبخند بزرگی دستانش را از هم باز کرده و میکائیل را در آغوش
گرفت.

با صدایی لرزان و آرام پچ زد:
-من هم خیلی دوست دارم!
از مدت‌ها پیش.....

•••••

با صدای گریه‌ی امیر ارسلان در کنار گوشش، از خواب سریع بیدار شد و او را در بغلش
گرفت.

-جان جان جانم نوه‌ی عزیزم..... گرسنته دورت بگردم؟!
الان بهت شیر میدم!

نگاهی به اطراف انداخت و وقتی کفش های مهیاس و میکائیل را دید، متعجب از جای خود بلند شده و نگاهی به خانه انداخت.

وقتی آنها را در طبقه‌ی پایین پیدا نکرد، به طبقه‌ی بالا رفت و وارد اتاق خواب شد. با دیدن صحنه‌ی مقابلش، لبخندی از سر رضایت زد.

پسر مغرور و تخس‌اش، مهیاس را از پشت در آغوش خود حل کرده و هردو در خواب عمیقی هم فرو رفته بودند.

با گریه‌ی مجدد امیرارسلان، چشمان مهیاس باز شد و مرضیه هم به سوی تخت قدم برداشت.

-نترس دخترم نترس... فقط گرسنشه!

بهش شیر بده....

لبخندی زد و دیگر حتی به لباس های باز و کم پوشش نگاهی نینداخت تا او خجالت نکشد.

-من میرم وسیله های شام رو آماده کنم!

راحت باش دخترم...

-مرسی ازت مرضیه جون!
هیچ وقت لطف و محبت هات رو فراموش نمیکنم و تا آخر عمر کنیزتم!

-تو تاج سرمنی دختر اینجوری نگو!

از اتاق بیرون رفت و درب را پشت سرش بسته و بعد با خوشحالی دست رو به بالا برده
و خدارا شکر گفت.

مهپاس به تاج تخت تکیه داده و دهان کوچک امیرارسلان سریع نوک سینه‌اش را در
گرفته و شروع به مکیدن کرد.

با پشت انگشت روی گونه‌اش کشید و کلاهش را کمی بالاتر کشید تا جلوی چشمانش
نیفتد.

-کوچولوی من، وجودت پراز خیر و برکت بود.

مادرم رو پیدا کردم...با این حال که ازش ناراحتم ولی خوشحالم که حداقل تونستم
ببینمش!

پدرت هم عشق و علاقه‌اش رو بهم ابراز کرد و حالا من یک خانواده دارم.
ما سه تایی کنار همدیگه خوشبخت میشیم!!



مهدیه را از بیمارستان مرخص کردند اما هر دو هفته برای معاینه به مطب دکترش می‌رفت.

با کمک مهران و همتا روی تخت دراز کشید و به سختی آب دهانش را قورت داد. در آئینه‌ی بزرگِ روبروی تخت به موهای مصنوعی که روی سرش بود نگاهی انداخت.

مدت‌ها بود بازیگری کرده بود، اما دیگر خسته شده بود. چنگ انداخته و آنرا از روی سرش کشیده و به گوشه‌ای پرتاب کرد.

اشک از چشمانش سرازیر شد و مهران وقتی سر بدون موی مادرش را دید، صورتش سرخ شد و در کسری از ثانیه اتاق را ترک کرد.

مهدتاب به دیوار تکیه داده و چانه‌اش می‌لرزید و از کارها و رفتارهای زشت خود پشیمان بود.

همتا کنارش نشست و سرش را روی سسنه‌ی خود گذاشت و کمرش را نوازش کرد.
-تو همه جوره قشنگی مهدیه...!!

لطفاً با خودت این جوروی رفتار نکن، من مطمئنم مهیاس بازم به دیدنت میاد.

تو که از قلب مهربون و رئوف اون خبر داری!

-دخترِ من خیلی مهربونه ولی من بهش ظلم کردم و حق داره که از من رو بگیره!!
ولی من آخرای عمرمه، همتا بهش بگو منت روی سر من بزاره و به دیدنم بیاد.

همتا ببین با سجاد حرف بزن، من التماسش رو می‌کنم تا دخترش رو راضی کنه!

با صدای خشمگین پاشا، حرف در دهان همتا ماند.

-تو غلط می‌کنی التماس اون مرد بی‌مصرف رو بکنی!

تو به مهیاس هیچ نیازی نداری، ایناهاشمهران و مهتاب کنارتن!!

-تو چی میفهمی از حس و حالِ من؟!

تو مادر نشدی تا بدونی هرکدوم از بچه‌ها از وجودتن!

من مگه مهران و مهتاب رو نمی‌بینم؟! توی این چند سالی که به این بزرگی شدن چی
براشون کم گذاشتم هان؟!

هیچی؛ ولی من دختر دوساله‌ام رو رها کردم تا توی خطر نباشه اما از اون موقع تا الان فقط عذاب کشیده و این قلب من رو به آتیش می‌کشه!

از اتاق من برو بیرون....دلم نمی‌خواد حتی ببینمت!
توی این مدت کوتاهی که وقت زندگی کردن دارم، نمی‌خوام ببینمت!

تو در حق من بدی کردی، تو عاشقی بودی که معشوقه‌اش رو شکنجه داد.

پاشا قدمی به سوی همسرش برداشت که با کشیده شدن بازوی‌اش توسط مهتاب، در جای خود متوقف شد.

-بابا لطفا...الان وقتش نیست!

هر دو از اتاق بیرون رفته و با خواست همتا، درب را نیز پشت سرشان بستند.
دست روی قفسه سینه‌اش گذاشت و او را مجبور به دراز کشیدن کرد.

-به حرف من گوش بده مهدیه، به فکر سلامتیت باش که مهیاس هم به دیدنت میاد.
من اون رو توی این مدت کوتاه بهتر از هر کسی دیگه شناختم.

_باشع؛ موبایلم رو برام بیار همتا...!!

از روی تخت پایین رفت و از داخل کیف، گوشی را برداشته و مجدداً به کنارش برگشت.
از تغییر مود مهدیه گیج شده بود.

-چیشده؟!

موبایل را گرفته و بدون هیچ حرفی شروع به تایپ کرد و بعد گوشی را در زیر بالشش
پنهان کرد.

-باید با وکیل صحبت کنم...!!

برای همین ازت خواستم تا گوشیم رو بیاری!

با صدایی پچوار صحبت می کرد تا کسی از اعضای خانواده اش متوجه نشوند.

-باید بهانه ای پیدا کنی تا تنهایی بامن فردا بریم بیرون...!!

-گرفتم چی میگی، حله تو نگران نباش عشقم!

با باز شدن درب اتاق، پلک هایش را بر روی هم گذاشت و همتا سریع شروع به
نوازشش دستش کرد.

مهتاب وارد اتاق شد و با ناراحتی روی صندلی کنار تخت نشست.

-میرم الهی....من چرا نفهمیدم اون مهدیه ی سابق نیست!!
خیلی باهاش بد رفتاری کردم.
برای جبران کارهام، میرم سراغ مهیاس...بهش التماس می کنم تا مادرم رو ببخشه و به دیدنش بیاد.

همراه برادرش از آسانسور بیرون آمده و روبروی درب واحدشان ایستادند.
مهران عقب کشیده و یه دیوار تکیه داد اما مهتاب زنگ را فشرده و چشم بر روی هم گذاشت.

چند دقیقه ی بعد، درب توسط مهیاس بچه به بغل باز شد.
از نگاهش تعجب می بارید.

مهتاب لبش را گاز گرفت و بعد شهادت خود را جمع کرده و گفت:
-اومدم تا ازت خواهش کنم، به دیدن مادر بیای!!
اون تورو خیلی دوست داره، دیگه آخرای عمرشه و پشیمونی بعدا هیچ فایده ای برات نخواهد داشت.

من التماس می کنم، لطفا بهش سر بزن و باهاش حرف بزن!!
تنفرت رو کنار بزار و با مادرمون مهربونی بکن!!
اون الان ناتوان ترین آدمه...اون هرروز بدتر میشه و نبود تو زندگیش رو بیشتر بهم ریخته!!

مهران با چشمانی سرخ و گلویی غم‌باد کرده، پشت سر مهتاب ایستاد و ملتسمانه به مهیاس زل زد.

-خواهری، میشه باهامون بیای؟! -

اشک از چشمان مهیاس سرازیر شده و سر پایین انداخت.
با صدای میکائیل که نام یاس را صدا میزد، هرسه از فکر بیرون آمدند.

-بیاین داخل....مراقب ارسالان باشید تا آماده بشم!! -

پشت بند حرفش، از جلوی در کنار رفت و مهتاب و مهران با خوشحالی بهم زل زده و پشت سرش، داخل شدند.

میکائیل با دیدنشان تعجب کرد و اخم ریزی بخاطر حضور مهتاب میان ابروهایش نشست.

سلام و احوال پرسوی کوتاهی کرده و به اتاق خواب رفت.

-کجا داری میری مهیاس؟ اینا اینجا چیکار دارن؟! -

-حال مهدیه خوب نیست، نتونستم بهشون بگم نه...!! -

میرم به دیدن مهدیه!!!

میکائیل که از حرکت همسرش متعجب شده بود در سکوت از اتاق بیرون رفته و به نشیمن بازگشت.
روبروی خواهر و برادر نشست و ارسلان در آغوش مهتاب، آرام به خواب رفته بود.

-تعجب کردم که قبول کرده باهاتون بیاد...!!
ارسلان را در آغوشش فشرده و به صندلی تکیه داد.
میکائیل از اینکه مهیاس به خاطر مهران و مهتاب کوتاه آمده است، متعجب اما خوشحال بود.

-تصمیم گرفته بودم تا به دیدنش برم اما ته دلم هنوز راضی نبودم.
وقتی مهتاب و مهران با اون حال ازم درخواست کردن تا باهاشون برم؛ فکر کردم که وقتشه!!

-خوبه....میدونم خیلی عذاب کشیدی ولی از روزهای خوب مادر و دختری تون استفاده بکن!!

مطمئنم بینه همراه پسرت به دیدنش رفتی، دوباره جون می گیره!!

●○○○○○○○○○○●○○○○

همتا با وکیل مهدیه صحبت کرده و برای چند روز دیگر در منزل خودش قرار گذاشت.
بعد از خداحافظی از او، سوار ماشین شده و به سوی خانه‌ی مهدیه حرکت کرد.

وقتی ماشین را پارک می کرد نگاهش به ماشینی که برایش آشنا بود، افتاد.

شانه‌هایش را بالا انداخته و زنگ خانه را فشرد.

داخل خانه شد و لباس و کیفش را به دست خدمتکار جدید سپرده و از پله‌ها بالا رفت. وقتی صدای گریه‌ی مهدیه را شنید، سراسیمه خود را به اتاق او رساند و وقتی صحنه‌ی روبروی‌اش را دید، اشک در چشمانش جمع شد.

امیرارسلان را در آغوش گرفته و مهیاس هم کنارش نشسته و سر بر روی شانه‌اش گذاشته بود.

نگاهش روی بقیه نشست و کنار میکائیل ایستاد. وقتی مهدیه آرام نشد، طاقتش به سر آمده و کنارشان روی تخت نشست و امیرارسلان را گرفت.

-کننه مادر و دختر خودتون دیوانه‌اید، می‌خوایین این بچه هم دیوونه بشه؟! مهدیه دیگه کم گریه بکن!

الان که دخترت و نوهات کنارتن....مگه دکتر نگفته گریه برات خوب نیست!؟

مهیاس دست برده و اشک‌های مادرش را پاک کرده و بوسه‌ای بر گونه‌اش کاشت.
-آروم باش مادر....من کنارتم!!

همگی دور تا دور در اتاق کنار همدیگر نشسته بودند و مهدیه دست دخترکش را در دست گرفته و در اثر مصرف قرص‌هایش به خواب فرو رفته بود.

سجاد با لبخند بوسه‌ای بر روی گونه‌ی دخترش کاشت و با میکائیل دست داد.

-خوشبخت بشید...خداحافظ!!

از منزل پدری خارج شده و همراه میکائیل، سوار ماشینشان شدند.
میکائیل سریع، بخاری خودرو را روشن کرد تا مبادا امیر ارسلان سرما بخورد.

-این هوای سرد هم تموم بشه خیالم از بابت ارسلان راحت میشه!!

مهیاس سری تکان داد و ارسلان جیغی کشید که سریع پتو را از دورش باز کرد.
-چقدر هم بی اعصابه بچم.....مادر دورت بگرده چرا خودت رو ناراحت می‌کنی؟ بفرما
این هم پتو....!!

میکائیل لپ‌های پسرکش را آرام کشیده و خندید.
-پدر سوخته....!!

خدا روشکر که پدرت هم سر و سامون گرفت.
از تنهایی در اومد.

مریم خانم هم زن خیلی خوب و مهربونی هست!!

-فقط میخوام این بار توی زندگیش طعم خوشبختی رو به خوبی بچشه!
اون بیشتر از من عذاب کشید....مریم خانم تا حالا ازدواج نکرده بود و از پدرش تا وقتی
از دنیا بره مراقبت کرده بود.

امیدوارم خدا بهش یک بچه هم بده تا اون طعم مادری و من طعم خواهر بودن رو
بچشم!

-هرچی مصلحت خداست.....

با کمک همتا روی صندلی نشست و نگاهش را در اطراف اتاق چرخاند.
در این مدت به محل کار همتا نیامده بود و دیزاین جدید بسیار زیبا و ساده بود.

همتا درب را بسته و پالتو را از تنش بیرون آورد.

-گفتم الان چایی بیارن.....حالت خوبه دیگه!؟

-آره بابا خوبم.....بزار به این وکیل زنگ بزنم ببینم کجا موند.

نباید زیاد طول بکشه.....!!

-زنگ نزن، من چند دقیقه پیش بهش خبر دادم که زودتر بیاد حالت خوش نیست.

می‌خواهی چیکار بکنی!؟

-میفهمی...!!!

با تقه‌ای که بر درب اتاق خورد همتا اجازه‌ی ورود داده و خانم وکیل در چهارچوب
درب قرار گرفت.

-سلام عرض شد....خوب هستین خانم نژاد!؟

همتا با او احوال پرسى کرده و پشت میزش نشست.
وکیل در کنار مهدیه نشسته و با او شروع به صحبت کرد.

-همه‌ی کارها آماده‌ست....من چون ناخوشم هی نمیتونم باهات در تماس باشم و هیچکدوم از افراد خانواده‌ام هم نباید خبر داشته باشه، باشه!؟

-بله آماده‌ست....حتما شما که از رازداری بنده خبر دارید.

-اونقدر ثروت دارم که نمی‌خوام بعد از من در حق دخترم مهیاس ظلم بشه!
مهران و مهتاب تا حالا خوش گذروندن و بعد از این هم میگذرونن!

نصف شرکت به اسم مهیاس و نصف دیگه به اسم مهران و مهتاب بشه!
ویلا و خونه‌های مسکونی که هست، به قسمت مساوی بین شون تقسیم بشه!!

-حتما.....!!

همتا از جای خود بلند شده و به سوی مهدیه قدم برداشت.

-به اسم مهیاس!؟ نصفش!؟ بچه‌هات فکرای بد نکنن مهدیه....!؟

-نباید هیچ اعتراضی داشته باشن....چون پدر خودشون هم شرکت داره که مال اون دوتاست!

ولی مهیاس هیچی نداره و من می خوام توی شرکت خودم رئیس باشه!!

وکیل از مهدیه امضا گرفته و از همتا خواست تا فردا به دفتر او سر زده و به عنوان شاهد اوهم چند برگه ای را امضا کند.

-خانم وکیل من دیگه عمری ازم باقی نمونده ولی ازت خواهش می کنم حواست به دخترم مهیاس باشه، اون خیلی مظلومه و تنهایی بین بقیه دوام نیاره!

-از اینکه توی این وضعیت هستید خیلی ناراحتم....امیدوارم حال خودتون خوب بشه و کنار دخترتون باشید اما قول میدم حواسم بهشون باشه!
با اجازه.....

همتا او را بدرقه کرده و درب اتاق را بست. حرفی که رفیقش به وکیل زد تمام قلبش را زخم کرد.

در حالیکه سعی می کرد اشک چشمانش را از مهدیه پنهان کند، گفت:

-دیگه باید برگردی....تا الان پاشا نگران میشه!

مهپاس و میکائیل هم که گفتمی قراره برای شام بیان!

-چرا صدات گرفته؟! مرگ حق همتا.....نبینم برای مُردن من گریه بکنیا!!

همتا هقی زده و اشک چشمانش را با پشت دست پاک کرد.

-تو غلط کردی که بمیری.....مگه هرکی مریض شد باید بمیره؟!!

پاشو پاشو بریم که دیگه مخت تاب برداشته!!

مهپاس آرام خندید و دست عزیزش را گرفته و از اتاق خارج شدند.

مهپاس دیگر عضوی از خانواده‌اش شده بود.

پاشا هنوز هم بخاطر دختر سجاد بودن کامل با او کنار نیامده بود اما مهتاب بخاطر رفتار های گذشته‌اش از او معذرت خواهی کرده و همچون خواهری مهربان با او رفتار می کرد.

مهران که هر زمان مهپاس پای در خانه‌شان می گذاشت همچون پروانه‌ای به دور او میچرخید و در ایفای نقش دایی بسیار موفق بود.

میز شام آماده بود و او منتظر جگر گوشه‌اش در نشیمن، روی کاناپه دراز کشیده بود.

-حس می‌کنم قراره امشب بمیرم.....نمیدونم چرا حالم خوبه!
چرا حس دلتنگی شدیدی نسبت به همشون دارم!؟

باصدای پاشا، از فکر خود بیرون آمد.
-خانمم.....مهپاس اومد.

مهران با شنیدن صدای پدرش، سریع از اتاق خارج شده و با لبخند به استقبال خواهرش رفت.

امیرارسلان راز او گرفته و با مهپاس و میکائیل روبوسی کرد.

میکائیل با دیدن چشمان گشاد شده و لبخند پسرکش آرام خندید.

-توی بغلت خیلی حال میکنه ها....پدرسوخته داییت رو خیلی دوست داریا....!!

همگی باهم داخل خانه شده و مهپاس با مهتاب همدیگر را بغل کرده و روبوسی کردند.
-خوش اومدی مهپاس جان...!!

-قربونت عزیزم، ممنون!!

با پاشا با احترام احوال پرسى کرده و سریع به سوى مهدیه که دستانش را برای به آغوش کشیدن او از هم باز کرده بود، پرواز کرد.

در آغوشش فرو رفته و عطر تنش را بویید.
طعم آغوش گرم مادر را در این دوماه به خوبی چشیده بود، هردفعه مست تر و مشتاق تر از قبل.....!!!

- عزیز دلم..... جگر گوشه ام... توی این چند روز خیلی دلم برات تنگ شده بود.
مهیا سم.....!!!

سر از سینه ی مهدیه برداشته و اشک هایش را پاک کرد.
- لطفا گریه نکن مهدیه..... من همینجا کنارتم..... این چند روز هم مجبور بودم که نباشم
باید به کارهای ازدواج بابا رسیدگی می کردم.

- همسرش، زن خوبیه؟!

- بله؛ زن آروم و مهربونیه.... از این به بعد مثل قبل هرروز بهت سر میزنم!!
نباید به خودت فشار بیاری..... استراحت کن و لطفا روحیه ات رو قوی نگه دار!!!

- تورو که میبینم حال خوب میشه یاسِ خوشبوی من!!!!

با میکائیل هم صحبت کرده و با کمک آنها سر میز شام رفته و دورهم جمع شدند.
درد در سراسر وجودش می پیچید اما در ظاهر خود را خوب نشان می داد.

با صدای نگران مهران، نگاه همگی بر روی چهره‌ی او نشست.
-مامان حالت خوب نیست؟! رنگت پریده آخه.....!!!

مهپاس از نگرانی و گریه‌های بی پایان، روی پا بند نبود.
میکائیل دست روی شانهاش گذاشته و فشرد که به سوی او چرخیده و ملتمسانه به او
زل زد.

-میکائیل!؟

-جانم!؟ بیا بشین عزیز خودت رو آزار نده.....!!!

به همتا و مرضیه هم خبر داده بودند.
مهتاب و مهران هرکدام در گوشه‌ای روی زمین نشستند و گریه می کردند.

با صدای همتا که شیون و زاری راه انداخته بود، مهپاس هم بغضش با صدای بلند
شکست.

یونس بازوی همسرش را گرفته بود تا مانع افتادنش شود.

نگاه ترحم آمیز بقیه و کارکنان، روی خانواده‌اش را حس می‌کرد.
حال مهدیه خوب نبود و انگار این دفعه برای همیشه قرار بود، ترکشان کند.

مرضیه و حاج‌علی به همراه مهدی وارد سالن شدند.
نگاه مرضیه پراز شوک و ترس بود.
همتا به سر و صورت خودش می‌کوبید و مرضیه لرزی کرد.

چی...چیشده؟! همتا؟! چخبرته!؟

-ببین مهدیه میخاد تنهامون بزاره...من طاقت ندارم...مرضیه تو بهش یه چیزی
بگو.....این دفعه برای همیشه میره!!!

میکائیل، سر مهیاس را به سینه‌ی خود فشرد و چشمانش پر از اشک شد.
مهدیه زن مهربانی بود و به همه محبت می‌کرد.

با بیرون آمدن دکتر از اتاق، بچه‌هایش به سوی او دویدند و پاشا پشت سرشان ایستاد و
چشم به لب‌های پزشک دوخت.

در این جمع فقط او آرام بود، او یقین داشت مهدیه او را رها نمی‌کند.

-تسلیت می‌گم، نتونستیم کاری بکنیم!!!
مهیاس جیغی کشید و چشمانش بر روی هم افتاد و از هوش رفت.

-من تورو بخشیدما مامان.....ولی حداقل باید چند سال کنارم میموندی من که تازه پیدات کرده بودم.

دست روی صورتش کشید و اشک هایش را پاک کرد.
با صدای مرضیه به سمت او چرخید.

-دخترم؟! امیرارسلان گرسنشہ...بهش شیر بده!!!

-باشہ...مرسی که حواستون بهش هست من واقعا حال و حوصله‌ی درستی ندارم.

-فقط خودت رو کنترل کن، مهدیه دوست نداره تو این همه زجر بکشی!!

با چشمانی که هی پر و خالی میشد سر تکان داد و پسرش را در آغوش گرفت.
آرام بر پشتش زد و از جای بلند شده و به سوی آشپزخانه قدم برداشت.

از کنار چند خانم و آقایایی که دور هم نشسته بودند و از مهران شنیده بود که از خانواده‌ی پدری‌اش هستند، گذشت که با صدای یکی از آنها ایستاد.

-تو دختر مهدیه‌ای؟!!

روی پنجه‌هایش چرخیده و به آن زن خیره شد.
نگاه مسخره‌اش را به خوبی می‌فهمید اما خودش را نباخت.

برای او نظر دیگران هیچ اهمیتی نداشت.

-بله...!!!

-از همون مردی که قبل از پاشا باهش رابطه داشت؟!
چه بی شرمی که میتونی اینجا باشی...!!!

مهران با شنیدن حرف عمه‌ی بزرگش که هیچ دلخوشی از او نداشتند و همیشه مادرش را هم با زخم زبان اذیت می‌کرد به سوی خواهرش سریع قدم برداشت.

امیر ارسلان را در آغوشش جا به جا کرده و بدون اینکه عصبانیتش را در چهره‌اش آشکار کند جواب داد:

-بله همون مردی که عاشقش بود و صد البته همسر قانونی و شرعی‌اش...!!
شما توی زندگی کسانی که به نظرتون هیچ اهمیتی نمیدن لطفا دخالت نکن!!

-آبجی...!؟

به سوی مهران برگشته و با دیدن نگرانی که از چهره‌اش آشکار بود، دست به شانه‌اش زد و ادامه‌ی راهش را رفت.

شیر خشک ارسلان را آماده کرده و به طبقه‌ی بالا رفت تا پوشک بچه را هم تعویض کرده و او را بخواباند.

حرف های دردناک آن زن هنوز هم در گوش هایش زنگ میخورد.
کارهای امیرارسلان را انجام داده و او را به سختی خواباند.
کنارش روی تخت دراز کشید و اشک از چشمانش سرازیر شد.

-مهدیه خانم دیر پیدام کردی.....از اون طرف هم خیلی زود دوباره برای همیشه تنهام گذاشتی!

بین این آدم های ظالم چی کشیدی؟! چجوری تنهایی باهاشون مقابله کردی!؟

تو دستت از این دنیا کوتاهه و اون داره پشت سرت حرف میزنه!
حالم از همشون که تظاهر به ناراحتی میکنن، بهم میخوره!!

مراسم تشییع جنازه بود و شیون هر سه فرزندش قلب تمام افراد را به درد می آورد.
مظلومیت مهیاس، اشک همه را در آورده بود، وقتی در تابوت چهره ی سرد و چشمان بسته ی مادرش را دید، تازه انگار فهمید چه چیزی را از دست داده است.

میکائیل و مرضیه او را از تابوت جدا کردند و مهیاس همچون کودکی چند ساله نالید:
-مامان.....داری کجا میری!؟

آخه من تازه پیدات کردم، تازه فهمیده بودم مادر یعنی چی!!
مهدیه.....!!

میکائیل پلک بر روی هم گذاشت که اشک های مردانه اش از مظلومیت همسرش،
سرازیر شد.

اورا سفت در آغوش کشیده بود که یهویی از حال رفت.

صورتش را با آب شسته و بلاخره چند دقیقه بعد چشم باز کرد.
پاشا با شانه‌هایی افتاده همسرش را در قبر گذاشته و با کمک اطرافیان بالا آمده و
همانجا روی خاک نشست و بلاخره بغضش شکست.

مهیاس خود را از میکائیل جدا کرده و با قدم هایی ناتوان به سوی قبر مادرش رفت.
گوشه‌ی پایین آن روی زانوهایش نشست و به خاک سرد چنگ انداخت.

-تو که سرمایی بودی.....چجوری توی این خاک سرد می‌خوای واسه همیشه بخوابی،
هان؟! کاش بلند شی بگی همش خواب بود!!

مهران و مهتاب نیز کنارش نشستند و هردو خود را در آغوش مهیاس انداختند.

-واسم مادری نکرده رفتی.....حالا باید واسه این دوتا هم مادری کنم؟! توی من چی
دیدی؟! من این همه قدرت ندارم آخه مهدیه.....!!!

پاشو خودت حواست به زندگی بچه هات باشه، من توانش رو ندارم!!!



در رستوران نهار هم داده شد و مراسم تمام شد.
 حالا همگی در خانه کنار هم در سکوتی سنگین نشسته بودند.
 مهیاس سردرد شدیدی داشت و چشمانش را به زور باز نگه داشته بود.
 -بهتره دیگه بریم خونمون....!!

میکائیل سری تکان داد و از روی مبل بلند شد که همتا گفت:
 -بشین میکائیل جان....وکیل مهدیه توی راهه!!!

با حرف همتا، پاشا و خانواده‌اش متعجب شده و به پیچ پیچ افتادند.
 از روی مبل بلند شده و به سمت همتا قدم برداشت.

-وکیل مهدیه چه ربطی به بقیه داره؟!

سر بالا آورد و در چشمان پاشا زل زد.
 -بقیه؟!

منظورت مهیاس که نیست؟!

پاشا دستی به پشت گردنش کشید و پلک بر روی هم گذاشت.
 -من منظور بدی ندارم اما....

همتا با عصبانیت از جای خود بلند شد و دندان روی هم فشرد.

خواهر پاشا میان حرف برادرش پریده و گفت:

-اون تازه پیداش شده و اصلا هیچ نقشی توی این خانواده نداره!!!

مهپاس سر پایین انداخت و پسرک خوابیده‌اش را نوازش کرد.

-شما توی مسائل خانوادگی دخالت نکن خواهر خانم!!

مهپاس فرزند ارشد مهدیه‌ست و خواهر و برادرش روهم اون رو خیلی دوست دارن و نسبت بهش احترام زیادی قائل هستن.....

مهدیه شماها رو خیلی خوب می‌شناخت که قبل از مرگش با عجله همه‌ی کار هارو انجام می‌داد!

رو به پاشا برگشت و غرید:

-تو چجور آدمی هستی که توی وصیت همسرت دخالت می‌کنی و انگارتازه از دستش ندادی، عین خیالت نیست!!

-تو از قلب من خبر داری؟! نه نداری پس حرف مفت نزن همتا خانم!
از این خونه برو بیرون.....!!

میکائیل و مهپاس از جای خود بلند شدند و کنار همتا ایستادند.

-از خونه‌ی تو میرم، اما وقتی وصیت دوستم خونده بشه.....برای همیشه از این خونه
میرم!!

مهتاب و مهران با ناراحتی دست پدرشان را گرفته و به عقب کشیدند.
-بابا خجالت بکش.....چرا اینجوری رفتار می کنی!؟

مهتاب میان حرف برادرش پریده و گفت:
اگه خاله از این خونه بره ماهم از اینجا میریم.....!!!

زنگ خانه به صدا در آمده و خدمتکار برای باز کردن درب رفته و چند دقیقه‌ی بعد
بازگشت.

-وکیل مهدیه خانم بودند!!

مهپاس به اجبار همتا در اینجا مانده بود، امیرارسلان گریه می کرد و میکائیل او را در
بغلش آرام تکان می داد و مهپاس در حال آماده کردن شیشه شیرش بود.

خانم وکیل آمد و وصیت نامه را در جمع خواند.
پاشا از شدت عصبانیت، دستی به پشت گردنش کشید و صورت سرخ شده اش نیز همه
چیز را آشکار می کرد.

تمام وجودش شوک بود.
 مهدیه از او انتظار داشت تا نام او را زنده نگه دارد.
 روی کاناپه نشست و نامه را از کیفش بیرون آورد.

اشک از چشمانش سرازیر شد.
 برای چندمین بار، اصلا نمی دانست اما باز آن را باز کرده و شروع به خواندن کرد.

-سلام مهیاسِ مهربونم....میدونم برات مادری نکردم و وقتی هم که همدیگه رو پیدا
 کردیم دیگه جونی نداشتم!
 ولی من عاشقت بودم و هستم!
 میدونم تو اون سهم از ثروت من رو نمی خوای؛ ولی من زحمت کشیدم و تو فرزند منی!

برات هیچ کاری نکردم اما انتظار بزرگی دارم؛ برای مهتاب و مهران مثل مادر باش!
 و از ثروت من مراقبت کن و نام من رو زنده نگه دار.....تو لیاقتش رو داری!

من رو به خاطر تمام سختی هایی که توی زندگیت کشیدی، ببخش دخترم!

میکائیل وقتی حال همسرش را دید، پسرکش را که نق میزد از روی کاناپه برداشته و
 به طبقه‌ی بالا رفت.
 شیشه‌ی شیر بچه را برداشته و گفت:

-من میبرمش توی اتاق خودش، دست و صورتش رو میشورم و لباس تمیز تنش می‌کنم بعد امیدوارم بخوابونمش....!!

مهپاس سرش را بالا و پایین کرده و با دور شدن صدای قدم های او، بلاخره بغضش با صدا شکست.

دست روی دهانش گذاشته و از ته دل برای مادرش اشک ریخت.
با مشت به قفسه سینه‌اش کوبید، نفس هایش تنگ شده بود.

دست روی صورتش گذاشت و نفس های بلند و عمیقی کشید تا بلکه تپش قلبش را آرام کند.

-من آخه تازه داشتم می‌فهمیدم مادر یعنی چی!!
خودم که مادر شدم فهمیدم چی کشیدی وقتی مجبور شدی ولم کنی!
آخ بمیرم برای دلت...چی کشیدی از دست اون قوم الظالمین....!!!
بمیرم واس عشق تون که آخر و عاقبت نداشت.

از جای خود بلند شد و پنجره را باز کرد، باد خنک و سردی می‌وزید.
وارد تراس شد و پلک بر روی هم گذاشت، لرزی بر وجودش نشست اما توجهی نکرد؛
قلبش در حال سوختن بود.

با پیچیدن دستان مردانه‌اش بر دور شانهاش، چشم باز کرده و سر کج کرد.
چشمات قرمز شده.....مهدیه اصلا گریه‌ی دخترش رو دوست نداره!

میدونم خیلی برات سخته؛ اما زندگی هنوز ادامه داره و تو نباید با خودت اینجوری بی
رحمانه رفتار بکنی!

تو بچه‌ای داری که بیشتر از هرکس دیگه ای به وجود و محبت های مادرانه‌ی تو نیاز
داره!!

میکائیل دیگه حرفی نزد و تنها گره دستانش را تنگ تر کرد.
به آسمان تیره و ستاره هایی که در تاریکی به زیبایی می‌درخشیدند، زل زدند.

با سنگین شدن مهیاس، او را محکم تر گرفت و به صورتش نگاه انداخت.
از شدت خستگی، سرپا به خواب رفته بود.

لبخندی بر پهنای صورت زده و دست زیر پاهایش انداخته و او را به داخل برده و او را
روی کاناپه گذاشت.

پتویی آورده و روی اش را کشید.
 موهای کوتاهش را از روی صورتش کنار زده و زمزمه کرد:
 -من با وجود تو معنی زندگی رو فهمیدم!
 حضور یک زن واقعی رو توی زندگیم درک کردم!
 ممنونم که هستی....

کل روز را در خانه مانده و با سختی هم از پسرکش مراقبت کرده و برای شب نیز غذا
 بار گذاشته بود.

در اواسط کارش با همتا صحبت کرده و خواسته بود که با خواهرش مشورت کرده و
 شرکت را فعل حال او اداره کند.

-چرا خودت نمیری سر کارت؟! شرکت که شوخی بردار نیست و مادرم وصیت کرده
 حواست به همه چی باشه!!

-نمیتونم!

اولا که نمی خوام از الان تو دید پاشا باشم و دوما پسرم خیلی کوچیکه و کمی بزرگتر
 که شد میرم سرکار....بهت قول میدم!!!

-باشه عزیزم، میدونم که نظرت عوض نمیشه!
میاین دورهم باشیم؟!

-امروز سالگرد روزیه که بهم محرم شدیم!
خونه رو تمیز کردم و غذا پختم، کیک کوچیکی هم سفارش دادم تا سه نفری جشن بگیریم!!

-وای اصلا حواسم نبود.....خوش بگذره مهیاس خانم!
مواظب باش تا سال بعد چهار نفر نشید!!

مهیاس خجالت زده آرام خندید و همتا با شیطنت خداحافظی کرد.

ابتدا پسرکش را به حمام برده و شُست و بیرون آورد.
سریع بدنش را خشک کرده و در حالیکه او نیز گریه می کرد، لباس هایش را پوشاند.

موهای اش را شانه زده و لبخند روی لب هایش نشست.
-جونِ دلم تو چقدر ماهی.....دور اون چشم‌های قشنگت بگردم جانِ مادر...!!

بوسه‌ای بر روی دست هایش کاشته و او را در آغوش گرفته و شروع به شیر دادن کرد.

وقتی امیرارسلان به خواب رفت، آرام او را روی تخت خوابانده و دور تا دورش بالشت گذاشته و آیت الکرسی را زیر لب خوانده و به صورت پسرکش فوت کرد.

لباس و حوله هایش را برداشته و سریع از اتاق خارج شد.
-خدایا چند دقیقه حواست به بچم باشه خیلی زود دوش میگیرم!!

با ترس و استرس خیلی سریع بدنش را شسته و موهای اش را هم شامپو زده و بعد از آبکشی، از ماسک مو نیز استفاده کرد تا موهای اش خوش حالت باشد.

شامپوی بدنش عطر بسیار خوش بویی داشت و قلب خودش را هم به تپش انداخته بود.
شیرآب را بسته و حوله را بر تن زده و از حمام بیرون رفت.

با قدم های بلند به سوی اتاق دوید و خود را به تخت رساند.
امیرارسلان بیدار شده و در حال دست و پا زدن بود و گریه هم نکرده بود.

-آخ مادر فدای اون دست و پای کوچولوت...!!!

یک پیراهن نباتی پوشید و موهای اش را خشک و سشوار کشیده و حالت داد و در همان حال نیز برای پسرکش شعر خوانده و او را سرگرم می کرد.

انتهای موهای کوتاهش را با بابلیس فر کرده و آرایش ملایمی روی صورتش نشانده.
پسرکش را به آغوش گرفته و روبروی آینه ایستاد.

چند عکس قدی از خودشان گرفت که با صدای چرخش کلید در قفل سریع از پله ها
پایین رفته و روبروی میکائیل ظاهر شد.

-سلام عزیزم...خسته نباشی!!

-سلام مهیاس خانم، چقدر خوشگل شدی!

جایی قراره بریم؟!!

بوسه‌ای بر روی پیشانی یاس زده و امیرارسلان را از آغوشش گرفت و گفت:

-پدرسوخته توام که خوشتیپ کردی!

-امروز روزیه که بهم محرم شدیم.....یادت نبود؟!!

با حرف مهیاس شوکه شده و نتوانست حرفی بزند.

چند ثانیه‌ای سکوت بر فضا حاکم شده و میکائیل با ملایمت و مهربانی جواب داد:

-ببخشید که یادم نبود...اصلا حواسم به تاریخ نبود!

-اشکالی نداره...ولی دیگه تاریخ ازدواج مون رو یادت نره شوهر عزیزم!!

هر دو خندیده و مهیاس پسرکش را گرفت و میکائیل به سوی حمام رفت.
میز شام را چیده و روی صندلی منتظر نشست.

نگاهی به امیرارسلان که خواب بود انداخته و لبخندی بسیار شیرین روی لب هایش
نشست.
او حالا یک زندگی خوب برای خود داشت.

میکائیل تیشرت و شلوارک پوشیده با موهای نم‌دار از پله ها پایین آمد.
-اوه چه میز قشنگی...مرسی ازت مهیاس خانم!

مهیاس از جای بلند شده و خود را در میان بازوهای میکائیل جای داده و گفت:
-امروز بیا باهم خوش بگذرونیم و کنارهم یک شب خوبی پشت سرهم بزاریم!

خیلی مشکلات کشیدیم و با فوت مهدیه زندگی به کامون تلخ شد.

اما امروز می‌خوام که از یاد ببرم تمام این هارو و با تو خوش باشم!

میکائیل بوسه‌ای بر روی موهای اش کاشته و حرفش را تایید کرد.

-امشب فقط عشق و حال می کنیم...البته پسر کوچولو مزاحم مون نشه!!

با شیطنت حرف زده بود و مهیاس هم با گونه های سرخ خندید.
شام را با دل خوش صرف کرده و با کمک هم میز را جمع کردند.

روبرای تلویزیون و کنار شومینه، رخت پهن کرده و بالشت نیز گذاشت.
کمی تنقلات در ظرف هایی ریخته و کنار وسیله ها چید.

میکائیل پسرکش را در آغوش گرفته و به بالشت تیکه داده و او را روی قفسه سینه اش گذاشت.

کمر کوچکش را به آرامی نوازش می کرد و مهیاس نیز کنارش نشسته و سر بر روی
شانه ی پهن مردانه اش گذاشت.

کمی سریال تماشا کردند و او به امیرارسلان شیر داده و او را بر روی تشک کوچکش
گذاشت تا به راحتی بخوابد.

-میخوای بغلم باشی!؟

مهپاس به چشمان میکائیل زل زده و لب هایش را روی هم فشرده و سرش را با تایید بالا و پایین فرستاد.

از جای خود بلند شده و میان پاهای ازهم باز شده‌ی میکائیل نشست و سرش را بر روی قفسه سینه‌ی او تکیه داده و چشم بست.

میکائیل دست دور کمرش پیچید و گردنش را بوسه‌ی خیسی زد. نفس های گرمش را بر روی سرشانه‌ی برهنه‌اش خالی کرده و دمای بدن یاس نیز بالا رفته بود.

-میدونی مهپاس!؟

من تورو اولش مسبب تمام مشکلاتم میدونستم و با خودم میگفتم زخم بهم خیانت کرد
تقصیر اونه...!!

ولی من بعدا که زیاد فکر کردم و در موردش با یکی از دوست هام که همیشه کمک
حالمه صحبت کردم و فهمیدم هیچ ربطی به تو نداشته!

ذهن من نمی‌خواست که قبول کنه تو بی گناه ترین آدم این ماجرا و زندگیم بودی!
و خدا رو شکر میکنم که بهت علاقه پیدا کردم و زندگی سه نفره‌ی شادمون رو از نو
ساختیم.

من رو ببخش!!

-توهم یک جورایی بی اختیار بودی توی همه کارهات و من از دستت ناراحت میشدم
اما الان که فکر می‌کنم و به زندگی‌مون نگاه می‌کنم، همشون رو از یاد میبرم!

من مادرم روهم پیدا کردم ولی انگار خدا خواسته که من بی‌مادری رو از جون و دل
تجربه بکنم!

ولی خدا رو شکر می‌کنم که همچین خانواده‌ی خوبی نصیبم شد.
همه‌چی به خوبی تموم شد.

امیدوارم شروع زندگی خوبی داشته باشیم

میکائیل سرخم کرده و بوسه‌ای روی لب‌هایش کاشته و روی تنش خیمه زد.

-تا آخرین روزی که نفس می‌کشم کنارتم!!

#پایان